

تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان

دکتر سید حسین روحانی

جلد دوم



انستیتوت

۱۰۲/۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سید محمد حسین روحانی - تهران:
اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۲ (انتشارات اساطیر ۱۰۲)

ISBN 964-331-262-3 (ج. ۲)

ISBN 964-331-187-2 (دوره)

فهرست نویسی براساس فیبا.

۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
الف. روحانی، محمد حسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و
ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵/۶۳/ الف ۲ ک ۲۰۴۱

۱۳۷۰
۷۱-۳۲۲۲*



آرشیو اساطیر

تاریخ کامل (جلد دوم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سید محمد حسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ سوم: ۱۳۸۴

حروف چینی: پیشگام

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۲۶۲-۳

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات

جلد دوم

۴۴۷	پادشاهی شاپور بن اردشیر بن بابک
۴۵۰	داستان شهر حضر
۴۵۱	پادشاهی هرمزان بن شاپور بن بابک
۴۵۲	پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور
۴۵۴	پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر
۴۵۴	پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور
۴۵۴	پادشاهی نرسی بن بهرام
۴۵۴	پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز
۴۵۵	پادشاهی شاپور شانه شکاف (ذوالاکتاف)
۴۶۱	انگیزه ترسا شدن قیصر
۴۶۲	پادشاهی اردشیر بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن شاپور بن اردشیر بن بابک
۴۶۲	پادشاهی شاپور بن شاپور شانه شکاف
۴۶۲	بهرام بن شاپور شانه شکاف
۴۶۳	یزدگرد بزهکار پسر بهرام بن شاپور شانه شکاف
۴۶۳	پادشاهی بهرام بن یزدگرد بزهکار
۴۷۳	پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور
	پادشاهی فیروز بن یزدگرد بن بهرام (کشته شدن برادر وی هرمز و سه تن از بستگانش)
۴۷۴	رویدادهای سرزمین عرب به روزگار یزدگرد و فیروز
۴۷۸	پادشاهی بلاش بن فیروز بن یزدگرد
۴۷۸	پادشاهی قباد بن فیروز بن یزدگرد
۴۸۳	رویدادهای عرب به روزگار قباد

۴۹۴	پادشاهی تختیمه
۴۹۴	پادشاهی ذونواس
۵۰۰	فرمانروایی حبشیان بر یمن
	پادشاهی خسرو انوشیروان بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام گورین
۵۰۳	یزدگرد و بزهاکار
۵۰۸	فرمانروایی خسرو انوشیروان بر سرزمین روم
۵۱۱	کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان
۵۱۲	داستان پیل سواران
۵۱۸	بازگشت یمن به دست حمیریان و بیرون راندن حبشیان از آن
۵۲۳	کارهای قریش پس از نابودی پیل سواران
۵۲۵	پیمان مردمان خوشبوی و پیمان همدستانان
۵۲۷	کارهای خسرو انوشیروان در زمینه بازرگانی و سپاه‌داری
۵۳۱	زادن پیامبر خدا
۵۴۲	کشته شدن تمیمیان در مشعر
۵۴۳	پادشاهی هرمز بن انوشیروان
۵۴۷	پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز
۵۵۶	نشانه‌هایی که خسرو از پیامبر خدا (ص) دید
۵۵۹	گزارش داستان ذی‌قار
۵۶۹	پادشاهان حیره پس از عمرو بن هند
۵۷۰	مرزوان و استانداری وی در یمن از سوی هرمز
۵۷۰	کشته شدن خسرو پرویز
۵۷۲	پادشاهی خسرو شیرویه پسر پرویز بن هرمز بن انوشیروان
۵۷۶	پادشاهی اردشیر
۵۷۷	پادشاهی شهر براز
۵۷۸	پادشاهی پوران دختر پرویز بن هرمز بن انوشیروان
۵۷۹	پادشاهی آرمیدخت دختر پرویز
۵۸۰	پادشاهی یزدگرد بن شهریار بن پرویز
۵۸۲	جنگ‌های عرب در روزگار جاهلی
۵۸۲	جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و بنی‌قین
۵۸۷	جنگ بردان
	کشته شدن حجر پدر امرؤ القیس و جنگ‌های پدیدآمده از کشته شدن او تا مرگ امرؤ القیس
۵۹۳	جنگ خزاز
۶۰۴	کشته شدن کلب و جنگ‌های میان بکر و تغلب
۶۰۷	جنگ میان حارث اعرج و بنی‌تغلب
۶۲۸	جنگ عین ابلاغ
۶۲۹	

۶۳۲	جنگت مرج حلیمه و کشته شدن منذر بن منذر بن مام السمام
۶۳۸	کشته شدن مضرم الحجاره
۶۳۹	نخستین جنگت کلاب
۶۴۴	نخستین جنگت اواره
۶۴۵	دومین جنگت اواره
	کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم
۶۴۸	المری، و جنگت رحرحان
۶۶۱	جنگت داحس و غبرام میان عبس و دبیان
۶۸۲	جنگت شعب چبله
۶۸۸	جنگت ذات نکیف
۶۸۹	جنگت یکم و دوم فجار
۶۹۷	جنگت ذونجب
۶۹۸	جنگت نمف قشاره
۶۹۹	جنگت غبیط
۷۰۲	جنگت شیبانیان با تمیمیان
۷۰۴	جنگت مباحض
۷۰۷	جنگت زویرین
۷۱۰	اسیر شدن حاتم ملایی
۷۱۲	جنگت مسحلان
۷۱۲	جنگت سلیم و شیبان
۷۱۴	جنگت جدود
۷۱۶	جنگت ایاد (جنگت اعشاش و جنگت عظالی)
۷۱۹	جنگت شقیقه و کشته شدن بسطام
۷۲۴	جنگت نثار
۷۲۷	جنگت صفقه و کلاب دوم
۷۳۴	جنگت ظهرا الدنها
۷۳۷	جنگت وقیط
۷۴۰	جنگت مروت
۷۴۲	جنگت فیف الریح
۷۴۵	جنگت یعامیم (جنگت قارات حق)
۷۴۸	جنگت ذی طلوع
۷۴۹	جنگت اقرن
۷۵۰	جنگت سلان
۷۵۳	جنگت ذی علق
۷۵۴	جنگت رقم
۷۵۶	جنگت ساحوق

۷۵۷	جنگ اعیار و جنگ نقیعه
۷۵۸	جنگ نباءة
۷۶۰	جنگ فرات
۷۶۰	جنگ یارق
۷۶۱	جنگ ملخفه
۷۶۲	جنگ نباح و تثیل
۷۶۴	جنگ فلج
۷۶۶	جنگ شیطین
۷۶۸	جنگ‌های انصار (جنگ‌های اوس و خزرج)
۷۷۰	چیرگی انصار بر مدینه، ناتوان شدن یهودیان و کشته شدن فطیون
۷۷۲	جنگ سمیر
۷۷۳	جنگ کعب بن عمرو مازنی
۷۷۶	جنگ بنی عمرو بن عوف و بنی حارث (جنگ سراره)
۷۸۰	جنگ حصین بن اسلت
۷۸۱	جنگ ربیع ظفیری
۷۸۲	جنگ فارع بر سر پسر قضاعی
۷۸۸	جنگ حاطب
۷۸۹	جنگ ربیع
۷۹۰	جنگ بقیع
۷۹۳	فجار یکم انصار
۷۹۳	جنگ معبس و مضرس
۷۹۵	فجار دوم انصار
۷۹۷	جنگ بعث
۸۰۳	چیرگی ثقیف بر طایف و جنگ میان احلاف و بنی مالک نژادنامه پیامبر خدا (ص) و گزارش برخی از کارهای پسران و نیاکان وی
۸۰۷	عبدال مطلب
۸۱۴	انگیزه کندن چاه زمزم
۸۱۶	عبدال مطلب و همسایه یهودی وی
۸۲۰	هاشم
۸۲۱	عبد مناف
۸۲۴	قصی
۸۲۴	کلاب
۸۳۱	مره
۸۳۱	کعب
۸۳۲	لوی

۸۳۳	غالب
۸۳۳	فهر
۸۳۴	مالك
۸۳۵	نفس
۸۳۶	کنانه
۸۳۶	خزیمه
۸۳۶	مدرکه
۸۳۷	الیاس
۸۳۸	مضی
۸۴۱	نزار
۸۴۱	معد
۸۴۱	هدنان
۸۴۲	فاطمه‌ها و عاتکه‌ها
۸۴۶	بازگشت به سرگذشت پیامبر (ص)
۸۴۹	زناشویی پیامبر (ص) با خدیجه
۸۵۲	پیمان فاضلان
۸۵۴	ویرانی و بازسازی کعبه بر دست قریش
۸۵۹	انگیخته شدن پیامبر خدا (ص) به پیغمبری
۸۶۱	آغاز وحی به پیامبر (ص)
۸۶۵	معراج پیامبر خدا (ص)
۸۷۱	اختلاف درباره نخستین کس که اسلام آورد
۸۷۵	فرمان خدا به پیامبر درباره آشکار کردن فراخوان خود
۸۸۳	شکنجه کردن زبون گرفتگان
۸۸۹	سخت‌گیرندگان بر پیامبر خدا
۸۹۶	کوچیدن به سرزمین حبشه
۹۰۰	فرستادن قرشیان در پی مسلمانان کوچنده به حبشه
۹۰۴	اسلام آوردن حمزه
۹۰۵	اسلام آوردن عمر بن خطاب
۹۰۹	داستان پیمان‌نامه
	درگذشت ابوطالب و خدیجه و فراخواندن پیامبر خدا (ص) عرب را به
۹۱۳	اسلام
۹۱۷	نخستین دیدار پیامبر خدا (ص) با انصار و اسلام آوردن ایشان
۹۱۹	بیت یکم در عقبه و اسلام آوردن سعد بن معاذ
۹۲۲	بیت دوم در عقبه
۹۲۶	کوچیدن پیامبر خدا (ص)

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرازج‌ترین و گرانبها-ترین رشته‌های شناخت بشری پرمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیک است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایه کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایه واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که درباره آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی-ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایه هر یک از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، پیشینه نزدیک به همه آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ تقدما را عیار می‌بخشد، آینه‌ها را پاک و روشن می‌سازد، نیک‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهره آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هر یک پی‌کاری می‌فرستد؛ این است مرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از پس) آوازه‌گری درباره‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئا کان بالفعلیة»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا یما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه پر لایه‌شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایه این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوشبختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور-بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشک و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران - همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیش‌تازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالنده اسلامی-ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگت و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن‌اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م و امداد مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵-۳۱۰ق/۸۴۰-۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترک‌تازی مغولان، او نخستین گزارش‌گراست و کاراو از استوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایه بسیاری سپاس و آفرین. خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن‌اثیر (محدث) مجدالدین مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) - نگارنده **الکامل** - عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاءالدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م) ۱.

الکامل را خاورشناس بزرگ مؤیدکارولوس یوهانس تورنبرگ ۲ (۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایه کار در این برگردان به پارسی، نسخه ویراسته تورنبرگ است.

درباره این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، يك ترجمه تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایه کار برای

محاسبه، اثر مترگت دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است.^۲

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمه پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به صورت يك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلد‌های پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشته‌ها، جلد‌های پارسی را بسیار پرججم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمه جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: تاریخ بلعمی، تاریخ طبری (و ترجمه پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، تاریخ نامه طبری (به‌کوشش آقای محمد روشن)، تاریخ یعقوبی، ترجمه‌های پارسی الکامل (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، دایرةالمعارف پارسی (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، فرهنگ فارسی (از شادروان دکتر محمد معین)، لغت‌نامه (از علامه دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، مروج الذهب (مسعودی)، نهج البلاغه (مولی امیر-المؤمنین علی خلیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفاده مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلد‌های سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامه دانشمند دکتر محمد صادق کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جریزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جریزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشه پویای بالنده خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایه شادی جان و روان من خواهد بود. خوشبختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:

دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: الاعلام، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۹۷/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/۴، ۲۷۲/۵، ۱۲۵/۷، ۳۰/۸.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. تقویم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری و میلادی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
رض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق: قبل از میلاد مسیح
ق: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

پادشاهی شاپور بن اردشیر بن بابک^۱

چون اردشیر بن بابک درگذشت، پسر وی شاپور به جایش بر اورنگ شاهی نشست. اردشیر در کشتن اشکانیان از اندازه درگذشته بود. او کمر به نابودی ایشان بست و ایشان را برانداخت. انگیزه این کار سوگندی بود که نیای وی ساسان بن اردشیر بهمن خورد که اگر روزی به فرمانروایی رسد، از نژاد اشک بن جزه (خره) يك تن را زنده نگذارد. او این سوگند را بر فرزندان خود و شاهان آینده ایران بایسته فرمود. نخستین کس از دودمان او که به پادشاهی رسید، اردشیر بود که همه اشکانیان از مرد و زن را از دم تیغ بی دریغ بگذراند. جز اینکه دخترکی (از فرزندان پادشاه کشته شده) را در پای تخت بدید و شیفته زیبایی وی گردید. او را از نژادش پرسید و دختر پاسخ داد که پرستار یکی از همسران پادشاه است. از او پرسید که دوشیزه است یا شوی دیده. دختر گفت که دوشیزه ام. اردشیر او را برای خود برگزید و همان زمان با وی درآمیخت که دختر باردار گشت.

۱. شاپور پسر اردشیر بابکان (درگذشته ۲۷۲ م؛ پادشاهی: ۲۴۰-۲۷۲ م)، دومین شاهنشاه ساسانی است که پدرش در زندگی خود، وی را در فرمانروایی انباز خویش ساخت. عرب‌ها او را «شاپور الجنوده» (شاپور پرسپاه) می‌خوانند. جنگ با رومیان را دنبال کرد ولی از ایشان شکست خورد (۲۴۳ م). در سال ۲۴۴ م ارمنستان را با پیمان آشتی بگرفت. امپراتور والریانوس را شکست داد و به اسیری گرفت (۲۶۰). ولی در زمان او دو بار (۲۵۶، ۲۶۳ م) تیسفون محاصره شد و ارمنستان از ایران جدا گشت. پادشاهی نیرومند و پرخاشجو بود.

چون به درستی بدانست که از پادشاه آبستن گشته است و کشته نخواهد شد، او را آگاه ساخت که دخت اشك است. پادشاه از او بزمید و هرچندین اسام را که پیرمردی سالخورده بود، فراخواند و گزارش بدو بازگفت و او را فرمود که زن را بکشد تا سوگند نیای وی به جای آورده شود. پیرمرد او را بگرفت که بکشد ولی دختر آگاهش ساخت که از شاه باردار است. هرچند پرستاران بیاورد که زن را بیازمودند و گواهی دادند که آبستن است. پیرمرد آن زن جوان را به سردابی در زیرزمین برد و سپس نرینه خود را ببرید و در حقه ای نهاد و مهر کرد و به نزد پادشاه آمد. پادشاه پرسید: چه کردی؟ پیرمرد گفت: او را به درون زمین سپردم. آنگاه پیرمرد آن حقه به شاه داد و خواهش کرد که مهر خویش بر آن برنهد و آن را در گنج خانه خود بسپارد. پادشاه چنان کرد.

آن دختر، پسری زایید و پیرمرد نپسندید که نامی فروتر از پادشاه بر وی نهاد. نیز ترسید که در کودکی راز با وی در میان گذارد. از این رو، ستاره او را بخواند و برشمرد و او را شاپور (شاهپور، شاهزاده) نامید که هم نام باشد و هم نشان. او نخستین کس بود که بدین نام خوانده شد.

اردشیر همچنان بماند و فرزندی نیافت. يك روز پیرمردی که آن کودک (شاپور) در نزد وی بود، بر اردشیر درآمد و او را اندوهناك یافت. پرسید: پادشاه را چه اندوهناك می دارد؟ اردشیر گفت: با شمشیر خود بر خاور و باختر تاختم و پیروز برگشتم چنان که پادشاهی پدرانم برای من استوار گشت. اینك از جهان درمی گذرم و فرزندی ندارم. پیرمرد به او گفت: شاه، خدا تو را شاد و پایدار بداراد! تو را در نزد من پسری پاك و گرانمایه است. آن حقه که در نزد تو داشتم، به نزد من آور تا نمودار آن به تو نشان دهم. اردشیر حقه را بیاورد و بگشود و نرینه پیرمرد را با نامه ای در آن بیافت که نوشته بود: چون دختر اشك مرا آگاه ساخت که از شاهنشاه باردار است و شاهشاهان بفرموده بود که او را بکشم، روا نداشتم که آن

کشت پاکیزه پادشاه را پایمال سازم. زن را چنان که فرموده بودید، به درون خاک سپردم [به زیرزمین بردم و در آنجا ماندگار ساختم]. خود را نیز چنین بسترديم و پاکیزه ساختيم تا گزنده‌ای به گزیدن آن ماهروی راه نیابد [نتواند به او دست یازد یا بر او تهمت زند].

اردشیر فرمود که با شاپور صد پسر (و به گفته برخی هزار پسر) از همسالان و همانندان وی در پیکر و اندام فراهم آوردند و سپس همگی بر وی درآیند و هیچ نشان یا جامه‌ای آنان را بر یکدیگر برتری ندهد و از هم جدا نسازد. پیرمرد چنان کرد. چون اردشیر بنگریست، جانش از میان آنان جانان خود را بازشناخت و دل بدو پرداخت. آنگاه به ایشان گوی و چوگان دادند که بازی کنند و او در ایوان بنشسته بود. گوی به درون ایوان غلتید و پسران زهره آن نیافتند که بدان درآیند و گوی بیاورند. از آن میان شاپور گام فراپیش نهاد و به ایوان شاهی درآمد. اردشیر از دلیری او راه بدان راز نهان در دل خود برد که به هنگام آمدن پسران، او را برگزیده بود و جان بدو بسته. دانست که وی پسر اوست. پرسید: نامت چیست؟ گفت: شاه پور. چون برای وی آشکار شد که شاهپور پسر اوست، کارش آشکار ساخت و تاج را پس از خود به وی بخشید.

او مردی خردمند و سخنور و فرهیخته بود. چون پادشاه گشت و تاج بر سر نهاد، دارایی‌ها را در میان مردم نزدیک و دور بخش کرد و خوش رفتاری با ایشان در پیش گرفت. پس رفتار نیکوی او آشکار شد و او بر همه پادشاهان سرور گردید. او شهر نیشابور و شهر شاپور (این یکی در فارس) و فیروز شاپور در انبار و جندی شاپور را بساخت.

گویند: او برای چندی رومیان را در نصیبین در میان گرفت و در این هنگام از پهنه خراسان گزارشی آمد که می‌باید خود بدانجا می‌رفت و بدان می‌پرداخت. او بدان پهنه رفت و کار آن را استوار ساخت و سپس به نصیبین بازآمد و باز آن را در میان گرفت. گویند که باروی شهر در برابر او فرو ریخت و برای او رخنه‌ای پدید آمد

که از آن به درون شهر شد و بسیار بکشت و به اسیری گرفت و چپاول فراوان کرد. آنگاه روی به شهرهای شام آورد و بسیاری از آن را بگشود. از آن میان فالوقیه و قدوقیه (قالونیه و قدوقیه) بود. او پادشاه روم را در شهر انطاکیه در میان گرفت و او را اسیر کرد و همراه گروه فراوانی، به ایران آورد و در جندی شاپور ماندگار ساخت.

داستان شهر حضر

در کوهستان تکریت میان فرات و دجله شهری بود که بدان حضر می گفتند و آن را پادشاهی بود که ساطرون (ساترون) می خواندند. او از جرمقیان (جرامقه) بود و عرب ها او را ضیزن خوانند و او از قبیله قُضَاعَه بود. وی بر جزیره فرمان یافته و سپاهیان بسیار گرد آورده بود. هنگامی که شاپور در خراسان بود، این ساترون به درون بخش هایی از پهنه سواد بتاخت. چون شاپور بازگشت، گزارش این کار بدو بازگفتند. شاپور به سوی او تاخت و او را برای چهار سال (و به گفته برخی برای دو سال) در میان گرفت ولی نتوانست دژ وی را درهم بشکند یا بدو راه یابد.

ضیزن را دختری بود که نصیره نام داشت. او خونریزی ماهانه یافت و چنان که شیوه رفتار آن روزگار با زنان بود، وی را به پیرامون شهر بردند. او یکی از زیباترین زنان جهان بود و شاپور یکی از زیباترین مردان. هر يك از این دو، آن دیگری را بدید و آنان دلباخته هم گشتند. دختر برای شاپور پیک و پیام فرستاد که: اگر به تو نشان دهم که چه گونه باروی شهر بشکافی، مرا چه بخشی؟ شاپور پاسخ داد: به تو سروری بخشم و بر زنانم برتری دهم. دختر پیام داد: کبوتری خاکستری رنگ و طوق دار بگیر و با خون ماهانه دختر دوشیزه کبود چشمی بر پایش بنویس و رهایش کن که او بر باروی شهر آید و بر آن بنشیند و بارو درهم ریزد. راز افسونش این بود. او چنین کرد و باروی شهر فروپاشید و او به زور شمشیر بدان درآمد و ضیزن و یارانش را بکشت. از آنان کسی نماند که شناخته شود.

شهر را ویران کرد و نضیره را به همسری برگزید و در عین‌التمر به آغوش او خرامید. دختر سراسر شب از رنج بر خود می‌تافت و اردشیر هرچه جست، چیزی مایه رنج او نیافت. در این هنگام برگ گل‌ی دید که بر چینی از چین‌های شکمش چسبیده است. شاپور گفت: پدرت با چه می‌پروردت؟ دختر گفت: با کره، مغز، عسل و باده ناب. شاپور گفت: به جان پدرت سوگند، مگر نه آنکه من تازه‌تر از پدرت با تو آشنا شده‌ام! پس فرمود که مردی بر اسبی چموش سوار شد و گیسوان بلند آن دختر به دم اسب گره زد و ناگاه اسب را بتازاند و او را پاره پاره ساخت. سخنسرایان عرب در شعرهای خویش از این ضیضن فراوان سخن گفته‌اند.

به‌روزگار شاپور بود که مانی زندیق پدیدار گشت و دعوی پیغمبری کرد و مردمانی از او پیروی کردند که مانویان خوانده می‌شوند.^۲

روزگار پادشاهی او سی سال و پانزده روز بود. برخی گویند: سی و یک سال و شش ماه و نه روز بود.

پادشاهی هرمزان بن شاپور بن بابک^۳

او از نگاه پیکر و اندام به اردشیر می‌مانست ولی جهان‌داری و کاردانی وی نداشت. مردی بی‌اندازه سنگدل و سختگیر و گستاخ و دلیر بود. مادرش از دختران مهرک پادشاه بود که اردشیر وی را بکشت و فرزندان کسانش را همگی بجست و از دم تیغ بگذراند. این از آن رو بود که اخترشناسان به وی گفته بودند که از نژاد وی پادشاهی بر سر کار خواهد آمد. مادر او به بیابان گریخت و در نزد یکی از

۲. مانی (۲۱۵-۲۷۶م)، از فرزندان بزرگ‌ایران که بر دست بهرام یکم کشته شد.

۳. هرمز یکم، پسر شاپور یکم است که تنها یک سال (۲۷۳-۲۷۴م) فرمان راند.

وی سومین پادشاه ساسانی بود.

شبانان ماندگار گردید. شاپور به شکار بیرون رفت و به سختی تشنه گشت و در پی آن، چادرهایی که مادر هرمز [مادر سپسین هرمز] در آنها می زیست، فرادید او آمد و شاپور آهنگ آن کرد و آب خواست. دختر بدو آب داد و شاپور زیبایی خیره کننده ای دید. چندی برنیامد که شبانان از راه برسیدند و شاپور نژاد آن دختر از ایشان باز پرسید. یکی از ایشان گفت: دختر من است. شاپور او را به همسری خویش درآورد و به خانه برد و پاکیزه ساخت و جامه پوشید. خواست با وی درآمیزد که دختر دست نداد و چندی پادشاه را نگران و داغ بداشت. چون کار به درازا کشید، شاپور انگیزه آن پرسید و دختر گفت که دختر مهرک است و چنین می کند تا مبادا از اردشیر به شاپور گزندی رسد. شاپور با وی پیمان بست که راز او پوشیده بدارد. پس با وی هم بستر گشت و او هرمز را برای وی بزاد. شاپور کار نهان بداشت تا سالها از زندگی هرمز برآمد.

يك روز اردشیر سوار شد و به خانه پسر خود شاپور شتافت و به گونه ای ناگهانی بدان درآمد. چون آرام گرفت هرمز چوگان به دست به دنبال گوی بیرون دوید و فریاد کشید. اردشیر که او را بدید، شگفتی نمود و یکه خورد زیرا همانندی های بسیار (مانند خوبرویی و ستبری اندام و جز آن) میان وی با خود یافت. اردشیر وی را به نزد خود خواند و درباره وی از شاپور پرسش کرد. شاپور اندیشمند بیرون آمد و چنین فرامود که لغزش خود را به گردن می گیرد. او گزارش کار به درستی به پدر داد. اردشیر شاد شد و به وی گفت: آنچه اخترشناسان گفته اند، در پسر تو (از نژاد مهرک) راست آمده است و اینک جان من آرامش یافته است و آنچه در آن بوده [بیمی که در آن بوده]، برفته است.

چون شاپور به پادشاهی رسید، هرمز را فرمانروای خراسان ساخت و بدانجا فرستاد. او دشمنان را سرکوب کرد و به تنهایی و به گونه جداسرانه فرمان راند. سخن چینان در دل شاپور بیم افکندند که پسرت می خواهد اورنگت شاهی را از تو بستاند. هرمز این بشنید و

سبر پایه آنچه گفته‌اند - دست خود ببرید و به نزد پدر فرستاد. وی برای پدر نامه نوشت که بدگویی بدخواهان را شنیده است و چنین کرده که بدگمانی از خود بزدايد زیرا ایرانیان آزاده را آیین بر این بود که مردی آسیب‌دیده [یکدست، يك پای، کور، شل و مانند آن] را بر خود فرمانروا نمی‌ساختند. چون دست بریده پسر به نزد پدر رسید، بشورید و از اندوه دل پاره پاره ساخت. او برای هرمز نامه نگاشت و او را آگاه ساخت که از بریده شدن دست وی چه درد و رنجی کشیده است. وی درفش پادشاهی پس از خود برای او بیست و او را شاهنشاه ایران زمین ساخت. چون هرمز به پادشاهی رسید، در میان مردم به دادگری رفتار کرد و راستگویی و درستی پیش گرفت و راه پدران پیمود و شهرستان رامهرمز پایه گذارد. روزگار پادشاهی او يك سال و ۱۰ روز بود.

پادشاهی

بهرام بن هرمز بن شاپور

او مردی بردبار و آرام و نيك رفتار بود. مانی زندیق را بکشت و پوست کند و پوستش پر از کاه کرد و بر دروازه‌ای از دروازه‌های جندی‌شاپور - که اينك دروازه مانی خوانده می‌شود - بیاویخت. روزگار پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

نماینده شاپور بن اردشیر و پسرش هرمز و بهرام بن هرمز (بر قبیله ربیعه، مضر و دیگر ماندگاران بیابان عراق و حجاز و جزیره آن روز) - پس از نابود شدن عمرو بن عدی - یکی از پسران عمرو بن عدی به نام امرؤ القیس یکم بود. او نخستین کس از خاندان نصر بن ربیعه، نیز نخستین کس از نمایندگان ایران بود، که به کیش ترسایی درآمد. وی در پهنه فرمانروایی خویش يك صد و چهارده (۱۱۴) سال پادشاهی کرد از آن میان: به روزگار شاپور بن اردشیر بیست و سه سال و يك ماه، هرمز بن شاپور يك سال و ده روز و بهرام

بن هرمز بن شاپور سه سال و سه ماه و سه روز^۴.

پادشاهی بهرام

بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر

پادشاهی شایسته بود و آگاهی بسیار از کارها داشت. چون تاج بر سر نهاد، مردم را به نیک رفتاری نوید بخشید. درباره سال‌های فرمانرانی او اختلاف است. برخی گویند هجده سال و برخی گویند هفده سال بود. و خدا داناست^۵.

پادشاهی بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور

چون تاج بر سر نهاد، بزرگان دربار خدا را برای او بخواندند و او پاسخ نیکو بگفت. پیش از پادشاهی، فرمانروای سیستان بود. چهار سال پادشاهی کرد^۶.

پادشاهی نرسی بن بهرام

برادر بهرام سوم است. چون تاج بر سر نهاد، بزرگان و مهتران به دربارش بار یافتند و خدا را برای او بخواندند و او نوید نیک رفتاری به ایشان داد و با دادگستری هرچه بیشتر فرمان راند و گفت: سپاسگزاری را در برابر آنچه خدا به ما بخشیده است، فروگذاریم. او نه سال فرمان راند^۷.

پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز

مردی درشت‌خوی بود و از این‌رو، مردم از او هراسان گشتند.

۴. بهرام یا وره‌رام یکم، شاهنشاه (۲۷۳-۲۷۷م) ایران از دودمان ساسانیان. مانی، فیلسوف و بزرگ فرزانه ایران به روزگار او کشته شد. از رویدادهای روزگار او چندان گزارشی در دست نیست. پسر شاپور یکم بود.

۵. بهرام دوم، شاهنشاه (۲۷۶-۲۷۷ یا ۲۷۶-۲۹۳م) ایران. پسر و جانشین بهرام یکم.

۶. بهرام سوم، شاهنشاه ایران. پسر و جانشین بهرام دوم. پیرامون ۴ ماه پادشاهی کرد.

۷. نرسی، پسر شاپور و نوه اردشیر بابکان است. میان ۲۹۳-۳۰۳م فرمان راند.

او به ایشان آگاهی داد که می‌داند از فرمانرانی سختگیرانه او بیمناکند. ولی خدا سختگیری و سنگدلی او را به نرمی و مهربانی، دیگر کرده است. او نرم‌ترین رفتار با ایشان در پیش گرفت. دل‌بسته شاد کردن و توان و توش بخشیدن به فرودستان بود و گرایشی بسیار به آبادانی و دادگری داشت. او درگذشت و پسری نداشت که به جای وی برنشیند. این کار بر مردم گران آمد و از همسران وی دربارهٔ بارداری پرسش کردند و گزارش آمد که یکی از ایشان آبستن است. برخی گویند: هرمز تا ج و تخت را پس از خود به آن کودک نازاده بخشیده بود. زن شاپور شانه شکاف (ذوالاکتاف) را بزاد. روزگار پادشاهی وی شش سال و پنج ماه بود. برخی گویند که هفت سال و پنج ماه بود. نام‌های پادشاهان ساسانی از شاپور بن اردشیر تا اینجا هیچ کاستی نداشت.^۸

پادشاهی شاپور شانه‌شکاف (ذوالاکتاف)

نژادنامه او چنین است: شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن هرمز بن اردشیر بن بابک. گویند به سپارش پدر به پادشاهی رسید. مردم از زادن او شادمان گشتند و گزارش کارهای او در هر کنار و گوشهٔ جهان بدادند. او به وزیران و دبیران همان پایگاه را بخشید که به روزگار پدرش داشتند.

پادشاهان شنیدند که شاهنشاه ایران کودکی گهواره‌نشین است. از این رو، پادشاهان ترك و عرب و روم چشم از به کشور ایران دوختند. عرب‌ها نزدیک‌ترین مردم به سرزمین ایران بودند. از این رو گروه انبوهی از ایشان از قبیلهٔ عبدالقیس و مردم بحرین از راه دریا به سرزمین ایران و کرانه‌های اردشیر خره تاختند و سازوبرگ زندگی و دام‌های مردم را به‌زور از دست ایشان گرفتند و تباهی

۸. هرمز دوم پسر نرسی، هشتمین شاهنشاه (۳۰۳-۳۱۰م) ایران از دورهٔ ساسان. در جنگ با قبیله‌های عربی فرمانبر ایران کشته شد.

بسیار به بار آوردند. اینان روزگاری بر این کار بماندند و کسی از ایرانیان به نبرد با ایشان برنخاست زیرا پادشاه ایشان کودکی بیش نبود.

چون ببالید و بزرگ شد، نخستین نمودار که از دریافت خوب و هوش تیز او دیدند، این بود که وی در دریا فریادهای مردم و آوازهای ایشان را بشنید و انگیزه آن پرسید. بدو گفتند: مردم بر روی پل دجله در آمد و رفتند و به دشواری از میان گسروه انبوه یکدیگر می گذرند. فرمود پلی دیگر بسازند تا دو پل راست شود و یکی آیندگان را باشد و آن دیگری روندگان را. مردم از این تیزهوشی شاد گشتند. چون به شانزده سالگی رسید و نیروی برداشتن جنگ افزار یافت، یاران خود را گرد آورد و گسستگی کارها را به یاد ایشان آورد و گفت که آهنگ پایداری در برابر دشمنان دارد و می خواهد به جنگ ایشان روانه گردد. مردم خدا را برای او بخواندند و از وی خواستند که در پای تخت بماند و سپاهیان را با فرماندهان روانه سازد تا آنچه می خواهد، به جای آورند. او این رای را نپسندید و از میان سپاهیان خود هزار مرد جنگی برگزید. از او خواستند که رزمندگان بیش تری گزین سازد ولی او به همان بسنده کرد. شاپور همراه ایشان روانه گشت و از ایشان خواست که هیچ عربی را زنده نگذارند. پس از آن آهنگ سرزمین فارس کرد و بر عرب هایی که در آنجا انباشته بودند، بتاخت و بسیاری از ایشان را بکشت و به اسیری گرفت. سپس از بحرین گذر کرد و به «خط» رسید و ماندگاران بحرین را بکشت و چشم به غنیمت ندوخت. آنگاه به هجر شد که در آن مردمی از قبیله های تمیم و بکر بن وایل و عبدالقیس بودند. از ایشان چندان بکشت که خون شان بر زمین روان گردید. عبدالقیس را نابود کرد و رو به یمامه آورد و شمار فراوانی از مردم آن را بکشت و آب های عرب را با خاک بینباشت و کور ساخت. پس آهنگ بکر و تغلب کرد که در بلندی های میان شام و عراق می زیستند. ایشان را بکشت و به اسیری گرفت و آب های شان را با خاک بینباشت و کور ساخت. او همچنان

برفت تا به نزدیک شارسن رسید و همان کار با مردم آن پهنه‌ها کرد. وی شانه‌های ایشان را می‌شکافت و ایشان را می‌کشت و از این‌رو او را «شاپور شانه‌شکاف» خواندند. تا روز مرگ چنین می‌کرد. در این هنگام ایادیان به جزیره انتقال دادند و به تازش بر سواد روی آوردند. شاپور سپاهیان به رزم ایشان فرستاد. لقیط ایادی با ایشان بود و این شعرها بگفت و برای مردم قبیله ایاد بنگاشت و به نزد ایشان روانه ساخت:

سَلَامٌ فِي الصَّحِيفَةِ مِنْ لَقِيطٍ	إِلَى مَنْ بِالْجَزِيرَةِ مِنْ إِيَادٍ
يَا أَيُّهَا اللَّيْثُ كَسَرْتُ قَدْ أَتَاكُمْ	فَلَا يَشْغَلُكُمْ سَوْقُ النِّقَادِ
أَتَاكُمْ مِنْهُمْ سَبْعُونَ أَلْفًا	يَزُجُّونَ الْكَتَائِبَ كَالْبَجَادِ

یعنی: در نامه درودی از لقیط بر ایاد باد که ماندگاران جزیره‌اند. پیام آنکه: شیر شکاری خسرو آهنگ تاختن بر شما کرد. مبادا بازارهای داد و ستد زر و سیم شما را از ایشان سرگرم سازد. از ایشان هفتاد هزار کس بر شما تاختند. اینان در گردان‌هایی مانند مور و ملخ به سوی شما روانه گشته‌اند.

ایادیان از او نپذیرفتند و چپاولگری خود را دنبال کردند. وی برای ایشان نوشت:

أَبْلَغُ إِيَادًا وَ طَوَّلُ فِي سُرَاتِهِمْ إِيَّيْ أَرَى الرَّأْيَ إِنْ لَمْ أُغْصَ قَدْ نَصَعًا
یعنی: سخن مرا به ایاد برسان و بزرگان ایشان را اندرز فراوان بگوی. پیام این است که: من رای درست را می‌بینم و اندرز راست به شما می‌رسانم و گزارش کارها باز می‌گویم. باشد که از فرمان من سر برنتابید.

این، چکامه‌ای بلندآوازه در گزارش کردن چگونگی جنگ است و یکی از بهترین چکامه‌ها در این زمینه است. ایادیان پند نگرفتند و از این‌رو شاپور بر ایشان تاخت و همگی را بکشت و برانداخت. کسانی از ایشان به سرزمین روم پیوستند و از گزند شمشیر او پرستند. کردار وی با عرب چنین بود.

درباره رومیان او چنین رفتاری در پیش گرفت که با پادشاهشان کنستانتین از در آشتی درآمد و او نخستین کس از رومیان بود که به آیین ترسایی درآمده بود. ما به هنگام پایان دادن داستان شاپور، انگیزه ترساشدن او را به خواست خدا بازخواهیم گفت. کنستانتین مرد و کشور خود را میان سه تن از فرزندان خویش بخش کرد. آنان به پادشاهی رسیدند و رومیان پس از آنان مردی از خاندان کنستانتین به نام الیانوس را بر خود فرمانروا ساختند. وی بر کیش پیشین رومیان بود و دین خود پنهان می ساخت. چون به پادشاهی رسید، آیین خود آشکار ساخت و دین پیشین رومیان بازگرداند و پرستشگاههای خدا را ویران کرد و کشیشان را کشت و سپاهیان گشن از روم و خزر گرد آورد و آهنگت رزم شاپور کرد. عربها نیز برای کینه کشیدن از شاپور گرد هم آمدند و در سپاه الیانوس مردمان بسیاری از ایشان راه یافتند. گزارشگران شاپور که به میان دشمن رفته بودند، بازآمدند و گزارشهای گوناگون بدادند. شاپور خود با گروهی از یاران معتمد خویش روانه روم گشت. چون به نزد یوسانوس (پویانوس) که فرمانده پیشاهنگان روم بود، رسید، نهان شد و تنی چند از کسان خود را روانه روم ساخت. اینان گرفتار گشتند و برخی اقرار آوردند که شاپور ایشان را روانه کرده است. یوسانوس نهانی بدو پیام فرستاد و او را هشدار داد. شاپور به سوی سپاه خود برگشت و میان ایرانیان و رومیان و عربها جنگ درگرفت. سپاه شاپور شکست یافت و گروهی بی شمار از ایشان کشته شدند. رومیان بر شهر تیسفون (تیسور، تیستور) که همان مداین خاوری است، چیره گشتند. همچنین داراییها و گنجخانههای شاپور را بگرفتند.

شاپور به فرماندهان و سپاهیان خود نامه نوشت و گزارش داد که از رومیان چه بر سر وی آمده است. او ایشان را به آمدن به نزد خود (به یاری خویش) برانگیخت. سپاهیان بر وی گرد آمدند. او بازگشت و شهر تیسفون بازگرفت و الیانوس بیامد و در شهر بهر سیر ماندگار شد. فرستادگان میان ایشان رفت و آمد کردند. يك

روز الیانوس نشسته بود که ناگهان تیری که افکننده آن شناخته نبود، به سوی وی گشاد گشت و او را در دم بکشت. رومیان سرآسیمه شدند و از رهایی ناامید گشتند که نتوانند به درستی از ایران زمین بازگردند. از یوسیانوس خواستند که پادشاه ایشان گردد ولی او نپذیرفت و بدان تن درداد مگر که ایشان به آیین ترسایی بازگردند. به او گفتند که همگی ترسایند و دین خود از بیم الیانوس پنهان می داشته اند. او بر ایشان پادشاه گشت. شاپور، از این سوی، رومیان را بیم داد و از فرمانروای ایشان خواست که بیاید و با وی دیدار کند. یوسانوس با هشتاد مرد به سوی شاپور آمد و شاپور او را پذیرا گشت و هر دو در برابر همدگر سر فرود آوردند و به خوردن خوراک نشستند. شاپور کار و کوشش یوسانوس را بزرگت شمرد و به رومیان گفت: شما کشور ما را ویران کردید و آن را به تباهی کشانیدید. یا بهای آنچه نابود کرده اید، پردازید یا شهر نصیبین را به ما بازگردانید که تاوان ویرانگری تان باشد. این شهر از روزگار باستان از آن ایرانیان بود که رومیان بر آن چنگ انداخته بودند. رومیان این شهر به ایرانیان بازدادند و از آن کوچیدند و شاپور دوازده هزار تن از مردم استخر و اصفهان و جز آن بدانجا کوچاند. رومیان بازگشتند و اندکی پس از آن پادشاهشان درگذشت.

برخی گویند: شاپور به مرز روم رفت و به یاران خود گفت که می خواهد نهانی به روم رود و گزارش کار و چگونگی زندگی و شهر و ده و روستای ایشان بازشناسد. او برفت و چندی در میان ایشان بگشت. به او گزارش رسید که قیصر خوان برای همگان بگسترده است و مردم را گرد آورده که از خوان او خوراک خورند. او در جامه پرسندگان بدانجا شد تا سزار را بر سر خوان بنگرد. به راز او پی بردند و او را گرفتند و در پوست گاو می کردند و بیستند. قیصر با سپاهیان به سرزمین فارس رفت و شاپور را به همان گونه با خود ببرد. کشتار و ویرانی بسیار کرد تا به چندیشاپور رسید. مردم آن دژ گزین گشتند و او این شهر را در میان گرفت. يك روز که حصار

همچنان استوار بود، پاسداران و گماشتگان بر شاپور، از وی غافل گشتند و در نزدیکی وی گروهی از اسیران اهواز بودند. ایشان را فرمود بر پوست چرمینی که او در آن زندانی بود، روغنی را که در آن نزدیکی بود، بریزند. چنان کردند و پوست نرم گشت و شاپور از درون آن بیرون لغزید و رو به شهر آورد و پاسداران شهر را آگاه ساخت و آنان او را به درون بردند. مردم ایران آواز به شادی برآوردند و رومیان بیدار شدند. شاپور مردم شهر را گرد آورد و آماده ساخت و ساز و برگ و جنگ افزار بخشید و پگاه آن شب بر رومیان تاخت و بسیاری را بکشت و قیصر را به اسیری گرفت و دارایی ها و زنان وی را به غنیمت برد. او پادشاه روم را با آهن سنگین در بند ببست و او را فرمود که آنچه را ویران کرده است، آباد سازد و از کشور روم خاک بیاورد و آنچه را با متجنیق در جندی شاپور ویران کرده، به آبادی رساند و به جای خرما بن، زیتون بکارد. سپس او را اخته کرد و سوار بر خری به روم فرستاد و گفت: این کیفر ستمکاری تو بر ماست. چندی بماند و سپس به جنگ برخاست و کشت و اسیر گرفت و اسیران را در شهری که در پهنه شوش ساخت و «ایران شهر شاپور» نامید، جای داد. به گفته برخی او شهر نیشابور را در خراسان بساخت. وی در عراق بزرگ شاپور را بنیاد نهاد.

پادشاهی او هفتاد و دو سال بود. در زمان وی نماینده فرمانروای او بر عرب (به نام امرؤ القیس بن عمرو بن عدی) درگذشت و شاپور پسرش عمرو بن امرؤ القیس را به جای پدر برگماشت. او در بازمانده روزگار شاپور و همه روزگار برادرش اردشیر بن هرمز و پاری از روزگار شاپور بن شاپور بزیست.^۹

۹. شاپور شانه شکاف (ذوالاکتاف) یا شاپور دوم یا شاپور بن هرمز (۳۰۹-۳۷۹م) شاهنشاه (۳۰۹-۳۷۹م) ایرانی از تبار ساسانیان. از آنرو شانه شکافش گفتند که در جنگ با عرب ها شانه های ایشان را سوراخ می کرد. واژه ساسانی همانند آن «هوبه سنبه» است که به معنی سوراخ کننده شانه هاست. برخی گفته اند نام اصلی وی به معنی «چهار شانه» بوده است.

انگیزه ترسا شدن قیصر

انگیزه درآمدن سزار به کیش ترسایی این بود که گویند او پیر و کثخوی و بد رفتار گشت و دچار پیسی شد. رومیان خواستند او را برکنار کنند و دارایی‌اش را به وی واگذارند. او با نیک‌خواهان خود به کنکاش نشست و آنان گفتند: تاب پایداری در برابر مردم نداریم زیرا برای برکنار کردن تو همدستان شده‌اند. با ترفند و نیرنگ دین کار خود از پیش ببر و خر خود از پل بگذران. آیین ترسایی در این هنگام به‌گونه‌ای نهانی در میان مردم راه یافته بود. به او گفتند: از ایشان فرصت بخواه که به دیدار بیت‌المقدس روی. چون بدانجا شوی، به کیش ترسایی درآیی و مردم را بدین کیش درآوری که در برابر تو سر فرود آورند. زیان کسان از پی سود خویش بجویی و دین اندر آری به پیش. دستاویز دین را بهانه سازی و نافرمانان خود را به دست فرمانبران خویش کشتار کنی چه این بار شمشیر دو دم و برنده دین را به دست خویش داری. هیچ مردمی بر سر دین کارزار نکردند مگر که پیروز گشتند. او چنان کرد و گروه انبوهی پیرو او گشتند و فراوانی به ناسازگاری با وی برخاستند و بر کیش یونانی بماندند. او به‌جنگ ایشان برخاست و بر ایشان پیروز گشت و ایشان را کشتار کرد و دانش و کتاب‌های ایشان بسوخت و حکمت‌شان از میان برد. شهر کنستانتین‌اوپل^{۱۰} را بساخت و مردم را بدان کوچاند. پیش از این رومیه (روم) پای‌تخت ایشان بود. پادشاهی او بر آن پایدار ماند و او بر شام چیره گشت. خسروان ایران پیش از این (پیش از شاپور شانه‌شکاف) در تیسفون (تیسطور) می‌زیستند و این همان شهر باختری مداین بود. چون شاپور بر سر کار آمد، ایوان را در مداین خاوری بساخت و بدانجا رفت و آن را پای‌تخت کرد که تاکنون (سال ششصد و بیست و پنج هجری) برپاست.

**پادشاهی اردشیر بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن
شاپور بن اردشیر بن بابک
(برادر شاپور شانه‌شکاف)**

چون بر سر کار آمد، بزرگان و مهتران را گرد آورد و گروه انبوهی از ایشان را بکشت. مردم پس از چهار سال او را از کار برکنار کردند^{۱۱}.

پادشاهی شاپور بن شاپور شانه‌شکاف

چون پس از کنار زدن عمویش، او را بر سر کار آوردند، مردم از افتادن پادشاهی پدرش به‌دست او شاد گشتند. او برای کارگزاران خود نامه نوشت و ایشان را به دادگری و نرمش و مهربانی با مردم فرمان داد و همین فرمان را برای وزیران و پیرامونیان خود نگاشت. عموی برکنار شده‌اش از او فرمان برد و مردمان بدو دل بستند. چندی پس از روی کار آمدن، بزرگان و مهتران رسن‌های خرگاهی را که او در آن می‌زیست، بریدند که بر سر وی فرود آمد و او را بکشت. پادشاهی او پنج سال بود^{۱۲}.

بهرام بن شاپور شانه‌شکاف

او را کرمانشاه می‌خواندند زیرا پدرش در زندگی خود او را پادشاه این پهنه ساخته بود. پس از روی کارآمدن، برای فرماندهان نامه نوشت و ایشان را به فرمانبری خواند. در کار جهان‌داری نیک رفتار بود. شهر کرمان را بساخت. شورشانی از میان‌کشتارکنندگان

۱۱. اردشیر دوم، شاهنشاه (۳۷۹-۳۸۳) ایران از دودۀ ساسانیان بود و جانشین شاپور شانه‌شکاف گشت. پادشاهی سست ولی مردی نیک‌منش بود. یازدهای گران را از مردم برداشت و از این‌رو مردم او را «کرپ کرتار» (نیکوکار) نامیدند. جانشین وی شاپور سوم بود.

۱۲. شاپور سوم، شاهنشاه (۳۸۳-۳۸۸ م یا ۳۸۵-۳۹۰ م) ایران از دودمان ساسانیان. پسر شاپور شانه‌شکاف و جانشین اردشیر دوم.

بر وی بیرون آمدند و یکی از ایشان تیری گران به سوی وی پرتاب کرد و او را بر خاک مرگت افکند. او یازده سال پادشاهی کرد^{۱۳}

یزدگرد بزهکار پسر بهرام بن شاپور شانه‌شکاف

برخی از دانشوران می‌گویند که این یزدگرد برادر بهرام کرمانشاه بن شاپور است نه پسر او. مردی درشت‌خوی و سنگدل بود و کاستی‌های فراوان داشت که هیچ‌کساری به هنگام نمی‌کرد و هیچ چیزی بر سر جایش نمی‌گذاشت. کارهای خرد و ناچیز را می‌پایید و همه نیروی و توان خویش را در مردم‌فریبی و بدکاری و نیرنگ و ترفند به‌کار می‌برد و آزمودگی و هوش فراوان برای بدیابی و بد رفتاری داشت و سخت به خود می‌بالید. مردی تنگدل و بد‌خوی بود که گناهان و لغزش‌های خرد را نمی‌بخشید و میانجیگری کسان را نمی‌پذیرفت گرچه نزدیک‌ترین کسان وی می‌بودند. کسان را بسیار و به‌سختی دچار تهمت می‌ساخت و کسی را بر چیزی امین نمی‌داشت. پاداش چنانبازی‌های فراوان و از خود گذشتگی‌های مردمان را نمی‌داد و اگر اندک چیزی می‌بخشید، آن را بسیار و گران می‌پنداشت. اگر می‌شنید که یکی از یارانش با یکی از پروردگان (یا پیشه‌وران) به دوستی پاک و بی‌آلایش رسیده است، او را برکنار می‌کرد و از درگاه خویش دور می‌ساخت. با این همه، دارای هوشی تیز و فرهنگی نیک بود و بسیاری از دانش‌ها را به‌خوبی می‌دانست. وی نرسی فرزانه (یا حکیم) روزگار خود را به وزیری برگزید. نرسی مردی فرزانه، خردمند و دانا بود که فرهنگ روزگار خود را به‌خوبی می‌دانست. یزدگرد، نرسی را «هزار بیده» (هزار بنده، هزار پیشه‌خواند و مردم امیدوار شدند که نرسی کار او را به‌سامان آورد و تباهی‌های او را به‌سازی بخشد ولی آرمان ایشان دور بود و راست نیامد.

۱۳. بهرام چهارم یا ورمهرام چهارم، شاهنشاه (۳۸۸-۳۹۹ م) ایران، شناخته با نام کرمانشاه. پسر شاپور شانه‌شکاف و جانشین شاپور سوم.

چون بر کشور چیره گشت و شکوه و نیرویش به استواری گرایید،
 مهتران و بزرگان از او ترسیدند (یا او را خوار داشتند). او بر
 ناتوانان بسیار بتاخت و خون فراوانی از ایشان بریخت.
 هنگامی که مردم گرفتار او گشتند، به درگاه خدا نالیدند و آنچه
 را بر ایشان فرود آمده است، بدو برداشتند و از او خواستند که
 هرچه زودتر ایشان را از بیداد وی وارهاند. گزارشگران گمان بردند
 که او در گرگان بود و یکروز در کاخش اسبی سرکش بدید که مانند
 آن دیده نشده بود. گزارش آن به او دادند و فرمود که آن را زین
 برنهند و لگام بزنند. هیچکس نتوانست آن را رام سازد. او را از
 این کار آگاه ساختند. یزدگرد به سوی آن رفت و به دست خود زین و
 لگام بر آن بنهاد ولی چون خواست دمش را بلند کند و پاردم به زیر
 آن گذارد، اسب لگدی سخت بر سینه اش کوفت که دردم جان سپرد. آن
 اسب نیز به تاخت بجست و کسی نشانی از وی نجست. این از نیکی و
 مهربانی خدا بر بندگانش بود. روزگار پادشاهی او بیست و دو سال
 و پنج ماه و شانزده روز بود.

عرب‌ها می‌گویند: چون امرؤالقیس یکم درگذشت (و او پسر
 عمرو بن عدی بود و به روزگار شاپور می‌زیست)، شاپور به جای وی
 اوس بن قلام را برگماشت که از عملاقان بود. او پنج سال پادشاهی
 کرد و به روزگار بهرام بن شاپور کشته شد. به دنبال وی امرؤالقیس
 بن عمرو بن امرؤالقیس یکم در پهنه فرمانروایی پادشاه پیشین به
 کار گماشته شد. او بیست و پنج سال فرمان راند و به روزگار
 یزدگرد بزهکار درگذشت. به جای او پسرش نعمان و مادرش به نام
 شقیقه دختر ابی ربیع بن ذهل بن شیبان را بر سر کار آوردند. او
 خداوند آن ساختمان بلند آوازه به نام «خورنق» بود. انگیزه ساختنش
 این بود که فرزندان یزدگرد بزهکار زنده نمی‌ماندند. او از جایگاهی
 پاک و درست و خوش آب و هوا جو یا شد و بیرون حیره را بدو نمودند.
 وی پسرش بهرام گور را به نعمان سپرد و فرمان داد که برای وی
 کاخ بشکوه خورنق را بسازد که ماندگاه وی باشد. نیز فرمان داد که

او را به دشت‌های عرب ببرد. آنکه خورنق را بساخت، بنایی به نام سِنَمَار بود. چون از آن پرداخت، از کار وی در شگفت شدند. او گفت: اگر می‌دانستم که مردم بی‌کم‌وکاست می‌دهید، چنانش می‌ساختم که با خورشید بچرخد. نعمان گفت: می‌توانی از این بهتر بسازی؟ پس فرمود که او را از بالای کاخ فروافکنند که در دم جان سپرد و عرب‌ها به وی مثل زدند و داستان او را در شعرهای خود بگفتند.

این نعمان بارها به جنگ پادشاهان شام رفت و رنج‌های فراوان بر سر مردم آن سرزمین آورد و بسیار به اسیری گرفت و هرچه توانست چپاول کرد. پادشاه ایران دو لشکر همراه وی کرد که یکی را «دوس» می‌گفتند و فراهم آمده از قبیله تنوخ بود و دیگری را «شهباء» می‌گفتند که فراهم آمده از ایرانیان بود. وی همراه این دو سپاه به جنگ اعراب و نافرمانان خود می‌رفت.

يك روز در جایگاه خود نشسته بود و از کاخ شکوهمند خورنق بیرون را می‌نگریست. از آن بالا نجف و بوستان‌ها و جویبارهای زیبای آن را به هنگام بهار بدید و آن را خوش داشت. به وزیرش گفت: آیا هرگز چنین چشم‌اندازی دیده‌ای؟ گفت: نه، کاش پایدار می‌بود. پرسید: چه پایدار است؟ پاسخ داد: آنچه در آن جهان در نزد خداست. پرسید: چه گونه بدان توان رسید؟ پاسخ داد: با فرو گذاشتن این جهان و پرستیدن خدا. او همان شب از پادشاهی کناره گرفت و پلاس پوشید و گریزان پنهان‌گشت و کس نشانی از او نیافت. بامداد که برآمد، مردم او را بجستند و نیافتند.

پادشاهی وی تا هنگام رها کردن فرمانروایی و جهانگرد و پارسا شدن، بیست و نه سال و چهار ماه بود. از آن میان: سه‌روزگار یزدگرد پانزده سال و به‌روزگار بهرام گور بن یزدگرد چهارده سال. دانشمندان ایران در این زمینه گفته‌های دیگری دارند که یاد خواهد شد.^{۱۴}

۱۴. یزدگرد بزمکار، چهاردهمین شاهنشاه (۳۹۹-۴۲۱ م) ساسانی که عرب‌ها او را یزدگرد «اثیم» (بزمکار) می‌خوانند ولی رومیان او را «نیکوکار» می‌دانند زیرا تا اندازه‌ای از عیسویت پشیمانی می‌کرد.

پادشاهی بهرام بن یزدگرد بزهکار

چون یزدگرد، بهرام گور را بزاد، برای پرورش وی پادشاه عرب را برگزید. از این رو، منذر بن نعمان را بخواند و پرورش و نگهداری شاهزاده پیروز بخت را به او سپرد و او را گرامی داشت و بر عرب‌ها سرور و پادشاه ساخت. منذر او را با خود برد و برای شیر دادن وی سه زن تندرست و تنومند و هوشیار و فرهیخته از خانواده مهتران برگزید. دو تن از ایشان عرب نژاد بودند و يك زن ایرانی بود. آنان سه سال او را شیر دادند. چون به پنج سالگی رسید، آموزگاران و پروردگان برای او فراهم آورد که بدو نوشتن و تیراندازی و دانش دینی آموختند و اینها به خواهش خود بهرام بود. فرزانه‌ای (حکیمی) از فرزندان ایران نیز برای او حاضر کرد. بهرام همه چیزهایی را که این حکیم به او یاد داد، با اندک آموزشی فراگرفت. چون به دوازده سالگی رسید، هر دانش و هنر سودمندی را یاد گرفت و از آموزگاران خود برتر آمد. بهرام ایشان را فرمود که بازگردند و آنگاه آموزگار سوارکاری و رزم‌آوری را فراخواند و هرچه را که برای وی سزاوار و بایسته بود، پیاموخت. آنگاه فرمود که اسبان عربی مسابقه در سوارکاری حاضر آیند و در این هنگامه، اسبی سرخ بش از منذر گوی سبقت از همگان ربود و دیگر اسبان پراکنده بازآمدند. منذر آن اسب را گرفت و با دست خود پیشکش بهرام کرد. بهرام آن را گرفت و يك روز برای شکار سوار آن شد که ناگاه دسته‌ای از گورخران را بدید. وی به سوی آنها تیر انداخت و در پی آنها تاخت. در این هنگام دید که شیری ژیان به تاخت بیامد و پشت گورخری را به دندان گرفت و آن را در ربود. بهرام تیری به سوی آن انداخت که شیر و گورخر را به هم دوخت و از آن دو گذشت و به زمین رسید و يك سوم آن در زمین فرو رفت. همراهان این بدیدند و سخت در شگفت شدند. آنگاه بهرام رو به شکار و بازیگری و کامرانی آورد.

هنگامی که پدرش مرد، او در نزد منذر بن نعمان بود. بزرگان و

مهرتران ایران که از یزدگرد بزهکار بدرفتاری بسیار دیده بودند، همدستان شدند که هیچ‌یک از فرزندان او را به پادشاهی راه ندهند. رای ایشان بر این آرام گرفت که پادشاهی را از بهرام بگردانند زیرا او از يك سو در میان اعراب به بار آمده خوی و رفتار ایشان گرفته بود و از دیگر سو پسر یزدگرد بزهکار بود. ایشان مردی از تبار اردشیر بابکان به نام خسرو را به پادشاهی برگزیدند. گزارش درگذشت یزدگرد و روی کار آمدن خسرو به بهرام رسید. او منذر و پسرش نعمان و گروهی از بزرگان عرب را فراخواند و نیکوکاری پدر خود را با ایشان و بدرفتاری‌اش را با ایرانیان به یادشان آورد و گزارش کار بداد. منذر گفت: از این پیشامد هراسان مباش تا من چاره‌ای بیندیشم. او ده هزار مرد جنگی سوارکار را ساز و برگ و جنگت‌افزار بخشید و آماده کارزار ساخت و با پسرش نعمان روانه تیسفون (تیسطور) و بهرسیر، دو پای‌تخت ایران، کرد. او را فرمود که در نزدیکی این دو شهر اردو زند و پیشاهنگان خود را روانه رزم سازد و بر هر کس که با او جنگید، به سختی بتازد و به تاراج‌گری دست یازد. نعمان چنان کرد. از آن سوی، بزرگان ایران، مردی به نام حوایی، سرپرست دبیرخانه یزدگرد را به نزد منذر فرستادند تا گزارش تاخت و تاز پسرش نعمان را به وی برساند. چون حوایی بر منذر درآمد، منذر به وی گفت: به دیدار شاه بهرام بشتاب. حوایی بر بهرام درآمد و از فر و شکوه او هراسان‌گشت و از هراس کرنش را فرو گذاشت.^{۱۵} بهرام این بدانست و با او به نرمی سخن گفت و نویدهایی هرچه نیکوتر بدو داد و او را به نزد منذر فرستاد و به منذر فرمود که پاسخ شایسته به وی بده. منذر به حوایی گفت: شاه بهرام، نعمان را به سرزمین شما فرستاده زیرا خدا او را پس از پدرش پادشاه ساخته است. چون حوایی سخنان منذر بشنید و رفتار بهرام به یاد آورد، دانست که همه آنان را که در دور ساختن بهرام

۱۵. عبارت عربی این است: فَأَغْفَلَ السُّجُودَ دَهْشًا. برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «از ترس، بی‌اختیار در برابرش روی به خاک نهاد و سجده کرد». معنایی متین می‌نماید اما «اغفل» به این معنی به‌کار نرفته است. أَهْفَلَ الشَّيْءُ: أَهْمَلَهُ وَ تَرَكَهُ مِنْ غَيْرِ نِسْيَانٍ.

از پادشاهی کنکاش کرده‌اند، می‌توان با حجت و دلیل رام ساخت و بر سر جای خود نشانند. حوایی به منذر گفت: به پای تخت شاهان برو که مهتران و بزرگان بر تو گرد آیند. در این کار کنکاش کنیدی که هیچ‌کس با آنچه گویند، از در ناسازگاری در نیاید.

يك روز پس از بازگشت حوایی از نزد منذر، او با سی هزار از مردان جنگی سوارکار عرب روانه دو پای تخت شاه بهرام شد. مردم را گرد آورد و بهرام بر تختی زرین و آراسته به گوه‌رها برآمد. بزرگان ایران سخن آغاز نهادند و زشت‌خویی و بدرفتاری و مردم-کشی و ویرانگری یزدگرد را یاد کردند و گفتند: بر این پایه بوده است که پادشاهی را از پسرش بهرام بگردانده‌ایم.

بهرام گفت: آنچه را می‌گویند، دروغ نمی‌شمارم. من همواره بر وی خشمگین و از وی بیزار بودم و همیشه از خدا می‌خواستم که مرا به پادشاهی رساند تا آنچه را او تباه کرده است، راست گردانم و آباد سازم. با این همه، اگر يك سال بگذرد و من همه نویدهای خود را به کار نبرم، به دلخواه از پادشاهی کناره گیرم. اینک بدین پیشنهاد نیز تن درمی‌دهم که تاج و زیورهای شاهنشاهی را در میان دو شیر درنده بگذارید تا هرکس آن را از میان ایشان بردارد، پادشاهی او را باشد. موبدان موبد نیز حاضر آمد و بهرام به خسرو گفت: تاج و زیور برای خود بردار. خسرو گفت: تو برای پادشاهی سزاوارتری زیرا آن را به ارث می‌بری و من غاصب آنم. بهرام گریزی بر گرفت و آهنگ تاج کرد: یکی از دو شیر بر او تاخت و بهرام به سوی آن جست و بر پشت آن سوار شد و دو پهلوی آن را با ران‌های خود بفشرد و گرز بر سر او همی کوفت. سپس شیر دیگر بر او تاخت. بهرام دو گوش آن بگرفت و پیوسته سر آن را بر سر شیری که در زیرش بود، به سختی یکوفت تا هر دو را بی‌هوش کرد و بر زمین افکند. آنگاه آن دو را با گرز خود بکشت و پس از آن تاج و زیور برداشت و افسر بر سر گذاشت. نخستین کسی که فرمانبری نمود، خسرو بود. همه حاضران گفتند: ما فرمانبردار توایم و تو را به پادشاهی می‌پسندیم و بدان خوشنودیم. آنگاه وزیران و بزرگان و

مهرتران از مندر خواستند که با بهرام سخن گوید و بخشایش ایشان را خواستار گردد. مندر این کار از بهرام بنخواست و او پاسخ بگفت و از ایشان درگذشت.

بهرام گور در بیست سالگی به پادشاهی رسید و فرمان داد که زمینه آسایش و آرامش زندگی مردم را فراهم آورند. او برای مردم بنشست و ایشان را به نیکوکاری نوید بخشید و به پرهیزکاری در برابر خدا فرمان داد. وی پیوسته در سراسر پادشاهی خود، خوشگذرانی را بر دیگر کارها برتری می نهاد چنانکه پادشاهان پیرامون وی چشم آرز به کشور و سرزمین وی دوختند. نخستین کسی که گام فرا پیش نهاد و آهنگ جنگ او کرد، خاقان ترک بود که با دوپست و پنجاه هزار مرد جنگی از ترکان به سوی ایران روانه گشت. این کار بر ایرانیان گران آمد و بزرگان بر بهرام گرد آمدند و به وی هشدار دادند. او همچنان در ژرفنای خوشگذرانی فرو رفت و آنگاه ساز و برگ و مایه زندگی برگرفت و روانه آذربایجان شد تا در آتشکده آن به پرستش و پارسایی نشیند. او با هفت تن از بزرگان و سیصد مرد جنگی و نیرومند و کارآزموده به شکارگری در ارمنستان (یا ارمنیه) پرداخت و برادرش نرسی را به جای خود برگماشت. مردم گفتند که بی گمان او از برابر دشمن خود گسریخته است. پس انبوه مردمان رای بر این نهادند که فرمانبردار خاقان گردند و از بیم گزند وی بر جانهای ایشان و کشورشان، به او باز پردازند.

گزارش این کار به گوش خاقان رسید و او از سوی ایشان ایمن گردید. از این سوی، بهرام با آن گروه از لشکریان، از آذربایجان رو به جنگ خاقان آورد و در نبرد پایداری ورزید و خاقان را با دست خود بکشت و سپاهیان او را کشتار کرد. آنان که از کشته شدن رهیده بودند، شکست خوردند و رو به گریز نهادند. بهرام پافشارانه به پیگرد ایشان پرداخت و همی کشت و گرفت و برد و برداشت و اسیر کرد. او تندرست بازگشت و سپاهیانش آسیب نادیده برگشتند. بهرام افسر و عصای گوهر آجین خاقان را نیز با خود به همراه آورد.

او بر بخش‌هایی از کشور ترکان دست یافت و مرزبانی بر آن بگماشت. فرستادگان ترك فرمانبردار و فروتن به نزد او آمدند و میان خود با وی مرزی معین کردند که از آن نگذرند. بهرام یکی از فرماندهان خود را به فرارود (ماوراءالنهر) فرستاد که دست به کشتار و اسیرگیری و چپاولگری یازید. او خود به عراق بازگشت و برادرش نرسی را بر خراسان گماشت و او را فرمود که در شهر بلخ فرود آید.

برای او آگاهی رسید که یکی از بزرگان دیلم سپاهیان فراروان گرد آورده است و بر سرزمین ری و پیرامون آن تاخته و چپاول کرده و مردم را به اسیری گرفته است. آن دیلمی، ویرانگری بسیار به بار آورده است و یاران مرزنشین وی از راندن او درمانده‌اند. آنان برای وی باژی معین کرده‌اند که به وی بپردازند. این کار بر بهرام گران آمد و مرزبانی را همراه سپاهی انبوه به ری گسیل کرد و فرمان داد کسی را نهان به نزد آن دیلمی فرستد که به سان دوست نزدیک وی درآید و او را آزمند به تاختن بر ایران زمین و فرورفتن در ژرفای آن گرداند. مرد چنان کرد و دیلمی سپاهیان خود را گرد آورد و به ری تاخت. مرزبان کس به نزد بهرام گور فرستاد و او را از این کار آگاه ساخت. بهرام برای او نامه نوشت که به سوی دیلمی روانه گردد و در جایی (که در نامه نام برده بود) فرود آید. در این زمان بهرام با اندکی از یاران ویژه خود روانه شد و به سپاهیان خویش در آنجا پیوست. دیلمی از آمدن او آگاه نشد. از این رو، آزمندی در او نیرو گرفت. بهرام یاران خود را آماده کارزار ساخت و بر دیلمیان تاخت. او با ایشان دیدار کرد و فرماندهی و کار جنگ را خود به دست گرفت و خویشتن در آتش آن پا نهاد. وی رهبر ایشان را بگرفت و سپاه او شکست یافت. فرمود که در میان ایشان به امان فریاد زنند که هرکس به وی پیوندد، از گزند ایمن باشد. دیلمیان همگی به سوی او بازگشتند و او ایشان را ایمن بداشت و هیچ‌کس از ایشان را نکشت و با ایشان به نیکی رفتار کرد و آنان به نیکوترین گونه فرمانبر او شدند. او سرکرده ایشان را زنده نگه داشت و از ویژگیان خود ساخت.

برخی گویند: این رویداد پیش از جنگ با ترکان بود. و خدا دانایتر است.

چون بر دیلمیان پیروز شد، فرمان داد که شهری به نام فیروز بهرام پایه گذارند و بسازند. این شهر و روستای آن برای وی ساخته شد. وی نرسی را به وزارت خود برگماشت و او را آگاه داشت که در نهان آهنگ هندوستان دارد. روانه هند شد ولی کسی او را نمی شناخت. با این همه، هندیان دلاوری وی و درافتادن وی با ددان و کشتن جانوران درنده را می دانستند. در این میان پیلی پدیدار شد و راه را بگرفت و کسان بسیاری را بکشت. بهرام بر آن شد که به دنبال آن رود و آن را از پای درآورد. پادشاه هندوستان گزارش کار او بشنید و مردی هندی را روانه کرد که دلاوری او را از نزدیک ببیند و او را از آن آگاه سازد. بهرام با آن مرد هندی به سوی بیشه رفت. هندی بر فراز درختی برآمد و بهرام به پیل نزدیک شد و آن را بیرون کشید. پیل دمان بیرون آمد. چون به وی نزدیک شد، تیری بر میان دو چشم آن افکند که نزدیک بود که در میان گوشت پیل ناپدید گردد. آنگاه زوبینی بر آن افکند و سپس خرطوم آن بگرفت و پیوسته آن را بکوفت چندان که از پای درآمد. آنگاه سرش را از تن جدا کرد و از جا برگرفت.

مرد هندی پادشاه هندوان را از آنچه دیده بود، آگاه ساخت. پادشاه هندی بهرام را - که هنوز به نام و نشان به درستی نشناخته بود - گرامی بداشت و نیک بنواخت و از کار و سرنوشتش پرسید. بهرام گفت که پادشاه ایران بر وی خشم گرفته است و از این رو، او به دربار هندیان پناه آورده است. این پادشاه را دشمنی بود که آهنگ او کرد و پادشاه در برابر او سر فرود آورد و می خواست فرمانبر او گردد و به وی باژ پردازد. بهرام او را از این کار بازداشت و به جنگ دشمن برانگیخت. چون رویاروی شدند، بهرام به شمشواران فرمود: پشت سر مرا استوار بدارید. سپس بر ایشان تاخت. او بر هر کنار و گوشه ایشان می تاخت و زوبین بر ایشان می انداخت تا

درهم شکستند و رو به گریز نهادند. یاران بهرام همه آنچه را در سپاه دشمن بود، به غنیمت گرفتند. در این هنگام فرمانروای هند، مکران و دیبل را به بهرام بخشید و دختر خود را به همسری وی درآورد. بهرام بفرمود که آن سرزمین‌ها پیوست کشور ایران سازند.

بهرام شادمان برگشت و نرسی را با چهل هزار مرد جنگی روانه جنگ روم ساخت و او را فرمود که از پادشاه روم خواهان باز گردد. او به سوی کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) روانه گشت و پادشاه روم با وی از در آشتی درآمد. وی با همه خواسته‌های خود به سوی بهرام بازگشت. برخی گویند: چون از خاقان و روم پرداخت، به‌خویشتن خویش روانه سرزمین یمن گشت و به کشور سودان (یا سواد) درآمد و مردان جنگی ایشان را بکشت و انبوهی از مردمان را به اسیری گرفت و به کشورش بازگشت.

در پایان پادشاهی، بهرام يك روز به شکار بیرون رفت و ماده بزی کوهی بدید و به‌سختی به پیگرد او پرداخت و ناگهان در چاهی ژرف افتاد و فرورفت و در آب خفه شد. مادرش گزارش این کار بشنید و بدانجا شتافت و فرمود که او را بیرون آورند. آنان لای و لجن فراوان از چاه بیرون آوردند تا از آن توده‌ها ساختند ولی او را نیافتند.

روزگار پادشاهی او هجده سال و ده ماه و بیست روز (یا بیست و سه سال) بود.

ابوجعفر [طبری] در زیر نام بهرام گور چنین یاد کرده است که پدرش او را برای پرورش به منذر بن نعمان سپرد، چنان که یاد آن بگذشت. وی به‌هنگام یاد کردن از یزدگرد بزهکار گفته است که‌وی پسرش را به نعمان امرؤالقیس داد که پروراند. گمانی نیست که برخی از دانشوران این را گرفته‌اند و برخی آن را. ولی او گوینده

هریک از دو سخن را یاد نکرده است.^{۱۶}

پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

چون افسر شاهی بر سر نهاد، بسرای پذیرایی از مردم، بار همگانی داد و پدر و کارهای نیکوی او را برشمرد و بستود و ایشان را آگاه ساخت که اگر زمانی دراز برای رسیدگی به کارهای ایشان در کنارشان ننشینند، خلوتش همواره در خدمت مصالح ایشان و ستیز با دشمنان‌شان خواهد بود. او گفت که نرسی وزیر پدرش را به وزارت برگزیده است. با مردم خود به داد رفتار کرد و دشمنان خود را فرو گرفت و سپاهیان خود را نیک بناخت. او را دو پسر به نام‌های هرمز و فیروز بودند. هرمز فرمانروای سیستان بود و پس از پدر بر کشور وی چنگ انداخت. فیروز گریخت و به کشور هپتالیان پناه برد و از پادشاه ایشان یاری خواست. فیروز طالقان را به وی بخشید و پادشاه در برابر این کار به کمک او برخاست. او با سپاهیان خود به ری آمد و برادر خود را بکشت. هرمز و فیروز از یک مادر بودند. برخی گویند: او را نکشت بلکه پادشاهی را از چنگ وی بیرون آورد.

رومیان باژ از یزدگرد بازداشتند و نرسی با سپاهسانی که پدر یزدگرد بسیج کرده بود، روانه گشت و بر خواسته خویش دست یافت. پادشاهی یزدگرد هجده سال و چهار ماه (یا نوزده سال) بود.^{۱۷}

۱۶. بهرام گور یا بهرام هفتم یا ورهرام هفتم، شاهنشاه (۴۲۰-۴۳۹م) ایران از دودۀ ساسانیان. پسر و جانشین یزدگرد یکم. داستان روی کار آمدن او چنان است که این اثر گفته است. گزارش‌های ایرانی، این داستان را با افسانه درآمیخته‌اند تا مسأله «خوارکنندۀ» کمک لشکریانی اندک برای درهم شکستن تصمیم بزرگان ایران (بر دست عرب‌ها) را بپوشانند. ولی درست آن است که عرب‌ها در آن روز حکومتی پس استوار و شکوهمند پدید آورده بودند و ایرادی نیست که به پادشاه ایران کمک ورزند و یکی را بردارند و دیگری را بر جای او نشاندند. بهرام گور مردی بی‌اندازه نیک‌خواه و دادگر و مردم‌دوست بود و مردم نیز او را به گونه‌ای ژرف و گسترده می‌ستودند. او اندازه فراوانی از بار سنگین باژها را از روی دوش مردم برداشت.

۱۷. یزدگرد دوم، شانزدهمین شاهنشاه (۴۳۸-۴۵۷م) ایران از خاندان ساسانی. پسر و جانشین بهرام گور بود.

پادشاهی فیروز بن یزدگرد بن بهرام

(کشته شدن برادر وی هرمز و سه تن از بستگانش)

چون فیروز بر برادر پیروز گشت و پادشاه شد، دادگری و نیکوکاری از خود نشان داد و دینداری فرامود. ولی او مردی تنگ‌نظر و با مردم بد رفتار و برای ایشان شوم بود. کشور به روزگار او برای هفت سال گرفتار خشکی و کمبود گشت، رودها و کاریزها بخشکیدند. آب دجله فروکاست، درختان خشک شدند، همه گیاهان و کشت‌ها پژمردند و از دشت و کوه کشور زدوده شدند. پسرندگان بمردند، جانوران کوهی و دشتی از میان رفتند و گرسنگی و کمبود و سختی همه‌جاگیر شد. او برای همه مردم نامه نوشت و ایشان را آگاه ساخت که باژ و خراج و هزینه‌ای بر دوش ایشان بار نیست. به مردم فرمود و پیشنهاد کرد که هرکس خوراکی اندوخته دارد، آن را با دیگران بخش کند و روزگار توانگر و بینوا یکسان باشد. ایشان را آگاه ساخت که اگر بدانند در شهر یا روستایی کسی از گرسنگی مرده است، ایشان را سرکوب کند و به سختی کیفر دهد. چنان جهانداري بخردانه‌ای در پیش گرفت که هیچ‌کس گرسنگی نکشید به جز يك مرد تنها از روستای اردشیر خره. فیروز به درگاه خدا نالید و خدا را بخواند و خدا آن خشکی برداشت و کشور بدان گونه‌ای که بود، بازآمد.

هنگامی که مردم و کشور جان تازه یافتند و او دشمنان خود را سرکوب کرد، روانه جنگ هپتالیان گردید. چون پادشاه ایشان اخشنوار (اخثوار، اخشوار) گزارش این کار بشنید، از ایرانیان ترسید. یکی از یارانش گفت: دست و پای مرا ببر و با خانواده من به نیکی رفتار کن و مرا بر سر راه بیفکن تا کار فیروز را چاره کنم. او چنان کرد. فیروز بر او بگذشت و از حالش پرسید و او گفت: من به اخشنوار گفتم که ما تاب پایداری در برابر فیروز نداریم و او با من چنین کرد. من به تو راهی نزدیک‌تر فرامی‌نمایم که دیگری آن را نپیموده است. فیروز فریفته این گفته شد و از او پیروی کرد.

او فیروز و سپاهیانش را بیابان در بیابان به دنبال خود کشاند و چون دانست که نمی‌توانند خود را واره‌اند، داستان خویش با ایشان بگفت. یاران فیروز به وی گفتند: ما به تو هشدار دادیم ولی اندرز نشنیدی. اکنون جز پیشروی بر هر حال، چاره‌ای نیست. آنان بسمه پیش رفتند و چون به دشمن رسیدند، نیمه‌جان و تشنه بودند و تشنگی بسیاری از ایشان را از پای درآورده بود. چون کار خود را چنان زار دیدند، با اخشنوار از در آشتی درآمدند بر این پایه که ایشان را رها سازد تا به کشور خود بازگردند و فیروز برای او سوگند خورد که دیگر آهنگ کشور او نکند. آشتی بر این پایه استوار شد و فیروز نامه‌ای برای آشتی بنوشت و بازگشت. هنگامی که در کشورش آرام یافت، کینه‌کشی و خودپسندی او را واداشت که دیگر باره آهنگ نبرد با اخشنوار کند. وزیرانش او را از شکستن پیمان بازداشتند ولی وی نپذیرفت و به جنگ اخشنوار شتافت. چون بدانجا نزدیک شدند، اخشنوار فرمود که در پشت سپاهیانش خندق به پهنای ده گز و گودی بیست گز بکنند و روی آن را با چوب نازک و خاک بپوشانند. آنگاه به دنبال برگشت. فیروز که گزارش این کار بشنید، آن را شکست پنداشت و به پیگرد او شتافت و سپاهیانش از خندق آگاهی نداشتند. وی و لشکریانش در آن فروافتادند و همگی نابود شدند. اخشنواز به لشکرگاه فیروز آمد و همه ساز و برگ آن را برگرفت و زنان وی و موبدان موبد را اسیر کرد. سپس لاشه فیروز و دیگران را بیرون آورد و در گورستان‌ها به خاک سپرد.

برخی گویند: هنگامی که فیروز به خندق کنده شده از سوی اخشنوار رسید (و هنوز پوشیده نبود)، بر آن پل‌ها بست و برای خود و کسانش پرچم‌ها برافراشت که به هنگام بازگشت راه خود را بازشناسند. وی و سپاهیانش از خندق گذر کردند. چون دو لشکر به هم رسیدند، اخشنوار بر او با پیمان‌هایی که میان‌شان بود، احتجاج کرد و او را از فرجام پیمان‌شکنی بیم داد. فیروز بازنگشت. یارانش او را اندرز دادند و او نشنود و آهنگ ایشان را در جنگ سست

انگاشت. اخشنوار که دید فیروز به جز جنگ خواسته‌ای ندارد، نسخه‌ای از پیمان را بر سر نیزه کرد و گفت: خدایا، آنچه را در این نبشته است، روان فرمای و پیامد بیدادگری‌اش را در گردن او افکن. او به جنگ درایستاد و فیروز و لشکریانش به سختی شکست خوردند و هنگامی که رو به خندق آوردند، پرچم‌ها را گم کردند و به پل‌ها نرسیدند و در خندق افتادند. فیروز و بیشتر سپاهیان ناپدید شدند و اخشنوار دارایی‌ها و چهارپایان و همه سازو برگ‌هایشان را به غنیمت گرفت. اخشنوار بر بیش‌تر سرزمین‌های خراسان دست یافت. در این زمان مردی از فارس به نام سوخرا (سوخذ) که از بزرگان آن بود، به سان یکی از فرمانروایان ایران، به جنگ با هپتالیان بیرون آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه فیروز هنگام رفتن به جنگ او را به جای خود برگماشته بود. او فرمانروای سیستان بود. سوخرا (سوخذ) با سرکرده هپتالیان دیدار کرد و بجنگید و او را از خراسان بیرون راند و همه آنچه را از لشکرگاه فیروز گرفته بود، بازگرفت و اسیران و دیگران را بستاند و آزاد ساخت و به کشورش بازگشت. ایرانیان او را بسی بزرگ شمردند چنان که جز پادشاه کسی بالادست او شمرده نمی‌شد. کشور هپتالیان، تخارستان بود و فیروز به هنگام یاری پادشاه ایشان به وی، طالقان را به او بخشیده بود.

پادشاهی فیروز بیست و شش یا بیست و یک سال بود.^{۱۸}

رویدادهای سرزمین عرب به روزگار یزدگرد و فیروز

خدمت پادشاهان حمیر را پسران اشراف از حمیر و دیگران می‌کردند. یکی از کسانی که به حَسَّان بن تُبَعَّع خدمت می‌کرد، عمرو بن حجرکندی سرور قبیله کنده بود. هنگامی که عمرو بن تبع برادر

۱۸. هرزد سوم، هفدهمین پادشاه (۴۵۷-۴۵۹ م) ساسانی بود که گرفتار سرکشی برادر خود فیروز گشت و کشته شد. پس از او فیروز یا پیروز یکم به شاهی رسید (۴۵۹-۴۸۴ م). هر دو پسر یزدگرد دوم بودند.

خود حسان بن تبع را کشت، عمرو بن حجر را برکشید و پیرورد و بنواخت و دختر برادرش حسان را به زنی به او داد. کسی از عرب گستاخی خواستگاری از آن خاندان را نداشت. آن زن، حارث بن عمرو را بزاد. پس از عمرو بن تبع، عبد للال بن مثوب به پادشاهی رسید. از این رو او را به پادشاهی برداشتند که فرزندان عمرو خردسال بودند. پیش از آن پریان تبع بن حسان را بفریفته بودند و خَرَد وی را ربوده بودند. عبد للال بر کیشِ ترسایی نخستین بود و آیین خود را پنهان می‌داشت. تبع بن حسان از بیماری روانی بهبود یافت و او داناترین مردم به رویدادهای پیش از خود بود. او بر یمن پادشاه شد و حمیریان بیم و هراس وی در دل گرفتند. وی پسر خواهرش حارث بن عمرو بن حجر را با سپاهی روانه حیره ساخت و این سپاه به جنگِ نعمان بن امرئ القیس (پسر شقیقه) رفت و با او جنگید و نعمان و گروهی از کسان و افراد خاندانش را بکشت. منذر بن نعمان کهتر (که مادرش مَاءُ السَّمَاء - آب آسمان - بود) از مرگ برهید. مادر وی زنی از قبیلهٔ نَمِرِ بْنِ قَاسِطٍ بود. بدین سان پادشاهی خاندان نعمان از میان رفت و حارث بن عمرو کندی بر پهنهٔ فرمانروایی ایشان پادشاه گشت. این را برخی از دانشوران گفته‌اند.

این کلبی گوید: پس از نعمان، منذر بن نعمان بن منذر بن نعمان به پادشاهی رسید و چهل و چهار سال فرمان راند؛ از آن میان: به روزگار بهرام گور هشت سال، به روزگار یزدگرد بن بهرام هجده سال و به روزگار فیروز بن یزدگرد هفده سال. پس از او اسود بن منذر بیست سال پادشاهی کرد؛ از آن میان: در زمان فیروز بن یزدگرد ده سال، به روزگار بلاش بن فیروز چهار سال و در زمان قباد بن فیروز شش سال.

ابوجعفر در اینجا چنین یادآوری کرده است که: حارث بن عمرو، نعمان بن امرئ القیس را بکشت و کشور او بگرفت و پادشاهی خاندان او از میان رفت. در جایی پیش‌تر از این گفته است که منذر بن نعمان

او شاپور رازی را پایگاه بخشید و پیش انداخت.

به روزگار او مزدك پدیدار گشت و آیینی تازه آورد و در پاره‌ای کارها با زرتشت همساز شد و برخی چیزها از آیین او کاست و چیزهای دیگری بر آن افزود. گمان برد که مردم را به کیش ابراهیم خلیل می‌خواند چنان که زرتشت مردم روزگار خود را می‌خواند. زناشویی با خویشان بسیار نزدیک (مانند خواهر و مادر و دختر و عمه و خاله و عمه‌زاده و خاله‌زاده) را روا شمرد و کارهای حرام را بر مردم حلال ساخت. در دارایی و زمین و زنان و بردگان و کنیزان میان مردم برابری برپا ساخت چنان که هیچ‌کسی را بر دیگری هیچ گونه برتری نباشد. پیروان او از توده‌های مردمان و فرودستان افزون گشتند و به ده‌ها هزار برآمدند. مزدك زن این را می‌گرفت و به آن می‌داد و همین کار را در دارایی‌ها، بردگان، کنیزکان و دیگر خواسته‌ها مانند زمین و کشتزار و باغ و بوستان و خانه می‌کرد. او بر کشور چیره گشت و کارش بالا گرفت و قباد پیرو او شد. او يك روز به قباد گفت: امروز نوبت من است که با زن تو مادر انوشیروان بخوابم. قباد زن خود را بدو سپرد. انوشیروان برخاست و هر دو موزه از پای مزدك به‌درآورد و بر دو پای او بوسه زد و از او خواست بر دیگر دارایی‌های وی دست یازد ولی نرد مهر با مادرش نبازد. مزدك او را رها ساخت.^{۱۹}

۱۹. دربارهٔ مزدك در این اواخر پژوهش‌های ژرف و گسترده‌ای انجام یافته است

که شاید یکی از بهترین آن، اثر آرتور کریستنسن باشد:

Christensen, *Le Roi Kavadh et le Communisme Mazdakite*, Kobenhavn, 1925.

این کتاب را نصرالله فلسفی و احمد بیرشک به پارسی برگردانده و در سال ۱۳۰۹ش در تهران چاپ و منتشر کرده‌اند. آیین مزدکی آمیخته‌ای از آموزش‌های زرتشت و مانئی بود. او یزدان و اهریمن را به‌سان دو آغازگاه خوبی و بدی و ناسازگار باهم، باور داشت و جهان را بافتی از روشنائی و تاریکی می‌دانست. در زمینهٔ شبکهٔ پیوندهای اجتماعی و اقتصادی به گونه‌ای برابری و دادگری و برادری باور داشت و آن را سفارش می‌کرد. می‌گفت: زر و زیور و دارایی و زمین و آب و کشت و دام این جهان‌مایه‌ستیز میان مردم است و نبرد مردم با مردم را پدید می‌آورد که باید جای خود را به نبرد مردم با سپهر بدهد. کار او در میان انبوه توده‌های مردم (کشاورزان روستایی و پیشه‌وران

او سر بریدن جانداران را ناروا شمرد و گفت آنچه زمین می‌رویانند یا آنچه جانداران پدید می‌آورند (مانند تخم مرغ و شیر و پنیر و روغن و جز آن)، برای مردم بس است. کار بر مردم دشوار گشت و چنان شد که مرد نه پدر خود را می‌شناخت و نه پسرش را.

چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت، موبدان موبد و بزرگان گرد آمدند و او را از پادشاهی برکنار ساختند و به‌جای او برادرش جاماسب را برنشانند و به قباد گفتند: تو با پیروی از مزدك دست به گناه آلودی و در گناه یاران مزدك و رفتار ایشان با مردم انباز گشتی و جز این تو را وانر هاند که خود و زنانت را در دسترس مردم گذاری. می‌خواستند که خود را به ایشان سپارد تا او را سر ببرند و به سان قربانی پیشکش آتش سازند. او از این کار سر برتافت و آنان او را به زندان افکندند چنان که هیچ‌کس را بدو دسترسی نبود. پس زرمهر بن سوخرا بیرون آمد و گروه‌های انبوهی از مزدکیان را بکشت و قباد را به پادشاهی برگرداند و برادرش جاماسب را برکنار کرد. قباد پس از آن زرمهر را بکشت.

برخی گویند: چون قباد به زندان افکنده شد و برادرش بر تخت نشست، یکی از دخترانش بر وی درآمد و چنان فرامود که می‌خواهد با او دیدار کند. آنگاه او را در فرشی پیچید و برده‌ای او را برداشت.

شهری بسی بالا گرفت و جهانگیر شد و شاه را ناچار ساخت که پیروی او را برگزیند. دیری برنیامد که شاهزادگان، فرماندهان بلندپایه ارتش، زراندوزان، زمینداران، درباریان و موبدان به‌ستیز با او برخاستند و دربار و ارتش را با خود همدستان ساختند و او را با پیروانش کشتار همگانی کردند و برانداختند. چون جنبش غرق در خون گشت و ریشه‌کن شد، از راه آوازه‌گری سراسری و با سودجویی از عواطف دینی مردم، کار سیاه‌سازی و دروغ‌پردازی و پاورسازی و دشنام‌پاران آغاز گشت و از مزدك اهریمنی بدکار ساخته شد. آنان که آن تهمت‌های زشت و سیاه را (به‌ویژه درباره «بی‌ناموسی» و «اشتراک در زنان») بر او فرود آوردند، انبوهی مردم پلشت و پلید از لایه‌های پیش‌گفته بودند که خود غرق در میگساری و زن‌بارگی و شکم‌بارگی و چپاولگری و راهزنی و بهره‌کشی از مردم بودند و هیچ‌یک از ایشان حتی يك شب را نمی‌توانست بی‌زن به‌سر کنند.

چون از زندان بیرون آمد، زندانبان پرسید که چه همراه خویش دارد. دختر گفت: بستری است که روزهای خونریزی ماهانه خود را در آن می‌گذراندم. زندانبان دست به رخت‌خواب نزد. برده قباد را بیرون آورد و او گریخت و به پادشاه هپتالیان پیوست و از وی نیروی رزمی خواست که پادشاهی خود را دیگر باره به چنگ آورد. چون به ایران‌شهر یعنی نیشابور رسید، بر یکی از مردم آن فرود آمد که او را دختر دوشیزه زیبایی بود. او را به همسری خویش درآورد و او همان مادر خسرو انوشیروان بود. زن گرفتن او در این گشت‌وگذار بود نه در آن یکی. این گفته گروهی از تاریخ‌نگاران است. او بازگشت و انوشیروان با وی بود. وی بر برادرش جاماسب چیره گشت و تاج و تخت پادشاهی را از چنگش بیرون آورد. روزگار پادشاهی جاماسب شش سال بود. پس از آن قباد به جنگ‌روم رفت و شهر آید را بگرفت و شهرهای ارجان و حلوان را بساخت و از جهان درگذشت. پس از او پسرش خسرو انوشیروان بر سر کار آمد. روزگار پادشاهی قباد با سالیان پادشاهی برادرش چهل و سه سال بود. خسرو انوشیروان فرمانروایی بر آنچه را پدرش برای او تعیین کرده بود، به دست گرفت.

به روزگار او خزرها بیرون آمدند و بر ایران تاختند و به دینور رسیدند. قباد یکی از فرماندهان خود را با دوازده هزار مرد جنگی به رویارویی ایشان فرستاد. او سرزمین‌های اران را درنوشت و جاهای میان رود شناخته با نام «رس» (ارس) تا شروان را گشود. سپس قباد به وی پیوست و در سرزمین اران دو شهر بیلقان و بردعه را پایه گذاشت و بساخت. این دو شهر و دیگر شهرهای پیرامون آن همگی شهرهای مرزی بودند. خزرها به حال خود بماندند. آنگاه قباد برای آلان‌ها میان سرزمین شروان و آلان، آب‌بندی (سدی) بنیاد نهاد و شهرهای بسیاری ساخت که همگی پس از ساخته شدن «دروازه دروازه‌ها» (باب‌الایواب) رو به ویرانی نهادند.^{۲۰}

۲۰. قباد یا غباد یکم (به پهلوی کواذ)، شاهنشاه (۴۸۸-۴۹۶)، دیگر باره ۴۹۹-۵۳۱م) ایران از خاندان ساسانی. پسر پیروز یکم و جانشین بلاش.

رویدادهای عرب به روزگار قباد

چون حارث بن عمرو بن حجرکندی پادشاه عرب گشت و نعمان بن منذر بن امرئ القیس را (چنان که یاد کردیم) بکشت، قباد برای او نامه نوشت که: میان ما با پادشاه پیش از تو پیمانی بود و من خواهان دیدار توام. قباد مردی زندگرای بود که نیکی از خود نشان می‌داد و از خونریزی پرهیز داشت و با دشمنان به نرمی و سازگاری رفتار می‌کرد. حارث به دیدار او رفت و آن دو همدگر را بدیدند و پیمان آشتی بستند بر این پایه که هیچ عربی از رود فرات بدین سوی نیاید. حارث چشم از به سرزمین ایران دوخت و به سپاهیان خود فرمود که از فرات بگذرند و بر سواد بتازند. قباد گزارش این کار بشنید و بدانست که این کار، انگیزتۀ حارث است. او را بخواند و چون حارث بیامد، بدو گفت: راهزنانی از عرب چنین و چنان کرده‌اند. حارث گفت: من از این کار آگاه نبودم و جز با زر و لشکر نتوانم عرب‌ها را نگهداری کرد. او چیزی از سواد از قباد بخواست. قباد شش تسوج (پهنه) از سواد بدو داد. از آن سو، حارث پیک و پیام به نزد تبع پادشاه یمن فرستاد و او را آزمند سرزمین‌های ایران ساخت. تبع روان شد و در حیره فرود آمد و برادرزاده خود شمر ذوالجناح را روانۀ جنگ قباد کرد و قباد با او به پایداری درایستاد و شمر شکستش داد تا به ری رسید و آنگاه خود را در آنجا به او رساند و او را بکشت. سپس تبع برادرزاده خود شمر ذوالجناح را به خراسان و پسرش حسان را به سفد فرستاد و گفت: هرکدام از شما که به‌چین رسد، فرمانروای آن باشد. هر یک از این دو، دارای سپاه گرانی بودند که برخی می‌گویند شمار سپاهیان‌شان به ششصد و چهل هزار تن می‌رسید. او پسر برادرش یعفر را روانۀ روم کرد که در کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) فرود آمد و رومیان سر بر فرمان او نهادند و او را باژ دادند. یعفر همچنان برفت و به رومیه (روم) رسید و آن را در میان گرفت. یاران او گرفتار طاعون شدند. رومیان بر ایشان تاختند و کشتارشان کردند چنان که یک تن از ایشان جان به‌در

نبرد.

شمر ذوالجناح به سوی سمرقند راند و آن را در میان گرفت ولی بر آن دست نیافت. شنید که فرمانروای آن مردی نابخرد است و او را دختری است که هر کاری در دست اوست و او کارها را می‌چرخاند. شمر برای دختر ارمغانی گران فرستاد و پیام داد که: من بدینجا آمدم تا با تو پیوند زناشویی ببندم و همراه من چهار هزار صندوق آکنده از زر و سیم است که همگی را به تو می‌دهم و روانه چین می‌گردم. اگر پادشاه شوم، تو شاهبانو باشی و اگر بمیرم، زر و خواسته از آن تو باشد.

چون پیک و پیام به آن دختر رسید گفت: او را پاسخ گفتم؛ زر و گوهر روانه سازد. او چهار هزار صندوق روانه ساخت که در هر کدام دو مرد بودند. سمرقند را چهار دروازه بود و هر دروازه‌ای را دو هزار مرد پاس می‌داشتند. او میان خود با آنها نشانه گذاشت که زنگ را به آواز درآورند. چون مردان جنگی به درون شهر درآمدند، شمر بر مردم بانگ زد و زنگ را به آواز درآورد. مردان از درون صندوق‌ها به در آمدند و دروازه‌ها را فروگرفتند و شمر به شهر درآمد و مردم آن را کشت و همه دارایی‌های آن را بگرفت و بر آن چنگ انداخت و روانه چین گشت و ترکان را درهم شکست و به درون کشور ایشان فرورفت و با حسان بن تبع دیدار کرد و دید که سه سال پیش از او بدان سرزمین رسیده است. آن دو در آنجا ماندند تا آنکه درگذشتند. روزگار ماندگاری ایشان در آنجا، بر پایه آنچه برخی گفته‌اند، بیست و یک سال بود. برخی گویند: آن دو بازگشتند و در راه بازگشت بر تبع گذشتند و غنیمت‌های فراوان و اسیران و زر و گوهر به نزد او آوردند و سپس همگی به سرزمین خود رفتند. تبع در یمن بمرد و پس از او دیگر هیچ کس از یمن به جنگ بیرون نیامد.

برخی گویند: او به دین یهودی درآمد. روزگار پادشاهی‌اش یک صد و بیست و یک سال بود.

ابن اسحاق گوید: تبع دیگر، تیان اسعد ابوکرب، چون کشورها را بگرفت و از خاورزمین بازآمد، راه خود را بر مدینه انداخت. هنگامی که وی در آغاز کار خود بر این شهر گذشت، مردم آن را نیاززد و یکی از پسران خود را در این شهر به جای گذاشت. این پسر به گونه ای نهانی و ناگهانی کشته شد. تیان رو به شهر آورد و آهنگت ویران کردن شهر و کشتار همگانی مردم آن کرد. چون یاران (انصار) این گزارش بشنیدند به فرماندهی رهبرشان عمرو بن طلحه (ظله) یکی از فرزندان عمرو بن مبدول از بنی نجار گرد آمدند و روانه رزم او گشتند. آنان روزانه با او می جنگیدند و شبانه در برابر او پاسداری می کردند. او همچنان در آنجا بود تا آنکه دو دین پیشه (خاخام) از بنی قریظه که مردانی دانشمند بودند، به نزد وی آمدند و به او گفتند: شنیده ایم که می خواهی چه کنی. اگر بر این کار پافشاری ورزی، تو را از آن بازدارند و بیم آن داریم که شکنجه ای زودرس بر تو فرود آید. گفت: چرا؟ گفتند: اینجا کوچگاه پیامبری از قریش است که آن را ماندگاه خود سازد. او از گفته ایشان در شگفت شد و دست از کار خود برداشت و پیرو دین آن دو گشت. نام آن دو کعب و اسد بود. تبع و مردمش بت پرست بودند. او از مدینه به مکه رفت که بر سر راهش بود. وی بر کعبه پارچه بافت یمن و پرده پوشاند و نخستین کس بود که آن را می پوشاند. برای آن در و کلیدی بساخت و بیرون آمد و رو به یمن آورد و مردم خود را به آیین یهودی خواند. آنان از وی نپذیرفتند و داوری به آتش بردند. ایشان را آتشی بود که در میان شان داوری می کرد و به گمان ایشان ستمکار را می خورد و ستمدیده را آسیب نمی رساند. به مردم خود گفت: به داد رفتار کردید. مردم وی با بت های شان بیرون آمدند و آن دو کاهن بیامدند و کتاب آسمانی شان در گردن شان بود. همگی در جای دمیدن آتش گرد آمدند. آتش زبانه کشید و ایشان را دربر گرفت و بت های شان را همراه قربانی ها با دارندگان بت ها از مردان حمیر بخورد. آن دو کاهن بیرون آمدند و از پیشانی شان عرق فرومی بارید و آتش به ایشان آسیب نرسانده بود. مردم حمیر یکدل و یک زبان به آیین او درآمدند.

پیش از آن کاهنی به نام شافع بن کلیب صدفی بر تبع فرود آمده بود. تبع بدو گفت: آیا شکوهی به شکوهمندی پادشاهی من می‌شناسی؟ گفت: نه، مگر آنچه پادشاه غشّان راست. پرسید: آیا شکوهی می‌شناسی که از آن هم افزون باشد؟ گفت: می‌شناسمش برای فرمانروایی نیکوکار، یاری رسیده از کردگار، ستوده در «زبور» به خوبی رفتار، مردمش بر همهٔ مردمان برتری داده شده در هر نوشتار، تاریکی بشکافد به روشنائی رخسار، نامش احمد پیامبر بزرگوار، خوشا به مردمش چون برانگیخته شود بر ایشان از پروردگار، یکی از فرزندان «لوی» باشد به تبار، آنگاه یکی از فرزندان «قُصی» به ناچار. مردم در زبور نگریستند و این ستایش‌ها را همگی بر پیامبر اسلام (ص) راست آمده دیدند.

پس از این تبع که همان تبیان اسعد ابوکرب بن ملکیکرب بود، ربیعه بن نصر لخمی به پادشاهی عرب رسید. چون ربیعه درگذشت، پادشاهی یمن به حسان بن تبیان اسعد رسید.

چون ربیعه به پادشاهی رسید، خوابی دید که او را آشفته ساخت. هیچ کاهن و جادوگر و فالگیری نگذاشت مگر که او را فراخواند. به ایشان گفت: خوابی دیدم که مرا هراسان ساخت؛ گزارش آن با من بگویید. گفتند: آن را برای ما بگو. گفت: اگر برای شما بگویم، دلم استوار نباشد که گزارش آن به من بگویید. چون چنین گفت، یکی از آن میان به وی گفت: اگر پادشاه چنین می‌خواهد، باید کس به آوردن «شق» و «سطیح» روانه سازد. ایشان هرچه را پرسید، به درستی پاسخ گویند. نام سطیح ربیع بن ربیعه (بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن غسان) بود و او را ذئبی می‌گفتند که از نژاد ذئب بن عدی گزارش می‌داد. آن دیگری، شق بن مصعب بن یشکر بن انمار بود. او در پی ایشان کس روانه کرد. سطیح پیش از شق بیامد. چون بر او درآمد، او را از خواب خود و گزارش آن پرسید. سطیح گفت: سری دیدی که از تاریکی به درآمد و در سرزمینی تاریک فرورفت و

دارنده هر سری را فروخورد. پادشاه گفت: در آنچه گفتی، کاستی و لغزشی نبود؛ از گزارش آن چه داری؟ سطیح گفت: سوگند می‌خورم به همه گزندگانی که در میان دو سرزمین هموارند، که بی‌گمان حبشیان در سرزمین شما فرود آیند و از «آیین» تا «جَرش» را فرو بگیرند. پادشاه گفت: سوگند به پدرت ای سطیح که این گزارشی خشم‌آور و دردناک است. هنگام آن کی باشد؛ به روزگار من یا پس از من؟ گفت: زمانی پس از آن؛ شصت سال بگذرد یا هفتاد سال. پادشاه پرسید: آیا پادشاهی ایشان بپاید یا گسسته گردد؟ سطیح گفت: چون هفتاد و چند سال بر آن بگذرد، فروپاشد و از هم بگسلد. آنگاه آنان همگی از آن بیرون روند و رو به گریز نهند. پادشاه گفت: به دنبال آن که از راه فرارسد؟ سطیح گفت: مردی فراز آید به نام ارم ذی‌پزن، که بیرون آید بر ایشان از عدن، و يك تن از ایشان زنده نگذارد در یمن. پادشاه گفت: آیا پادشاهی او بپاید یا فرو پاشد؟ سطیح گفت: پادشاهی وی از هم بگسلد. بگسلاند آن را پیامبری پاک نهاد، که پیام آید به دل وی از یزدان به دهش و داد. او مردی باشد از فرزندان غالب بن فهر بن مالك بن نصر جهاندار، که مردم او را پادشاهی باشد تا پایان روزگار. پادشاه پرسید: آیا روزگار پایانی دارد؟ سطیح گفت: آری، پایان آن روزی باشد که گرد آیند همه پیشینیان و پسینیان، خوش بخت گردند نیکوکاران، و بدبخت گردند بدکاران. پادشاه گفت: ای سطیح، آیا با ما سخن به راستی و درستی می‌گویی؟ سطیح گفت: سوگند به تاریکی و شامگاه، به سپیده‌دم که برآید به ناگاه، آنچه گفتم راست و درست است ای پادشاه.

چون «شق» بر او درآمد، پادشاه به وی گفت: ای شق، من خوابی دیدم که آشفته‌ام ساخت. گزارش آن با من بگویی. پادشاه آنچه را سطیح گفته بود، از شق نهان داشت تا ببیند آیا گفته‌های ایشان باهم سازگار است یا ناهمساز. شق گفت: آری، سری دیدی که از تاریکی به‌در آمد و در میان بوستان و تپه‌ای فرو شد و دارنده هر سری را بیو بارد.

چون پادشاه این بشنید، گفت: هیچ لغزشی نکردی؛ گزارش آن چیست؟ شق گفت: سوگند می‌خورم به هر چه در میان دو زمین هموار

است از انسان، که فرود آیند بر سرزمین شما سیاهان، و فرو گیرند آن را از «آیین» تا «نجران». پادشاه گفت: به جان پدرت ای شق که این دردآور است! زمان آن کی باشد؟ گفت: پس از توبه روزگاری، برهاند شما را از ایشان مرد بزرگواری، بچشاند ایشان را خواری، نه مرد پستی است نه بزهکاری، بیرون آید از خاندان ذی یزن به استواری. پادشاه گفت: آیا پادشاهی اش بیاید یا بگسلد؟ شق گفت: بگسلد به پیامبر و فرستاده درستی، که بیاورد داد و راستی، مرد دین باشد و بزرگی نه کژی و کاستی، برای مردم او باشد پادشاهی بی هیچ گسستی، تا روز رستاخیز برکند همه را هستی. پادشاه گفت: روز رستاخیز کدام است؟ شق گفت: روزی که پاداش و کیفر یسابند فرمانروایان، فراخوانند مردم را از آسمان با فراخوانان، سخن بشنوند زندگان و مردگان، و به نویدگاه فراز آیند همه مردمان.

چون از پرسش از این دو پرداخت، فرزندان و کسان خود را بسیجید و به عراق آمد و ساز و برگ و دیگر چیزهای بایسته برای ایشان بیاورد. یکی از بازماندگان ربیعه بن مضر، نعمان بن منذر پادشاه حیره بود که نژادنامه او چنین است: نعمان بن منذر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن امرئ القیس بن عمرو بن عدی بن نصر. او همان پادشاه بود.

چون ربیعه بن نصر درگذشت و پادشاهی یمن به حسان بن تُبَّان بن ابی کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذوالأدْعَار رسید، از میان آن چیزها که حبشه را برشوراند و پادشاهی را از حسان بگرداند، یکی این بود که حسان با مردم یمن بیرون آمد و خواست که با ایشان بر سرزمین های عرب و عجم بتازد چنان که دیگر تبعان پیش از وی می کردند. چون به عراق رسید، قبیله های عرب از یمن از رفتن با او بیزار شدند و از این رو با برادرش عمرو سخن گفتند که حسان را بکشند و عمرو را به جای او برنشانند. او بپذیرفت که چنین کند ولی ذورَعین حمیری این پیشنهاد را نپذیرفت و عمرو را از این کار بازداشت. او اندرز نشنود. ذورَعین این دو بیت بر برگی بنوشت و مهر بر نهاد و به نزد عمرو آورد و گفت: این برگ را در نزد خود نگه دار:

أَلَا مَنْ يَشْتَرِي سَهْرًا يَنْوِمُ سَمِعْتُ مَنْ يَبِيتُ قَرِيرَ عَيْنٍ
فَإِمَّا حَمِيرٌ غَدَرْتُ وَخَانَتْ فَمَعْدِرَةُ الْإِلَهِ لِيَذِيَ رُعَيْنٍ

یعنی: های! کیست آنکه بیدار خوابی را با خوابی آرام سودا کند؟ خوش بخت است آن کس که شب را با دلی آرام و چشمانی شاد به روز می‌رساند. اگر مردم حمیر نیرنگ زدند و خیانت ورزیدند، پوزش خدا همراه ذورعین است که پاس خداوندگار بداشت.

چون حسان آگاه گشت که برادرش با قبیله‌های یمن بر ریختن خون او همداستان شده‌اند، به عمرو گفت:

يَا عَمْرُو لَا تَفْجَلْ عَلَى مَنِيَّتِي قَالَ الْمَلِكُ تَأْخُذُهُ بِقَيْرِ حُشُودٍ
یعنی: ای عمرو، بر مرگ من مشتاب زیرا پادشاهی را توانی بی‌گرد آوردن سپاهیان به دست آورد.

عمرو بر کشتن وی پافشاری ورزید و سرانجام او را در «رحبة مالك» بکشت. چنان که برخی گفته‌اند، اینجا را «فرضة نعم» می‌خواندند. او سپس به یمن بازگشت و خواب و آرام از وی ربوده شد. درد خود به نزد پزشکان و جز ایشان برد و گله آغاز نهاد و از بیدار خوابی بنالید و گفت که به ستوه آمده است. یکی از آن میان به وی گفت: هرکس برادر خود را به ستم بکشد، خواب از او بازگرفته شود. چون چنین شنید، همه کسانی را که بر کشتن برادرش بدو اشارت کرده بودند، بکشت تا به ذورعین رسید. چون خواست او را بکشد، گفت مرا در نزد تو نوشته‌ای است که بی‌گناهی مرا استوار می‌دارد. پرسید: چیست؟ گفت آن نامه را که به تو سپردم، بیرون آور. عمرو نوشته را بیرون آورد و اینک دید که آن دو بیت پیش گفته در آن است. او از کشتن ذورعین دست بداشت. دیر نپایید که عمرو نابود شد و حمیریان پراکنده شدند.

من می‌گویم: این داستان که ابوجعفر [طبری] از کشته شدن قباد به ری و فرمانروا شدن تبع بر سراسر کشور پس از وی آورده است،

گزارشی زشت و نادرست گویی آشکار است و تباهی آن روشن تر از آن است که نیاز به گفتن داشته باشد. اگر نه این بود که ما شرط کرده بودیم که هر گزارش تاریخی را به همان سان یا به معنی - بی کم و کاست - بیاوریم، درگذشتن از آن سزاوارتر می بود. نمودار نادرستی آن این است که می گوید قباد به ری کشته شد حال آنکه در میان اهل تاریخ و سرگذشت ها از ایرانیان و جز ایشان خلاقی نیست که او در زمانی دانسته، به مرگ طبیعی درگذشت. درازای روزگار پادشاهی او نیز دانسته است و این را پیش تر یاد کردیم. هیچ کس - جز در این روایت - گزارش نکرده است که وی کشته شده است. چون او درگذشت، پسرش انوشیروان به جای او به پادشاهی برنشست. این، بلندآوازه ترین گزارش است. حتی از شعر بسیار بلند آوازه امروالقیس همه جاگیرتر است که گفت: «قمانیک»^{۲۱}.

اگر پس از قباد، کشور ایران به حمیریان رسید، چه شد که پسرش انوشیروان پس از وی به پادشاهی نشست [و نام شاه شاهان گرفت] و در فرمانروایی استوار گشت چنان که پادشاهان جهان سر فرمان وی نهادند و رومیان به درگاه وی باژ و ستا و روانه ساختند. وی می افزاید: تبع پسرش حسان را روانه چین و شیر را روانه سمرقند و پسر برادرش را گسیل روم کرد. او بر کنستانتین اوپل (قسطنطنیه) چیره شد و آن را بگرفت و سپس به رومیه (روم) رفت و این شهر را در میان گرفت. ای کاش می دانستم یمن و حضرموت را چه ارزش و گسترش است که در آن دو چندین ارتش باشند: یکی در درون کشور برای نگهداری آن، یکی با تبع، یکی با حسان که آن را روانه کشور پهناوری مانند چین گرداند و با سپاهیان و جنگاوران

۲۱. اشاره است به چکامه بلند آوازه امروالقیس بزرگترین سخنسرای روزگار جاهلی که یکی از «هفت چکامه آویخته» است (که همگی بر پارچه ابریشمین مصری نوشتند و از خانه کعبه بیاویختند). چکامه او با این بیت آغاز می شود:
 قَمَّا تَبَكَ مِنْ ذِكْرِى حَبِيبٍ وَ مَنْزِلٍ يَسْقَطُ اللَّوْىَ بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْلٍ
 یعنی: یاران من، لختی درنگ و زید تا من به یاد یار سفر کرده و خانه او گریه سر دهم و سرزمین میان «سقط اللوی» را که میان «دخول» و «حومل» است، از سرشک دیدگان سیراب سازم.

آن به رزم درایستد، دیگری با برادرش تبع که با آن به جنگ شاهنشاهی مانند خسرو رود و او را شکست دهد و کشورش را بگیرد و سپس با آن شهری شگرف و سترگ مانند سمرقند را با آن مردم انبوهش در میان گیرد و سرانجام ارتش چهارمینی که یعفر فرماندهی آن را به دست گیرد و به نبرد پادشاه روم رود و شهری پهناور مانند کنستانتین اوپل را بگشاید! مسلمانان با آن کشورهای پهناور و فراوان و شمار بی‌کران برای گرفتن کنستانتین اوپل و پیرامون آن به رنجی جانکاه افتادند و نتوانستند آن را بگیرند و یمن از خردترین کشورهای اسلامی و دارای کم‌شمارترین مردم است. این چه گونه تواند بود؟ چه‌گونه بخشی از ارتش یمن توانسته است کنستانتین اوپل را بگیرد؟ این چیزی است که خردها نمی‌پذیرند و گوش‌ها از آن می‌رمند^{۲۲}.

وی می‌افزاید: پادشاه شدن تبع بر سرزمین‌های ایران و روم و چین و جز آن، پس از کشته شدن قباد بود یعنی به روزگار پسرش انوشیروان رخ نمود حال آنکه هیچ‌کس را خلافتی نیست که زادن پیامبر اسلام (ص) به روزگار خسرو انوشیروان دادگر بود که چهل و هفت سال فرمان راند. نیز خلافتی نیست که چون حبشیان بر یمن چیره شدند، فرمانرانی حمیریان را از آن برانداختند. واپسین پادشاه‌شان ذونواس بود و می‌دانیم که پادشاهی حمیریان پیش از این ذونواس، شکاف برداشته بود. رشته‌های ایشان چنان از هم گسسته بود که حبشیان چشم از به گشودن و چیره شدن بر آن دوختند. فرمانروایی ایشان بر یمن، به روزگار قباد بود. چه‌گونه می‌تواند فرمانرانی گسسته حمیریان (در زمان خود تبع)، به روزگار قباد باشد و تبع همان کسی باشد که بر یمن چیره گشته و قباد را کشته و پیش از چیره شدن حمیریان بر یمن، بر کشور قباد چنگ انداخته باشد؟ این گفتاری مردود است و رخ دادن آن محال. حبشیان هفتاد سال یا

۲۲. اگر ابن اثیر به روزگار ما می‌بود و جنگ‌های صد میلیون عرب را با يك میلیون یهودی در ۱۹۴۸، ۱۹۵۶، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ می‌دید، بی‌گمان یقینش به «اهل جنگ» نبودن عرب‌ها افزون می‌شد:

تو هرگز نبی مرد رزم و سلیح نبینم همی جز فسون و مزیح

بیشتر بر یمن فرمان راندند و بسرافتادن پادشاهی ایشان از این سرزمین، در پایان پادشاهی خسرو انوشیروان بود. این، داستانی بلند آوازه است و سرگذشت سیف بن ذی یزن در آن بر کسی پوشیده نیست. یمن پس از حبشیان پیوسته در دست ایرانیان بود تا مسلمانان بیامدند و آن را بگرفتند. چه گونه می تواند پادشاهی تبع بر سرزمین های ایران و پادشاهی دیگر حمیریان پس از وی پادشاهی هفتاد ساله حبشیان، همگی به روزگار پادشاهی چهل و چند ساله خسرو انوشیروان دادگر سپری شده باشد؟ این شگفت تر است که روزگاری که بخشی از آن هفتاد سال است، پیش از چهل و چند سال سپری گردد. اگر ابو جعفر طبری درباره گفتار خود می اندیشید، از آوردن آن شرم می ورزید. شگفت تر از این آنکه وی می گوید: پس از این تبع، ربیعه بن نصر لخمی بر سر کار آمد حال آنکه این ربیعه نیای عمرو بن عدی خواهرزاده جذیمه بود و پادشاهی عمرو بر حیره، پس از دایی اش جذیمه به روزگار پادشاهان تیره ها و نود و پنج سال پیش از پادشاهی اردشیر بابکان رخ داد. میان اردشیر و قباد نزدیک به بیست پادشاه فرمان راندند. چه گونه می تواند نیای عمرو پس از قباد فرمان رانده باشد حال آنکه وی چنین روزگار درازی پیش از او بوده است؟ اگر ابو جعفر این رویداد را زیر عنوان «یاد کردن رویدادهای روزگار قباد» نمی آورد، می شد برای آن راه گشایشی جست. او بدین بسنده نکرده است بلکه پس از یاد کردن از روانه شدن تبع، گفته است: او قباد را کشت و فرمانروای کشور گشت.

ولی ابن اسحاق می گوید: آن کسی که به سوی خاور سپاه راند، واپسین تبع بود. خواسته اش از این «واپسین تبع» چنین است که وی واپسین کسی بود که به سوی خاور لشکر کشید و سرزمین های آن را بگرفت. ابن اسحاق و دیگر همریان او می گویند: آن کسی که پادشاه کشورهای خاورزمین پس از درگذشت او شد، به دنبال خود چندین تبع را داشت که به پادشاهی رسیدند و آنگاه کارشان برای روزگار درازی آشفته گشت چنان که حبشیان بدان چشم آز دوختند و رهسپار یمن شدند. کاش کسی این را برآورد می کرد که اگر این تبع به

روزگار قباد بود، باید واپسین تبع که یمن از او گرفته شد، به روزگار امویان می‌بود و فرمانرانی حبشیان بر یمن، چندی پس از فرمانروا شدن عباسیان از کار درمی‌آمد و آغاز اسلام نیز در سیصدمین سال پادشاهی ایشان شمرده می‌شد تا این گفته سروسامانی پیدا می‌کرد.

او به دنبال این می‌گوید: همانا عمرو بن طلحه انصاری به سوی تبع بیرون رفت؛ حال آنکه برخی می‌گویند: این عمرو بزیست و در زمانی که پیروی سالخورده بود، با پیامبر اسلام (ص) دیدار کرد و پس از بازگشت او از جنگ بدر درگذشت. یکی از نمودارهای نادرستی این سخن آن است که چون مسلمانان آهنگ سرزمین ایران کردند، ایرانیان پیوسته در نامه‌نگاری‌ها و گفت‌وگوهای‌شان در زمان جنگ، به عرب می‌گفتند: «شما کم‌شمارترین و خوارترین و زبون‌ترین مردم گیتی بودید.» اگر فرمانروای تبع بر ایران، به روزگاری نزدیک می‌بود، عرب‌ها به ایرانیان می‌گفتند: ما همین دیروز پادشاه شما را کشتیم و بر کشور شما فرمان رانندیم و حرمت شما را پایمال ساختیم و زنان شما را گرفتیم و مردان‌تان را به بردگی بردیم و دارایی‌های شما را تاراج کردیم. خاموشی‌عرب‌ها از آن رویداد و خستو شدن به گفته‌های ایرانیان (در باره زبونی و فرومایگی عرب)، نمودار دوری آن رویداد یا خود از پنیاد، در کار نبودن آن است. وانگهی، ایرانیان این داستان را نمی‌پذیرند؛ نه در تاریخ پیشین خود نه در پسین آن. ایشان می‌گویند: پادشاهی‌شان از روزگار کیومرث که همان آدم است گسسته نشد تا اسلام بیامد. این به‌جز روزگار کوتاه پادشاهان تیره‌هاست. در همین روزگار نیز، ایرانیان را بخشی از کشور ایران بود که فرمانروایی‌شان بر آن به یکباره گسسته نبود. وانگهی، نویسندگان سرگذشت‌ها، درباره آن تبع که لشکر کشید و سرزمین‌های گسترده‌ای را بگرفت، به گونه‌ای شگرف گرفتار چندگانه‌گویی شده‌اند. برخی گویند که او شمر بن غش بود و برخی گویند که تبع اسعد بود. او شمر ذوالجناح را روانه سمرقند ساخت. بسیاری از این‌گونه ناهمسازی‌ها هست که بر شمردن آن را

هوده‌ای نیست. برای آشکار کردن لغزش و نادرستی و کثری همین اندازه بس است.

پادشاهی لختیعه

چون عمرو درگذشت و حمیریان پراکنده شدند، مردی از حمیر نه از خاندان پادشاهی، بر ایشان چیره شد که بدو لختیعه بن تنوف (ینوف) چند انگشتی (شش انگشتی؟) می‌گفتند. او پادشاه ایشان گشت. این، گفته ابن اسحاق است. او خوبان و گزیدگان ایشان را بکشت و خاندان پادشاهی را به بازیچه گرفت. مردی زشت‌رفتار بود که برخی می‌گفتند: کار ناروای مردم لوط می‌کند. چون آوازه پسر خوبرویی از شاهزادگان رامی‌شنید که به بار آمده است، به نزد او کس می‌فرستاد و او را می‌آورد و در آبگیرخانه‌ای (حوض‌خانه‌ای) با وی درمی‌آمیخت تا پس از آن خواری، نتواند پادشاهی کند. آنگاه با دندان‌شویی در دهان، بر پاسداران و سپاهیان خود بیرون می‌آمد و با این کار نشان می‌داد که کار آن پسر بساخته است. آنگاه رهسپار می‌کرد و به رسوایی‌اش می‌کشید.

پادشاهی ذونواس

یکی از شاهزادگان زُرْعَه ذونواس بن ثَبَّان اسعد ابوکرب بود. هنگامی که برادرش حسان کشته شد، او کودکی خردسال بود. او به بار آمد و پسری خوبروی و خوش‌اندام گشت. لختیعه وی را بخواند تا بر سر وی همان آورد که بر سر دیگران آورده بود. او کاردی نازک با خود برگرفت و آن را میان پای و موزه خود جای داد. سپس با فرستاده به نزد لختیعه رفت. چون در آبگیرگاه با او تنها شد، وی را بکشت و سر از تنش برید و آن را در پنجره آبگیرگاه گذاشت و دندان‌شوی را در دهانش چپاند و سپس بیرون آمد. به او گفتند: ای ذونواس تری باشی یا خشک؟ گفت: از این سر بپرسید. استرطبان ذونواس را باکی نیست.

آنان رفتند و به پنجره‌ای که او نشان داده بود، نگاه کردند و

دیدند که لختیعه را سر بریده است. حمیریان و پاسداران پادشاه در پی او روان گشتند و او را دریافتند و بر خود پادشاه ساختند زیرا ایشان را از گزند لختیعه رها ساخت. آنان گرد او را گرفتند. او بر آیین یهودی بود. در نجران بازماندگانی از پیروان عیسی بن مریم بودند که دینی استوار داشتند. اینان را رهبری بود که بدو عبدالله بن ثامر می‌گفتند. او آیین ترسایی را به نجران آورده بود.

وهب بن منبه گوید: مردی از بازماندگان دین عیسی بود که بدو فیمیون (قیمیون) می‌گفتند. او مردی نیکوکار و پرهیزکار و کوشا بود که خدا دعای او را پاسخ می‌گفت. جهانگرد بود و در هر روستایی که او را می‌شناختند، ماندگاری به پایان می‌برد و از آن بیرون می‌رفت و در جای دیگر ماندگار می‌گشت. جز از دسترنج خود نان نمی‌خورد. او کار گل می‌کرد و روز یکشنبه را گرامی می‌داشت و در آن کار نمی‌کرد و به دشت و بیابان می‌رفت و سراسر روز را در آنجا به نماز خواندن می‌گذراند. وی در یکی از روستاهای شام فرود آمد و پوشیده به کارگری و پرستش خدا پرداخت. مردی به نام «صالح» از راز او آگاه گشت و به سختی به وی دل بست. هر جا که فیمیون می‌رفت، او به دنبال وی روان می‌گشت و فیمیون این را نمی‌دانست. صالح پوشیده در جایی بنشست چنان که فیمیون را می‌دید ولی او از بودن صالح آگاه نبود. فیمیون به نماز در ایستاد و در این میان ازدهایی بدو روی آورد. چون فیمیون آن را بدید، خدا را بر آن بخواند که بی‌درنگی بمرد. صالح ازدها را بدید ولی ندانست که بر سر آن چه آمد. فریاد زد: ای فیمیون، ازدها رو به تو آورده است. او به صالح ننگریست و همچنان گرم نماز و نیایش به درگاه خدا گشت تا شب فرارسید. بدانست که صالح او را شناخته است. صالح با وی به گفت‌وگو پرداخت و به او گفت: خدا می‌داند که هیچ‌کس را تاکنون به اندازه تو دوست نداشته‌ام. اکنون می‌خواهم به هر کجا روی، همراه تو باشم. فیمیون گفت: باش. صالح همراه او گشت. چون بنده‌ای از بندگان خدا را آسیبی می‌رسید، اگر فیمیون به نزد او می‌رفت، خدا را برای

او می خواند و آن بنده بهبود می یافت. ولی اگر او را بر بالین بیماری می خواندند، به نزد وی نمی رفت. یکی از مردم روستا را پسری نابینا بود. مرد او را در خانه ای برد و جامه ای بر او افکند و سپس به فیمیون گفت: می خواهم بیایی و در خانه من کار کنی. به خانه من بیا تا چگونگی کار و مزد به تو بازگویم. فیمیون با او روان گشت. چون به درون خانه آمد، مرد جامه را از روی پسرش برافکند و از فیمیون خواست که خدا را برای او بخواند. فیمیون خدا را خواند و پسر بینا گشت.

فیمیون دانست که در آن روستا شناخته شده است. او با صالح بیرون آمد و آن دو بر درختی بزرگ در شام گذر کردند. مردی او را آواز داد که: پیوسته فرارسیدن تو را می بیوسیدم. در اینجا بمان و درنگذر. بر بالینم آی که اکنون می میرم. گوید: او مرد و فیمیون وی را به خاک سپرد و با صالح به راه افتاد. آن دو روان گشتند تا به یکی از سرزمین های عرب رسیدند. برخی از عرب ها ایشان را گرفتند و در نجران فروختند. مردم نجران بر دین عرب ها بودند و درخت خرما ی بلندی را که در شارسان شان بود، می پرستیدند. هر سال در پای آن درخت جشن می گرفتند و در روز جشن بر آن درخت همه گونه پارچه های خوب و زیورهای زیبا می آویختند. یک روز بر گرد آن چرخ زدند. در این زمان یکی از مہتران ایشان فیمیون را خرید و دیگری صالح را. چون شب می رسید، فیمیون در خانه ای به نماز بر می خاست و خانه تا بامداد بی چراغ برای او روشن می گشت. چون خواجه اش این بدید، در شگفت شد و از دین او پرسید و فیمیون دین خود را بگفت و دین خواجه اش را نکوهیده خواند و به او گفت: اگر خدایی را که می پرستم بخوانم، آن خرما بن را نابود کند. خواجه گفت: اگر چنین کنی، به دین تو درآییم و دین خود را رها سازیم. فیمیون به نماز در ایستاد و خدای بزرگ را بخواند. خدا بادی بر آن خرما بن فرستاد که آن را خشکاند و فروافکند. پس از این رویداد، مردم نجران پیرو دین او گشتند و او ایشان را به آیین عیسی درآورد و کار ایشان بر پایه آیین مندی آن سروسامان داد. پس از آن، رویدادهایی در دین

ایشان روی داد که در همهٔ سرزمین‌ها بر کیش ایشان فرود آمد (و آن را به تباهی و گمراهی کشاند). از اینجا بود که آیین ترسایی در نجران پدید آمد.

محمد بن کعب قرظی گوید: مردم نجران بت‌پرست بودند و در یکی از روستاهای آن جادوگری بود که نجرانیان فرزندان خود را برای فراگرفتن جادو به نزد او می‌فرستادند. چون فیمیون در آن فرود آمد (و او مردی بود که خدا را بر پایهٔ آیین عیسی بن مریم علیه‌السلام همی پرستید)، هر بار که در جایی شناخته می‌شد، از آن بیرون می‌رفت و در جایی دیگر ماندگار می‌شد. خدا درخواست‌های وی را پاسخ می‌گفت و او به فرمان خدا بیماران را بهبود می‌بخشید. او را نمایش‌هایی از نیروی آسمانی خدایی بود. وی در نجران فرود آمد و در چادری میان این شهر و شهر جادوگر ماندگار شد. ثامر پسرش عبدالله را با پسران به نزد جادوگر گسیل داشت. او بر فیمیون گذشت و از نماز او در شگفت شد. همی در نزد او نشست و به سخن او گوش فراداد. او به کیش فیمیون درآمد و خداپرست شد و خدا را به یگانگی ستود و به یکتایی پرستید. او پیوسته بزرگ‌ترین نام خدا را از فیمیون می‌پرسید (و فیمیون آن را می‌دانست) ولی به‌وی نمی‌گفت و می‌فرمود که تاب آن را نداری. ثامر گمان می‌برد که پسرش همراه پسران دیگر به نزد جادوگر آمد و رفت می‌کند. چون عبدالله دید که فیمیون بزرگ‌ترین نام خدا را از وی دریغ می‌دارد، چند چوب برگرفت و همهٔ نام‌های خدا را بر آنها بنوشت و یکایک را در آتش افکند. چون چوبی را که بزرگ‌ترین نام خدا بر آن نوشته بود، در آذر افکند، از آن بیرون جهید و آتش آن را نگزید. آن را برداشت و به نزد یار خود آورد و گزارش به او بداد. مرد گفت: آن را برای خود نگه دار گرچه گمانش را ندارم. عبدالله چنان شد که هر بیمار و گرفتاری را در نجران می‌دید، می‌گفت: ای بندهٔ خدا، آیا به دین من درمی‌آیی تا خدا را برای تو بخوانم تا تو را از این گرفتاری و بیماری وارهاند؟ می‌گفت: آری. او خداپرست می‌شد و خدا را به یگانگی می‌ستود و

عبدالله خدا را برای او می‌خواند و خدا بهبودش می‌بخشید یا از گرفتاری‌اش می‌رهانید. هیچ‌یک از بیماران و گرفتاران نجران نم‌اند مگر که به نزد عبدالله آمد و پیرو او شد و او خدا را برای وی بخواند و آن بیمار یا گرفتار بهبود یافت یا وارheid.

کار او به پادشاه نجران گزارش دادند. عبدالله را بخواند و به وی گفت: با کیش من به ناسازگاری برخاستی و مردم شارسا را بر من شوریده ساختی. تو را پاره پاره سازم. گفت: نتوانی. او را به چکاد بسیار بلند کوه می‌بردند و فرومی‌افکندند و او با پا بر زمین می‌آمد و گزند نمی‌دید. چون عبدالله بر او چیره شد، به وی گفت: تو نمی‌توانی مرا بکشی مگر آنکه باور آوری و خدا را به یکتایی بستایی چنان که من کردم و ستودم. چون چنین کنی، مرا بکشی. پادشاه خدا را به یگانگی ستود و سپس او را با چوبدستی ضربتی سبک زد و او را بکشت و پادشاه به‌جای او نابود گشت و همه مردم نجران بر دین عبدالله بن ثامر همداستان شدند.

گوید: آنگاه ذونواس با سپاهیان خود به‌سوی ایشان رفت و ایشان را به آیین یهودی خواند و میان کشته شدن یا یهودی گشتن آزادشان گذاشت. آنان کشته شدن را برگزیدند. او گودالی برای ایشان کند و آنان را در آتش افکند و با شمشیر نیز بکشت چندان که شمار سوختگان و کشتگان به بیست هزار تن برآمد.

عبدالله بن عباس گوید: در نجران یکی از پادشاهان یمن به نام ذونواس بود و نامش یوسف بن شرحبیل بود. او هفتاد سال پیش از زادن پیامبر (ص) می‌زیست و او را جادوگری چیره‌دست بود. چون زندگی‌اش به درازا کشید، به پادشاه گفت: من پیر شده‌ام؛ پسری به نزد من فرست که او را جادو بیاموزم. وی جوانی به نام عبدالله بن ثامر به نزد او فرستاد. او به نزد جادوگر آمد و رفت می‌کرد. در سر راهش پارسا مردی خوش‌آواز بود. پسر در نزد وی بنشست و کار او را خوش داشت. چون روانه خانه آموزگار می‌شد، بر پارسا درمی‌آمد و در نزد او می‌نشست. چون به نزد آموزگار می‌آمد، آموزگار

می‌زد و می‌گفت: چرا دیر آمدی؟ و چون به نزد پدر برمی‌گشت، پدر او را می‌زد و می‌گفت: چرا دیر برگشتی؟ پسر گله به نزد پارسا برد و بنالید. پارسا گفت: چون به نزد آموزگار شوی، بگو کسه پدرم از کار بازداشت و چون به نزد پدر بازآیی بگو که آموزگارم دیر بداشت. در آن شارسان، اردهایی بزرگت بود که راه را بر مردم بسته بود. پسر سنگی بر آن زد و آن را بکشت و به نزد پارسا آمد و گزارش بگفت. پارسا گفت: تو را کاری گران پیش آید. تو به زودی گرفتار آزمون گردی و چون چنین شد، زنهار که هرگز کسی را بر من راه ننمایی. پسر کور مادرزاد و پیس را خوب می‌کرد و بیماران بهبود می‌بخشید. پادشاه را پسر عموی نابینایی بود که گزارش کار پسر و کشتن اردها بشنید. به وی گفت: خدا را برای من بخوان که بینایی‌ام بازگرداند. پسر گفت: اگر خدا بینایی‌ات را بازگرداند، بدو باور آوری؟ گفت: آری. پسر گفت: خدایا اگر راست می‌گویدی، بینایی‌اش بدو بازگردان. بینایی‌او بازگشت. پسر عمو بر پادشاه درآمد که چون او را دید، در شگفت شد و پرسید که او را چه شده است. او چیزی نگفت. پادشاه پافشاری کرد و او نام پسر بگفت. او را آوردند و پادشاه به وی گفت: جادوگری تو بدین پایه رسیده است که می‌بینم. پسر گفت: من کسی را بهبود نمی‌بخشم؛ خداست که هر که را بخواهد، بهبود می‌بخشد. پادشاه چندان او را شکنجه کرد که نام پارسا بگفت. پادشاه بفرمود که پارسا را بیاوردند و بدو گفت: از دین خود بازگرد. او سر بر تافت. فرمود که اره بیاوردند و بر سرش نهادند و او را از میان به دو نیم کردند. سپس پسر عموی پادشاه را آوردند و گفتند که از دین خود بازگرد و او برنگشت و به دو نیم گشت. به پسر گفت: از دینت برگرد. او نپذیرفت. پادشاه او را بر سر کوهی فرستاد که فروافکند و پسر گفت: خدایا، گزند ایشان از من دور ساز. کوه ایشان را بلرزاند و همگی را نابود کرد. پسر به نزد پادشاه برگشت که او را از یارانش پرسید و گفت: خدا گزندشان از من دور ساخت. پادشاه برآشفته و او را با کشتی به میان دریا فرستاد که در آن افکنده شود و از میان رود. آنان وی را بردند. او گفت: خدایا، گزند ایشان

از من دور بدار. آنان در آب خفه شدند و او وارheid و به نزد پادشاه آمد. گفت: او را با شمشیر بکشید. شمشیر بر او زدند که بر وی کارگر نیفتاد و کند گشت. گزارش کار او در یمن پراکنده شد و مردم او را بزرگ شمردند و دانستند که درستی و راستی فرا روی دارد. پسر به پادشاه گفت: تو نتوانی مرا کشت مگر آنکه همه مردم کشورت را گرد آوری و در برابر ایشان تیری بر من افکنی و گویی: به نام خدا که پروردگار این پسر است. چنان کرد و پسر را بکشت. مردم گفتند: به خدای پسر باور آوردیم. به پادشاه گفته شد: آنچه می ترسیدی بر سرت آمد. او دروازه های شهر بیست و گودالی بکند و از آتش بیاکند و مردم را یکایک بر آن گذر داد. هرکه از دین خود برگشت، رهایش کرد و هرکه برنگشت، در گودالش افکند و بسوخت.

در آنجا زنی خداگرای بود که سه پسر داشت و یکی از ایشان هنوز شیر می خورد. پادشاه به زن گفت: از دینت بازگرد و گرنه تو را با پسرانت بکشم. نخست دو پسر بزرگ را در گودال آتش افکند و زن بدان تن درداد. پس پسر شیرخواره را برگرفت که در گودال آتش افکند و زن آهنگ بازگشت از دین خود کرد. کودک خردسال گفت: مادرم، از دینت برنگرد که باکی بر تو نیست. پادشاه او را در گودال آتش افکند و مادرش را به دنبالش وی. این، یکی از کودکانی بود که در خردی سخن گفت.

برخی گویند: مردی به روزگار عمر بن خطاب و پیرانه ای را بکاوید و عبدالله بن ثامر را بدید که دست بر شکاف سر دارد. اگر دست او برمی داشتند، خون روان می گشت و چون فرو می گذاشتند، به جای نخست باز می آمد و او نشسته بود. برای عمر گزارش نوشتند و او فرمود که وی را به خود واگذارند.

فرمانروایی حبشیان بر یمن

گویند: چون ذونواس گروهی بسیار از مردم یمن را برای

بازگشت از آیین ترسایی در آتش افکند، مردی از آن میان وارهید که بدو «دوس ذو ثعلبان» می‌گفتند و او ایشان را به ستوه آورد و ناتوان ساخت. وی بر سزار درآمد و از وی در برابر ذونواس یاری خواست و گزارش داد که با مردم یمن چه کرده است. سزار گفت: کشور تو از ما دور است. ولی من داستان به پادشاه حبشه می‌نویسم که به شما نزدیک است و بر این دین به سر می‌برد. سزار برای او نامه نوشت و فرمود که مرد یمانی را یاری رساند. پادشاه حبشه همراه او سپاهی فراهم آمده از هفتاد هزار مرد جنگی فرستاد و فرماندهی آن را به مردی به نام اریاط (اریاط) سپرد. در میان سپاهیان او ابرهه اشرم بود. آنان بر دریا روان شدند تا در کرانه یمن فرود آمدند. ذونواس لشکریان خود را گرد آورد اما در میانه جنگی درنگرفت جز اینکه او کوشش کرد و سپس لشکریانش درهم شکستند و اریاط به یمن درآمد. چون ذونواس دید که بر وی و مردمش چه آمده است، با اسب خود به دریا زد و به آب خفه شد. اریاط سرزمین یمن درنوشت و یک سوم از مردان آن را بکشت. او یک سوم از اسیران را به نزد نجاشی فرستاد و سپس در آنجا ماند و مردم یمن را خوار کرد.

برخی گویند: چون حبشیان به «مَنْدَب» از کشور یمن بیرون آمدند، ذونواس برای مهتران یمن نامه نوشت و از ایشان خواست که در برابر دشمنان گرد آیند. آنان بدو پاسخ ندادند و گفتند: هرکسی از خاک خود پدافتد و برای آن بجنگد. او کلیدها ساخت و آن را بار چند اشتر کرد و به دیدار حبشیان رفت و به ایشان گفت: اینها کلیدهای گنج‌خانه‌های یمن است؛ برگیرید و مردان را نکشید و کودکان و زادگان را نیازارید. آنان با وی همساز گشتند و با او به صنما آمدند. او به سرکرده ایشان گفت: یارانت را برای گرفتن دارایی‌ها روانه کن. یاران او پراکنده شدند و او کلیدها به ایشان داد و به مهتران یمن بنوشت که: هر گاو سیاهی دیدید، او را بکشید. بدین سان همه حبشیان کشته شدند و جز گریخته‌ای چند، کسی وانهید.

چون گزارش به نجاشی رسید، هفتاد هزار مرد جنگی به رزم یمنیان فرستاد و فرماندهی به اریاط و اشرم داد. اریاط چند سال در آنجا بماند و ابرهه اشرم بر سر فرمانروایی با او به ستیز برخاست. وی در سپاه اریاط بود. گروهی به اریاط گراییدند و گروهی به اشرم. آن دو به رزم هم روانه شدند. ابرهه پیام داد که: درست نیست که حبشیان را به جان هم اندازی تا همگی نابود شوند. يك تنه به نبرد من بیرون آی تا هر کدام پیروز شود، فرماندهی او را باشد. آن دو به رزم همدگر بیرون آمدند و درهم آویختند. اریاط جنگ افزار برگرفت و بر ابرهه زد که بر سرش خورد و بینی او ببرد و از این رو او را اشرم (بینی بریده) خواندند. برده ای از آن ابرهه به نام عتوده که او را در پشت سر اریاط به کمین برنشانده بود، بیرون آمد و اریاط را بگشت. ابرهه بر ارتش و کشور چیره گشت و به عتوده گفت: از من پاداش بخواه. گفت: هیچ عروسی در یمن به آغوش تشنه شوی نرود، جز اینکه پیش تر من از وی کام بگیرم. ابرهه گفت: چنین باشد. او روزگاری با مردم چنین کرد تا مردی از یمن بر او دست یازدید و خونس بریخت. ابرهه شاد شد و گفت: اگر می دانستم که چنین چیزی از من خواهد خواست، او را در گزیدن پاداش آزاد نمی گذاشتم.

چون گزارش کشته شدن اریاط به نجاشی رسید، به سختی برآشفته و سوگند خورد که دست از ابرهه برندارد تا در برابر وی سر بر خاک ساید و او موی پیشانی وی ببرد. چون این سخن به ابرهه رسید، مشتی از خاک یمن برداشت و سر بر آن سود و موی پیشانی خود برید و همه را به نزد نجاشی فرستاد و نامه ای گویای فرمانبری برای وی نوشت و از او خواست که پا بر آن خاک و موی نهد تا سوگند خود به جای آورده باشد. نجاشی از او خوشنود گشت و او را در فرمانروایی اش پایدار بداشت.

هنگامی که ابرهه در یمن استوار شد، پيك و پیام به نزد ابومره

ذی‌یزن فرستاد و زن او ریحانه دختر ذی‌جدن را بخواست و او را به زنی برگزید و زن برای او «مسروق» را بزاد و پیش‌تر برای ابومره ذی‌یزن فرزند ذی‌یزن به نام معدی‌کرب را زاییده بود که همان سیف ذی‌یزن بود. ابومره ذی‌یزن از یمن بیرون رفت و در حیره بر عمرو بن هند فرود آمد و از او خواست که برای خسرو شاهنشاه ایران نامه بنویسد و پایگاه و بزرگی و مهتری و نیاز وی بدو فرانماید. عمرو بن هند گفت: من هر ساله به حضور خسرو بار می‌یابم و اکنون هنگام آن است. ابومره ذی‌یزن در نزد عمرو بن هند بماند و با او به حضور خسرو بار یافت. خسرو او را بزرگ شمرد و گرامی داشت و ابومره ذی‌یزن به نزد وی بنالید و نیاز خود بازگفت و آنچه را یمانیان از حبشیان می‌کشند، بدو گزارش داد و از او یاری خواست و او را آزمند یمن ساخت و دارایی فراوان آن به‌وی رساند. خسرو انوشیروان دادگر گفت: من دوست دارم که به تو یاری رسانم و نیاز تو را برآورم لیکن راه‌های رسیدن به سرزمین تو دشوار گذرند. بگذار تا بنگرم. خسرو فرمود که او را خانه دادند و از وی پذیرایی کرد و ابومره ذی‌یزن چندان در نزد او بماند که رخت از این گیتی بیرون کشید. از آن سوی پسرش معدی‌کرب بن ذی‌یزن در دامن ابرهه به‌بار آمد و گمان برد که وی پدر اوست. يك روز یکی از پسران ابرهه وی و پدرش را دشنام داد [و معدی‌کرب دریافت که جز ابرهه پدری دارد]. او درباره پدر خود از مادر پرسید و مادر سخن راست با وی بگفت. وی چندان بماند که ابرهه و پسرش یگسوم بمردند و او از یمن بیرون آمد و آن کرد که به خواست خدا باز خواهیم گفت.

پادشاهی خسرو انوشیروان بن قباد

ابن فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور بن یزدگرد بزهکار

چون افسر شاهنشاهی بر سر نهاد، برای مردم به سخنوری در نشست. پس خدا را ستایش گفت و او را به پاکی یاد کرد و سپس به رنج‌های مردم رسید و آنچه را گرفتار آن شده بودند (مانند تباهی کارهای‌شان و دین و فرزندان‌شان)، برشمرد و نوید داد که همه آنها

را راست و استوار خواهد ساخت. سپس فرمان داد که رهبران مزدکی کشته شدند و دارایی‌های ایشان در میان نیازمندان بخش گردید.

انگیزه کشتار ایشان این بود که قباد (چنان که یاد کردیم)، پیرو آیین مزدک شد و فراخوان او را پاسخ گفت و همه آنچه را او فرمود (مانند بی‌دینی و جز آن که در گفت‌وگو از فرمانرانی قباد یاد کرده‌ایم)، به کار بست. در این زمان، منذر بن ماء السماء فرمانروای حیره و پیرامون آن از سوی ایران بود. قباد او را به کیش مزدکی خواند ولی منذر نپذیرفت. او حارث بن عمرو کندی را بخواند که بپذیرفت. قباد فرمانروایی را به‌وی وا گذاشت و منذر را از کشورش بیرون راند. يك روز مادر انوشیروان در نزد قباد بود. مزدک بر وی درآمد و چون مادر انوشیروان را دید، به قباد گفت: زنت را به من ده تا کام از او بگیرم. قباد گفت: زنم را برای خود بگیر. انوشیروان از جای برخاست و چندان خواهش و لابه کرد (که مزدک دست از مادرش بردارد). حتی پسای مزدک را بوسید. مزدک دست از آن زن برداشت. این کار سخت در جان انوشیروان کارگر افتاد.

قباد بر دین مزدک بمرد و انوشیروان به پادشاهی رسید و به فرمانروایی در نشست. چون منذر از درگذشت قباد آگاه شد، به‌درگاه انوشیروان روی آورد. او می‌دانست که انوشیروان بر سر دین و پیروی پدرش از مزدک، با وی ناسازگار بوده است. انوشیروان از آغاز منکر و دشمن این کیش بود. آنگاه انوشیروان برای مردم بار همگانی داد و مزدک بر وی درآمد و به دنبال وی منذر. انوشیروان گفت: من دو آرزو داشتم که امیدوارم خدای بزرگ و بزرگوار آن دو را برای من فراهم آورده باشد. مزدک پرسید: شاهنشاه، آن کدام آرزوهاست؟ انوشیروان گفت: آرزو داشتم که این مرد گرامی (منذر) را به پادشاهی رسانم و این بی‌دینان (مزدکیان) را بکشم. مزدک پرسید: آیا می‌توانی همه مردم را بکشی؟ انوشیروان گفت: تو اینجایی ای روسپی‌زاده! به‌خدا سوگند از آن روز که پاهای تو را بوسیدم، تا امروز بوی گند جوراب‌هایت از برابر بینی‌ام دور نگشته است. پس فرمود که او را بر دار کردند و بکشتند. در يك نیمروز

صدهزار تن از مزدکیان را از گازر تا نهر روان و تا مداین بکشت و بر دار کرد. از آن روز بود که انوشیروان «دادگر» خوانده شد. انوشیروان، حارث بن عمرو را بجست. این گزارش هنگامی بدو رسید که وی در انبار بود. او با یاران و خاندان و دارایی‌های خود بیرون آمد و رو به گریز نهاد. در راه خود بر «ثویه» گذر کرد و منذر با سواران تغلب و ایاد و بهراء به پیگرد او شتافت. او به سرزمین کلب روی آورد و وارheid و اینان بر دارایی و چهارپایان و زر و خواسته او چنگ انداختند. بنی تغلب چهل و هشت کس از بنی اَکِلُ المُرار بگرفتند و به نزد منذر آوردند. منذر در جایی به نام حفر-الامال در سرزمین بنی مرین عبادی میان دیر بنی هند و کوفه ایشان را گردن زد. آنچه عمرو بن کلثوم گفته است، اشاره به همین داستان دارد:

فَأَبُوا بِالنَّهَابِ وَ بِالسَّبَايَا وَ أَبْنَاءَ الْمُلُوكِ مُصَفَّدِينَ
یعنی: غنایم و اسیران را بازآوردند و همراه ایشان شاهزادگان را آوردند که همگی در بند و زنجیر بودند.

امرو القیس درباره ایشان می‌گوید:

مُلُوكٌ مِنْ بَنِي حُجْرٍ بَنِ عَمْرٍو يُسَاقُونَ الْعَشِيَّةَ يُقْتَلُونَ
فَلَوْ فِي يَوْمٍ مَعْرَكَةٍ أُصِيبُوا وَلَكِنْ فِي دِيَارِ بَنِي مُرِينَا
وَلَمْ تُفْسَلْ جَمَاعَتُهُمْ بِفَسْلِ وَلَكِنْ فِي التِّمَامِ مُرْتَلِينَا
تَطَلُّ الطَّيْرُ عَاكِفَةً عَلَيْهِمْ وَ تَنْتَزِعُ الْحَوَاجِبَ وَ الْعُيُونَا
یعنی: شاهانی از بنی حجر بن عمرو بودند. آنان را می‌کشیدند تا در شامگاه کشتار کنند. ای کاش در آوردگاه در نبرد به خاک و خون تبدیل شده بودند، ولی دریغ که در سرزمین بنی مرین کشته شدند. سرهای ایشان شست‌وشو داده نشد بلکه به خون‌آغشته گشت. پرندگان از بام تا شام بر فراز پیکرهای ایشان پرواز می‌کردند و ابروان و چشمان‌شان را از جای برمی‌کنند.

چون انوشیروان، مزدک و یارانش را کشتار کرد، فرمان داد آن

دسته از مزدکیان را که به دارایی‌های مردم دست یازدیده بودند، بکشتند و دارایی‌ها را به خداوندان آن بازگردانند و هر فرزندی را که درباره پدر او اختلاف است و پدرش را نمی‌شناسند، بدان کسان دهند که از ایشان است و بهره‌ای از دارایی مردی را که سرپرست آن فرزند می‌شود (اگر او را بپذیرد)، به او بخشند و هر زنی را که به‌زور به خانه کسی برده شده است، از آن زورگو کابین کنند و سپس زن را آزاد بگذارند که در نزد آن مرد بماند یا از او جدا گردد؛ مگر که او را شوهری باشد که به‌شوهر بازگردانند.

باز فرمان داد زنان و دختران بزرگان و مهتران را که سرپرستان شان در گذشته‌اند، به همسران همتای شوهر دهند و از گنج‌خانه کابین کنند و زنان را به شوهرانی از اشراف واگذارند. او از فرزندان ایشان در کارهایش یاری جست و پل‌ها را از نو ساخت و ویرانی‌ها را به آبادانی بازآورد. اسواران را بازجست و به‌کار برگرداند و زر بخشید و مزد یداد و در راه‌ها کاخ‌ها و دژها برآورد و فرمانداران و کارگران برگزید و شیوه اردشیر در پیش گرفت و سرزمین‌های ایرانی را که به‌زور گرفته شده بود، بستاند. از میان این سرزمین‌ها، اینها را می‌توان نام برد: سند، سندوست، رخج، زابلستان و تخارستان. شمار فراوانی از نازوریان را بکشت و بازمانده‌های‌شان را از کشور خود بیرون راند.

در این هنگام ابخازیان و بنجریان و بلنجریان و آلان‌ها آهنگ ایران‌زمین کردند و بر ارمنستان تاختند تا مردم آن را چپاول کنند. راه‌شان هموار و آسان‌رو بود. خسرو انوشیروان به ایشان راه داد تا در ژرفای کشور فرورفتند و سپس لشکریان خود را بر سر ایشان فرستاد که با آنان جنگیدند و کشتارشان کردند به‌جز ده هزار مرد که اسیر گشتند و در آذربایجان جای داده شدند.

خسرو انوشیروان را فرزندی بود که بزرگ‌ترین فرزندان وی

شمرده می‌شد و انوشزاد نام داشت. به او گزارش دادند که این پسر بی‌دین است. انوشیروان او را روانه جندی‌شاپور کرد و گروهی از یاران معتمد خود را که به دین ایشان اطمینان داشت، همراه او ساخت تا دین و فرهنگ او را به راه درست بازآورند. در هنگامی که اینان در نزد او بودند، به وی آگاهی رسید که پدرش به سرزمین روم رفته و در آنجا بیمار گشته است. او بر این کسان تاخت و ایشان را بکشت و زندانیان را بیرون آورد و از ایشان یاری جست و سپاهیی از تب‌کاران گرد آورد. نماینده پدرش در مداین لشکری به‌رویاری او فرستاد و اینان او را در جندی‌شاپور در میان گرفتند و گزارش کار برای انوشیروان بفرستادند. انوشیروان برای نماینده خویش نامه بنوشت و فرمان داد که در کار پسر بکوشد و او را به اسیری بگیرد. او تنگنای حصار را بر وی سخت‌تر کرد و سپاهیان به زور شمشیر به‌شهر درآمدند و انبوهی از مردمان آن را کشتند و انوشزاد را به اسیری گرفتند. در این زمان به‌خسرو گزارش آمد که نیای مادری‌اش داور رازی بر فرماندار سیستان شوریده و با او جنگیده است و فرماندار سیستان او را شکست داده است. سپس او به شهر رخج پناه برد و در آن، دژگزين گشت. آنگاه نامه‌ای به خسرو نوشت و پوزش خواست و از وی خواهش کرد تا کسی بفرستد که شهر را بدو سپارد. خسرو چنان کرد و او را امان بخشید.

پادشاه فیروز در پهنه صول و آلان ساختمانی برافراشته بود که با آن کشورش را ایمن بدارد و از آن به سان دژی بهره بگیرد. قباد چیزی بر آن بیفزود و چون خسرو انوشیروان به پادشاهی رسید، در پهنه صول و گرگان ساختمانی بسیار و دژها بساخت و با آنها همه کشورش را ایمنی بخشید.

آنگاه سیجیور (سجیو) خاقان آهنگ کشور وی کرد و او سرکرده ترکان بود. وی خزران و ابخازیان و بلنجریان را به خود گرایاند و آنان فرمانبر او گشتند. او با سپاهی بی‌شمار به ایران تاخت و برای

انوشیروان نامه نوشت و از او بازخواست و بیم داد که اگر ندهد، چنین و چنان خواهد کرد. خسرو به هیچ‌یک از خواسته‌های او پاسخ نداد زیرا کشورش را دژهای استوار بود و مرز ارمنستان را استوار کرده بود. انوشیروان به گروهی اندک بسنده کرد و با ایشان روانه گشت. خاقان آهنگ او کرد ولی کاری از پیش نبرد و نومید بازگشت. این خاقان همان بود که «ورد» پادشاه هپتالیان را کشته و پهنه‌های گسترده‌ای از کشور ایشان را گرفته بود.

فرمانروایی خسرو انوشیروان بر سرزمین روم

میان خسرو انوشیروان و غتیانوس پادشاه روم، جنگ هشتی^{۲۳} فرمانروا بود و در یکی از روزهای این جنگ هشت، میان مردی از عرب به نام خالد بن جبلة (فرمانروای عرب‌های شام از سوی غتیانوس) و مردی از لخم به نام منذر بن نعمان (فرمانروای عمان و بحرین و یمامه تا طایف و دیگر جاهای حجاز از سوی خسرو)، آشوبی درگرفت. خالد بر پسر نعمان تاخت و گروه انبوهی از یاران او را بکشت و دارایی‌های او را به غنیمت گرفت. خسرو به غتیانوس نامه نوشت و پیمان آشتی میان خود با وی را یادآور شد و به او آگاهی داد که بر سر منذر از دست خالد چه آمده است. از او خواست که به خالد فرمان دهد تا دارایی‌ها را به خداوندان آن بازگرداند و برای کشتگان خونبها پردازد و داد منذر از خالد بستاند. اگر نکند، پیمان آشتی را شکسته باشد. او پیاپی برای داد ستاندن منذر از خالد نامه‌ها نوشت ولی وی بدانها پروایی نداد.

خسرو انوشیروان برای کارزار آماده شد و با هفتاد و چند هزار مرد جنگی بر کشور غتیانوس تاخت. راه او از «جزیره» بود. او در سر راه خود شهرهای دارا و رهام را بگرفت و سرزمین شام را درنوشت و بر منبج و حلب و انطاکیه (که از بهترین شهرهای شام بودند)، جنگ انداخت. نیز فامیه، حُمص و بسیار شهرهای پیرامون این شهرها را به زور شمشیر بگرفت و آنچه دارایی و کالا در این

۲۳. جنگ هشت: تارکة جنگ، ترك مخاصمه.

جاها بود، به تاراج برد. او مردم شهر انطاکیه را به اسیری گرفت و ایشان را به سرزمین سواد کوچ داد و بفرمود که در کنار شهر تیسفون برای ایشان شهری همانند انطاکیه بسازند و ایشان را در آن جای دهند. این همان است که رومیه (رومگان) خوانده می‌شود. برای آن پنج تسوج تعیین کرد: نهروان بالا، نهروان میانه، نهروان پایین، بادرایا و باکسایا. او برای اسیران روزی و ساز و برگ زندگی مقرر فرمود و سرپرستی ایشان را به مردی از ترسایان اهواز داد تا از درهم‌کیشی بدو خو گیرند و آرام یابند. دیگر شهرهای شام را غتیانوس با دارایی‌های هنگفت که به نزد او روانه ساخت، بازخريد و پیمان بست که همه‌ساله برای او باژ و ستاو بفرستد تا بر کشورش نتازد. آن را هر ساله به نزد انوشیروان می‌بردند.

انوشیروان از روم بر سر خزران تاخت و ایشان را کشتار و چپاول کرد و داد رعیت‌های خود از ایشان بستاند. سپس آهنگ یمن کرد و در آنجا نیز دست به کشتار و تاراج مردم یازید و به مداین بازگشت در حالی که هر قله و سرزمین‌های میان آن و میان بحرین و عمان را گرفته بود. او نعمان بن منذر را پادشاه حیره ساخت و او را گرامی بداشت و سپس به جنگ هپتالیان رفت تا کینه‌نمای خود فیروز را بستاند. خسرو انوشیروان پیش از این از خاندان خاقان زن گرفته بود. خسرو به سرزمین هپتالیان درآمد و پادشاه ایشان را کشت و خاندان او را برانداخت و از بلخ و فرارود (ماوراءالنهر) درگذشت و سپاهیان خود را در فرغانه فرود آورد و سپس به مداین بازگشت. او به جنگ برجان رفت و بازگشت و لشکریان خود را به یمن فرستاد که حبشیان را بکشتند و این کشور بگرفتند.

روزگار پادشاهی او چهل و هشت یا چهل و هفت سال بود^{۲۴}.

زادن پیامبر گرامی اسلام (ص) در پایان پادشاهی او بود. گویند:

۲۴. خسرو یکم انوشیروان دادگر، شاهنشاه (۵۳۱-۵۷۹م) ایران. پسر و جانشین قباد. چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) در بیست و چهار سالگی پادشاهی انوشیروان بزاد و پیامبر خدا (ص) در سال چهل و دوم از پادشاهی وی.

هشام بن کلبی گوید: فرمانروایی بر عرب از سوی پادشاهان ایران بدین گونه بود: اسود بن منذر؛ برادرش منذر بن منذر بن نعمان هفت سال؛ نعمان بن اسود چهار سال؛ ابو یعفر بن علقمة بن مالك بن عدی لخمی سه سال؛ منذر بن امرئ القیس یکم چهل و نه سال. لقب او دو شاخدار (ذوالقرنین) بود و این به دلیل دو گیسو بود که در دو سوی سر خود می بافت و مادرش ماویه دختر عمرو بن چشم (خیثم) بن نمر بن قاسط شناخته با نام ماء السماء [آب آسمان، از بس زیبایی] بود؛ پسرش عمرو بن منذر شش سال. گوید هشت سال و هشت ماه از فرمانداری این یکی (منذر بن امرئ القیس) برآمد که پیامبر خدا (ص) بزاد و این به سال پیل (عام الفیل) به روزگار خسرو انوشیروان دادگر بود.

چون سرزمین یمن رام خسرو شد، او یکی از فرماندهان خود را با سپاهی گران به سرندیب هند (سرزمین گوهر) گسیل کرد که با پادشاه آن جنگید و او را کشت و بر آن چیره گشت و از آنجا دارایی های هنگفت و گوهرهای فراوان برای انوشیروان فرستاد. در آن زمان در ایران شغال نبود و شغالان به روزگار خسرو انوشیروان از کشور های ترك به این سرزمین آمدند. این کار بر خسرو گران آمد و او موبدان موبد را بخواند و بدو گفت: به ما گزارش رسیده است که این درندگان به سرزمین ما آمده اند و ما این را گران شمرده ایم؛ رای خویش در این باره با ما بگوی. موبدان موبد گفت: از دینمردان مان شنیده ام که می گفتند: هر زمان که داد بر بیداد چیره نباشد و مردم سرزمینی بر همدگر ستم کنند، دشمنان ایشان بر سرشان تازند و بر ایشان آن رود که نپسندند و خوش ندارند. دیری نپایید که برای خسرو گزارش رسید که جوانانی ترك نژاد بر دورترین بخش های

کشور او تاخته‌اند. وی به وزیران و کارگزاران و نمایندگان خود فرمود که در آنچه می‌کنند، پا از دایره داد بیرون نگذارند و هرکاری را بر پایه دادگری انجام دهند. آنان چنان کردند که او فرموده بود و خدا دشمنان‌شان را بی جنگ و ستیز دور ساخت.

کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان

بخشی از ارمنستان و آذربایجان از آن‌رومیان و بخشی از آن خزران بود. قباد بر گرد بخش‌هایی از آن که به ایران می‌پیوست، بارویی ساخت. چون قباد بمرد و پسرش انوشیروان پادشاه شد و کارش بالا گرفت و نیرو یافت، بر بُرجان و فرغانه تاخت و بازگشت و شهرهای شابران و مسقط و دروازه دروازه‌ها (باب‌الابواب) را بساخت. آن را از این‌رو به نام دروازه دروازه‌ها نامگذاری کردند که بر راهی کوهستانی ساخته شده بود و دروازه‌هایی داشت و بر هر دروازه‌کاهی استوار از سنگ دیده می‌شد^{۲۵}. وی در این شهر مردمانی به نام «سیاسجین» (نساجیین، نشاستجین - نشستگان؟ - سناسنجین) را ماندگار ساخت. در سرزمین جُززان (خراسان، غزوان) شهر سفدیبل را بنیاد نهاد و سفدیان و پارسیان را بدانجا کوچ داد. نیز شهر باب‌الللدان (دروازه آلان) را بساخت و همه سرزمین‌های ارمنستان را که در دست رومیان بود بگشود و شهر اردبیل و شماری از دژها را آباد کرد. به پادشاه ترکان نامه نوشت و خواستار دوستی و سازگاری گشت و دختر او را به زنی بخواست و خواهان خویشاوندی وی گشت و هر یک دختر خود را به دیگری داد.

خسرو انوشیروان به سوی خاقان پادشاه ترکان دختری را فرستاد که یکی از همسران وی به دختری برگرفته بود. او چنین فرامود که وی دختر خود اوست. پادشاه ترکان دختر خود را بفرستاد. آنان با همدگر دیدار کردند. انوشیروان گروهی از مردان معتمد خود را

۲۵. باب‌الابواب اکنون در بند خوانده می‌شود. این شهر در اتحاد جماهیرهای شوروی در جمهوری داغستان (جنوب خاوری آن) بر کرانه دریای خزر و دومین شهر صنعتی و بازرگانی این جمهوری است.

فرمود که بر بخشی از لشکر ترکان تازند و در آن آتش اندازند. آنان چنان کردند و چون بامداد شد، پادشاه ترکان از این کار گله کرد. انوشیروان گفت که از آن آگاهی ندارد. پس از چند شب دیگر، باز چنان کرد و پادشاه ترك بنالید و انوشیروان او را بنواخت و پوزش خواست. سپس انوشیروان بفرمود که در بخشی از ارتش خودش که در آن کوخ‌هایی از گیاهان خشك بود، آذر افکندند. چون بامداد شد، به پادشاه ترکان گله برد و گفت: مرا بر پایه تهمت کیفر کردی! پادشاه ترك سوگند خورد که هیچ آگاهی از این کار ندارد. انوشیروان گفت: لشکریان من و تو از آشتی ما برآشفته‌اند زیرا بخشش و تاراج از میان برخاسته است. من بیم آن دارم که دست به کاری ناشایست بزنند و دل‌های ما را دوباره به دشمنی برگردانند. رای درست این است که دستوری دهی تا من بارویی میان خود با تو برآورم و بر آن دروازه‌ها گذاریم. به نزد تو کسی نیاید مگر آنکه تو می‌خواهی و به سوی ما کسی راه نیابد مگر آنکه ما بخواهیم. پادشاه ترکان بپذیرفت.

انوشیروان از لب دریا تا سر کوهستان‌ها بارو بکشید و بر آن درهای آهنین گذاشت و پاسداران به نگهبانی آن برگماشت. به پادشاه ترکان گفتند: انوشیروان به تو نیرنگ زد و در برابر تو دژی استوار ساخت و تو نتوانستی کار او را چاره کنی.

آنگاه انوشیروان پادشاهانی بر پهنه‌های گوناگون گماشت که «خداوند تخت» (صَاحِبُ السَّرِيرِ)، پیلان شاه، لکز، مسقط و جز آن از آن میان بودند. ارمنستان همچنان در دست ایرانیان بود تا اسلام پدیدار شد و بسیاری از سیاسجین دژها و شهرهای خود را ناخوش داشتند و از آن بیرون آمدند تا آنجا رو به ویرانی نهاد و خزران و رومیان بر آن‌چیره شدند و هنگامی که اسلام آمد، آنها همچنان بودند.

داستان پیل‌سواران

چون پادشاهی ابرهه به درازا کشید و او بر سراسر یمن دست یافت، در شهر صنعاء «قلیس» را بساخت و این کنیسه‌ای بود که مانند

آن در روی زمین دیده نشده بود. سپس به نجاشی نوشت: من برای تو کنیسه‌ای ساختم که مانند ندارد. کار از دست فرونگذارم تا حاجیان عرب را به سوی آن بگردانم.

چون عرب‌ها این گزارش بشنیدند مردی از «نَسَاه» کاران^{۲۶} از بنی فقیم برآشت و بیرون آمد و به درون آن کنیسه رفت و در آن رید و سپس به نزد کسان خود بازگردید. ابرهه را از این کار آگاه ساختند و به او گفتند: او مردی از وابستگان خانه‌ای در مکه است که عرب‌ها بدان حج می‌گذارند زیرا چون شنید که تو می‌خواهی حاجیان را از کعبه بگردانی، برآشت و کنیسه تو را به پلیدی آلود.

ابرهه برآشت و سوگند خورد که بی‌گمان به مکه خواهد رفت و خانه کعبه را ویران خواهد کرد. فرمان داد که حبشیان آماده کارزار گردند. او سوار بر پیلی به نام محمود بیرون آمد. برخی گویند: او را سیزده پیل بود که از پی محمود روان بودند. خدای سبحان از آن‌رو پیل را به صورت مفرد آورده که بزرگ ایشان محمود را خواسته است. درباره شمار ایشان گفته‌های دیگری نیز هست.

چون وی روانه شد، عرب‌ها آوازه او بشنیدند و پیکار با او را حقی استوار بر خود شمردند. مردی از مهتران عرب به نام ذونفر به جنگ با او بیرون آمد ولی شکست خورد و اسیر گشت. ابرهه خواست او را بکشد ولی وی را در نزد خود زندانی بداشت. آنگاه راه خود را دنبال کرد. پس نفیل بن حبیب خثعمی با او به جنگ پرداخت و شکست خورد و گرفتار شد. او برای ابرهه پیمان بست که راه را بدو نشان دهد. ابرهه او را بگذاشت و همچنان به راه خود رفت. هنگامی که به طایف رسید، مردم ثقیف، ابورغال را با او روانه ساختند که راه را بدو نماید. او برفت و در مُقَمَس فرود آمد. در اینجا ابو-رغال درگذشت و عرب‌ها گور او را سنگ‌باران کردند و این همان گوری است که پیوسته بر آن سنگ افکنند.

ابرهه پیش از خود، اسود بن مقصود را روانه مکه ساخت که

۲۶. «نَسَاه» کاران کسانی هستند که ماه محرم را به ماه صفر واپس می‌افکنند زیرا نیاز بدان دارند که در محرم چپاولگری کنند یا به کینه‌توزی و خونخواهی دست یازند.

دارایی‌های مردم آن را به تاراج برد و از آن میان دویست شتر از آن عبدالمطلب بن هاشم را بگرفت. آنگاه ابرهه، حُناطه حمیری را به مکه فرستاد و به او گفت: سرور قریش را بجوی و به او بگویی که من برای جنگ با شما به اینجا نیامده‌ام بلکه برای ویران کردن این خانه. اگر آن را پاس ندارید، مرا نیازی به جنگ با شما نیست.

چون آن پیام به عبدالمطلب رسید، گفت: به خدا ما آهنگ نبرد با او را نداریم. این خانه خداوند و خانه دوست او ابراهیم است. اگر آن را پاس بدارد، بارگاه و خانه خود را پاس داشته است و اگر آن را به دشمن خود واگذارد، ما راهی به پاسداری از کعبه نداریم. عبدالمطلب به فرستاده گفت: مرا نزد پادشاه ببر. او با عبدالمطلب روانه شد تا به لشکرگاه رسید و عبدالمطلب دربارهٔ ذونفر که دوستش بود، پرسید. او را به نزد ذونفر بردند که در زندان بود. عبدالمطلب از او پرسید: آیا می‌توانی در آنچه بر سرمان آمده است، ما را یاری کنی؟ ذونفر گفت: مردی اسیر که در دست پادشاهی گرفتار است و مرگ را می‌پسند، کدام یاری تواند کرد؟ ولی «انیس» پیل‌بان، دوست من است. به او دربارهٔ تو سفارش می‌کنم و حق تو را بزرگ می‌شمارم و از او می‌خواهم که از پادشاه برای تو اذن بار بگیرد تا بر او درآیی و او، اگر بتواند، برای تو میانجی‌گری کند. عبدالمطلب گفت: مرا بس است. ذونفر پیک و پیام به نزد انیس فرستاد و خود نیز بیامد و دربارهٔ عبدالمطلب به وی سفارش کرد و او را آگاه ساخت که او سرور قریش است. انیس با ابرهه به سخن پرداخت و گفت: اینک سرور قریش است که دستوری می‌خواهد تا بار یابد. ابرهه دستوری داد.

عبدالمطلب مردی بزرگ، بزرگوار، خوشخوی و نیکوروی بود. چون ابرهه او را بدید، بزرگ شمرش و گرامی‌اش داشت. او از تخت به زیر آمد و در کنار او بر فرش نشست و او را در کنار خود نشاند و به ترجمان خود گفت: بپرس چه نیاز دارد. ترجمان این بگفت و عبدالمطلب فرمود: نیاز من این است که دویست شترم را به من برگردانی. ابرهه به ترجمان گفت: چون تو را دیدم شاد شدم و دوست

بداشتم و چون سخن گفתי، از تو رمیدم. آیا با من درباره شتران خود سخن می‌گویی و از خانه‌ای که دین تو و دین پدران توست و من برای ویران کردنش آمده‌ام، خاموشی می‌گزینی؟ عبدالمطلب گفت: من خداوند اشتراکم. کعبه را خداوندی است که آن را پاس بدارد. ابرهه گفت: او را نومید از من باز نمی‌باید گرداند. پس گفت که اشتراک به‌وی دهند. چون عبدالمطلب اشتراک بگیرفت، رسن بر گردن آنها افکند و قربانی کعبه‌شان کرد و در بارگاه خدایی رهاشان ساخت تا آسیبی ببینند و خدا به خشم آید. آنگاه عبدالمطلب به نزد قریشیان آمد و گزارش بدیشان بگفت و فرمود که با وی از مکه بیرون آیند و از گزند سپاهیان به کوهستان پناه برند. آنگاه برخاست و حلقه در کعبه را بگیرفت و گروهی از قریشیان با او برخاستند و خدا را همی خواندند و از او یاری خواستند و شکست ابرهه را خواستار شدند. عبدالمطلب حلقه در کعبه را گرفت و گفت:

يَا رَبِّ لَا أَزْجُلُهُمْ سِوَاكَ يَا رَبِّ فَاَمْنَعُ مِنْهُمْ جَمَاعًا
إِنْ عَدُوَّ الْبَيْتِ مِنْ عَادَاكَ اِمْنَعُهُمْ اَنْ يَخْرُبُوا فِنَاكَ

یعنی: خدایا، جز به تو امید ندارم. خدایا بارگاه‌خود را از گزند ایشان پاس بدار. دشمن خانه، دشمن توست. مگذار که ایشان خانه‌ات ویران کنند.

و نیز گفت:

لَا هُمْ اِنَّ الْعَبْدَ يَمُ
لَا يَفْلِيَنَّ صَلِيبُهُمْ
وَلَئِنْ فَعَلْتَ فَاِنَّهُ
اَنْتَ الَّذِي اِنْ جَاءَ بَا
وَلَّوْا وَلَمْ يَخَوْا سِوَى
لَمْ اَسْتَمِعْ يَوْمًا بِأَرْ
جَرُّوْا جُمُوعَ بِلَا دِهِمْ
عَمَدُوا حِمَاكَ بِكَيْدِهِمْ
نَعِ رَحْلَهُ فَاَمْنَعُ حَلَالِكَ
وَمِحَالَهُمْ غَدْرًا مِثْلَكَ
أَمْرٌ تَتِمُّ بِهِ فِعَا لَكَ
غِ نَرْتَجِيكَ لَهُ كَذَلِكَ
خَزِي وَ تَهْلِكُهُمْ هُنَالِكَ
جَسَ مِنْهُمْ يَبْغُوا قِتَالَكَ
وَالْفِيلَ كَيْ يَسْبُوا عِيَالَكَ
جَمَلًا وَ مَارَقِبُوا جَلَالَكَ

یعنی: پروردگارا، هر بنده‌ای بار و بنه خود را پاس می‌دارد؛

تو بارگاه خویش پاس بدار. مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایانبری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان با نیرنگ و نادانی خود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند.

آنگاه وی حلقه در کعبه را رها ساخت و با قریشیان همراه شد و همگی به شکاف‌های کوه رفتند و در آنجا پناه گرفتند و همی‌نگریستند که چون ابرهه بیاید، با مکه چه کند.

چون ابرهه شب را به روز آورد، آماده در آمدن به مکه شد و پیل خود محمود را آماده ساخت. وی آهنگ استوار داشت که خانه کعبه را ویران کند و به یمن بازگردد. چون پیل را روانه ساختند، نفیل بن حبیب ختمی بیامد و گوش او را بگرفت و گفت: ای محمود، از آنجا که آمدی، راهیافته بازگرد که تو در بارگاه خجسته خدا هستی. آنگاه گوش او را رها کرد. پیل خود را بر زمین افکند و نفیل شتابان برفت و به کوه برآمد. پیل را بزدند و او تکان نخورد. او را به سوی بازگشت گاهش یمن بداشتند که برخاست و دویدن آغاز کرد. به سوی شام بداشتند و چنان کرد، به سوی خاور بداشتند و او بدان سوی دوید و باز چون به سوی مکه‌اش بداشتند، بر زمین افتاد. خدا بر ایشان پرندگان ابابیل را از دریا روانه ساخت و اینها مرغانی مانند شب‌پره‌ها بودند که هر کدام سه پاره سنگ داشتند: یکی در نوک و دوتا در هر دو چنگال. آنها آن سنگ‌ها بر سپاهیان ابرهه افکندند. هر سنگ به اندازه نخود یا عدسی بود و بر هرکس فرود می‌آمد، او در دم جان می‌سپرد. بر همه از آن سنگ‌ها فرود نیامد. خدا سیلی نیز بفرستاد که ایشان را بروفوت و به دریا درافکند. آنان که رهیدند، با ابرهه رو به‌گریز نهادند و راه یمن را همی‌جستند و از نفیل بن حبیب همی‌پرسیدند که راه را بدیشان فراماید. چون نفیل دید که

خدا چه شکنجه‌ای بر ایشان فرود آورد، گفت:
 أَيْنَ الْمَفْرُودِ إِلَّا لَهُ الطَّالِبُ وَالْأَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَيْسَ الْغَالِبُ
 یعنی: گریزگاه کجاست که جوینده خداست. و بینی بریده
 شکست خورده است نه فیروزمند.

نیز گفت:

أَلَا حَيِّتَ عَنَّا يَا رُدَيْنَا أَتَانَا قَابِشٌ مِنْكُمْ عِشَاءَ
 رُدَيْنُهُ لَوْ رَأَيْتَ وَلَمْ تَرَيْهِ إِذَا لَعَذَّرْتَنِي وَحَمِدْتَ رَأَيْسِي
 حَمِدْتَ اللَّهَ إِذْ عَايَنْتَ طَيْرًا وَكُلُّ الْقَوْمِ يَسْأَلُ عَنْ نُفِيلٍ
 نَعْمَنَاكُمْ مَعَ الْإِصْبَاحِ عَيْنَا فَلَمْ يَقْدِرْ لِقَائِكُمْ لَدَيْنَا
 لَدَى جَنْبِ الْمُحْصَبِ مَا رَأَيْنَا وَلَمْ تَأْسَى لِمَا قَدَفَاتَ بَيْنَا
 وَخَفْتَ حِجَارَةً تُلْقَى عَلَيْنَا كَأَنَّ عَلَى الْحُشْبَانِ دَيْنَا
 یعنی: هان، درود بادت از ما ای ردینه. با دمیدن پگاه چشمان ما
 با شما روشن گشت. شباهنگام آتش‌خواهی از شما به نزد ما آمد و ما
 نتوانستیم برای آتش‌خواه شما کاری کنیم. ای ردینه، اگر آنچه را
 ما در کناره آن ریگستان دیدیم دیده بودی (که ندیدی)، در این هنگام
 پوزش مرا می‌پذیرفتی و رای مرا می‌ستودی. و بر آنچه از دست ما
 بشده است، افسوس نمی‌خوردی. خدا را سپاس گفتم چون پرندگان
 را دیدم. و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همه این مردم
 نفیل را می‌جویند. گویی حبشیان را بر من وامی است.

ابرهه را در پیکر آسیبی رسید چنان‌که اندام‌های او یکایک فرو-
 ریختند چنان‌که چون او را به صنعاء بردند، جوجه‌ای پردر نیاورده را
 می‌مانست. چون بمرد، سینه‌اش بشکافت و دلش بیرون افتاد.^{۲۸}

۲۸. سرور سخنسرایان ادیب‌الممالک فراهانی فرماید:

با ابرهه گو خیر، به تعجیل نیاید کاری که تو می‌خواهی، از فیل نیاید
 رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
 تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید تا کید تو در مورد تغلیل نیاید
 تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

چون ابرهه درگذشت، پسرش یَکْشوم بن ابرهه به پادشاهی رسید. ابرهه را به نام وی اَبُو یَکْشوم می خواندند. یمانیان و حمیریان رام او گشتند. حبشیان زنان ایشان را به همسری گرفتند و مردان شان را کشتند و پسران شان را به سان ترجمانان میان خود با عرب ها برگزیدند.

هنگامی که خدا حبشیان را نابود کرد و پادشاه شان همراه رهیدگان به یمن بازگشت، عبدالمطلب فردای آن روز فروآمد تا بنگردچه می کنند. ابومسعود ثقفی با او بود. آن دو هیچ آوایی نشنیدند. به لشکرگاه ایشان درآمدند و همه را نابود شده یافتند. عبدالمطلب دو گودال برای خود و ابومسعود بکند که هر دو پر از زر و گوهر بودند. او مردم را آواز داد که برگشتند و از بخشش آن دو بهره فراوان برگرفتند و عبدالمطلب تا پایان زندگی از برکت آن زر و گوهر بی نیاز بزیست.

خدا سیل بفرستاد که حبشیان را برفت و به دریا درافکند. چون خدا حبشیان را از کعبه براند و آن گرفتاری بر سر ایشان آورد، عرب ها قریشیان را بزرگ داشتند و گفتند: خاندان خدا به سود ایشان پیکار کرد. سپس یکسوم بمرد و به جای او برادرش مسروق به گاه برآمد.

بازگشت یمن به دست حمیریان و بیرون راندن حبشیان از آن

چون یکسوم درگذشت، برادرش مسروق بن ابرهه پادشاه یمن شد. او همان بود که بر دست وَهَرَز کشته شد. هنگامی که گرفتاری مردم یمن به سختی گرایید، سیف بن ذی یَزَن بیرون آمد و آهنگ سزار امپراتور روم کرد و از خسرو انوشیروان روی گردان شد. کنیه او ابو مَرّه بود. برخی گویند: ابومره کنیه پدرش ذی یزن بود. باری، انگیزه روی گردان شدن وی از خسرو انوشیروان این بود که شاهنشاه ایران در یاری به پدرش کندی کرد. داستان چنین بود که چون زنش

را به‌زور از او گرفتند، او راهی دربار خسرو انوشیروان گشت و از وی در برابر حبشیان یاری خواست. خسرو بدو نوید بخشید ولی نوید خود را به‌کار نیست و ذی‌یزن در نزد او بماند و بر در او بمرد. پسرش سیف در دامن پرورش ابرهه بود و گمان می‌برد که پسر اوست. يك روز یکی از پسران ابرهه وی و پدرش را دشنام داد و او به نزد مادر شد و پرسید: پدرم کیست؟ پس از چند بار آمدوشد میان این دو، مادر گزارش درست بداد و او را از پدرش آگاه ساخت. او چندان بماند که ابرهه بمرد و پسرش یکسوم بر سر کار آمد و او هم درگذشت. سیف بن ذی‌یزن پس از آگاهی از نژاد خود، به‌روم شد ولی خواسته خود را در دربار رومیان نیافت زیرا اینان با حبشیان هم‌کیش بودند. او به نزد خسرو بازآمد و روزی که سوار شده بود، راه را بر او گرفت و گفت: شاه، مرا در نزد تو مرده‌ریگی است. خسرو پیاده شد و پرسید: کیستی و مرده‌ریگت چیست؟ گفت: پسر آن پیرمرد یمانی‌ام که نوید یاری به وی دادی و او بر در تو بمرد. آن نوید، حق و مرده‌ریگ من است. خسرو را بر او دل بسوخت و به او گفت: کشور تو از ما دور است و خوبی آن اندک. راه آن‌دشوار است و من ارتش خود را در گزند نمی‌افکنم. پس فرمود که او را سیم بدادند. سیف بن ذی‌یزن بیرون آمد و درم همی افشاند که مردمان در بودند. خسرو بشتید و از او پرسید که چرا با داده شاهانه چنان کرده است. سیف گفت: برای زر و سیم نیامدم بلکه برای مردان جنگی. آمدم تا از خواری و زبونی‌ام وارهانی. کشور ما انباشته از زر و سیم است.

خسرو از گفتار او در شگفت شد و گفت: بیچاره می‌پندارد که سرزمین و کشور خود را بهتر از من می‌شناسد! او با وزیران خود به کنکاش نشست که لشکر فرستد یا نفرستد. موبدان موبد گفت: شاه، این پسر حق‌گرایش به تو دارد که پدرش نیز نوید یاری از تو گرفته بود و بر در تو بمرد. در زندان‌های تو مردان زورمند و سخت‌کوشند. اگر شاهنشاه خواهد، ایشان را با او روانه فرماید. اگر پیروز شوند به سود پادشاه باشد و اگر بمیرند، شاه از ایشان واره‌د و مردم

کشورش را از ایشان وارهاند.

خسرو گفت: «رای درست همین است.» او فرمود که زندانیان را بیاوردند و بیاماریدند که به هشتصد تن برآمدند. او یکی از اسواران خود به نام وهرز را به فرماندهی ایشان برگماشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه وهرز خود نیز در میان زندانیان بود که خسرو برای کاری که وی کرده بود، براو خشم گرفته بود. او را با هزار اسوار برابر می‌دانستند. فرمود که ایشان را در هشت کشتی سوار کردند و آنان روانه دریا شدند. دو کشتی در آب فرو رفت و سوارگان دیگر کشتی‌ها در کرانه حَضْرَمَوْتُ پیاده شدند. مردمی انبوه گرد ذی‌یزن را گرفتند. مسروق با صد هزار سپاهی از حبشی و حمیری و اعراب به پیکار با ایشان شتافت. وهرز دریا را در پشت سر خود بداشت و کشتی‌ها را آتش زد تا یارانش امید گریز و رهایی از دل فروافکنند. او همه خوراک و پوشاک را (جز آنچه خورده و پوشیده بودند)، بسوزاند و به یاران خود گفت: من کشتی‌ها را از آن‌رو سوزاندم که اگر حبشیان بر شما چیره شوند، آن را نگیرند. اگر ما بر ایشان پیروز گردیم، چندین برابر آن بگیریم. اگر در کنار من می‌جنگید و پایداری می‌کنید، به من بگویید و اگر نمی‌کنید، بر این شمشیر تکیه می‌کنم تا سر آن از پشتم بیرون آید. اینک بنگرید اگر فرمانده شما با خود چنین کند، چه بر سرتان آید. گفتند: در کنار تو می‌جنگیم تا همگی بمیریم یا پیروز گردیم. وهرز به سیف بن ذی‌یزن گفت: چه داری؟ سیف گفت: آنچه بخواهی از مرد جنگی عرب و شمشیر عربی. اینک پای مرا به پای خود ببند تا باهم بمیریم یا باهم پیروز گردیم. وهرز گفت: داد بدادی.

سیف هرچه توانست از مردم خویش در پیرامون وی گرد آورد. نخستین کسان که بدو پیوستند، سَکَاسِک از کنده بودند. مسروق از گرد آمدن سپاهیان ایران و یمن آگاه گشت و او نیز لشکریان خود را گرد آورد. وهرز یاران خود را آماده کارزار کرد و گفت: تیرها در کمان گذارید و چون فرمان دهم، به یکباره ایشان را تیرباران کنید. مسروق با سپاهی گران بیامد که از بسیاری، کرانه‌های آن پیدا

نبود. او سوار بر پیلی بود و بر سرش تاجی و بر پیشانی‌اش یاقوتی سرخ به اندازه تخم مرغ نهاده بود. چنان‌خودپسند بود که جز پیروزی چیزی نمی‌دید. چشمان و هرز بر اثر پیری کم‌بین گشته بود. از این رو گفت: بزرگ‌شان را به من بنمایید. گفتند: این پیل سوار است. پس مسروق سوار بر اسب شد. گفتند: این اسب سوار است. باز مسروق از اسب فرود آمد و بر استری نشست. مردم به و هرز گفتند: این استرسوار است. و هرز گفت: زبون گشت و پادشاهی‌اش به‌خواری افتاد. باز و هرز گفت: دو ابروی مرا بالا آورید (زیرا ابروانش بر اثر پیری بر روی چشمانش افتاده بودند). ابروهای او را با دستمالی بستند. آنگاه تیری ستبر در چله کمان گذاشت و گفت: مسروق را نشان دهید. مسروق را به او نشان دادند. و هرز گفت: اینک تیری به سوی او می‌افکنم. اگر دیدید یاران او از جای نجنبیدند، استوار بمانید تا به شما فرمان دهم زیرا تیرم بر او نخورده باشد. اگر دیدید که چرخیدند و بر گرد او فراهم آمدند، بدانید که تیرم بر او خورده است. در این هنگام بر ایشان تازید. او تیری افکند که بر میان دو چشم مسروق آمد. یاران و هرز نیز تیرباران آغاز کردند. مسروق و گروهی از یارانش کشته شدند. مسروق از استر بر زمین افتاد و یاران وی گردش را گرفتند. ایرانیان به ناگاه بر ایشان تاختند. حبشیان را جز شکست، سرنوشتی نبود. سپاهیان ایران از لشکر حبشیان بی‌شمار و بی‌اندازه غنیمت برگرفتند.

و هرز گفت: از عرب‌ها دست بردارید و سپاهان را بکشید و يك تن را از ایشان زنده نگذارید. مردی از عرب يك شب و روز گریزان بدوید و آنگاه در تیردان خود يك تیر دید. فریاد زد: ای وای بر مادرت! دوری راه است یا درازی بازگشت‌گاه! و هرز برفت و به‌صنماء درآمد و بر سراسر یمن چیره گشت و نمایندگان خود را روانه فرمانداری‌ها کرد.

روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بود که در درازای آن چهار پادشاه از ایشان فرمان راندند: اریاط، ابرهه،

یکسوم و مسروق. برخی گفته‌اند: پیرامون دویست سال یا بیش‌تر و کم‌تر بود. گفتار نخست درست‌تر است.

چون وهرز به پادشاهی یمن رسید، به خسرو نامه نوشت و گزارش بداد و دارایی‌ها را به نزد او روانه ساخت. خسرو بدو نوشت که سیف بن ذی‌یزن را فرمانروای یمن سازد (برخی گویند: معدی کرب بن سیف بن ذی‌یزن را فرمانروا سازد) و سراسر خاک آن را بدو سپارد. خسرو باژ و ستاوی دانسته بر او بست که همه ساله به دربارش برند. وهرز او را فرمانروا ساخت و به نزد خسرو بازگشت. سیف در یمن به پادشاهی نشست و به جست‌وجوی حبشیان پرداخت و به کشتار ایشان برخاست. کار را چنان سخت گرفت که شکم زنان باردار را می‌شکافت [و فرزند حبشی را بیرون می‌آورد و سر می‌برد]. از ایشان اندکی به‌جا گذاشت که به تیمارداری و بردگی گماشت و از ایشان ستوربانانی ساخت که با جنگ‌افزارها پیشاپیش او می‌دویدند. روزگار او به درازا نکشید. یک روز بیرون آمد و حبشیان پیشاپیش او با جنگ‌افزارها می‌دویدند که ناگاه بر او تاختند و او را با آن زدند و کشتند. روزگار پادشاهی او پانزده سال بود. در این هنگام مردی از حبشیان بر ایشان شورید و در یمن به مردم‌کشی و تباہکاری پرداخت. چون گزارش این کار به خسرو انوشیروان رسید، وهرز را با چهار هزار سواره گسیل کرد و فرمود که در یمن هیچ سیاه یا پسر عرب سیاه‌زاده‌ای نبیند مگر که او را بکشد چه خردسال باشد چه بزرگسال. هر مردی که موی سیاه و پیچیده دارد و رگه‌ای از سیاهان در او باشد نیز بکشد. وهرز روانه شد و به یمن درآمد و آنچه را خسرو فرموده بود، انجام داد و گزارش کار برای خسرو بنوشت و او فرمانروایی وی بر یمن را استوار بداشت و هر ساله باژ همی فرستاد تا درگذشت. خسرو پس از او پسرش مرزبان بن وهرز را به پادشاهی برنشانید؛ پس از او تینجان بن مرزبان؛ پس از او خُرَّخَسَرَه بن تینجان بن مرزبان. سپس خسرو پرویز بر او خشم گرفت و او را از یمن فراخواند.

چون فرارسید، یکی از بزرگان ایران او را پذیرا شد و شمشیری از پدر خسرو پرویز بر میان او بست [که مایهٔ امان باشد]. خسرو او را پناه داد و از خون او درگذشت ولی او را از فرمانروایی بر یمن برکنار ساخت. او باذان را به یمن فرستاد و این یکی همانند تا خدا پیامبرش محمد (ص) را به پیامبری برانگیخت.

برخی گویند: انوشیروان زرین را پس از وهرز پادشاهی داد. او مردی خون‌آشام بود و چون می‌خواست سوار شود، کسی را می‌کشت و از میان لاشهٔ او می‌گذشت. انوشیروان بمرد و او همچنان بر یمن بود. پسرش هرمز او را برکنار ساخت.

دربارهٔ نمایندگان خسروان بر یمن، اختلاف بسیار است که یاد کردنش را سودی ندیدم.

کارهای قریش پس از نابودی پیل‌سواران

چون رویداد پیل‌سواران پیش آمد، قرشیان در دید عرب‌ها بزرگ شدند و مردم ایشان را «خاندان خدا» خواند و گفتند: ماندگاران خانهٔ خدایند که او ایشان را پاس می‌دارد. قرشیان با هم گرد آمدند و گفتند: ما فرزندان ابراهیم هستیم و پاسداران بارگاه خدایی و نگهبانان خانهٔ کعبه و ماندگاران مکه‌ایم. هیچ‌کدام از عرب‌ها پایگاه ما را ندارند و از چنین آوازهٔ نیکویی برخوردار نیستند. بیایید بر پیمان و سازشی همدستان شویم که چیزهای بیرون حرم را به سان درون آن گرامی نداریم. اگر این و آن را به اندازهٔ هم گرامی نداریم، عرب‌ها ما و بارگاه‌مان را سبک شمارند و گویند: قرشیان بیرون حرم و درون آن را یکسان گرامی داشتند. از این رو، ماندن و بیرون آمدن از عَرَفَه را ناروا شمردند با اینکه می‌دانستند و خستو بودند که این کارها از آیین‌های حج و سنت‌های ابراهیم است. از دیگر عرب‌ها گزارش آمده است که در آن می‌ماندند و از آن بیرون می‌آمدند. ایشان گفتند: ما پاسداران حرمیم و جز آن را بزرگ نشماریم. ما مردمانی پرشوریم و شوریدگی مایهٔ سختگیری است. آنان در دین خود سختگیری

کردند و برای هر يك از زنان خود که در بیرون حرم بزیایند، آن حقوقی قایل شدند که اینان با پاسداری حرم داشتند. در این کار قبیله‌های کنانه، خزاعه و عامر با ایشان انباز گشتند و برای زادگان خود آن حقوق را قایل شدند. باز بدعتی دیگر آوردند و گفتند: برای شوریدگان و سختگیران روا نباشد که در حال احرام كَشَك بسایند و کره آب کنند و به خانه‌های موپین درآیند و روا نباشد که جز در خانه‌های چرمین سایه گزینند. گفتند: برای اهل حل روا نباشد که خوراکی را که با خود از حل به حرم آورده‌اند، اگر حج گزار یا عمره گزار باشند، در اینجا بخورند. چون خواسته باشند بر گرد خانه بچرخند و برای این کار فراز آیند، جز جامه شوریدگی نپوشند و اگر آن را نیابند، برهنه بر گرد خانه بچرخند. اگر یکی از بزرگان ایشان جامه شوریدگی نیابد و نخواهد و به خود نپسندد که برهنه طواف کند، در جامه خود بر گرد خانه بچرخد و چون از آن کار بپردازد، آن جامه از تن در آورد و به دور افکند و آن را وی و جز وی هیچ کس دست نزنند و نپوشد. این گونه جامه‌ها را «دور افکنده» می‌خواندند. عرب‌ها به آیین ایشان تن دردادند و چنان بر گرد خانه همی چرخیدند که آنان برای‌شان آیین گذاشته بودند. آنان توشه‌های خود را که از بیرون بارگاه می‌آوردند، به‌جا می‌گذاشتند و خوراك حرم را می‌خریدند و می‌خوردند.

اینها درباره مردان بود. اما زنان، همه جامه‌های خود را جز روپوش بیرون می‌آوردند و با گشاده‌رویی طواف می‌کردند و می‌گفتند:

أَلْيَوْمَ يَبْدُو بَعْضُهُ أَوْ كُلُّهُ وَ مَا بَدَائِنُهُ فَلَا أُحِلُّهُ

یعنی: امروز همه یا برخی از آن پدیدار شود. و آنچه را پدیدار کرده، روا ندارم.

این مردم بر این شیوه نکوهیده بودند تا خدا پیامبر گرامی‌اش محمد(ص) را به پیامبری برانگیخت و آن آیین بزود. او از عرفات روانه گشت و با جامه‌ای که از بیرون بارگاه پوشیده بود، بر گرد خانه چرخید و مسلمانان خوراك بیرون بارگاه را به روزهای حج

گزاردن در درون آن خوردند و خدای بزرگت این آیه فروفرستاد: پس بازگردید از آن راه که مردمان بازمی‌گردند و از خدا آمرزش خواهید که خدا آمرزگار و بخشاینده است (بقره/۱۹۹/۲). خواسته‌اش از «مردمان» عرب‌ها بود. باز خدای بزرگت دربارهٔ پوشاک و خوراک بیرون بارگاه و فروهشتن آن در درون بارگاه فرمود: ای فرزندان آدم، در نزد هر نمازگاه آرایش بگیرید و جامه بپوشید و بخورید و بنوشید ولی گزاف‌کاری نکنید و از اندازه درنگذیرید که او گزاف-کاران را دوست ندارد. بگو: چه کسی زیورهای خداوند و این شیرینی‌ها و خوشی‌ها را که خدا روزی بندگان خود ساخته است، ناروا کرد و در بند آورد؟ بگو: اینها همگی در این سرای برای خدا-گرایان است و در آن سرای نیز ویژهٔ ایشان. بدین گونه است که گفتارهای خویش را بازمی‌گشاییم و این همه برای کسانی است که دانش و آگاهی داشته باشند (اعراف/۷/۳۰-۳۱).

پیمان مردمان خوشبوی و پیمان همداستانان

پیش‌تر یاد کردیم که قصّی به پسرش عبدالدار چه‌ها بخشید از آن میان: پرده‌داری، آبرسانی، پذیرایی، میهمان‌داری و پرچم‌داری. آنگاه هاشم و عبد شمس و مطلب و نوفل فرزندان عبد مناف بن قصی دیدند که برای آن پایگاه‌ها از فرزندان عبدالدار شایسته‌ترند زیرا در میان مردم خود بر آنان مهتری و برتری دارند. خواستند آنها را از آنان بگیرند. در این هنگام بود که در میان قرشیان شکاف افتاد. گروهی با فرزندان عبدمناف شدند و گروهی با فرزندان عبدالدار که می‌گفتند روا نباشد آنچه را قصّی به ایشان بخشیده است، از ایشان بازگرفت زیرا کار قصی در میان ایشان آیینی فرمانروا بود که همگان از آن پیروی می‌کردند که او مردی بزرگوار و خجسته بود و کار او مایهٔ خجستگی. دارندهٔ کار فرزندان عبد مناف بن قصی، عبد شمس بود زیرا او بزرگ‌ترین ایشان بود و دارندهٔ کار فرزندان عبدالدار که به پاسداری از ایشان برخاست، عامر بن هاشم (هشام) بن عبد

مناف بن عبدالدار. اینان گرد فرزندان عبدمناف را گرفتند: فرزندان اسد بن عبدالمؤزی بن قصی، فرزندان زُهرَة بن کلاب، فرزندان تمیم بن مُرّه و فرزندان حارث بن فهر بن مالک بن نَضْر. اینان گرد فرزندان عبدالدار را گرفتند: فرزندان مخزوم، فرزندان سهم، فرزندان جُمح و فرزندان عدی بن کعب. عامر بن لوی و معارب بن فهر از این میان بیرون رفتند و از هیچ کدام پشتیبانی نکردند. هر يك از دو دسته میان خود پیمانی استوار بستند که تا هنگامی که آب همی پارچه را خیس کند [تا جاودان] از یاری همدگر دریغ نورزند و دست از پشتیبانی هم برندارند. فرزندان عبد مناف بن قصی کاسه‌ای بزرگ پر از گلاب فراز آوردند (یا یکی از زنان بنی عبدمناف آن را بیاورد) و آن را در خانه خدا فرو نهادند و باهم دست‌ها در آن فرو بردند و هم‌پیمان و همدستان شدند و دست‌ها بر کعبه سودند و این برای آن بود که آن پیمان را برای خود هرچه استوارتر و خود را هرچه بیش‌تر پای‌بند آن سازند. اینان رو، اینان را «خوشبویان» (مُطَبِّیّین) خواندند.

فرزندان عبدالدار نیز فراز آمدند و باقبیله‌های همراه خویش در خانه کعبه فراهم شدند و پیمان بستند که از یاری همدگر دریغ نورزند و دست از پشتیبانی هم برندارند. اینان را «همداستانان» (احلاف) خواندند. آنگاه دو سوی برای کارزار و ستیزه رده بستند و رای بر جنگ نهادند. در آن هنگام که رخ دادن جنگ نزدیک بود، همدگر را به‌آشتی خواندند بر این پایه که آب‌رسانی و خوراک‌رسانی را به فرزندان عبدمناف دهند و پرده‌داری و کارگردانی (کارگزاری) و پرچم‌داری را به فرزندان عبدالدار. با یکدیگر آشتی کردند و هر يك از دو دسته بدین تن دردادند و دست از پیکار برداشتند و هر گروهی از مردمان با هم‌پیمانان خود استوار بماندند تا اسلام بیامد و ایشان بر آن پایدار بودند. در این زمان پیامبر خدا (ص) فرمود: هر که به روزگار جاهلی پیمان بسته است، اسلام آن را استوارتر ساخته ولی در اسلام پیمانی نیست [رده‌بندی مردمان يك سرزمین در برابر هم به‌کار نیاید].

آبرسانی و خوراك رسانی را هاشم بن عبدمناف به دست گرفت زیرا عبدشمس همواره در گشت‌وگذار بود و دارایی اندك و نان-خوران بسیار داشت. هاشم جوانمردی توانگر و بخشنده بود. سزاوار چنین بود که این داستان را پیش از داستان پیل‌سواران و کارهای بدعت‌گذارانه قریش بیاوریم. از آن‌رو آن را واپس افکنديم که آن رویدادها به هم پیوسته بود و به یکدیگر وابسته.

کارهای خسرو انوشیروان در زمینه باژگیری و سپاه‌داری

پادشاهان ایران پیش از خسرو انوشیروان بدین گونه از مردم باژ می‌گرفتند که بر پایه اندازه آبیاری و آبادی زمین‌های غله‌کاری در بخش‌های گوناگون کشور، يك سوم و يك چهارم و يك پنجم و يك ششم می‌ستاندند. گزیت (جزیه) را نیز اندازه‌ای دانسته بود. قباد فرمود که زمین‌ها را بپیمایند و اندازه‌گیری کنند تا باژگیری را پایه‌ای درست باشد. او پیش از آنکه این کار به پایان برد، از جهان درگذشت. چون انوشیروان به پادشاهی رسید، آن کار را به پایان رسانید و اندازه‌های دانسته‌ای باژ بر گندم، جو، انگور، خرما، خرما، برب، زیتون و برنج بست. هرگونه‌ای را اندازه‌ای بود. این را در سه بار (سه قسط) می‌گرفتند. اینها نهاده‌هایی بود که عمر بن خطاب از آن پیروی کرد. خسرو انوشیروان برای داوران شهرها رونوشتی از فهرست باژ بفرستاد تا کارگزاران بر آن چیزی نیفزایند. فرمان داد که غله هر کسی را آسیبی رسد، به اندازه آسیب از باژ او بکاهند. بر مردمان گزیت (باژ سرانه: جزیه) نیز بنهادند ولی این لایه‌ها را از دادن گزیت بخشوده کردند: بزرگان، دارندگان خانواده‌های بزرگ، افسران، سپاهیان، هیربدان، دبیران، کارمندان دربار [و موبدان]. هر يك از مردم به اندازه پایه‌اش از دوازه درم، هشت درم، شش درم و چهار درم. عمر خطاب این شیوه استوار داشت و تنها کاری که انجام داد این بود که باژ سرانه از دارندگان کمتر از بیست و افزون از پنجاه سال فروهشت.

سپس خسرو یکی از دبیران برجسته از مهتران را به نام بابک به کار نام‌نویسی سپاهیان و دادن ماهانه ایشان برگماشت. او از خسرو خواست که نیرویش بسیار گرداند و در همه کار آزادش بگذارد. وی به سوی سکوی سان دیدن سپاه آمد و بر آن فرش بگسترده. پس فرمود که همه سپاهیان با جنگ افزار و جاندار سواری خود بیایند. همگی بیامدند و چسبون او خسرو را در میان ایشان ندید، فرمود که بازگردند. این کار در دو روز بکرد و فرمود که در سومین روز آواز دهند: کسی در خانه ننشیند حتی اگر آراسته به افسر شاهنشاهی باشد. خسرو این بشنید و جنگ افزار بپوشید و تاج بر سر نهاد و بیامد. او به نزد بابک آمد تا وی را سان بیند. بابک جنگ افزار او را کامل دید جز دو زه که به شیوه ایشان افزون می‌داشتند و از آن سود می‌جستند [تا اگر به هنگام تیراندازی، زه پاره شود، درنمانند]. بابک آن دو را با خسرو ندید و نام او ننوشت و گفت: همه آنچه را بایسته است، بیاور. خسرو به یاد آن دو زه افتاد و بر خود آویخت. پس آواز دهنده بابک آواز داد: برای بزرگ شهسوار، سرور دلیران و سواران چهار هزار درم. بابک نام خسرو را نشان گذاشت. چون از جایگاه خود برخاست، به نزد خسرو آمد و از درشت‌گویی با وی پوزش خواست و یادآور شد که هیچ کاری جز با سختگیری و باریک‌بینی سامان نپذیرد. خسرو گفت: آنچه مایه سر و سامان پادشاهی‌مان باشد، بر ما گران نیاید.

از گفته‌های خسرو انوشیروان دادگر است: سپاسگزاری و بخشایش خدایی به سان دو پله ترازوست. هرکدام سنگین‌تر شود، سبک‌تر نیازمند آن گردد که بیفزاید تا با همتای خود برابر آید. چون بخشایش‌های خدایی رو به فزونی نهد و سپاس به کاستی گراید، بخشایش کاهش یابد زیرا بخشایش بسیار نیازمند سپاسگزاری فراوان است و هرچه سپاسگزاری بیش‌تر گردد، بخشایش افزون‌تر گردد و از آن درگذرد. من در سپاسگزاری نگریستم و آن را دو گونه یافتم: برخی با گفتار است و بخشی با کردار. نگریستم تا خدا چه

کاری را از همه کارها دوست‌تر دارد. دیدم همان است که زمین و آسمان‌ها بدان استوار و کوه‌ها پایدار و جویبارها سرشار و مردم آن را خواستارند. همانا این همان راستی و دادگری است. من پیوسته بدین کار گراییدم و راستی و دادگری پیشه کردم. دیدم که میوه راستی و دادگری، آبادانی کشور است که استواری زندگی مردم و چهارپایان و پرندگان و دیگر جانداران بدان است. چون در این کار نگر هستم، دیدم که رزم‌آوران، مزدورانِ آبادگران و آبادگرانِ مزدورانِ جنگاورانند. رزم‌آوران مزد خود را از بازپردازان و شهرنشینان می‌گیرند زیرا پدافند از ایشان و جنگیدن به نمایندگی از ایشان را به‌گرددن دارند. بر آبادگران و شهرنشینان است که مزد ایشان را ناکاسته بپردازند زیرا آبادانی و ایمنی و تندرستی در جان و دارایی جز بدیشان راست نیاید. نیز دیدم که برای رزم‌آوران، خوردنی و نوشیدنی و زایاندن فرزندان و بارور کردن زنان و به‌بار آوردن پسران و داشتن خانمان جز با پرداخت باژ و کارِ آبادگران فراهم نمی‌آید. از این‌رو، از بازپردازان برای رزم‌آوران آن اندازه که نیاز ایشان را پاسخ گوید، بستانم و برای بازپردازان، زمین و کار و درآمد و بار و برگشت‌شان را بدان اندازه که آبادانی و هزینه‌های ایشان را بس کند، به‌جای گذاشتم و بر یکی از دو دسته ستم روا نداشتم. من جنگاوران و بازپردازان را مانند دو چشم بینا و مانند دو دست توانا و دو پای پویا دیدم که به‌هرکدام آسیب رسد، آن دیگری نیز آسیب بیند.

ما در شیوه کار نیاکان‌مان نگر هستیم و هیچ کاری از کارهای ایشان را که مایه نزدیکی به یزدان و یاد و نام نیک در نزد مردمان و بهتر آمد سپاهیان و تودگان باشد، رها نکردیم بلکه همه را انجام دادیم و هیچ تباهی ندیدیم جز که فرو هشتیم و دوستی پسران و نیاکان ما را وادار به دوستی و دلبستگی به چیزی نکرد.

من در شیوه کار هندیان و رومیان نگر هستم و خوبی‌های آن را

برگزیدم. خواهش‌های‌مان ما را به‌سوی خوشی‌ها نکشاند و همه‌اینها را برای نمایندگان و یاران‌مان در دیگر کشورها نوشتیم.

اینک به این گفته‌ها بنگرید که بر فزونی دانش و فراوانی خرد و نیروی خویش‌داری گواهی می‌دهد. کسی را که روزگار و کار چنین باشد، سزاوار است که تا روز رستاخیز وی را نمونه‌دادگری بدانند.

خسرو انوشیروان دادگر دارای فرزندان فرهیخته بود. او پادشاهی را پس از خود ویژه‌پسرش هرمز گردانید.

زادن پیامبر اسلام (ص) در سال پیل (عساکم الفیل) در چهل و دو سالگی پادشاهی خسرو بود. در این روز جنگ «ذی‌جبله» رخ نمود که از جنگ‌های بلندآوازه‌عرب بود.

زادن پیامبر خدا

(۵۳ ق ۵ - ۱۱ ق/۵۷۱ - ۶۳۳ م)

قیس بن مخرمه و قثاث (غیاث) بن آشیم و عبدالله بن عباس گویند: همانا پیامبر خدا (ص) در سال پیل از مادر بزاد. ابن کلبی گوید: عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) در بیست و چهارمین سال پادشاهی خسرو انوشیروان از مادر بزاد و پیامبر خدا (ص) در چهل و دومین سال فرمانرانی وی. خدا در بیست و دو سالگی پادشاهی خسرو پرویز بن خسرو هرمز بن خسرو انوشیروان وی را به پیامبری برانگیخت و او در سی و دو سالگی پادشاهی خسرو پرویز از مکه به مدینه کوچید.

ابن اسحاق گوید: پیامبر خدا (ص) روز دوشنبه دوازدهمین شب از ربیع الاول دیده به جهان گشود و زادن وی در خانه‌ای شناخته با نام «خانه پسر یوسف» روی داد. گویند: این خانه را دیرتر پیامبر خدا به عقیل بن ابی طالب بخشید و خانه در دست وی بود تا درگذشت. پسرش آن را به محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف ثقفی فروخت. او خانه خود را که شناخته با نام «خانه پسر یوسف» بود بساخت و این خانه را در آن جای داد تا اینکه خیزران [زن مهدی و مادر هادی و هارون عباسی] آن را جدا گردانید و مسجدی بساخت که در آن نماز گذارند. برخی گویند: زادن پیامبر در دهم یا در دومین شب ربیع الاول بود.

ابن اسحاق گوید: آمنه دخت وهب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش

می‌داد که چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سرور این امت را بارداری. چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشک بری به‌خدای یگانه می‌سپارم. سپس او را محمد نام بگذار. چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون‌آمده از خویش نگریست که توانست با آن کاخ‌های بُصری در سرزمین شام را ببیند. چون او را بزاد، برای نیای وی عبدالمطلب پیام داد که: برای تو پسری زاییده است؛ بیا بدو بنگر. عبدالمطلب بیامد و او را بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که باید چه نامی بر او گذاشت.

عثمان بن ابی‌العاص گوید: مادرم برای من گزارش داد که وی گواه زاده شدن پیامبر خدا (ص) از آمنه دخت و هب بود. گفت: چیزی در خانه را ندیدم جز آنکه روشن گشت و من به ستارگان می‌نگریستم که پیش می‌تاختند چنان که گویی می‌خواهند بر زمین افتند.

نخستین کس که پیامبر خدا (ص) را شیر داد، ثویبه کنیزك ابو-لهب بود. او را از شیر پسر خود مسروح بداد. پیش‌تر حمزة بن عبدالمطلب را شیر داده بود و پس از آن ابوسلمة بن عبدالاسد مغزومی را شیر داد. ثویبه پیش از کوچیدن پیامبر خدا (ص) از مکه، به نزد وی می‌آمد و پیامبر و خدیجه او را گرامی می‌داشتند. خدیجه کس به نزد ابولهب فرستاد تا ثویبه را بخرد و آزاد کند. ابولهب نپذیرفت. چون پیامبر خدا (ص) به مدینه کوچید، ابولهب او را آزاد کرد و در این زمان پیامبر خدا (ص) برای وی ارمغانی می‌فرستاد تا گزارش بشنید که ثویبه در بازگشت از خیبر درگذشته است. از پسرش مسروح پرسید؛ گفتند: پیش از مادر درگذشته است. پرسید: آیا او را هیچ خویشاوندی باشد؟ گفتند: از او کس به‌جای نمانده است.

پس از این ثویبه، حلیمه دختر ابوذویب عبدالله بن حارث بن شَیْخَنَه از بنی‌سعد بن بکر بن هوازن، پیامبر خدا (ص) را شیر داد. نام شوهرش که پیامبر خدا را از شیر او نوشاند، عبدالعزی و نام هم-

شیران وی عبدالله و اُنَیْسَه و جَدَامَه (همان شیماء) بود. این دختر به نام شیماء بلندآوازه گشت. او در پرستاری پیامبر خدا(ص) به مادر خود کمک می‌کرد.

چون پیامبر خدا(ص) خدیجه را به زنی گرفت، حلیمه به نزد وی آمد و پیامبر او را گرمی داشت و ارمغان ارزانی فرمود. او پیش از گشوده شدن مکه بر دست پیامبر خدا(ص) دیده از جهان فرو بست. چون مکه گشوده شد، خواهرش به نزد پیامبر آمد و پیامبر از او پرسید و خواهر گزارش داد که حلیمه درگذشته است. چشمان پیامبر پر از اشک شد. پیامبر از ماندگان او پرسید و زن گزارش بداد. او از پیامبر بخششی و نیازی خواست و او نیازش را برآورد.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب گوید: حلیمه سعدی گزارش می‌داد که: من از شارسان خود همراه زنانی بیرون آمدم که همگی بچه شیر-خوار می‌جستند. سالی خشک بود و برای ما هیچ نمانده بود. من بر ماده خری سپید سوار شدم و ما را ماده شتری پیر بود که به خدا یک چگه شیر از او نمی‌تراکید. سراسر شب را از گریه کودکم (از گرسنگی) نمی‌خفتم. پستانم چندان شیر نداشت که او را بس کند. شتر پیر ماده ما نیز شیری نداشت که بچه بنوشد. ولی ما امید به یاری و گشایش داشتیم. ماده خر من تیز از بس ناتوانی و لاغری و خشکی، مایه آزار کاروان گشته بود. به مکه درآمدیم و پیامبر خدا(ص) را بر یکایک زنان عرضه داشتند و هیچ‌کدام نپذیرفتند زیرا گفته شد که او پدر مرده است. این از آن رو بود که ما امید پاداش از پدر کودک می‌داشتیم. همی گفتیم: پدر مرده‌ای است؛ مادر و نیای وی چه توانند کرد؟ هر زنی کودکی برگرفت به جز من که گیر نیاوردم. چون خواستیم بازگردیم، به یارم گفتم (و او با من بود): نمی‌پسندم که بی‌کودک برگردم زیرا از یاران همراه خود شرم دارم که بچه‌ای گیر نیاورده باشم. به خدا سوگند که به خانه آن کودک پدر مرده روم و او را برگیرم. شوهرم گفت: چنین کن، شاید خدا ما را از او برکتی ارزانی فرماید. گوید: رفتم و او را گرفتم. چون او را گرفتم و در دامانم گذاشتم، هر دو پستانم بر او شیر باراندند چنان‌که هرچه خواست،

بنوشید. او نوشید و سیر شیر گشت و برادرش نوشید و سیر شد و هر دو بختند. پسر را پیش از آن خواب نمی‌رود. شوهرم به سوی شتر پیرمان رفت و اینک او را سرشار از شیر یافت. از آن نوشید و نوشید تا سیر شد و مرا نوشاند و نوشیدم تا سیر شدم. گوید: شوهر به من می‌گفت: می‌دانم حلیمه، به خدا سوگند که فرزندی سخت خجسته برگرفته‌ای. گفتم: به خدا سوگند که چنین امیدی دارم. گوید: سپس بیرون آمدیم و من بر ماده خرم سوار شدم و کودک را سوار کردم و در این هنگام خر ماده به تاخت به پیش راند و هیچ‌یک از خران ایشان به من نتوانستند رسید چنان که زنان همراه همی گفتند: دختر ابو ذویب، اندکی برای ما درنگ می‌کن. مگر نه این همان ماده خر است که سوار بر آن با ما از روستا به درآمده؟ من می‌گفتم: آری سوگند به خدا که همان است. زنان می‌گفتند: ماده خر دیگر شده است؛ او را کاری در میان است. سپس به خانه‌های مان در بنی سعد آمدیم که هیچ زمینی از زمین‌های خدا را خشک‌تر از آن نمی‌دانستم. از آن پس گوسپندان من شامگاهان سیر و پرشیر به نزد من بازمی‌گشتند و ما می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم و کسان دیگر یک چکه شیر در پستانی نمی‌یافتند. کار بدانجا رسید که بیننده‌ای از مردمان ما می‌گفت: وای بر شما، در آنجا گوسپند بچرانید که دختر ابو ذویب می‌چراند. ولی گوسپندان آنها گرسنه برمی‌گشتند و یک چکه شیر نمی‌دادند و گوسپندان من سیر و پرشیر باز می‌گشتند. ما پیوسته از خدا برکت و خوبی بیش‌تر می‌دیدیم تا دو سال گذشت و من او را از شیر بازگرفتم و او چنان به بار می‌آمد که دیگر پسران بدو نمی‌رسیدند. هنوز دو سال نگذشته بود که او پسری برومند شده بود. او را به نزد مادرش بازگردانیدیم ولی بیش‌ترین خواهش و کوشش را داشتیم که وی در نزد ما بماند زیرا از او برکت فراوان می‌دیدیم. با مادرش درباره‌ی ماندنش در نزد ما سخن گفتیم و او پذیرفت. گوید: او را بازگردانیدیم. به خدا سوگند هنوز چند ماه از بازگشتن مان نگذشته بود که وی با برادرش همراه گوسپندانی چند به دشتی در پشت خانه‌های مان رفت. ناگاه برادرش دوان بیامد

و به من و پدرش گفت: آن پسرک قرشی! دو مرد جامه سپید بیامدند و شکمش بشکافتند و دلش را با دست زیر و زیر کردند. گوید: ما با با شتاب و دوان بیرون رفتیم و او را ایستاده دیدیم که چهره‌اش برافروخته بود. گوید: من و پدرش به‌وی چسبیدیم و گفتیم: پسر، تو را چه رسیده است؟ گفت: دو مرد بیامدند و شکم مرا بشکافتند و در سینه‌ام به‌دنبال چیزی گشتند که ندانستم. گوید: پس به چادر-های مان بازگشتیم و پدرش به من گفت: به‌خدا سوگند که می‌ترسم این پسرک را آسیبی رسیده باشد. پیش از آنکه بیماری‌اش پدیدار گردد، او را به کسانش رسان.

گوید: او را برداشتیم و به نزد مادرش بردیم. آمنه مادرش گفت: ای مادرِ نوشینِ شیر، چرا او را بازآوردی؟ تو بسیار می‌کوشیدی که وی را در نزد خود نگه‌داری. گفتم: خدا پسر را به بار آورد و کار خود انجام داد و اکنون می‌ترسم که برای او رویدادی پیش آید. از این‌رو، او را به همان خوبی که دوست داری، به نزد تو آوردم. آمنه گفت: این کار تو نیست؛ با من راست بگوی. دست از من برنداشت تا گزارش دو مرد سپیدپوش بدو دادم. آمنه گفت: ترسیدی که دیو او را آسیب رساند؟ گفتم: آری. آمنه گفت: هرگز، به خدا که دیو را بدو راهی نیست. پسر مرا کساری در پیش است؛ می‌خواهی به تو گزارش دهم؟ گفتم: آری. آمنه گفت: چون او را باردار شدم، دیدم که پرتوی از من بیرون آمد که همهٔ کاخ‌های بصری در شام را برایم روشن ساخت. آنگاه بار او کشیدم و به‌خدا سوگند که هرگز کودکی ندیدم که در شکم از او سبک‌تر و آسان‌تر باشد. چون او را بزادم، با دست بر زمین آمد و آنگاه سر به آسمان برداشت. او را در نزد من بگذار و خوشامد گفته بازگرد.

روزگار شیرخوارگی پیامبر خدا (ص) دو سال بود. حلیمه - به گفتهٔ برخی - او را در پنج سالگی به مادر و نیای وی عبدالمطلب بازگرداند.

شَدَاد بن اَوْس گوید: يَك روز ما در نزد پیامبر خدا (ص) بودیم

که پیرمردی از بنی عامر بیامد و او پادشاه و سرور مردم خود و سخت سالخورده بود. بر چوبدستی تکیه کرد و در برابر پیامبر ایستاد و گفت: ای پسر عبدالمطلب، به من گزارش داده اند که تو گمان می‌بری که پیامبر خدایی و خدا تو را با همان آیین فرستاده است که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیامبران را. هان بدان که گفته‌ای بزرگ بر زبان رانده‌ای. همانا پیامبران پیش از تو از فرزندان اسراییل بودند و تو این سنگ و بتان را می‌پرستی. تو را با پیامبری چه کار؟ هر گفته‌ای را درون و گوهری است. درون و گوهر و چکیده سخن تو به راستی چیست؟

پیامبر خدا (ص) از پرسش او در شگفت شد و آن را خوش داشت. سپس گفت: ای برادری که از فرزندان عامری، بنشین. او نشست. پیامبر خدا (ص) به او گفت: گوهر و چکیده گفتار و آغاز کار من این است که من همان فراخوان ابراهیم و همان مژده عیسایم. من نخستین پسر مادرم بودم و او مرا گران‌تر از همه کودکان برگرفت. آنگاه در خواب دید که آنچه در شکم دارد، یک پرتو است. مادرم گفت: چشمان من پرتو را دنبال می‌کردند و پرتو از چشمان من پیشی می‌گرفت تا خاوران و باختران زمین را برای من روشن ساخت. آنگاه او مرا بزاد و من بزرگ شدم و به بار آمدم. چون بزرگ شدم، بتان رادشمن داشتم و سخنسرایی را نپسندیدم. مرا برای شیرخوارگی به فرزندان سعد بن بکر دادند. یک روز با پسران همتای خود از خانمان دور شده بودم که ناگاه سه تن با تشتی زّین و پر از یخ فرود آمدند و مرا از میان یارانم برگرفتند. یارانم رو به گریز نهادند تا به لبّه درّه رسیدند و آنگاه رو به آن سه تن آوردند و گفتند: با این کودک چه کار دارید؟ او پدری ندارد و اگر او را بکشید، خونخواهی به دنبال شما نخواهد آمد. چون پسران دیدند که آن سه تن پاسخ نمی‌دهند، شتابان به روستا آمدند و فریاد برآوردند و مردم را به یاری من در برابر سه کس خواندند. یکی از آن سه تن فراز آمد و مرا به نرمی بر زمین خواباند و آنگاه سینه تا جای زهار من بدرد. من بدو می‌نگریستم و دردی نمی‌دیدم. او درونگانِ دل و سینه مرا بیرون آورد و با یخ بشست و

آن را به خوبی پاکیزه ساخت. سپس دل مرا بیرون آورد و بشکافت و پاره خونی سیاه از آن بیرون آورد و به دور افکند. او دست در آن می‌چرخاند و گویی چیزی می‌جست. ناگاه دیدم انگشتی از پرتو در دست او بود که چشم بینندگان را خیره می‌کرد. او دلم را با آن مهر بر نهاد و دلم سرشار از روشنائی گشت. این همان پرتو پیامبری و فرزاندگی بود. سپس دلم را به جایش بازگرداند. من سردی انگشتی وی را تا روزگاری دراز می‌یافتم. سومین به یارش گفت: کناری برو. او کنار رفت. او دست بر سینه تا جای زهار من کشید و آن شکاف به فرمان خدای بزرگ به هم آمد. سپس وی دست مرا بگرفت و بلند کرد و به نرمی بر پای گذاشت. آنگاه به نخستین کس که شکم مرا دریده بود، گفت: او را با ده تن از امتش هم‌سنگ می‌کن. چنان کردند و من سنگین‌تر شدم. گفت: او را با صد کس از امتش بسنج. سنجید و من افزون آمدم. گفت: او را با هزار تن از امتش در ترازو نه. مرا در برابر هزار تن در ترازو نهادند و از آنان گران‌تر گشتم. گفت: بگذاریدش. اگر او را با همه امتانش هم‌سنگ سازید، از همه آنها گران‌تر آید. سپس آنان مرا به سینه چسبانیدند و سرم را بوسیدند و بر میان دو چشمانم بوسه زدند و سپس گفتند: ای دوست، آرام باش! اگر بدانی چه خوبی‌ها برای تو در پیش گرفته‌اند، چشمانت روشن گردند.

گوید: بر این بودیم که ناگاهان همگی مردمان روستا دوان پیامدند و اینک مادر شیردهم پیشاپیش ایشان می‌دوید و با بلندترین آواز فریاد می‌کشید و پیوسته همی‌گفت: ای دریغ از پسرک ناتوانم! آنان بر من فرود آمدند و سر و روی من ببوسیدند و گفتند: خوشا به روزگار تو که پسرکی ناتوانی! سپس مادر شیردهم گفت: ای وای، پسرک تنهایم! آن سه تن بر من فرود آمدند و مرا به سینه چسبانیدند و سر و رویم ببوسیدند و گفتند: خوشا به تو ای پسرک تنها که تنها نیستی. خدا با توست. باز مادر شیردهم گفت: از میان هم‌تایان تو را ناتوان یافتند و از روی ناتوانی‌ات بکشتند. آنان بر من فرود آمدند و مرا به سینه چسبانیدند و سر و رویم ببوسیدند و گفتند: خوشا به

تو ای پسرک پدر مرده! چه گرامی پسری برخدا که تویی. اگر بدانی چه خوبی‌ها در پیش داری! گوید: پس مرا به لبه دره آوردند و چون مادر شیردهم مرا دید، گفت: های پسرکم، این تویی که زنده‌ات می‌بینم! او آمد و بر من افتاد و مرا به سینه چسباند. سوگند به آن کس که جانم در دست اوست که من در دامان او بودم و او مرا به سینه چسبانده بود که دیدم دستم در دست یکی از آنهاست. من به آنها همگی نگریستم و گمان می‌بردم که مردم روستا ایشان را می‌بینند.^۱ برخی از مردم روستا می‌گفتند: این پسرک را از پریان آسیب یا آزاری رسیده است. او را به نزد کاهن روستایمان برید تا در او بنگرد و درمانش کند. من گفتم: این بیداد برای چیست؟ مرا گزندی نیست. خواست و اندیشه من درست است، دلم آرام است و مرا رنجی نیست که از آن بر خود پیچم. پدر شیردهم گفت: نمی‌بینید که گفتارش استوار است؟ امیدوارم پسر من را گزندی نباشد. باز با یکدیگر همدستان شدند تا مرا به نزد کاهن برند. مرا به نزد او بردند. چون داستان من برای او گفتند، گفت: خاموش باشید تا سخن را از خود پسر بشنوم زیرا من به کار او آگاه‌ترم. من داستانم از آغاز تا انجام برای او بگفتم. چون سخن مرا بشنید، بر من جست و مرا به سینه چسبانید و سپس با بلندترین آواز گفت: ای عرب‌ها، این پسرک را بکشید و خون مرا همراه او بریزید! سوگند به لات و عزی که اگر او را به خود واگذارید، بی‌گمان دین شما بگرداند و با کار شما از در ناسازگاری درآید و آیینی فراز آورد که هرگز مانند آن را ندیده باشید.

مادر شیردهم مرا از چنگ او بیرون آورد و گفت: تو بیمار و دیوانه‌ای نه پسرک من. برای خود کسی را بجوی که تو را بکشد. من

۱. در اینجا پیامبر گرامی میان فرشتگان و مردم روستا پیوسته دست به دست می‌چرخد. اشاره‌ها به فرشتگان و مردم هردوست. کار بنیادی را پیوسته فرشتگان در دست دارند. گزارش پسر «اثیر» درهم فروخته است و دریغ که این درهم‌رفتگی سراسری است و به‌دشواری می‌توان آن را سروسامان بخشید و معنایی سراسر است و روشن و ساده از آن درست کرد.

پسر م را نکشم.

سپس مرا به کسانم بازگردانند و من از آنچه دیده بودم، هراسان می‌زیستم و جای شکاف به سان رشته‌ای از جایگاه سینه تا زیر دل هویدا بود. این گوهر و چکیده گفتار و آغاز کار من است ای برادر بنی‌عامر.

پیرمرد عامری گفت: خدایی را که جز او خدایی نیست، گواه می‌گیرم که گفتار و کار تو راست و درست است. چند پرسش دارم که بدان پاسخ گوی. پیامبر (ص) گفت: بگوی. پیرمرد پرسید: دانش را چه افزون می‌کند؟ پیامبر (ص) گفت: آموزش. پیرمرد پرسید: چه به دانش رهنمون می‌گردد؟ پیامبر (ص) گفت: پرسش. پیرمرد پرسید: چه چیزی مایه افزونی در هر چیزی می‌شود؟ پیامبر (ص) گفت: پافشاری. پیرمرد گفت: آیا نیکوکار در کنار زشت‌کاری سود بخشد؟ پیامبر (ص) گفت: آری، بازگشت به خدا گناه را بشوید و نیکی‌ها بدی‌ها را بزدایند و چون بنده‌ای به هنگام خوبگذرانی خدا را بخواند، خدایش به هنگام گرفتاری دستگیر گردد. پیرمرد عامری پرسید: این چه‌گونه باشد؟ پیامبر (ص): چنان است که خدای بزرگ و بزرگوار فرماید: سوگند به شکوه و ارجمندی‌ام که برای بنده‌ام دو آرامش فراهم نیاورم و او را با دو بیم نیازارم. اگر از من در این سرای بترسد، روزی که بندگانم را در بارگاه خجستگی گرد آورم، او را آرامش دهم و در میان آنان که سرکوب‌شان کنم، سرکوب نکنم. ولی اگر در این سرای از من در آرامش زید، روزی که بندگانم را در نویدگاهی دانسته فراهم آورم، ترس بر او چیره شود و بیم او بپاید. پیرمرد گفت: ای پسر عبدالمطلب، به چه می‌خوانی؟ پیامبر (ص) گفت: به پرستش خدایی که او را انبازی نیست، به اینکه همتایان خدا را فروافکنی و باور به لات و عزی را از دل ریشه‌کن سازی و به آنچه پیامبر و نبشته از نزد خدا فرود آمده است، باور آوری و نمازهای پنج‌گانه به درستی به‌جای آوری و یک ماه در سال روزه بداری و افزونی دارایی خویش در راه خدا هزینه کنی تا خدا تو را با آن پاک سازد و داراییات را پاکیزه گرداند و اگر بتوانی، به خانه

کعبه حج گزاری و چون با زن درآویزی، سر و تن بشویی و به مرگت و زندگی پس از مرگت و بهشت و دوزخ باور آوری. پیرمرد گفت: ای پسر عبدالمطلب، اگر چنان کنم، چه یابم؟ پیامبر (ص) گفت: بهشت‌های برین که از زیر آن جویبارها روان باشد و این پاداش کسی است که دل و جان پاکیزه بدارد (طه/ ۲۰/ ۷۶).

پیرمرد گفت: با اینها در این سرای چیزی باشد؟ من زندگی خوب و خوش را دوست دارم. پیامبر گفت: آری، یاری و فرمانبرداری در شارسان‌ها. او بپذیرفت و به پیامبر بگرایید.

ابن اسحاق گوید: عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) درگذشت و مادر پیامبر خدا (ص) آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره او را باردار بود.

هشام بن محمد گوید: عبدالله پدر پیامبر خدا (ص) درگذشت و او در این هنگام بیست و هشت روز (یا يك سال) داشت.

واقعی گوید: آنچه در نزد ما درست است، این است که عبدالله بن عبدالمطلب همراه کاروانی از قریش از شام به مدینه آمد و در آنجا در حالی که بیمار بود، بماند تا از جهان درگذشت و او را در خانه نابغه (خانه کهنتر) به خاک سپردند.

ابن اسحاق گوید: مادرش آمنه در «ابواء» میان مکه و مدینه درگذشت و پیامبر (ص) شش سال داشت. او را به نزد دایی‌هایش از بنی نجار آورده بود که همدگر را ببینند. او در بازگشت از جهان درگذشت. برخی گویند: آمنه به مدینه آمد که آرامگاه شوهر خود عبدالله را دیدار کند و پیامبر خدا (ص) و ام‌ایمن پرستارش با او بودند و چون بازآمد، در «ابواء» درگذشت. برخی گویند: عبدالمطلب به دیدار دایی‌هایش از بنی‌نجار آمد و پیامبر خدا (ص) با او بود. چون بازگشت، آمنه درگذشت و در درهٔ ابوذر به خاک سپرده شد. گفتار نخست درست‌تر است.

چون قرشیان به جنگ احد رفتند، آهنگ بیرون آوردن پیکر

آمنه کردند ولی کسی از آن میان گفت: همانا زنان زیر دستند و تواند بود که محمد به زنان شما آسیب رساند. خدا برای گرامیداشت مادر پیامبر خدا (ص) ایشان را از این کار بازداشت.

ابن اسحاق گوید: عبدالمطلب در هشت سالگی یا ده سالگی پیامبر خدا (ص) درگذشت و چون عبدالمطلب درگذشت، به سفارش عبدالمطلب، سرپرستی پیامبر خدا به عمویش ابوطالب رسید و او در دامن وی پرورش یافت. این از آن رو بود که عبدالمطلب نیکوکاری و دوستی و دل بستگی ابوطالب را به پیامبر (ص) می دید. تا فرزندان ابوطالب پاک و پرورده شوند و پیامبر خدا (ص) درخشان و فربه گردد.

کشته شدن تمیمیان در مشقر

هشام گوید: وَهَرَز کالاهای کمیاب و دارایی‌های فراوان از یمن به سوی خسرو روانه ساخت. چون کاروان به سرزمین بنی‌تمیم رسید، صَعَصَعَةُ بنِ نَاجِيَّةٍ مجاشعی نیای قَسْرَزْدَقِ سخنسرا ایشان را به تاخت آوردن بر آن خواند. آنان نپذیرفتند. صَعَصَعَةُ گفت: همی بینم که فرزندان بکر بن وایل این کاروان را تاراج کنند و از آن برای ستیز با شما بهره گیرند. چون چنین شنیدند، بر آن تاختند و آن را تاراج کردند. مردی از بنی‌سَلِیْطِ که به او نَطِیف می‌گفتند، توبره‌ای پر از گوهر به دست آورد. از آن زمان این‌مثل درست شد که می‌گفتند: بَهْمَانِ گنجِ نطف پیدا کرد. کاروانیان روانه شدند تا بر. هُوْذَةُ بنِ عَلِی حنفی در یَمَامَه فرود آمدند. او ایشان را بپوشاند و ایشان را همراه خود بیاورد و بر خسرو درآمد. خسرو را از او خوش آمد و فرمود که رشته‌ای از گوهر بیاورند و بر سرش بستند و از آن هنگام او را «هُوْذَةُ تاجدار» خواندند. خسرو دربارهٔ بنی‌تمیم از او پرسید که آیا از مردم اویند یا باهم پیمان آشتی دارند. هُوْذَةُ گفت: میان ما جز مرگ چیزی نیست. خسرو گفت: کینهٔ خود بیایی. پادشاه ایران خواست سپاهیان بر سر تمیمیان فرستد ولی به او گفته شد: آب‌شان اندک است و سرزمین‌شان شوم. به او پیشنهاد کردند که این کار به نمایندهٔ خویش در بحرین واگذارد. او آزاد فیروز بن جُشَیْش بود که عرب‌ها او را «جداگر با شمشیر» می‌خواندند زیرا دست‌وپای مردمان را می‌برید. او را فرمان کشتن بنی‌تمیم دادند و او چنان کرد. خسرو

فرستاده‌ای نزد او گسیل داشت و هوذه را بخواند و دیگر باره بنواخت و با ارمغان گرامی داشت و فرمود که با فرستاده‌اش به نزد آزاد فیروز رود. آن دو به هنگام خوشه‌چینی به نزد او رسیدند و تمیمیان برای خوشه‌چینی و خوراک‌یابی به «هَجَر» آمده بودند. آزاد فیروز آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: همه تمیمیان در اینجا گرد آیند که پادشاه فرمان خوراک و توشه زندگی برای ایشان داده است. تمیمیان بیامدند و به درون «مُشَقَر» شدند که نام دژی است. چون به درون دژ رفتند، آزاد فیروز مردان ایشان را بکشت و پسران‌شان را زنده نگه داشت. در این روز قعنب ریاحی سوارکار یربوع کشته شد. آزاد فیروز پسران را سوار در کشتی‌ها کرد و از راه خلیج فارس روانه ایران ساخت.

هَبیره بن حُدَیر عدوی گوید: پس از گشوده شدن استخر، شماری از آن تمیمیان به نزد ما بازگشتند. مردی از تمیم به نام عبید بن وهب را به زنجیر در بسته بودند که آن را برید و گریخت. هوذه صد اسیر از آزاد فیروز بخواست که بدو بخشیده شد و او آنان را آزاد کرد.

[واژه تازه]

حُدَیر: به ضمّ حای بی نقطه و فتح دال.

پادشاهی هرمز بن انوشیروان

مادرش دختر خاقان مهتر بود. هرمز بن خسرو مردی فرهیخته، با فرهنگ و دارای گرایشی برای نیکوکاری به تهیدستان و بار نهادن بر توانگران بود. اینان از او آزرده و او را دشمن داشتند. در دل او نیز بی‌زاری و دشمنی از ایشان بود. او مردی دادگر بود. کارش در دادگری بدانجا کشید که روزی سوار شد و به سوی سابط مداین رفت. در راه از تاکستان‌ها گذر کرد. یکی از اسواران او به دیوار برآمد و به درون تاکستان شد و چند خوشه‌ای غوره برگرفت. نگهبان تاکستان او را بگیرفت و فریاد کشید. اسوار چنان از هرمز بترسید که به نگهبان تاکستان کمربندی زرین به جای خوشه‌های غوره داد تا دست از او برداشت.

گویند: او مردی کامیاب و فیروزبخت بود. دست به سوی چیزی نمی‌یازید مگر که آن را به‌چنگ می‌آورد. مردی هوشیار ولی بداندیش بود که گرایش به‌دایی‌های ترك نژاد خویش داشت. او از دانشوران [دین‌پیشگان] و دارندگان خاندان‌های بزرگ و دارای‌های سترگ سیزده‌هزار و شصصد تن را بکشت. او را جز نواختن تودگان و فرو-دستان رای نبود. بسیاری از بزرگان را به‌زندان افکند و پایگاه‌های ایشان فرود آورد و سپاهیان را بی‌بهره ساخت. از این‌رو، بسیاری از پیرامونیانش از او برمیدند و شایه پادشاه ترکان با سیصد هزار مرد جنگی در شانزدهمین سال پادشاهی‌اش بر او تاخت و تاهرات و بادغیس براند و پیک و پیام به نزد هرمز و ایرانیان روانه کرد و فرمود راه‌ها را نوسازی و هموار سازند تا او به سرزمین روم تازد. پادشاه روم با هشتاد هزار سپاهی به جنگ با او به سوی مرز شتافت. پادشاه خزر با سپاهی گران به «دروازه دروازه‌ها» (در بند کنونی) رسید. در این هنگام گروهی از عرب‌ها بر سواد تاختند و آن را چپاول کردند. هرمز، بهرام خوش‌نوش (بهرام چوبین) را با دوازده هزار سپاهی گزیده از ارتش خود روانه ساخت و او سرسختانه به‌پیش تاخت و با پادشاه ترکان درآویخت و او را با يك تیر بر زمین انداخت و روانه نیستگاه ساخت و ارتش ترك همه‌چیز خود را به او باخت. سپس برموده پسر شایه با وی گلاویز گشت که بهرام نیروی او را نیز درهم شکست و او را در یکی از دژها استوار بداشت تا در برابر بهرام سر فرود آورد و خود را بدو سپرد. بهرام او را به اسیری به نزد هرمز فرستاد و اندوخته‌های دژ را به باد تاراج داد. اندوخته‌ها بسی هنگفت بودند.

سپس بهرام و همراهان از هرمز بترسیدند و او را برکنار کردند و به‌سوی مداین رفتند و آگهی کردند که پسرش پرویز برای پادشاهی شایسته‌تر است. برخی از درباریان هرمز به ایشان یاری رساندند. خواسته درونی بهرام این بود که هرمز را از پسرش پرویز و این را از آن برماند. اگر پرویز پیروز شود، کارش برای بهرام آسان باشد و اگر پدر پیروز گردد، بهرام برهد چه بیند که میان پدر و پسر

ناسازگاری است و او کام خود از هرمز به دست آورد زیرا وی (بهرام) در دل اندیشه دست یازیدن بر اورنگ شاهنشاهی می پروراند. چون پرویز از این کار آگاه شد، از پدر ترسید و به آذربایجان گریخت و گروهی از مرزبانان و اسپهبدان گرد او را گرفتند. بزرگان مداین، از آن میان «بندویه» با بسطام دایی پرویز، فراهم آمدند و هرمز را برکنار کردند و چشمانش را میل کشیدند و چون از کشتنش ناخرسند بودند، او را به خود واگذاشتند. گزارش به پرویز رسید و او از آذربایجان آهنگ پای تخت کرد.

روزگار پادشاهی هرمز یازده سال و نه ماه و سه هفته برخی، دوازده سال بود. پیش از او یا پس از وی، در ایران پادشاهی را میل در دیده نکشیده بودند.

از کارهای نیک و رفتارهای پسندیده وی آنکه گزارش کنند که چون از ساختن خانه خود (به گونه ای نگرنده به سوی دجله در برابر مداین) پرداخت، خوراکی فراوان و گسترده بساخت و مردم را از هر کران بدان خواند که خوردنی ها بخورند. آنگاه پرسید: آیا در این خانه هیچ کاستی دیدید؟ همگان گفتند: ندیدیم. مردی برخاست و گفت: در آن سه کاستی نمایان است: نخست آنکه مردم خانه خود را در گیتی می سازند و تو گیتی را در خانه خود گنجانده ای. تو در گسترش دادن به ایوان ها و خانه های آن از اندازه در گذشته ای زیرا خورشید و مایه های زهرآگین را بدان راه داده ای و این چیزی است که مایه رنجش ماندگاران آن می گردد و در زمستان سرمای بسیار به بار می آورد. دو دیگر آنکه پادشاهان خانه های خود را بر فراز رودها می سازند تا چشم انداز آب و سبزی داشته باشند و از این راه اندهان شان بزداید و اندیشه های شان به پرواز آید و دیدگان شان به روشنایی گراید. تو دجله را رها ساختی و خانه را در بیابان پرداختی. سه دیگر آنکه خانه های زنان را در زیر دست (شمال یا پایین باد) خانه های مردان کردی چنان که پیوسته، باد آوازهای زنان و بوی خوشایند بانوان به گوش و بینی مردان رساند و این کاری است که مردانگی

نپسندد و مرد بدان کمر نبدد.

هرمز گفت: اما گستردگی خانه‌ها و ایوان‌ها و جاهای نشست، بهترین خانه‌ها آن است که چشم در آن به پرواز آید. گرمای سخت و سرمای سوزان را نیز توان با بادزن، پرده، آتش و جامه چاره کرد. اما همسایگی دریا، باید بگویم که من در خانه پدری می‌زیستم چنان که از آنجا به دجله می‌نگریستم. يك روز در زیر آن کشتی به آب فرو رفت و کشتی نشستگان آواز به فریادخواهی برآوردند و پدرم بر ایشان افسوس همی خورد و به کشتی‌های دیگر فرمان همی داد که آنان را دریابند. تا اینان رسیدند، آنان به آب خفه شده بودند. من در آن هنگام پیمان بستم که همسایه پادشاهی نیرومندتر از خود نگردم. اما ساختن خانه زنان در سوی شمال، از این‌روست که شمال هوای نرم‌تر و آزار کم‌تر دارد و زنان پیوسته در درون خانه‌ها باشند [و روا نباشد که ایشان در فشار و تنگنا گذاشته شوند و در اندرونی‌ها پیوسند]. این کار از این‌رو شد. اما داستان مردانگی این است که در اینجا مردان زهره آن را ندارند که تنها بر زنان درآیند و هرکس به این خانه درمی‌آید برده یا بنده خواهی باشد. اما تو این سخنان جز به انگیزه کینه نگفتی. مرا از آن آگاه ساز.

مرد گفت: مرا روستایی است که درآمد آن هزینه نان‌خواران خود می‌ساختم. مرزبان بر من چیره گشت و بر آن چنگ انداخت و آن‌را از من بستاند. من آهنگ دربار تو کردم و دو سال بر درگاه تو بماندم تا در برابر تو شیون آغاز کنم ولی بر تو دست نیافتم و مرا به نزد تو راه ندادند. آهنگ وزیر تو کردم و به نزد وی زاریدم ولی او داد من بستاند. من تاکنون باژ روستا می‌پردازم تا ناسم از آن زدوده نگردد. این بالاترین ستم است که باژ آن من پردازم و درآمد آن دیگری ببرد.

هرمز از وزیر خود پرسید و او سخن مرد را راست شمرد و گفت: ترسیدم که مرزبان مرا بیازارد. هرمز فرمود که از مرزبان دو چندان آنچه گرفته است، برای دو سال بستانند و به آن مرد دهند تا در هر جا خواهد، به کار برد. وی وزیرش را برکنار کرد و با خود گفت: اگر

وزیر از بیدادگر بترسد، دیگران سزاوارتر به ترس باشند. فرمود تا صندوقی بگذاشتند که آن را قفل می‌کرد و با انگشتر خود مهر برمی‌نهاد و بر در کاخ می‌گذاشت. آن را شکاف‌ها بود که دادخواهان نامه‌های خود را در آن می‌افکندند. او هفته‌ای یک بار آن را می‌گشود و بیدادگری‌ها پیدا می‌کرد و به رسیدگی بدان می‌پرداخت. باز اندیشید و گفت: می‌خواهم آوای دادخواهی تودگان را دم به دم بشنوم. از این‌رو زنجیری برگرفت که یک سوی آن در آسمانه‌خانه‌اش در جای نشست او بود و سوی دیگر آن در بیرون‌خانه. زنجیر در روزنه‌ای بود و زنگی از آن آویزان بود. دادخواهنده آن زنجیر را می‌کشید و می‌جنباند و زنگ به‌جنبش درمی‌آمد و او را آگاه می‌ساخت و او دادخواه را فرامی‌خواند و درد از دلش می‌زدود^۱.

پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز

یکی از نیرومندترین و سختگیرترین پادشاهان ایران و دارای ژرف‌شکاف‌ترین هوش‌ها در میان ایشان بود. به پایگاهی بلند از نگاه نیرومندی و دلاوری برآمد و دارایی‌ها گرد آورد و بخت و سرنوشت به‌یاری او شتافتند و از این دیدگاه‌ها، پادشاهان پیش از او به‌وی ترسیده بودند. از این‌رو، او را پرویز (یعنی پیروز) خواندند. در زندگی پدرش، بهرام چوبینه به‌نزد هرمزد سخن‌چینی کرد که پرویز پادشاهی را برای خود می‌خواهد. چون او این گزارش بشنید، نهانی به آذربایجان رفت، یا کاری دیگر کرد که یاد آن بگذشت. چون به آذربایجان رسید، بزرگان آن پهنه با وی بر پادشاهی پیمان بستند و مردمان مداین همداستان شدند که پدرش را از گاه‌بردارند و درچاه نشانند^۲. هنگامی که پرویز این گزارش بشنید، کوشید که پیش از

۱. هرمزد چهارم پسر خسرو انوشیروان بیست و دومین شاهنشاه (۵۷۹-۵۹۰ م) ایران. بهرامتی او را باید به صفت «دادگر» ستود آیین‌های بس‌نیکو بنیاد نهاد و آیین‌های پسندیده از خود به‌یادگار گذاشت.

۲. بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش (ناصرخسرو)

بهرام چوبینه به مداین درآید. وی به شهر درآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و سپس به نزد پدر رفت که او را میل در چشم کشیده بودند. او به پدر آگاهی داد که گناهی در این کار ندارد و گریختن وی از ترس پدر بوده است. پدر گفته او را راست شمرد و از وی خواست که هر روز کسی به نزد او فرستد که بدو خو گیرد و آرامش یابد. نیز خواست که داد وی از کسانی که او را بر کنار ساخته و میل در چشمانش کشیده بودند، بستاند. او بهانه آورد که بهرام چوبینه با سپاهیان نزدیک پای تخت است و از این رو جز پس از پیروز شدن بر بهرام، نمی تواند داد وی بستاند.

بهرام به نهروان رفت و پرویز آهنگ آنجا کرد. در آنجا جنگ در گرفت و پرویز دید که یارانش در جنگ سستی می کنند. پس واپس گریخت و بر پدر درآمد و گزارش بدو بگفت و با او به کنکاش در نشست. پدر به وی گفت که به نزد موریس پادشاه روم رود. او دیگر باره لشکر بیاراست و با گروهی کم شمار که دو دایی اش بسطام و بندویه و کردویه برادر بهرام در میان ایشان بودند، بیرون آمد. چون بیرون آمد، همراهان وی ترسیدند که بهرام چوبینه پدرش هرمز را به پادشاهی برگرداند و کس به نزد پادشاه روم فرستد و خواستار بازگرداندن ایشان گردد و پادشاه روم ایشان را برگرداند. از این رو از پرویز دستوری خواستند که پدرش را بکشند و او پاسخی نگفت. پس بندویه، بسطام و برخی از همراهان ایشان به نزد هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و به نزد پرویز بازآمدند و شتابان روانه گشتند تا از فرات گذشتند و به درون خانگهی درآمدند که در آنجا بیارمند. چون به درون خانگاه رفتند، سپاهیان بهرام چوبینه که پیشاپیش ایشان مردی به نام بهرام بن سیاوش بود، ایشان را فرو گرفتند. بندویه به پرویز گفت: برای خود چاره ای بیندیش. پرویز گفت: چاره ای نمی بینم. بندویه گفت: اینک من جان در راه تو می بازم. بندویه جامه پرویز از وی بخواست و آن را بپوشید. پرویز و یارانش از دیر بیرون آمدند و به سوی کوهستان گریختند و در آنجا نهان گشتند. بهرام بن سیاوش به خانگاه رسید و بندویه را با جامه

پرویز بر فراز آن دید و پنداشت که او به راستی پرویز است. بندویه خواهش کرد که او را تا بامداد درنگ دهد تا خود به نزد وی آید و بی جنگ و ستیز تن بدو سپارد. او پذیرفت. فردا بهرام بن سیاوش نیرنگ بندویه بدانست و او را بگرفت و به نزد بهرام چوبینه آورد که وی را به زندان افکند. بهرام چوبینه به پای تخت درآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست. مردم از او روی گردان شدند ولی از ترس فرمانبر او گشتند. بهرام بن سیاوش با بندویه همدستان شد که به ناگاه بهرام چوبینه را بکشند. بهرام چوبینه این بدانست و بهرام بن سیاوش را بکشت و بندویه بگریخت و رو به آذربایجان آورد. از آن سو خسرو پرویز به انطاکیه رفت و یاران خود را به نزد پادشاه روم فرستاد. پادشاه روم به وی نوید یاری داد و پرویز دختر او مریم را به همسری برگزید. وی سپاهیان فراوانی که شمارشان به هفتاد هزار تن می رسید، بیاراست و همراه پرویز کرد. در میان ایشان رزم آوری بود که با هزار مرد جنگی برابری می کرد. پرویز به ایشان سر و سامان داد و روانه آذربایجان شد. در اینجا بندویه با دیگر پیشاهنگان و اسواران با چهل هزار مرد جنگی از اصفهان و فارس و خراسان بدو پیوستند و او روانه مداین گردید. بهرام چوبین به رزم با او در ایستاد. میان ایشان جنگ های بسیار سختی درگرفت و آن رزم آوری که با هزار مرد جنگی برابری می کرد، کشته شد ولی بهرام چوبینه شکست خورد و به سوی ترکان گریخت. خسرو پرویز از آوردگاه بیرون آمد و به درون پای تخت رفت و دارایی ها بر رومیان بخش کرد. همه این دارایی های بخش کرده به بیست هزار هزار (بیست میلیون) [درم؟ دینار؟ چی؟] برآمد. او ایشان را روانه کشورشان کرد.

بهرام چوبینه در میان ترکان ماندگار شد و گرامی زیست. پرویز پیک و پیام به نزد همسر پادشاه ترکان گسیل کرد و ارمغان های گران از گوهر و جز آن برای وی فرستاد و از او خواست که بهرام را بکشد. زن کسی بر بهرام گماشت که او را بکشد. کشته شدن او بر پادشاه ترکان گران آمد و سپس دانست که همسرش دست به این کار

آلوده است و از این رو او را رها کرد. سپس پرویز، بندویه را بکشت و خواست که بسطام را نیز بکشد ولی او گریخت و در طبرستان دژگزین گردید. پرویز کس بر او گماشت و او را هم بکشت.

رومیان پادشاهشان را در چهارده سالگی پادشاهی پرویز برکنار کردند و کشتند و بطریقی به نام فوکاس را به پادشاهی خود برگماشتند. فرزندان و خاندان موریس خواستار پادشاهی یکی از پسران او شدند که به نزد خسرو پرویز گریخته بود. او سپاهیان همراه وی کرد و تاج بر سر او نهاد و او را به پادشاهی برآورد و فرمانروای روم ساخت و فرماندهی سپاهیان خود را به سه تن از افسران و اسواران خود سپرد. یکی از ایشان پوران خوانده می شد. خسرو او را همراه سپاهی روانه شام کرد و او به ژرفای شام رفت تا به بیت المقدس درآمد و چوبه ای را که ترسایان گمان می برند عیسی علیه السلام بر آن آویخته شده است، برگرفت و به نزد پرویز فرستاد. فرمانده دوم را شاهین می خواندند. پرویز او را با سپاهی دیگر به مصر گسیل کرد که آن را بگشود و کلیدهای اسکندریه را به نزد پرویز فرستاد. فرمانده روم که بلندپایه ترین شان بود، فرخان خوانده می شد و پایگاه شهر براز داشت. او فرماندهی دو افسر پیش گفته را به وی سپرد. مادر او زنی بارور بود که جز پسر نمی زایید. پرویز او را فراخواند و گفت: می خواهم سپاهی روانه روم سازم و برخی از پسران تو را بر آن گمارم. بفرمای تا کدام را فرماندهی دهم. گفت: بَهْمَن از روباه تیزهوش تر و از چرخ (شاهین) رمنده تر است. فرخان از نیزه شکافنده تر است. شهر براز فرزانه تر از چنین و چنان است. پرویز گفت: این فرزانه را به فرماندهی برآوردم. او فرماندهی سپاهیان به وی داد و شهر براز به سوی رومیان رفت و ایشان را کشتار کرد و سرزمین های شان را به ویرانی کشاند و درخت های ایشان برید و در ژرفای کشورشان تا کنستانتین اوپل (قسطنطنیه) پیش راند تا بر خلیج نزدیک آن فرود آمد و همی تاختن آورد و چپاولگری کرد و به ویرانی کشاند ولی کسی تن به پادشاهی پسر موریس و فرمانرانی او نداد جز اینکه رومیان فوکاس را به انگیز تباہکاری او

بکشتند و هراکلیوس را پس از وی به پادشاهی برآوردند و او همان است که مسلمانان شام را از او بستند.

چون هراکلیوس دید که چه تاراج و کشتار و گرفتاری فراوانی بر کشورش فرود آمده است، به درگاه خدای بزرگت لا به کرد و زاری کرد و او را بخواند. او مردی در خواب دید که دارای ریش انبوه و پایگاه بلند و جامه نیکو بود. در این هنگام (در خواب) کسی بر این دو درآمد و آن مرد را از نشست گاهش فروافکند و به هراکلیوس گفت: من او را به دست تو سپردم. هراکلیوس بیدار گشت و خواب خود به کسی باز نگفت. شب دوم باز در خواب دید که آن مرد بر جای خود نشسته است. در این هنگام باز آن مرد سوم بازنجیری به دست پیامد و آن را در گردن آن مرد افکند و او را به هراکلیوس سپرد و گفت: من خسرو را در بست به تو سپردم. به جنگ او بیرون رو که بر او فیروزی بیایی و کام دل از دشمنان برگیری. در این هنگام بود که خواب خویش با بزرگان روم بگفت و آنان وی را به جنگ با خسرو رهنمون گشتند. هراکلیوس آماده کارزار گشت و یکی از پسران خود را بر کنستانتین اوپل بگماشت و راهی جز آن را که شهر براز بر آن بود، پیمود و روانه گشت تا در ژرفای ارمنستان فرورفت و آهنگت جزیره کرد و در نصیبین فرود آمد. خسرو لشکری به رویارویی با وی گسیل کرد و لشکریان را فرمود که در موصل درنگ ورزند. او پیک و پیام به نزد شهر براز فرستاد و او را به آمدن فراخواند تا همگان بتوانند در برابر هراکلیوس به پایداری درایستند.

درباره راه لشکرکشی وی گزارش های دیگری نیز آمده است. یکی از گزارش ها می گوید: شهر براز به روم شد و شام را پایمال ساخت تا به سرزمین اذُرغات رسید و با سپاهیان روم دیدار کرد و ایشان را درهم شکست و بر ایشان پیروز گشت و بسیاری به اسیری گرفت و چپاولگری ها به کار برد و کارش به نیرومندی و شکوهمندی گسرایید.

باری چنان شد که فرخان يك روز باده نوشید و گفت: چنین در خواب دیدم که بر تخت خسرو پرویز نشسته ام. خسرو گزارش بشنید

و برای برادر وی شهربراز نامه نگاشت و فرمان کشتنش داد. شهربراز پاسخ پیرویز بداد و گفت که فرخان مردی دلیر است و دشمنان را به سختی درهم می کوبد. خسرو دیگر بار نامه نوشت و فرمان کشتن فرخان بداد. باز شهربراز بدو نامه نگاشت و بهانه آورد. خسرو پیرویز برای سومین بار نامه نوشت. ولی باز هم شهربراز او را نکشت. از این رو، خسرو نامه‌ای گویای برکناری شهربراز و فرماندهی سراسری فرخان بنوشت و روانه کرد. شهربراز فرمان برد. چون فرخان بر تخت فرماندهی نشست، پیک نامه‌بر که فرمان او را آورده بود، نامه‌ای خرد از خسرو به دستش داد که فرمان کشتن شهربراز در آن بود. فرخان آهنگ کشتن او کرد ولی شهربراز به وی گفت: مرا درنگ ده که سفارش خود بنویسم. او را درنگ داد. شهربراز توماری بخواست و نامه‌های سه‌گانه خسرو را از آن بیرون آورد و او را از آن آگاه ساخت و گفت: من سه بار میانجی شدم و تو را نکشتم و تو می‌خواهی با یک بار نامه‌نگاری مرا بکشی. برادرش از او پوزش‌خواست و او را به فرماندهی بازآورد و هردو برای سازگاری با پادشاه روم در برابر خسرو همدستان شدند. شهربراز نامه‌ای برای هراکلیوس نوشت و گفت مرا به تو نیازی است که پیک نمی‌تواند آن را برساند و نامه گنجایش آن را ندارد. با پنجاه رومی به دیدار من آی که من با پنجاه ایرانی به دیدار تو آیم. سزار با همه سپاهیان خود روی آورد و گزارشگران را بگماشت که گزارش‌های شهربراز به نزد او آورند زیرا می‌ترسید نیرنگی در کار باشد. گزارشگران باز آمدند و گزارش دادند که شهربراز همراه پنجاه ایرانی است. پادشاه روم به دیدار او آمد و همان شماره از مردان جنگی را همراه برد و میان آنان ترجمانی بود که گفتارها به هر دو سوی می‌رساند. شهربراز به وی گفت: من و برادرم کشور تو را به ویرانی کشیدیم و آن کردیم که خود می‌دانی. اکنون خسرو بر ما رشک برده است و می‌خواهد ما را بکشد. ما او را برکنار کرده‌ایم و می‌خواهیم در کنار تو بجنگیم. هراکلیوس از این گفته شاد شد و دو سوی بر این همدستان شدند و ترجمان را کشتند تا رازشان پراکنده نشود. هراکلیوس با سپاهیان

خود به نصیبین آمد.

گزارش این کار به خسرو پرویز رسید و او یکی از فرماندهان خود به نام راهزار را با دوازده هزار سپاهی به جنگ هراکلیوس گسیل داشت و او را فرمود که در نینوا از سرزمین موصل ماندگار گردد و بر دجله اردو زند تا نگذارد که هراکلیوس از آن گذر کند. او در دستگرد پادشاهی (دَسْكَرَةُ الْمَلِك) ماندگار شد. هزار گزارشگران را روانه کرد و آنان به وی آگاهی دادند که هراکلیوس هفتاد هزار مرد جنگی همراه دارد. او برای خسرو پرویز پیام داد و او را از آنچه بود، آگاه ساخت و گفت که از جنگیدن با هراکلیوس ناتوان است زیرا چنین سپاه گرانی در زیر فرمان دارد. خسرو پرویز بهانه او نپذیرفت و او را فرمان جنگ داد. او فرمان برد و سپاهیان خود را بیاراست. هراکلیوس به سوی سپاهیان خسرو راند و دجله را نه از جایی که راهزار بر آن بود، ببرد. راهزار آهنگ او کرد و هر دو را با یکدیگر دیدار افتاد و جنگ در گرفت. راهزار و شش هزار از یارانش کشته شدند و بازماندگان بگریختند.

خسرو در دستگرد پادشاهی بود که گزارش به وی رسید. او از این کار هراسان گشت و به مداین بازآمد و در آن دژگزین گردید زیرا تاب پایداری در برابر هراکلیوس نداشت. وی به فرماندهان سپاهسانی که شکست یافته بودند، نامه نوشت و ایشان را به کیفر بیم داد و بدین سان ایشان را بیش‌تر با خود ناسازگار کرد. این را به خواست خدا بازخواهیم گفت. هراکلیوس تا دروازه‌های مداین به پیش راند و سپس به کشور خود بازگشت.

انگیزه بازگشت وی آن بود که چون خسرو از پایداری در برابر هراکلیوس درماند، به ترفند روی آورد و نامه‌ای به شهربراز نوشت و او را ستود و از او سپاسگزاری کرد و گفت: تو کاری نیکو انجام دادی که فرمان من به کار بردی و با پادشاه روم گلاویز گشتی و او را به درون کشور کشاندی. اکنون که او تا ژرفای کشور فراز آمده و دست ما را بر خود گشاده است، رای چنان است که تو از پشت بر او تازی و من از پیش رو بر او تازم و گردآمدن ما در بهمان روز باشد

و بدین سان يك تن از ایشان راه رهایی نیابد. آنگاه او نامه را در چوبدستی آبنوسی جای داد و پارسا مردی ترسا را که در خانگاهی در نزدیکی مداین می‌زیست، بخواند و به وی گفت: مرا به تو نیازی است. مرد پارسا گفت: پادشاه بزرگتر از آن است که او را نیازی به من باشد ولی چاکر و فرمانبرم. پرویز گفت: رومیان در نزدیکی ما فرود آمده و راه‌ها را بر ما بسته‌اند. مرا به یارانم در شام نیازی است و تو مردی ترسایی که اگر بر رومیان بگذری، کار تو را شگفت و ناآشنا بشمارند. من نامه‌ای برای شهربراز نوشته‌ام که در میان این چوبدستی است. آن را به شهربراز برسان. پرویز به آن مرد پارسا دو یست دینار بخشید. مرد پارسا چوبدستی بگشود و نامه بخواند و سپس آن را به جای خود بازآورد و روانه گشت. چون به سپاهیان روم رسید و رومیان و پارسایان و ناقوس‌ها را بدید، دلش بر ایشان بسوخت و نرم گشت. او با خود گفت: بدترین مردمانم اگر ترسایان را نابود گردانم! پس به سراپرده پادشاه آمد و گزارش کار خود بدو رساند و نامه را به وی داد. او نامه را خواند. در این هنگام یارانش مردی را که از راه شام گرفته بودند و همراه او نامه‌ای بود و خسرو پرویز با وی همداستان شده بود، بیاوردند. خسرو این نامه را از زبان شهربراز (به سوی خود) ساخته بود که می‌گفت: من پیوسته در کار نیرنگ زدن با پادشاه روم بودم تا به من اعتماد ورزید و چنان که تو فرموده بودی، به کارکرد نیرنگ من، به ژرفای کشور آمد. اینک پادشاه مرا فرماید که دیدار در چه روزی خواهد بود تا من از پشت بر او تازم و پادشاه از رو به رو بروی تازد و هیچ‌يك از یارانش (و حتی خودش) وانرهند. خسرو به این پیک نامه‌رسان فرموده بود از راهی برود که به چنگ رومیان افتد.

چون پادشاه نامه دوم را خواند، گزارش پیشین را درست دانست و آن را بی‌گمان باور کرد و مانند شکست‌یافتگان به دنبال گریخت و آهنگ کشور خود کرد. گزارش بازگشت پادشاه روم به شهربراز رسید و او خواست کارهای پیشین خود را جبران کند و از این‌رو با رومیان گلاویز گشت و شمار فراوانی از ایشان را بکشت و در نامه‌ای

به خسرو نوشت: من ترفند خود را با رومیان به کار بردم تا به عراق آمدند [و ایشان را در اینجا کشتار و تاراج کردم]. شهربراز شمار فراوانی از سرهای رومیان را به نزد خسرو فرستاد. دربارهٔ این رویداد بود که خدا این آیه را فرو فرستاد: الف، لام، میم. رومیان در نزدیک ترین جای زمین شکست خوردند ولی ایشان پس از شکست یافتن، پیروز خواهند گشت (روم/۳۰/۲-۱). خواسته اش از «نزدیک ترین جای زمین» اذراعات است که نزدیک ترین جای سرزمین رومیان به سرزمین های عربی است. رومیان در یکی از جنگ های خویش در اینجا شکست خورده بودند. پیامبر (ص) و مسلمانان در آغاز از پیروزی ایرانیان بر رومیان (که دارندگان کتابند)، ناخوشنود گشته بودند. کافران شاد شدند زیرا گبران (آذرستایان) مانند ایشان بی کتابند. چون این آیه فرود آمد، ابوبکر صدیق با اُبَی بن خَلَف گرو بندی کرد که رومیان تا نه سال دیگر بر ایرانیان پیروز خواهند گشت. گرو بندی بر پایهٔ صد شتر بود. ابوبکر گرو را برد. در این هنگام گرو بندی ناروا نبود. چون رومیان دیگر باره پیروز گشتند، گزارش آن هنگامی به پیامبر خدا رسید که وی در جنگ حَـدِیْبِیَه بود.^۳

۳. خسرو پرویز یا خسرو دوم، شاهنشاه (۵۹۰-۶۲۸ م) ایران. پسر و جانشین هرمز چهارم بود. خسرو مردی بود هوس باز، تهی از دلاوری، دارای آزمندی و کینه توزی. جنگ حَـدِیْبِیَه در سال ششم هجری/۶۲۷ م روی داد.

نشانه‌هایی که خسرو از پیامبر خدا (ص) دید

یکی این بود که خسرو پرویز دهانه دَجَلَةُ الْعَوْرَاء را بست و بر آن آب‌بندی بزرگت پدید آورد و برای آن دارایی‌های فراوان هزینه کرد (دَجَلَةُ الْعَوْرَاء یکی از شاخابه‌های دجله در نزدیکی بصره است). طاق ایوان وی ساختمانی بس بلند و استوار داشت که مانند آن دیده نشده بود. در دربار او سیصد و شصت مرد از هوشیاران و پیشگویان از کاهنان و جادوگران و اخترشناسان می‌زیستند. در میان ایشان مردی از عرب به نام سایب بود که باذان وی را از یمن به دربار خسرو گسیل داشته بود. هنگامی که خسرو اندوهگین می‌گشت، ایشان را گرد می‌آورد و می‌گفت: در این کار، نیک بنگرید که چون است.

چون محمد(ص) به پیامبری برانگیخته شد، طاق ایوان کاخ پرویز بی‌سنگینی شکاف برداشت و در آب‌بند دَجَلَةُ الْعَوْرَاء رخنه افتاد. هنگامی که این بدید، گفت: کاخ ایوانم شکاف برداشت بی‌آنکه چیزی بر آن سنگینی کند و آب‌بند دَجَلَةُ الْعَوْرَاء را رخنه افتاد بی‌آنکه بر آن فشار آورد. او گفت: «شاه بشکست». آنگاه کاهنان و جادوگران و اخترشناسان خود را فراخواند و سایب در میان ایشان بود. به ایشان گفت: نیک در این کار بنگرید. ایشان در کار او نگریستند ولی کرانه‌های آسمان به روی ایشان بسته شد و زمین تار و تیره گشت. آنان آنچه را می‌خواستند، به دست نیاوردند. سایب در شبی سیاه و تاریک به سر برد و شب را بر تپه‌ای به‌روز آورد. ناگاه آذرخشی دید که از سوی حجاز برآمد و خاورزمین را در پوشاند. چون شب را

به‌روز آورد، در زیر پاهای خود بوستانی سرسبز و خرم دید و براین پایه، در میان پیشگویی‌های خود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست باشد، بی‌گمان از حجاز پادشاهی بیرون آید که فرمان او خساورزمین را بپوشاند و زمین چنان برای وی بارور گردد که هرگز برای پادشاهی بارور نشده باشد.

چون کاهنان و اخترشناسان و جادوگران گرد هم آمدند و دیدند که بر سرشان چه آمده است و سایب دیده‌های خود را بازنگریست، به همدگر گفتند: به خدا سوگند که میان شما با دانش‌تان چیز رویدادی آسمانی، جدایی نیفکنده است. او پیامبری است که برانگیخته شده است یا خواهد شد و این پادشاهی برخواهد افکند و درهم خواهد شکست. اگر گزارش این رویداد مرگت آفرین به‌خسرو دهید، بی‌گمان همه‌تان را خواهد کشت. آنان همدستان شدند که گزارش ازوی‌نہان دارند. آنان به‌وی گفتند: نیک نگریستیم و دیدیم که بنیاد آب‌بند - دجلة‌الموراء و طاق ایوان شاهی در ساعتی شوم گذاشته شده است. چون شب و روز در پی همدگر بیامدند و برفتند، شومی بر سر جای آن افتاد و هرچه را در آن هنگام بنیاد شده بود، از میان برداشت. ما برای تو چنان شمارگری می‌کنیم که بنیاد ساختمان‌های خود بر پایه آن گذاری و رخنه‌ای در آن پدید نیاید. آنان شمارگری کردند و به او پیشنهاد ساختمان دادند. او دجلة‌الموراء را در هشت ماه بساخت و دارایی‌های هنگفت بر آن هزینه کرد. چون از آن بپرداخت، به ایشان گفت: روا باشد که بر باروی آن بنشینم؟ گفتند: روا باشد. او با اسواران خویش در آنجا نشست ولی ناگهان آب دجله بنیاد او را از پایه درهم شکست و او نیمه‌جان از زیر ویرانه‌ها به‌در آمد. از این‌رو، کاهنان و جادوگران و اخترشناسان خود را گرد آورد و نزدیک یک‌صد تن از ایشان بکشت و گفت: شما را نزدیک به خود ساختم و به‌شمار روزی‌های هنگفت پرداختم و اینک با من بازی می‌کنید! گفتند: شاه‌ها، مانند بار گذشته نادرست گفتیم. بار دیگر برای او شمارگری کردند و او ساختمان بساخت و از آن بپرداخت. آنان به وی گفتند که بر فراز آن بنشیند. او ترسید و سوار بر اسب شد و بر روی ساختمان

رفت. همین که به راهنوردی پرداخت، آب دجله بنیاد ساختمان او را درهم شکست و او را نیمه‌جان بیرون آوردند. وی ایشان را فراخواند و گفت: به‌خدا که همگی‌تان را بی‌چون و چرا بکشم یا به من راست گویید. آنان گزارش درست به وی بدادند. گفت: دریغ از شما! چرا از آغاز راست نگفتید که چاره‌ای بیندیشم؟ گفتند: ترسیدیم. او ایشان را به‌خود وا گذاشت و چون دید که با دجله تاب نیاورد، از آن روی برگاشت. این کار مایهٔ آن شد که در آنجا مرداب‌های گسترده پدید آید که پیش از آن در کار نبود. سراسرش زمین‌های آبادان بود. چون سال ششم هجری/۶۲۸م بیامد، پیامبر خدا (ص) عبدالله بن حذافهٔ سهمی را روانهٔ دربار خسرو کرد. در این هنگام فرات و دجله شورش‌گراں کردند که پیش از آن دیده نشده بود و پس از آن هم دیده نشد. رخنه‌ها پدید آمدند و آنچه خسرو ساخته بود، درهم‌شکست. او کوشید که آب را از دهانهٔ آن ببندد ولی چنان که گفتیم آب بر او چیره گشت و به‌جایگاه مرداب‌ها سرازیر شد و کشت‌ها را درپوشاند و انبوهی روستاها را فرو گرفت. آنگاه عرب‌ها به سرزمین ایران درآمدند و جنگ‌ها ایرانیان را از آباد کردن کشورشان بازداشتند و رخنه‌ها رو به‌فراخی و گسترده‌گی گذاشتند. چون روزگار فرمانروایی به حجاج بن یوسف ثقفی رسید، رخنه‌های دیگری پدید آمد که او آنها را (برای زیان رساندن به کشاورزان ایرانی) فرو نیست زی‌را بر دهبانان ایران تهمت زد که به پسر اشعث یاری رسانده‌اند. کار به گسترده‌گی گرایید و بدبختی مردم رو به‌فزونی نهاد و ایرانیان از نوسازی آن درماندند که تاکنون بر همان سان است.

ابوسلمة بن عبدالرحمان بن عوف گوید: خداوند فرشته‌ای بر سر خسرو پرویز فرستاد و او در خانهٔ اندرونی ایوانش بود که هیچ کس را گستاخی درآمدن بر وی نبود. ناگهان به هنگام نیمروز که اندکی خفت، هراسان فرشته را بر بالین خویش دید که می‌گوید: ای خسرو، به آیین اسلام درمی‌آیی یا این چویدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بپهل بپهل! آنگاه از وی روی‌گردان شد و پاسداران و دربانان

خود را بخواند و به‌درستی با ایشان سخن گفت و پرسید: چه کسی این مرد را بر من درآورد؟ گفتند: کسی بر ما درنیامد و ما کسی را ندیدیم! سال دیگر فرشته در همان هنگام بر بالین او آمد و گفت: اسلام برمی‌گزینی یا این چوبدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! او بر دربانان و پاسداران خود خشم گرفت. چون سال سوم فرارسید، آمد و گفت: اسلام می‌آوری یا این چوبدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! او چوبدستی را شکست و بیرون رفت. دیری برنیامد که پادشاهی او رو به‌فروپاشی نهاد و پسرش با ایرانیان همدستان گشت و او را بکشت.

حسن بصری گوید: یاران پیامبر خدا (ص) به وی گفتند: ای پیامبر خدا، حجت خدا بر خسرو چیست؟ گفت: خدا بر سر او فرشته‌ای فرستاد که دست خویش از دیوار خانه او بیرون آورد و روشنی از آن برمی‌تافت. چون آن را بدید، هراسان گشت. فرشته به او گفت: خسروا، هراسان مباش. همانا خدا پیامبری برگزیده است و نبشته‌ای برای او فرو فرستاده. از او پیروی کن تا این سرای و آن سرایت به درستی پایدار بماند. خسرو گفت: تا بنگرم.

گزارش داستان ذی قار

از پیامبر (ص) این سخن را یاد کرده‌اند که چون سپاه ربیعہ بر ارتش خسرو پیروز گشت و این آگاهی به او رسید، گفت: این نخستین روزی است که تازیان بر ایرانیان پیروز گشتند و به من پیروزی یافتند. این سخن را از او نگه داشتند و این همان روز رویداد بود.

هشام بن محمد گوید: عدی بن زید تمیمی و دو برادرش عمار (همان ابی) و عمرو (همان سمی) با خسروان می‌زیستند و با ایشان پیوستگی می‌داشتند. چون منذر بن منذر به پادشاهی عرب رسید، پسرش نعمان را برای پرورش به عدی بن زید سپرد. او را جز نعمان یازده پسر بود. ایشان را از روی زیبایی و خرمی «فروزندگان»

می‌خواندند. چون منذر بن منذر درگذشت و فرزندان خود را به جای گذاشت، خسرو پسر هرمز خواست کسی را برگزیند و به پادشاهی عرب‌ها برنشاند. او عدی بن زید را فراخواند و از پسران منذر پرسش کرد. عدی گفت: مردانی برومند باشند. خسرو فرمود که ایشان را فراخواند. او نامه نوشت و ایشان را حاضر کرد. عدی برادران نعمان را (به ظاهر) بر او برتری می‌نهاد و چنین فرامی‌نمود که نعمان را نمی‌خواهد. با یکایک ایشان به تنهایی بنشست و به هر کدام گفت: اگر خسرو بپرسد که می‌توانی عرب را رام و فرمانبر من سازی، بگو: همه را توانیم رام کرد به‌جز نعمان را. به نعمان گفت: هنگامی که خسرو درباره برادرانت از تو بپرسد، بگو: اگر من از رام کردن برادرانم ناتوان باشم، از رام کردن دیگر مردم ناتوان ترم. از بنی‌مرینا مردی بود که بدو عدی بن اوس بن مرینا می‌گفتند. مردی بسیار هوشمند بود و سخنسرایی می‌دانست. او به اسود بن منذر می‌گفت: می‌دانی که من امید به تو دارم و چشم به تو دوخته‌ام. بهتر چنین می‌بینم که به گفته عدی بن زید گوش ندهی زیرا او هرگز نیکخواه تو نیست. اسود به سخن وی گوش نداد.

چون خسرو به عدی بن زید فرمود که ایشان را به نزد وی آورد، او ایشان را یکایک آورد. خسرو از هر کدام پرسید: آیا عرب‌ها را فرمانبر من می‌سازی؟ او می‌گفت: همه را به‌جز نعمان. چون نعمان بر وی درآمد، او را مردی زشت‌روی و سرخ رخسار و کوتاه و «کک-مک زده» دید. از او پرسید: آیا اعراب و برادرانت را فرمانبر من می‌سازی؟ گفت: آری، اگر از ایشان درمانم، از دیگر مردم درمانده‌تر باشم. خسرو او را پادشاه ساخت و پوشش بخشید و تاجی بر سرش نهاد که بهای آن شصت هزار درم بود. در این هنگام عدی بن مرینا به اسود گفت: خود را باش که به گفته نیکخواه گوش ندادی.

سپس عدی بن زید خوراکی بساخت و عدی بن مرینا را بدان خواند و گفت: من می‌دانستم که تو دوست خود اسود را بیش‌تر از دوست من نعمان می‌خواستی. مرا بر چیزی که خود نیز گرفتار آن بودی، نکوهش نکن. من می‌خواهم که از من کینه به دل نگیری زیرا

بهره من در این کار بیش از بهره تو نیست. او برای پسر مرینا سوگند خورد که هرگز بد او را نخواهد خواست و از او بد نخواهد گفت. پسر مرینا برخاست و سوگند خورد که همچنان در اندیشه گزند زدن به وی است و پیوسته از او بد خواهد گفت. نعمان بیامد و در حیره ماندگار گشت. پسر مرینا به اسود گفت: اگر پادشاهی از دست بدادی، از این درمانده نباش که داد خود از عدی بستانی زیرا معدیان ترفندها دارند که فرو نمی‌نشینند. من تو را چیزی گفتم که نافرمانی کردی. اکنون می‌خواهم که هر دارایی برای تو بیاورند، آن را بر من عرضه بداری. اسود پذیرفت.

پسر مرینا بسیار توانگر بود و هیچ روزی نبود که ارمغان یا کالای کمیابی برای نعمان گسیل نمی‌کرد. از این راه از گرامی‌ترین مردم در نزد وی گشت. چون یاد عدی بن زید به میان می‌آمد، او را می‌ستود ولی می‌گفت: دریغ که مرد نیرنگ و ترفند است. او یاران نعمان را به سوی خود گرایاند و آنان به‌وی گراییدند. او با ایشان همدستان گشت که به نعمان گفتند: عدی بن زید می‌گوید که تو کارگزار اوئی. پیوسته از او در نزد نعمان بد گفتند تا دل او بر وی چرکین گشت و کینه گرفت. نعمان از عدی بن زید خواست که به دیدار وی آید. عدی از خسرو دستوری خواست تا به دیدار نعمان رود و خسرو دستوری داد. چون به نزد وی آمد بدو تنگ‌ریست و او را به زندان افکند و از آمدن به نزد خود بازش داشت. عدی در زندان پیوسته سخن می‌سرود. گفته‌های او به‌گوش نعمان رسید و او از کار خود پشیمان گشت و از دیگر سو ترسید که او را رها سازد.

عدی به برادرش «ابی» نامه نوشت و روزگار خود بازگفت. چون نامه او را خواند، با خسرو درباره وی سخن گفت. خسرو برای نعمان نامه نوشت و مردی را روانه کرد و فرمان داد که عدی را آزاد کنند. برادر عدی به نزد فرستاده خسرو رفت و از او خواهش کرد که پیش از رفتن به نزد نعمان، به نزد عدی در زندان رود. او چنان کرد و در زندان بر عدی درآمد و گفت که خسرو شاهنشاه ایران او را روانه کرده است و فرموده که تو را آزاد سازم. عدی به وی گفت: از نزد

من بیرون نرو و نامه خسرو را به من ده تا به نزد نعمان فرستم زیرا اگر تو از نزد من بیرون روی، مرا بکشد. فرستاده خواهش او را به کار نبرد. دشمنان عدی بر نعمان درآمدند و گزارش به او دادند و او را از رها شدن عدی ترساندند. او کسان روانه کرد که عدی را خفه کردند و به خاک سپردند.

فرستاده آمد و به نزد نعمان رفت و نامه بدو داد. نعمان گفت: فرمانبردارم که گرامی نامه‌ای است. او برای فرستاده کنیزکی همراه چهارهزار مثقال زر گسیل داشت و پیام داد که: فردا در زندان بر وی درآی و او را با خود بگیر. فرستاده بامداد به زندان رفت ولی از عدی نشانی نیافت. زندان‌بان گفت: چند روزی است که او در گذشته است. فرستاده به نزد نعمان آمد و گفت که عدی را دیروز دیده‌ای ولی امروز نشانی از او نیافته‌است. نعمان گفت: تو دروغ می‌گویی. وی رشوه بیش‌تری به او پرداخت و از او پیمان گرفت که گزارش راستین به خسرو نگوید بلکه بگوید عدی پیش‌از فرا رسیدن وی در گذشته‌است. گویند: نعمان از کشتن او پشیمان گشت و دشمنان عدی بر نعمان چیره شدند و او از ایشان هراسی سخت به دل گرفت. یک روز نعمان به شکار بیرون رفت و یکی از پسران عدی به نام زید را دید. با وی سخن گفت و سخت از دیدن وی شاد گشت و از کار پدرش پوزش خواست و او را به نزد خسرو شاهنشاه ایران فرستاد و برای خسرو نامه نوشت و زید را بسیار ستود و از خسرو خواهش کرد که پایگاه پدر زید را به وی دهد. خسرو چنان کرد. زید سرپرست دبیرخانه‌ای گشت که از آنجا برای عرب‌ها نامه نگاری می‌شد. خسرو از وی درباره نعمان پرسید و زید ستایشی نیکواز او به جای آورد و سال‌ها در پایگاه پدر در نزد خسرو بماند. او بسیار بر خسرو درمی‌آمد.

پادشاهان ایران را نوشته‌ای بود که در آن ویژگی‌های زنان دلخواه ایشان را یاد کرده بودند. ایشان به جست و جوی زنانی با این ویژگی‌ها می‌فرستادند ولی زن از عرب نمی‌خواستند. زید به خسرو گفت: من در نزد بنده‌ات نعمان از دختران خود وی و دختران عمویش

بیش از بیست زن می‌شناسم که این ویژگی‌ها را دارند. گویند: خسرو برای نعمان دربارهٔ این زنان نامه نوشت. زید به خسرو گفت: پادشاه‌ها، بدترین ویژگی عرب و نعمان این است که خود را از عجمان برتر می‌پندارند. من می‌ترسم که خودپسندی این زنان را برانگیزی. اگر من به نزد نعمان روم، نتواند سر از فرمان برتابد. مرا روانه ساز و مردی را همراه من کن که زبان عربی بداند. خسرو مردی چالاک و هوشمند همراه وی ساخت و آن دو بیرون آمدند تا به حیره رسیدند و به نزد نعمان رفتند. زید به وی گفت: پادشاه برای کسان و پسران خود زن می‌خواهد. او خواسته است که تو را گرامی بدارد و از این رو مرا به نزد تو فرستاده است. نعمان گفت: این زنان چه گونه باشند؟ زید گفت: اینک ویژگی‌های آنان است که برای تو آورده‌ایم.

داستان ویژگی‌های زنان بدین گونه بود که منذر کنیزکی به نزد انوشیروان فرستاد که هنگام تاخت آوردن بر حارث بن ابی شمر غسانی گرفته بود. وی ویژگی‌های کنیزک را چنین برای خسرو نوشت که: زنی است میانه بالا، دارای رنگ روشن و دندان‌هایی پاکیزه، با پوستی سپید، مژگانی بلند، درخشان به سان ماه، سیاه چشم، درشت چشم، فراخ چشم به سان آهو، بینی بلند و باریک چنان که میان آن کمی برآمده باشد و سوراخ‌های آن تنگ و ریخت آن زیبا، خوش خرام، دارای ابروان بلند و کشیده، نیکوچشم، با گونه‌های برجسته، اندام فریبا، گیسوان بلند و سیاه و انبوه و افشان، گردنی به آن اندازه بلند و کشیده که گوشواره‌ها برشانه‌ها نخورد، فراخ سینه، برآمده پستان، بازوان و شانه‌هایی گرد و برجسته، میج زیبا، دست نرم و نازک، انگشتانی بلند، اندام استوار و خوش ریخت، شکم نازک و به پشت چسبیده، کمر باریک، دوالی چنان تنگ بسته که شکم گرسنه را فرانماید، سرین برآمده، کفل برجسته، ران‌های نرم و پرگوشت و سپید و خوش تراش، ماهیچه‌های شاداب، شانه‌های درشت، زانوان بزرگ، ساق‌های پر، جای پا برنجن سیر از ماهیچه، سرین و پای گرد و بلورین، خوش خرام، چشمانی خفته به چاشت‌گاه، جامه

های نازک، نیوشنده سخن شوهر، نه پوستش گراینده به کبودی نه رنگش روی کرده به تیرگی، رام در برابر شوی، سنگین و سنگدل در برابر بیگانه، در تنگدستی پرورش نیافته، شاداب و زنده، با خوبی آرام و دلی پاک، دارای خویشاوندان بزرگوار، چون از نژاد خود سخن گوید به پدر بسنده کند نه خاندان و به خاندان بسنده کند نه کسان و مردمان، کارها با فرهنگ و فرهیختگی کند، اندیشه‌اش اندیشه‌ی مهتران باشد و کارش کار نیازمندان، دارای دست‌های سازنده، زبان کوتاه، آوای آرام و آهسته، خانه بیاراید و از دشمنان واگراید، اگر بدو روی آوری کام را بر تو خوش گرداند و اگر ازوی دست بداری بدان بسنده کند، چشمان فروخواهاند، گونه‌هایش سرخ گردد، لبانش از تشنگی به تو بلرزد، همین که تو را خواهان ببندخود را در آغوش افکند و تا فرمان از تو نیابد بر جای ننشیند. خسرو این را بپذیرفت و فرمود که این ویژگی‌ها را بنویسند.

این نبشته تا روزگار خسرو پسر هرمز بماند. زید این ویژگی‌ها بر نعمان فروخواند. این سخن سخت بر او گران آمد. به زید و فرستاده گفت: آیا از میان فراخ چشمان سواد عراق و ایران چندان زن فراهم نیاید که شما را بس باشد؟ فرستاده به زید گفت: فراخ چشم چه باشد؟ گفت: گاو [فرستاده عربی نمی‌دانست و زید برای کینه‌کشی، با واژه‌ها بازی کرد].

نعمان آن دو را فرود آورد و به خسرو نوشت: آنچه می‌خواهی، در نزد من فراهم نیاید. وی به زید گفت: مرا بخشوده بدار. چون آن دو به نزد خسرو بازآمدند، به زید گفت: کو آن زیباییان بی‌مانندی که برای من ستودی؟ زید گفت: من پیش‌تر به پادشاه گفتم که عربان زنان‌شان را از دیگران دریغ می‌دارند و این از روی بد بختی و بدگزینی ایشان است. از این فرستاده بپرس که درباره فرمان و خواهش تو چه گفت زیرا من شاهنشاه را گرامی‌تر از آن می‌دارم که در نزد وی چنان سخنان بر زبان آورم. خسرو از فرستاده پرسید و او گفت که نعمان می‌گوید: ماده گاوان سواد عراق و ایران

شما را بس نباشند که زنان ما را می‌جوئید؟ زید خشم را در چهره پادشاه خواند. این گفته در دل شاه کارگر افتاد و او گفت: چه بسیار بندگان که بدتر از این بر سر خود آورند و خویشان را به نابودی کشانند.

این سخن به گوش نعمان رسید و خسرو چند ماهی از آن خاموشی گزید. نعمان در این میان سرگرم آماده سازی خود بود. سرانجام نامه خسرو آمد و نعمان را فراخواند. چون نامه رسید، جنگ افزار و توشه توان برگرفت و به دو کوهستان طی پناه آورد که از مردمان ماندگار آن زن گرفته بود. او از ایشان خواست که وی را پناه دهند و در برابر دشمن یاری رسانند. آنان از ترس خسرو به وی راه ندادند. او روانه گشت و هیچ‌یک از عرب‌ها بدو پناه نمی‌دادند. سرانجام، به گونه‌ای نهانی در پهنه ذی‌قار در میان بنی‌شیبیان فرود آمد. در اینجا با هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو شیبانی دیدار کرد و او سروری بشکوه بود که پناهندگان خود را سخت استوار نگه‌داری می‌کرد. خاندان وی از خاندان ذوجدین لقیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی‌جدین بود که خسرو اَبَلَه را بدو بخشیده بود. نعمان بر همین پایه پیوستید که خاندان و کسان خود را بدو سپارد. او دانست که هانی وی را به سان کسان و خاندان و دارایی و فرزندان خود پاس بدارد. در میان دارایی‌های او چهارصد و به گفته‌ای هشتصد زره بود.

نعمان به سوی خسرو روانه شد و زید بن عدی را بر پل سابط بدید. زید گفت: ای نعمانك، خود را وارهان. نعمان گفت: ای زید، این تو بودی که چنین کردی؟ سوگند به خدا که اگر رهایی یابم، بی‌گمان با تو چنان کنم که با پدرت کردم. زید به وی گفت: ای نعمانك، خود را وارهان زیرا به خدا سوگند که برای تو در نزد وی دمی گستردم که اسب گرگان چالاک و نیرومند نتوانند آن را برید.^۱ چون خسرو شنید که نعمان بر در بارگاه است، کسان روانه کرد

۱. عبارت عربی: فَقَدْ وَاللَّهِ وَضَعْتُ لَكَ مِنْدَهُ أَخِيَّةً لَا يَقْطَعُهَا الشُّهُرُ الْأَرْنَ. واژه‌نامه‌ها: اخیه: رسانی است که در زمین به خاک پنهان کنند و پنهانند و چیزی به سان چنبره از آن بیرون بگذارند و میخکوب زمین سازند و ستوران را با آن ببندند.

که او را بند برنهادند و به خانقین روانه کردند و به زندان افکندند تا از بیماری طاعون بمرد^۲. مردم گمان می‌بردند که او در سابطا بمرد. اینان این بیت اعشی را نمودار می‌آوردند:

فَذَاكَ وَمَا أَنْجَى مِنَ الْمَوْتِ رَبُّهُ بِسَابِاطٍ حَتَّى مَاتَ وَهُوَ مُحَرَّرٌ
یعنی: خداوندگارش از مرگت نرهانید تا در زندان در سابطا بمرد.

مرگ او پیش از تابیدن خورشید اسلام بود.

چون او درگذشت، خسرو ایاس بن قبیصه طایی را به فرمانروایی حیره و دیگر پهنه‌های فرمانروایی نعمان برگماشت. خسرو به هنگام رفتن به جنگ روم بر وی گذشته و او ارمغانی به وی داده بود. خسرو از او سپاسگزاری کرده بود. از این رو در این هنگام به نزد او فرستاد. خسرو کسی روانه کرد و ایاس بن قبیصه را فرمود که دارایی‌های بازمانده از نعمان را گرد آورد و به نزد او فرستد. ایاس بن قبیصه به نزد هانی بن مسعود شیبانی فرستاد و فرمان داد که دارایی‌های نعمان را بدو سپارد. هانی نپذیرفت. چون هانی سر بر تافت، خسرو خشمگین شد. نعمان بن زرعۀ تغلبی که خواستار نابودی هلال بن بکر بن وایل بود، در این هنگام در نزد خسرو بود. او به خسرو گفت: ایشان را درنگ ده تا زمستان را پشت سر گذارند و گرفتار گرمای تابستان گردند و به سان پروانگان که در آتش می‌افتند، به ذی‌قار تازند و آنگاه چنان که بخواهی، ایشان را فروگیری. خسرو درنگ ورزید تا ایشان به ریگستان پیچ در پیچ ذی‌قار آمدند. آنگاه نعمان بن زرعۀ را بر سر ایشان فرستاد که ایشان را میان سه کار آزاد بگذارد: یا دارایی‌های نعمان بن منذر به دست خود بازدهند، یا سرزمین خود را رها کنند و از آن بکوچند و یا رزم و کشته شدن را

۲. داستان معروف‌تر آن است که وی را در زیر پای پیلان افکندند: کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز. و روز چهارم در پای پیلان انداختند - تاریخ یلعمی، به کوشش محمدتقی بهار ملك الشعراء، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ ش، ۲/۱۱۱۸ - ۱۱۱۹.

آماده باشند. ایشان سر رشته فرمانروایی و فرماندهی خود را به حَنْظَلَةَ بْنِ ثَعْلَبَةَ عَجَلی سپردند. او ایشان را به جنگ رهنمون گشت. آنان به پادشاه آگهی جنگ دادند. خسرو ایاس بن قبیصه طایی را فرمانده سپاه ساخت و مرزبانان ایرانی و هامرز نسوی را همراه او کرد و از قبیله‌های عرب، تغلب و ایاد و قیس بن مسعود بن قیس بن ذی جدین را فرمان به یاری او داد. قیس بن مسعود فرمانروای کرانه سفوان بود و پیلان جنگی روانه کرد. در این هنگام پیامبر اسلام (ص) به پیغامبری برانگیخته شده بود. در این گیرودار هانی بن مسعود جنگ افزار و ساز و برگ و زره‌های نعمان را در میان کسان خود بخش کرد.

چون ایرانیان به بنی‌شیبان نزدیک شدند، هانی بن مسعود گفت: ای گروه بکریان، شما را تاب پایداری در برابر خسرو نیست؛ رو به بیابان بگریزید. مردم بدان سو روی آوردند. حَنْظَلَةُ بْنُ ثَعْلَبَةَ عَجَلی برجست و گفت: ای هانی، می‌خواستی ما را وارهانی ولی ما را در نابودی افکندی. او مردم را برگرداند و بندهای کجاوه‌ها یعنی بنده‌هایی را که با آن بار و ینه بر اشران گذارند، بیرید و از این‌رو او را «بند گسل» خواندند. آنگاه برای خود بارگاهی برآورد و سوگند خورد که تا این بار گاه برپا باشد، رو به گریز نیاورد. مردم باز گشتند و آب را به اندازه نیمی از ماه برای خود اندوختند. در این هنگام ایرانیان فراز آمدند و در حَمِیْنَةُ ذی‌قَسار با ایشان جنگیدند. ایرانیان شکست یافتند و از ترس تشنگی به سوی جبابات (حمامات) واپس گریختند. قبیله‌های بکر و عجل سر در پی ایشان گذاشتند و پیکارمندی و پرخاشگری بسیار از خود فرامودند. در این زمان سپاهیان ایرانی ایشان را در میان گرفتند و مردم گفتند: دریغ که مردم قبیله عجل همگی نابود شدند. سپس قبیله بکر تاختن آورد و دید که عجلیان می‌جنگند و زنی از ایشان می‌سراید:

إِنْ يَظْفَرُوا يُحَرِّزُوا فِينَا الْفَرْلُ إِيمًا فِدَاءً لَكُمْ بَنِي عَجَلٍ

یعنی: اگر بر ما چیره شوند، پوست نرینه خود را تا بیخ در ما سپوزانند. هان بجنگید، برخی شما بادند فرزندان عجل.

آنان سراسر آن روز جنگیدند و ایرانیان از بیم تشنگی رو به آبگیرهای ذیقار آوردند. پس ایادیان (که به سود ایرانیان می-جنگیدند)، به سوی بکریان پیک و پیام فرستادند و گفتند: اگر بخواهید، امشب می‌گریزیم و اگر نخواهید، می‌مانیم تا چون جنگ درگیرد و شما با ایشان گلاویز گردید، رو به‌گریز نهیم. پاسخ دادند: بلکه می‌مانید و چون دیدار کردیم، رو به‌گریز می‌نمید. زید بن حسان سکونی که هم‌پیمان بنی‌شیبان بود، گفت: فرمان بشنوید و برای ایشان بر گذرگاه نشینید (کمین کنید). آنان چنان کردند و به رزم روی آوردند و یکدیگر را همی بر آن برانگیختند. در این میان دختر قرین شیبانی می‌سرود:

وَيْهَاهُ بَنِي شَيْبَانَ صَفًّا بَعْدَ صَفٍّ إِنْ تُهَزَّمُوا يُصَيِّغُوا فِينَا الْقُلْفَ

یعنی: هان، درود باد بر بنی‌شیبان که رده پس از رده همی جنگید. اگر شما شکست خورید، اینان پوست نرینه خود را با خون مادگی ما رنگین سازند.

پس هفتصد تن از بنی‌شیبان آستین‌های قبا‌های خود را از جایگاه شانه‌ها بریدند و به دور افکندند تا دست‌های‌شان برای شمشیر زدن سبک شود. اینان در برابر آنان به پیکاری گرم برخاستند و ایرانیان مردی و مردانگی بشکوه و بی‌اندازه از خود نشان دادند. از آن‌سو بردن حارثه یشکری بیرون آمد و از این‌سو هامرز نسوی. برد او را کشت. سپس بال‌چپ و راست بکریان تازش آوردند و کمین‌کردگان از نهانگاه بیرون جهیدند و بر دل سپاه که فرماندهی آن به دست ایاس بن قبیصه طایی بود، تاختن کردند. در این هنگام ایادیان چنان که نوید داده بودند، رو به‌گریز نهادند و ایرانیان شکست یافتند و بکریان در پی ایشان شتافتند و همی کشتند و به تاراج و چپاول روی نیاوردند. سخنسرایان دربار ذیقار سخنان آبدار و بسیار سروده‌اند.

پادشاهان حیره پس از عمر و بن هند

ما پادشاهانِ خاندانِ نصر بن ربیعہ را تا درگذشت عمرو بن هند یاد کردیم. اینک دنبالہٴ پادشاهانِ این خاندان پس از عمرو بن هند: برادرش قایوس بن منذر چهار سال از آن میان هشت ماه به روزگار انوشیروان و سه سال و چهار ماه به روزگار هرمز؛ سپرب؛ منذر بن نعمان چهار سال؛ نعمان بن منذر پدر قایوس بیست و دو سال از آن میان هفت سال و هشت ماه به روزگار هرمز و چهارده سال و چهار ماه به روزگار پسرش پرویز؛ ایاس بن قبیصہ طایی همراه نخیرخان به روزگار خسرو پسر هرمز چهارده سال کہ در هشتمین ماه استانداری اش پیامبر (ص) برانگیخته شد؛ آزاد به بن مایان (ساسان) همدانی هفده سال از آن میان به روزگار خسرو پسر هرمز چهارده سال و هشت ماه، به روزگار شیرویه پسر خسرو هشت ماه، به روزگار اردشیر بن شیرویه یک سال و هفت ماه و به روزگار پوران دخت دختر خسرو یک ماه.

سپس منذر بن نعمان بن منذر بر سر کار آمد و او همان است کہ عرب‌ها وی را «خود پسند» می خوانند و روز نبرد «جواناء» کشته شد. استانداری وی تا فرود آمدن خالد بن ولید در حیره، هشت ماه بود. وی واپسین پادشاه از خانوادهٴ نصر بود. با رفتن وی و فروپاشیدن پادشاهی ایران، فرمانرانی خاندان وی نیز بر باد رفت. پس، به گفتهٴ هشام، همهٴ پادشاهان آل نصر بیست تن بودند کہ پانصد و

بیست و دو (۵۲۲) سال و هشت ماه فرمان راندند.

مرزوان و استانداری وی در یمن از سوی هرمز

هشام گوید: خسرو هرمز پس از برکنار ساختن زرین از یمن، مرزوان را به فرمانروایی این سرزمین برگماشت. وی در یمن چندان بماند که برای اوفرنندان زادند. آنگاه مردم کوهی که بدان «مضایع» می گفتند، باژ از وی بازگرفتند. او آهنگ ایشان کرد ولی دید که بر کوه ایشان بالا نتواند رفت زیرا بسیار استوار و دشوار است و آن را یک راه است که یک مرد تنها می تواند از آن پاسداری کند. در برابر این کوه، کوه دیگری نزدیک آن بود. وی اسب در آن براند و از آن تنگه بگذشت و چون حمیریان او را دیدند، گفتند: این دیوی است! او دژ ایشان را فروگرفت و آنان باژ را پرداختند. مرزوان برای خسرو نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. خسرو او را فراخواند و پسرش خرخره را بر یمن گماشت. مرزوان به سوی دربار خسرو روانه شد و در میان راه درگذشت. خسرو، خرخره را از یمن برداشت و باذان را به جای او برگماشت. وی واپسین استاندار یمن از سوی ایرانیان بود.

گشته شدن خسرو پرویز

خسرو بر اثر دارایی فراوان و گشودن بسیاری از کشورهای دشمنان و سازگاری سرنوشت و راست آمدن بخت و زمان، به سرکشی و گردنفرازی گراییده بود. او آزمند بیرون آوردن دارایی های مردم از چنگ ایشان گشت و از این رو، دل های مردم بر وی تباه گشتند. برخی گویند: او دوازده هزار یا سه هزار زن داشت که با ایشان هم بستر می گشت. چندین هزار کنیزک و پنجاه هزار ستور نیز در میان دارایی های وی بودند. وی آزمندترین مردم برای داشتن گونه های گوهر و آوند (ظرف) و جز آن بود. گویند: او فرمان داد باژهایی را که در درازای هجده سال فرمانرانی خود گرفته است، بشمارند و چون

آمارگیری کردند، برابر با صد هزار هزار و بیست هزار هزار (یک- صد و بیست میلیون) مثقال سکه زر بود. او مردم را خوار شمرد و به مردی به نام زادن فرمان داد که همه گرفتاران زندان‌های او را بکشد. زادن چنان کاری نکرد و زندانیان دشمن او گشتند. نیز فرمان داده بود که شکست یافتگان جنگ با روم را بکشند و آنان نیز دشمن او شده بودند. وی مردمی را فرمان داد که بازمانده‌های باژ را از مردم بستانند و این مرد بیداد فراوان بر مردم کرد و ستم بی‌اندازه راند. پس اندیشه‌های دل مردم تباه گشت. گروهی از بزرگان به بابل رفتند و پسر وی شیرویه را بیاوردند. خسرو فرزندان خود را در بابل گذاشته و ایشان را از دخالت و انجام کار بازداشته بود و کسانی را در نزد ایشان گذاشته بود که آنها را دانش و فرهنگ و رفتار شاهانه بیاموزند. شیرویه شبانه به بهرسیر رسید و کسانی را که خسرو فرمان کشتن ایشان را داده بود، از زندان‌ها بیرون آورد و آنان گرد او را گرفتند و بانگ برآوردند «قباد شاهنشاه است» [نام او از آغاز قباد بود]. آنان بیامدند و بامداد به درگاه خسرو رسیدند. پاسداران گریختند و خسرو گریزان به سوی بوستانی نزدیک به کاخ پادشاهی خود شتافت. مردم او را گرفتند و پسرش را به گاه برآوردند. او کس به نزد پسر فرستاد و او را نکوهش کرد که چرا دست به این کارها زده است. سپس مردم به یاری پسرش او را بکشتند. روزگار پادشاهی وی سی و هشت سال بود.

در سی و دو سال و پنج ماه و پانزده روزی پادشاهی او پیامبر (ص) از مکه به مدینه کوچید.^۱

گویند: خسرو هجده فرزند داشت که بزرگ‌ترین‌شان را شهریار نام بود. شیرین او را به فرزندی برگرفته بود. اخترشناسان به خسرو گفته بودند که یکی از فرزندان تو پسری خواهد زاد که ویرانی این انجمن و بر باد رفتن این پادشاهی بر دست او خواهد بود. نشانه وی کاستی در جایی از پیکر اوست. وی فرزندان خود را از خفتن با زنان بازداشت تا اینکه شهریار از رنج کُشنده بی‌زنی به نزد شیرین شکایت

۱. روز جمعه ۱۶ ژوئیه (۲۵ تیرماه) ۶۲۲م پیامبر از مکه به مدینه کوچید.

برد. شیرین را کنیزکی بود که او را حجامت می‌کرد و گمان می‌برد که او باردار نمی‌شود. او کنیزك را به نزد شهریار فرستاد. چون شهریار با او هم‌بستر شد، به یزدگرد بار گرفت و شیرین او را برای پنج سال پنهان کرد. آنگاه دید که خسرو در پیری دلبستگی و گرایشی به پسر بچگان دارد. به او گفت: آیا از این شاد می‌شوی که یکی از فرزندزادگانت پسر باشد؟ گفت: آری. شیرین یزدگرد را به نزد او برد. او یزدگرد را دوست داشت و به خود نزدیک ساخت. يك روز در هنگام بازی، آنچه را گفته شده بود، به یاد آورد و فرمان داد که یزدگرد را برهنه کردند. او در یکی از تپه‌گاه‌هایش کاستی دید و خواست که وی را بکشد ولی شیرین بازش داشت و گفت: اگر سرنوشت پادشاهی چنین باشد، آن را نتوان برگرداند. شیرین فرمان داد که یزدگرد را به سیستان بردند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه فرمان داد که او را در روستایی در سواد به نام «خمانیه» نگه دارند. چون خسرو پرویز بن هرمز کشته شد، پسر وی شیرویه به پادشاهی رسید.

پادشاهی خسرو شیرویه پسر پرویز بن هرمز بن انوشیروان

چون شیرویه پسر پرویز که مادرش مریم دخت موریس پادشاه روم بود و قباد نام داشت به پادشاهی رسید، بزرگان و مهتران بر وی درآمدند و گفتند: روا نباشد که ما دو پادشاه داشته باشیم. یا خسرو را بکش تا بندگان تو باشیم یا او را به گاه برآوریم و تو را برکنار سازیم.

شیرویه درهم شکست و پدرش را از پای تخت به جای دیگری برد و به زندان افکند. آنگاه بزرگان گرد آمدند و گفتند: رای بر آن نهاده‌ایم تا کسی به نزد خسرو فرستیم و کارهای بدش را به رخ او کشیم و او را از پیامد کارهای ناروایش آگاه سازیم. شیرویه مردی به نام استاد خوشنوش را که سرپرست انجام کارهای کشوری بود، به نزد وی فرستاد و فرمان داد که از زبان وی به پدر بگوید: بدرفتاریات با تو آن کرد که می‌بینی. یکی آن بود که میل در چشم پدرت کشیدی و کورش

کردی و سپس بکشتی. یکی رفتار بدت با ما فرزندان بود که از هم‌نشینی با مردم بازداشتی و هرچه را که مایهٔ آسایش و خوشی‌مان بود، از ما دریغ کردی. دیگر آنکه مردمان را به زندان همیشگی افکندی. دیگر آنکه با زنان بد رفتاری کردی و همه را برای خود برگرفتی و مهربانی از ایشان دریغ داشتی و مایهٔ خوشی و باروری را از ایشان بازگرفتی. دیگر سنگدلی و سختگیری و بیدادگری بر تودگان بود. دیگری گردآوری دارایی‌ها با زور و خودکامگی از دست خداوندان آنها بود. دیگر آنکه لشکریان را برای روزگارهای دراز به مرزهای روم و دیگر جای‌ها گسیل کردی و میان ایشان با کسان‌شان جدایی افکندی. دیگری خیانت به موریس پادشاه روم بود که به تو خوبی کرد و جان‌فشانی نشان داد و دختر خود را همسر تو ساخت و تو چوبهٔ داری را کسه بدان نیاز نداشتی و مردمت نیز بدان نیسازی نداشتند، از او دریغ داشتی. اگر دلیلی برای گفتن داری یا پوزشی خواهی آورد، بگوی. اگر حجتی نداری، به خدا بازگرد تا فرمان خویش دربارهٔ تو به‌کار برد.

گوید: پیک بیامد و پیام بگزارد و خسرو پرویز گفت: از سوی من به شیرویهٔ زندگی کوتاه بگوی که هیچ‌کس را نمی‌سزد که جز پس از یقین کردن، از گناهان خود به‌خدا بازگردد و از او آمرزش بخواهد چه رسد به گناهان بزرگ و بسیاری که تو برای ما برشمردی و ما را بدانها نامزد کردی. ای گول‌نادر، اگر ما چنان‌می‌بودیم که تو یاد کردی، تو را نمی‌سزید که گزارش این همه کارهای بزرگ را که مایهٔ کشتن می‌شود، به‌زیان ما در جهان پراکنده سازی زیرا این کاستی‌ها پیش از هر کسی دامن خودت را می‌گیرد. همانا داوران کشور تو پسری را که سزاوار کشتن از سوی پدر باشد، از کشور و از میان مردمان می‌رانند و از همراهی و هم‌نشینی با نیکان دور می‌سازند چه رسد به اینکه او را به پادشاهی برآورند. با این همه، ما (با سپاس خدا) چندان در راه بهسازی خود و پسران و تودگان‌مان کوشیده‌ایم که هیچ کوتاهی در آن دیده نشده است. ما اکنون‌داستان گناهان‌مان را که تو برشمردی، با گستردگی باز می‌گوییم تا دانش تو

به نادانیات افزون گردد. یکی از پاسخ‌های ما این است که: بدنهادان و بدسگالان، پدر ما خسرو هرمز را چندان برآغالیدند که بر ما تهمت خیانت زد و آهنگت جان ما کرد. از این رو، ما از بداندیشی او چیزها دیدیم که ترسیدیم و از دربار وی کناره گرفتیم و رو به آذربایجان آوردیم. این را همگان می‌دانند. چون پرده ما به گونه‌ای که دانسته است، دریده گشت، روی به درگاه پدر آوردیم. در این هنگام بود که آن مرد دورو یعنی بهرام بر ما تاخت و ما را از کشورمان دور ساخت. ما رو به روم آوردیم و بر سر پادشاهی خود بازآمدیم و کار خود استوار ساختیم و تاوانِ خونِ پدر از کشتندگان وی و همکاران ایشان بازگرفتیم.

اما آنچه درباره رفتارمان با پسران مان گفتم، پاسخش این است که: ما بر شما کسانی را گماردیم تا شما را از پراکنده شدن در کشور و دست زدن به کارهایی که شما را نشاید، بازدارند تا کشور و مردم هر دو، آسیب نبینند. در این زمینه، ما برای شما هزینه‌های گسترده فراهم آوردیم و آنچه را بدان نیازمند بودید، در دسترس‌تان گذاشتیم. به‌ویژه درباره تو، اخترشناسان به ما گزارش دادند که بر ما خواهی شورید و پادشاهی ما بر دست تو راه نیستی خواهد سپرد. پادشاه هندوستان برای تو نامه‌ای نوشت و ارمغانی فرستاد. ما نامه را خواندیم و دیدیم که تو را پس از سی و هشت سال از پادشاهی ما، مژده پادشاهی می‌دهد. ما بر نامه وی مهر نهادیم و زادروز تو را نوشتیم و هر دو را به دست شیرین سپردیم که اینک در نزد اوست. اگر می‌خواهی، برگیر و بخوان. این کارها ما را از آن باز نداشت که با تو خوبی و نیکی در پیش گیریم چه رسد به اینکه تو را بکشیم.

اما آنچه درباره زندانی کردن کسان گفته بودی، پاسخ ما این است که: ما کسانی را به زندان افکندیم که باید کشته می‌شدند یا دست و پا یا اندام دیگری از ایشان بریده می‌شد. وزیران و گماشتگان بر ایشان، پیوسته ما را به کشتن برمی‌انگیختند و نمی‌گذاشتند اینان برای خوء چاره‌ای بیندیشند. ما از بس دلبستگی به زنده داشتن مردمان و بیزاری از ریختن خون ایشان، در کار ایشان درنگ می‌کردیم و

سرنوشت‌شان را به خدای بزرگ می‌سپردیم. اینک اگر تو ایشان را از زندان خود بیرون آوری، گناه پروردگارت کرده باشی و پیامد تلخ آن بچشی.

اما اینکه گفتی ما زر و سیم و گونه‌های گوهر و کالاها و دارایی‌ها را با سنگدلانه‌ترین روش و بیش‌ترین پافشاری به دست آوردیم، پاسخ این است که: بدان ای نادان، که پس از خدای بزرگ، تنها سپاهیان فراوان و دارایی‌های بیکران است که پادشاهی را استوار می‌دارد. به‌ویژه این‌گفتار دربارهٔ ایران‌زمین راست می‌آید که دشمنان از هر سو آن را دربر دارند و راندن ایشان جز با سپاهیان و ساز و برگ و جنگ‌افزار انجام نیابد. همهٔ اینها را تنها با سیم و زر می‌توان به دست آورد. پیشینیان دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و جز آن را گرد آورده بودند ولی آن مرد دورو یعنی بهرام آنها را به تاراج برد و جز اندکی به‌جای نگذاشت. چون پادشاهی خود بازگرفتیم و توده‌های مردم در برابر ما سر فرمانبری فرود آوردند، دو کامروسان (پادوسبان)^۲ و دو اسپهبد به پهنه‌های گوناگون کشورمان گسیل کردیم که گزند بدخواهان و دشمنان را دور ساختند و بر سرزمین‌های ایشان تاختند و ریشهٔ تباهی را از بیخ و بن برانداختند. گنجینه‌های زر و سیم کشورهای ایشان با دارایی‌های فراوان از هرگونه کالا که اندازهٔ آن جز خدای بزرگ نداند، به نزد ما فراز آوردند. به ما گزارش رسیده است که تو می‌خواهی این همه دارایی را در میان بدکارانی بخش کنی که شایستهٔ کشتند. ما به تو هشدار می‌دهیم که این دارایی‌ها جز با رنج و کوشش و هموار کردن راه گزند و بیم جان، فراهم نیامده است. چنین کاری مکن که این دارایی‌ها پشتوانهٔ کشور و پادشاهی و سرزمین توست و نیرویی است که برای راندن دشمنان تو به‌کار آید.

چون استاد خوشنوش به سوی شیرویه بازگشت، پاسخ‌های پدر با وی بگفت. آنگاه بزرگان ایران به شیرویه بازگشتند و گفتند: یا

۲. پادوسیان: به‌روزگار ساسانی، پایگاهی بود که دارندهٔ آن در زیر فرمان سپاهبد کار می‌کرد. قباد پدر انوشیروان، چهار پادگوسپان برای کشور برگماشت.

فرمان ده که پدرت را بکشند یا به زیر فرمان وی رویم و تو را برکنار سازیم. او با ناخواهی فرمان به کشتن پدر داد و کسی را براین کار گماشت که خسرو پرویز آزارش داده بود. آنکه او را با دست خود بکشت، جوانی به نام مهر هرمز بن مردانشاه از پهنه نیمروز بود. چون خسرو پرویز کشته شد، شیرویه جامه بدرید و سرشک از دیدگان فروبارید و رخسار خود با تپانچه بخراشید. پیکر او را برداشتند و بزرگان و مهتران تا آرامگاه به دنبال آن رفتند. چون به خاک سپرده گشت، شیرویه فرمان داد که مهر هرمز کشته پدرش را بکشند. روزگار پادشاهی او سی و هشت سال بود.

سپس شیرویه کمر به نابودی برادرانش بست و هفده تن از ایشان را بکشت. همه اینان مردانی دلاور و فرهیخته بودند. او این کار را با آشوب انگیزی و زیرش فیروز کرد.

دیری برنیامد که شیرویه گرفتار بیماری‌های گوناگون گشت و هیچ خوشی از کیتی نبرد. مرگت او در دستگرد پادشاهی (پای تخت) بود. وی پس از کشتن برادران، گرفتار اندوه و بی‌تابی و ناآرامی سخت گشت. گویند: روز دوم کشتن برادران، پوران و آرمیدخت بر او درآمدند و با او درشتی‌ها نمودند و گفتند: آزمندی برای نگهداری تاج و تختی لرزان، تو را وادار به کشتن پدر و برادرانت کرد. چون این سخنان بشنید، به سختی گریست و افسر از سر برداشت و به دور افکند و پیوسته اندوهناک و نژند زیست. گویند: او هرکه را توانست، از خاندان خود بکشت. به روزگار او طاعون در میان ایرانیان افتاد و بیش‌تر ایشان را از میان برد. روزگار پادشاهی او هشت ماه بود.^۳

پادشاهی اردشیر

او هفت ساله بود که به پادشاهی رسید.

چون شیرویه درگذشت، ایرانیان پسرش اردشیر را به پادشاهی

۳. شیرویه یا قباد دوم پسر مریم دختر پادشاه روم بود. وی هفت ماه (در پیرامون ۶۲۸م) پادشاهی کرد.

خود برگزیدند. پرورش و سرپرستی وی را مردی به نام بهادر جسنس به دست گرفت و این مرد پایگاه خوانساراری می‌داشت. او به خوبی و نیکویی کارها را می‌چرخاند و از راه این جهان‌داری خردمندانه چنان کرد که هیچ‌کس خردسالی پادشاه را در نیافت. شهر براز در مرز روم بود و سپاهیانی را که خسرو براز به زیر فرمان او برده بود، همراه داشت. برای او پس از انجام آن کارها در برابر رومیان (که یاد کردیم)، زمینه‌هایی خوب فراهم آمد. او کالاهای کمیاب و ارمغان‌ها به دربار گسیل می‌کرد و پرویز و شیرویه برای وی نامه می‌نوشتند و با او رایزنی می‌کردند. ولی ایرانیان برای روی کار آوردن اردشیر با او رایزنی نکردند و او این پیشامد را دستاویزی برای خوارشماری اردشیر و چشم‌آز دوختن به پادشاهی ساخت زیرا اردشیر را به این بهانه که خردسال است، ناچیز می‌انگاشت. او به خودپسندی و خودکامگی روی آورد. پس با سپاهیان خود روی به مداین (پای‌تخت) نهاد. اردشیر و بهادر جسنس و دیگر بازماندگان خاندان پادشاهی به شهر تیسفون رفتند. شهر براز ایشان را در این شهر در میان گرفت و داریست‌ها و پرتابه‌افکن‌ها در برابر ایشان به کار گذاشت و آتشباران‌شان کرد و تیسفون را به زیر سنگباران گرفت ولی پیروزی به دست نیاورد. از این‌رو، راه نیرنگ و ترفند در پیش گرفت و اسپهبد نَمِروز و فرمانده پاسداران شهر را همی فریفت تا دروازه را برای او بگشودند. او به شهر درآمد و گروهی از مهتران را کشت و دارایی‌های ایشان را به تاراج برد. یکی از یاران وی به فرمان او اردشیر را در «ایوان خسرو شاه قباد» بکشت. روزگار پادشاهی او يك سال و شش ماه بود.^۴

پادشاهی شهر براز

وی از خاندان شاهنشاهی نبود.

۴. اردشیر سوم، شاهنشاه ایران از دودۀ ساسانیان. وی را پس از مرگ پدرش قباد دوم (شیرویه) در هفت سالگی به تخت برنشانند (ح ۶۲۹ م). پس از يك سال و نیم، شهر براز او را سرتگون کرد و از میان برداشت.

هنگامی که اردشیر کشته شد، شهربراز (که نامش فرخان بود) بر تخت شاهنشاهی نشست. چون به گاه برآمد، او را شکم‌دردی سخت فروگرفت ولی سپس از آن بهبود یافت.

در این زمان سه برادر از مردم استخر همدستان شدند تا او را به خونخواهی اردشیر بکشند. اینان در میان پاسداران وی بودند. آیین درباری در آن هنگام چنان بود که پاسداران در دو رده می‌ایستادند و جنگ‌افزار برمی‌گرفتند و شمشیر و نیزه برمی‌داشتند. چون پادشاه از برابر ایشان می‌گذشت، یکایک سر فرود می‌آوردند و به شیوه نماز گزاران بر سپر می‌سودند و بدین سان شاهنشاه را گرامی می‌داشتند. یک روز شهربراز به اسب خویش بر نشست و برادران سه‌گانه در کنار هم ایستادند. چون شهربراز به رو به روی ایشان رسید، نیزه بر جگرش کوفتند. او فرو افتاد و بر جای سردگشت. آنان رسانی بر پای وی بستند و او را کشان کشان ببردند. برخی از بزرگان به ایشان یاری رساندند و به کشتن کسانی که اردشیر را کشته بودند، کمک ورزیدند. همه زمان فرمانرانی او چهل روز بود.^۵

پادشاهی پوران دختر پرویز بن هرمز بن انوشیروان

هنگامی که شهربراز کشته شد، ایرانیان شاهدخت پوران را به پادشاهی برآوردند زیرا در میان مردان کسی نبود که او را به تخت پادشاهی برآورند.^۶ چون پوران به اورنگ شاهنشاهی برآمد، خوشرفتاری با تودگان را پیشه کرد، با دادگری بر ایشان فرمان‌راند،

۵. شهربراز یا شهروراز (گرازشهر) که نامش فرخان است، یکی از فرماندهان لشکری به‌روزگار خسرو پرویز و قباد دوم و اردشیر سوم بود. در سال ۶۳۰ م به‌همدستی هراکلیوس به تیسفون لشکر کشید و شاه را بکشت و بر تخت نشست و پس از اندکی کشته شد.

۶. انگیزه پادشاه‌کردن پوران‌دخت، نبودن مردان کاری نبود. خود از بنیاد به روزگار ساسانیان تمدن و فرهنگ درخشان و ژرف و شکوهمند و گسترده ایران چنان بود که بانوان فرهیخته به پایگاه‌های بلند اجتماعی برمی‌آمدند. جامعه پیشرفته ایران را نباید با جوامع واپس‌مانده آن روزگار سنجید.

پل‌هارا از نو ساخت، بازمانده‌های پاژ را فروهشت و چوبه دار عیسای مسیح را به پادشاه روم برگرداند. پادشاهی او یک سال و چهارماه بود. پس از او مردی به نام «خوشنوش بنده» از عموزادگان دور خسرو پرویز برسرکار آمد. سپاهیان او را کشتند زیرا رفتار او را خوش نداشتند.

پادشاهی آذرمیدخت دختر پرویز

چون خوشنوش بنده کشته شد، ایرانیان آذرمیدخت، دختر پرویز را به پادشاهی برگزیدند. او یکی از زیباترین زنان جهان بود. سر کرده ارتش ایران در این زمان مردی به نام فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود. وی کس به خواستگاری این دوشیزه روانه کرد و دختر پاسخ داد که: شوهر گرفتن برای شاهبانو روا نباشد. خواسته تو کام گرفتن از من است. پس در پنهان هنگام به نزد من آی و مرا به خود گرای. او لگام برتافت و در آن شب زی شاهبانو شتافت. دختر در نهان به فرمانده سپاه پاسداران فرمود که او را بکشد. وی فرخ هرمز را کشت و پیکرش را در میدان بزرگ پایتخت انداخت. چون بامداد شد، مردم او را کشته یافتند و به خاک اندر پنهان ساختند. پسر وی رستم بود که در قادسیه در برابر مسلمانان به پایداری برخاست. او جانشین پدر در خراسان بود. رستم با سپاهیان خود به مداین آمد و چشمان زیبای آذرمیدخت را میل کشید و کور کرد. برخی گویند: او را زهر خوراندند. روزگار پادشاهی او شش ماه بود. گویند: در این هنگام مردی به نام خسرو پسر مهرجسنس از نوادگان اردشیر بابکان که در اهواز می‌زیست، فراز آمد و بزرگان او را به پادشاهی برآوردند و تاج پوشاندند. او چند روز پس از پادشاهی کشته شد. برخی گویند: آنکه پس از آذرمیدخت به پادشاهی رسید، خرزاد خسرو از فرزندان یا فرزندان زادگان خسرو پرویز بود. مادر او زنی کرد نژاد و خواهر بسطام بود. گویند: او را در «سنگ‌دژ» در نزدیکی نصیبین یافتند. او چند روزی بماند و سپس او را برکنار کردند و از میان برداشتند.

روزگار پادشاهی او شش ماه بود. آنان که گفته‌اند که خسرو مهرجسنس به پادشاهی رسید، گویند: چون او کشته شد، بزرگان ایران کسی را جویا شدند که نژاد از خاندان شاهان ببرد و گرچه زن باشد. در این هنگام مردی از ماندگاران میسان را آوردند که فیروز بن مهران جسنس نام داشت و «جسنسند» (خوش‌نوش بنده) خوانده می‌شد و مادرش چهار بخت دختر یزدان‌زان (یزدان‌زادان) بن انوشیروان بود. ایرانیان او را پادشاه خود کردند. او سری بزرگ داشت و چون خواست که تاج بر سر نهد، گفت: چه تنگ است این تاج! آنان از گفتار وی شگون بد زدند و در دمش بکشتند. برخی گویند: کشته شدن او پس از چند روز بود.^۷

پادشاهی یزدگرد بن شهریار بن پرویز

در این هنگام کار ایرانیان به تیرگی و شوربختی گرایید و مسلمانان به سرزمین ایشان درآمدند. ایرانیان به دنبال کسی از خاندان پادشاهی گشتند که او را پادشاه خود سازند و در زیر درفش او بچنگند و کشور خود را از گزند انیران باز دارند. ایشان یزدگرد بن شهریار بن پرویز را در استخر یافتند. او را برگرفتند و به مداین آوردند و بر تخت نشاندند و او در اورنگ شاهنشاهی استوار گردید. ولی فرمانرانی وی در نگاه کسانش به سان پندار بود و کارها را بزرگان و وزیران می‌چرخاندند زیرا کشور ایران آشوب‌زده بود و پادشاه خردسال. دشمنان بر ایشان گستاخ گشتند و کار کشور به دشواری گرایید و انیران به سرزمین‌های ایشان رخنه کردند. چون دو سال از پادشاهی او برآمد، عرب‌ها به ایران تاختن آوردند. همه روزگار زندگی او بیست و هشت سال بود. او به نامردمی کشته شد.

۷. به «روزگار آشتگی» (میان ۶۲۹-۶۳۰م) این کسان به تخت پادشاهی ایران برآمدند: شهریار (زورگو)، خسرو سوم، جوانشیر، پوراندخت، آرمیدخت، خسرو چهارم، پیروز دوم، خسرو پنجم، هرمز پنجم و دیگران. میانگین پادشاهی ایشان ۲ ماه و ۱۲ روز می‌شود.

دیگر گزارش‌های کار او را به هنگام نگارش کشورگشایی‌های مسلمانان به خواست خدا بازخواهیم گفت.^۸

این واپسین پادشاه ایران بود. پس از آن تاریخ‌های اسلامی را به ترتیب سال‌های هجری می‌آوریم. پیش از آن، روزهای پرآوازه عرب یا جنگ‌های ایشان را یاد می‌کنیم. سپس به یاری و خواست خدای بزرگ، رویدادهای روزگار اسلامی را یاد می‌کنیم.

۸. یزدگرد سوم، شامنشاه (۱۱-۳۰ ق/۶۳۲-۶۵۱ م) واپسین پادشاه از دودۀ ساسانیان بود. پس از آن کار کشور با تازیان افتاد و پپایید.

جنگ‌های عرب در روزگار جاهلی

ابوجعفر طبری از جنگ‌های ایشان جز روزهای ذی‌قار، جذیمه ابرش، زَبَاء، کَسَم و جدیس را یاد نکرده است. اینها را نیز تنها در زمان پادشاهی ایشان یاد کرده است. او دیگر گزارش‌ها را فروهشته است. ما روزهای بلند آوازه و رویدادهای نام یافته را که فراگیر گروه‌های بسیار و انبوهی کشت و کشتار بوده است، برمی‌شماریم. ما نام تاخت و تازهای گروه‌های اندک را نخواهیم آورد زیرا شمار آن افزون است و از شمارش بیرون. اینک به یاری خدا گوییم:

جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و بنی‌قین

زهیر بن جناب بن هبل بن عبدالله بن کنانه بن بکر بن عوف بن عذرة کلبی یکی از کسانی بود که مردم قبیله قضاعه گردش را گرفتند. او را به علت استواری رای، «کاهن» می‌خواندند. وی دویست و پنجاه سال و به گفته برخی چهارصد و پنجاه سال بزیست و دویست بار به پهنه پیکار شتافت. مردی دلیر، پیروزیخت و نیک‌نهاد بود. انگیزه جنگیدن وی با غطفان این بود که چون فرزندان بغیض بن ریث بن غطفان از تهامه بیرون آمدند، همگی روانه گشتند و در این میان «صدام» که شاخه‌ای از قبیله مذحج بود، با ایشان برخورد کرد و راه را بر ایشان گرفت. در میان‌شان جنگ افتاد و فرزندان بغیض با کسان و زنان و فرزندان و دارایی‌های خود همی به‌پیش تاختند و در

برابر صداییان به پدافند از بارگاه خویش پرداختند. اینان بر صداییان پیروز گشتند و بسیاری از ایشان را بکشتند. از این رهگذر بغیضیان ارجمند و باشکوه گشتند و دارایی‌های ایشان برافزودند. چون چنین دیدند، گفتند: سوگند به خدا که بی‌گمان بارگاهی به سان مکه برای خود برگیریم کسه شکار آن کشته نشود و پناهنده‌اش آرام باشد و آزار نیابد. اینان برای خود بارگاهی برافراشتند و فرزندان مُرّة بن عوف سرپرستی آن را به دست گرفتند. چون رفتار و کار و همداستانی ایشان به گوش زهیر بن جناب رسید، گفت: سوگند به خدا که تا من زنده باشم، چنین کاری را روا ندارم و هرگز نگذارم که غطفانیان برای خود بارگاهی برگزینند. او در میان مردم خود آواز داد و آنان بر او گرد آمدند. وی در میان ایشان به سخنوری برخاست و روزگار و کار و کردار غطفانیان بازگفت و آنچه را شنیده بود، گزارش کرد. او چنین گفت: بزرگ‌ترین مایه بالندگی که من و شما می‌توانیم ببندوزیم، این است که ایشان را از این کار بازداریم. مردم وی بدو پاسخ گفتند و سازگاری نمودند. وی به همراهی ایشان به جنگ غطفانیان شتافت و سخت‌ترین و خونبارترین پیکارها را با ایشان به راه انداخت. زهیر بر ایشان چیره گشت و داد دل از ایشان بستاند و شهبواری از ایشان را در بارگاه‌شان بگرفت و بکشت و آن بارگاه را برانداخت. آنگاه بر غطفانیان بخشایش فرمود و زنان را بازپس داد و دارایی‌ها را نگه داشت.

زهیر در این باره سرود:

فَلَمْ تَصْبِرْ لَنَا غَطَفَانُ لَمَّا	تَلَّاقِينَا وَ أَحْرَزْتَ النَّسَاءُ
فَلَوْلَا الْفَضْلُ مِنَّا مَا رَجَعْتُمْ	إِلَى عَذْرَاءَ شِيَمَتِهَا الْعِيَاءُ
فَدُونَكُمْ دُيُونًا فَاطْلُبُوهَا	وَ أَوْتَارًا وَ دُونَكُمْ اللَّقَاءُ
فَإِنَّا حَيْثُ لَا يَخْفَى عَلَيْكُمْ	لُيُوثٌ حِينَ يَحْتَضِرُ اللَّوَاءُ
فَقَدْ أَضْحَى لِحَيِّ بَنِي جَنَابٍ	فَضَاءُ الْأَرْضِ وَالْمَاءِ الرَّوَّاءُ
نَفِينَا نَخْوَةَ الْأَعْدَاءِ عَنَّا	بِأَرْسَاحِ أَسْتَشْهَى ظِلْمَاءُ
وَلَوْلَا صَبْرُنَا يَوْمَ التَّقِينَا	لَقِينَا مِثْلَ مَا لَقِيتَ صُدَاءُ
غَدَاةَ تَضَرَّعُوا لِبَنِي بَغِيضٍ	وَ صَدَقُ الطَّلَمِ لِلنُّوْكَى شِفَاءُ

یعنی: چون دیدار کردیم و زنان در بندها گرفتار گشتند، غطفانیان در برابر ما پایداری نکردند. اگر بخشایش ما نبود، شما دیگر به آغوش دوشیزه‌ای آزرمنانک نمی‌خرامیدید. اینک این وام‌ها را بستانید و این خون‌های ریخته را بازجوید و اگر می‌توانید، به‌آوردگاه آید. ما در آنجاییم و آن چنانیم که بر شما پوشیده نیست. چون درفش گشوده گردد، شیران ژیا نیم. اینک پهنه زمین و آب‌گوارا ویژه فرزندان جناب گشته است. ما گردن فرازی دشمنان بر خود را واپس راندید و این کار را با نیزه‌هایی کردیم که پیکان‌های آنها تشنه خوند. اگر به روز دیدار پایداری نکرده بودیم، بر سر ما آن می‌رسید که بر صداییان رسید. در آن بامداد که در برابر بغیضیان زاری و لابه کردند. و فروکوفتن خوش‌هنجار با نیزه، بهبودبخش نابخردان است.

انگیزه جنگیدن او با بکر و تغلب فرزندان وایل این بود که چون ابرهه به نجد رسید، زهیر به نزد او رفت. وی او را گرمی داشت و بر دیگر عرب‌ها برتری نهاد. سپس او را فرمانروای بکر و تغلب (دو قبیله از دوده وایل) ساخت. وی به فرمانرانی بر ایشان برخاست تا سالی خشک و سخت فرارسید که پرداخت باژ دلخواه او بر ایشان گران آمد. زهیر با ایشان به جنگ برخاست و آبشخور و چراگاه از ایشان بازگرفت تا باژ و بدهکاری خود را بپردازند. نزدیک بود که دام‌های ایشان بمیرند. پسر «زیابه» یکی از مردان تیم‌الله بن ثعلبه که جنگاوری خونریز بود، این بدید و هنگامی که زهیر خفته بود، بر بالین وی آمد و شمشیر بر شکم وی نهاد و سنگینی خود بر آن افکند چنان که شمشیر، پوست زیرین را بشکافت و از پشتش گذر کرد و نوک آن بیرون زد و به زمین فرو رفت. شکم و روده‌های او درست ماندند. تمیمی پنداشت که او را کشته است و زهیر دانست که تندرست رسته است و از این‌رو به سختی خویشتن‌داری کرد و تکان نخورد تا آن مرد خونریز بر سرش نتازد و خونسش به یکباره نریزد. تمیمی به نزد مردم خود شتافت و آگاه‌شان ساخت که زهیر را کشته

است.

همراه زهیر جز گروه اندکی از مردمش نبودند. فرمان داد که مرگت او را وانمود سازند و از بکریان و تغلبیان برای خاک‌سپاری وی دستوری بگیرند. چون دستوری دهند، جامه‌ای پیچیده به جای او به‌خاک سپارند و او را برای درمان به‌سوی مردمش بشتابانند. آنان چنان کردند. بکریان و تغلبیان دستوری دادند که او را به‌خاک سپارند و آنان زمین بکاویدند و در ژرفای آنان فرو رفتند و جامه‌ای پیچیده را در آن به‌خاک سپردند که هرکس دید، گفت که بی‌گمان مرده‌ای را به‌خاک سپردند. سپس او را شتابان به‌سوی مردمش بردند. زهیر سپاهیان انبوه گرد آورد که بر سر ایشان تازد. گزارش به ایشان رسید و پسر زیاب به چنین سرود:

طَعْنَتْ مَا طَعْنَتْ فِي غَلَسِ اللَّيْلِ يَلِ زَهِيرًا وَ قَدْ تَوَافَى الْخَصُومُ
حِينَ يَحْمِي لَهَ الْمَوَاسِمَ بَكْرَ أَيْنَ بَكْرٌ وَ أَيْنَ يَنْتَهَا الْحُلُومُ
خَانَنِي السَّيْفُ إِذْ طَعْنَتْ زَهِيرًا وَهُوَ سَيْفٌ مُضَلَّلٌ مَشْشُومٌ

یعنی: هنگامی که دشمنان به‌هم رسیدند، من در تاریکی شب ضربتی گران بر زهیر زدم. چنان شد که بکریان مرگت او را جشن گرفتند و آیین‌ها به‌پا داشتند. اینک بکریان کجایند و آرمان‌های‌شان به‌کجا رفت و چه شد که بر باد شد؟ شمشیرم به من خیانت ورزید و چون بر شکم زهیرش فرود آوردم، دل او را ندرید. شمشیر کژ کنار و بد شگونی بود.

زهیر همه کسانی را که توانست، از مردم یمن گرد آورد و با ایشان به پیکار بکر و تغلب شتافت. اینان بدانستند و سرسختانه به پایداری در ایستادند. او جنگی سخت با بکر کرد و آنرا درهم شکست. پس از آن تغلب جنگید و آن هم شکست خورد. کلیب و مهلهل دو فرزند ربیع به اسیری افتادند و دارایی‌ها گرفته شدند و کشتگان رو به فزونی نهادند و اینها همه از تغلبیان بودند. گروهی از شهبسواران و دلاوران و برجستگان‌شان نیز به اسیری افتادند. زهیر در این باره چکامه‌ای بسرود که از آن میان این بیت‌ها بود:

آيْنَ آيْنَ الْفَرَارُ مِنْ حَذَرِ الْمَوْتِ
 إِذْ أَسْرَنَّا مُهْلَهْلًا وَآخَاهُ
 وَ سَبِينَا مِنْ تَغْلِبِ كُلِّ بَيْضَا
 حِينَ تَدْعُو مُهْلَهْلًا يَا لَ بَكْرِ
 وَ يُعَكِّمُ وَ يُعَكِّمُ أُبَيْحَ جِمَاكُمْ
 وَ هُمْ هَارِبُونَ فِي كُلِّ فَجٍّ
 وَ اسْتَدَارَتْ رَحَى الْمَنَايَا عَلَيْهِمْ
 فَهُمْ بَيْنَ هَا رَبِّ لَيْسَ يَأْلُو
 فَضْلَ الْمَرْءِ عِزُّنَا حِينَ نَسْمُو
 تِ إِذَا يَتَّقُونَ بِالْأَسْلَابِ
 وَابْنِ عَمْرٍو فِي الْقَيْدِ وَابْنِ شَهَابٍ
 رَقُودِ الصُّحَى بِرُودِ الرُّضَابِ
 هَا أَهْدَى حَفِيفَةً الْإِحْسَابِ
 يَا بَنِي تَغْلِبِ أَنَا ابْنُ رُضَابِ
 كَشَرَ يَدِ النِّعَامِ فَوْقَ الرُّوْابِ
 بَلِيُوْثٍ مِنْ عَامِرٍ وَ جَنَابِ
 وَ قَتِيلٍ مُعَقَّرٍ فِي التُّرَابِ
 مَثَلُ فَضْلِ السَّمَاءِ فَوْقَ السَّحَابِ

یعنی: گریزگاه کجاست، کجاست؟ هنگامی که آنان با «سلب» ها^۱ مرگت را از خویش دور می‌ساختند. چون مهلهل و برادر وی را گرفتار ساختیم و پسر عمر و پسر شهاب را در بند کشیدیم. از میان تغلبیان هر سپید اندام خوابنده به نیمروز^۲ و دارنده آب دهان خنک سازنده چگرها را به اسیری گرفتیم. آن زمان که مهلهلیان فریاد می‌زدند: های بکریان! آیا شیوه پاسداری از خویشان و بستگان چنین است؟ وای بر شما، وای بر شما، بارگاه‌تان دریده گشت؛ هان ای تغلبیان، من فرزند رضاب هستم. آنان در هر گذرگاهی رو به گریز نهادند، چنان که شترمرغان بر فراز تپه‌ها پراکنده گردند. بر دست شیرمردانی از عامر و جناب، آسیاب مرگ بر ایشان چرخیدن گرفت. آنان دو دسته شدند: برخی گریختند و پشت سر خود را نگاه نکردند و برخی کشته شدند و به خاک و خون در پییدند. چون سر برآوریم، ارجمندی ما فزونی گیرد و برتر آید چنان که آسمان بر فراز ابرها ایستاده است و برتری دارد.

۱. واژه‌نامه‌ها: السَّلْبُ: مَا يُسَلَبُ مِنْ ثِيَابٍ وَ مِلَاحٍ وَ دَابَّةٍ؛ لعاء شجر فی الیمن تصنع منه الجبال؛ من الذبیحة اها بها و اکراعها و بطنها؛ من القصبة قشرها. ج: اسلاب.
 ۲. خوابیدن به نیمروز برای زن عرب ستوده است و نشانه دارایی و بزرگسزادگی و نازپروردگی و توانگری است. امرؤ القیس گوید:

و یضحی فتیت المسک فوق فراشها تؤوم الضحی لم تتنطق من تفضل

انگیزه جنگیدن او با فرزندان قین بن جسر این بود که یکی از خواهران زهیر در میان ایشان شوهر کرده بود. يك روز فرستاده آن زن پیامد و همیانی پر از ریگت و همیان دیگری پر از خارهای بوته «گون» فراز آورد. زهیر گفت: این زن به شما آگاهی می‌دهد که دشمنی پر شمار و سخت‌کوش و بسیار نیرومند بر سر شما خواهد تاخت. از خانه‌های خود بیرون روید و بکوچید. جُلاح بن عَوف سُحْمی گفت: به گفته زنی از خانه‌های خود بیرون نمی‌رویم. زهیر کوچید و جلاح ماند. بامدادان دشمنان بر ایشان تاختند و همه کسان جلاح را کشتار کردند و دارایی‌های ایشان و دارایی او را بر بودند. زهیر برفت و با کسان خود از فرزندان جناب گرد آمد. گزارش به این سپاه رسید و سپاهیان آهنگ او کردند. او در برابر ایشان ایستادگی کرد و به پیکار درایستاد و ایشان را شکست داد و سرکرده ایشان را کشت و اینان با ناکامی از برابر وی واپس نشستند. چون زندگی زهیر به درازا کشید و سالیان بسیار بر او بگذشت، پسر برادر خود عبدالله بن علیم را جانشین خود ساخت. زهیر يك روز گفت: هان بدانید که قبیله بخوهد کوچید. عبدالله گفت: هان بدانید که قبیله بخوهد ماند. زهیر گفت: این کیست که آهنگ ناسازگار می‌نوازد؟ گفتند: پسر برادرت عبدالله بن علیم. گفت: دشمن‌ترین دشمنان مرد پسر برادرش باشد. آنگاه رو به نوشیدن باده ناب آورد و چندان بیاشامید که جان سپرد.

هم از آن کسان که باده ناب نوشیدند تا جان سپردند، عمرو بن کلثوم تغلبی و ابو عامر نیزه باز عامری (مُلاَعِبُ الْأَيْتَةِ عامری) بودند.

جنگ پردان

داستان این جنگ چنین بود که زیاد بن هبولة پادشاه شام که از تیره سَلِیح بن حُلوان بن عمران بن حاف بن قُضاعة بود، بر حُجر بن عمرو بن معاویه بن حارث کندی پادشاه عرب‌های نجد و پهنه‌های عراق شناخته بسا نام «خارخسك خوار» (أَكِلُ الْمُرَارِ) تاختن آورد. پیش‌تر حُجر بر قبیله‌های کننده و ربیعه در بحرین تازش آورده بود.

گزارش این کار به گوش زیاد بن هَبُولَه رسید. او سپاهیان خود را به سوی خاندان و کسان حجر و ربیعَه گسیل داشت و آهنک دارایی های ایشان کرد و ایشان «خُلُوف» بودند یعنی پیرمردان و زنان و کودکانی بودند که مردان شان به جنگ رفته بودند و ایشان بی کس و بی پناه، در خانه های شان می زیستند. زیاد بن هَبُولَه بر بارگاه زنان تازش آورد و ایشان را گرفتار ساخت و دارایی ها را چپاول کرد و اسیرانی گرفت که هند دختر ظالم بن وَهَب بن حارث بن معاویه در میان ایشان بود.

مردان قبیله حُجر و کنده و ربیعَه از تاراج و چپاولگری زیاد آگاه شدند و از جنگ بازگشتند و به پیگرد وی شتافتند. مهتران ربیعَه مانند عوف بن مُحَلَّم بن ذُهَل بن شیبان و عمرو بن ابی ربیعَه بن ذُهَل بن شیبان و جز این دو، همراه حجر بودند. اینان عمرو را در بَرَدان در نزدیکی عین اَباغ دریافتند و دیدند که در جایی امن و استوار دژگزی گشته است و جوینده را بدو دسترسی نیست. حجر در دامنه کوه فرود آمد و قبیله های بکر و تغلب با حجر در پایین کوه در صَحَصَحان بر آبی که آن را حفیر می خواندند، اردو زدند. عوف بن محلم و عمرو بن ابی بن ذهل بن شیبان شتابکاری کردند و به حجر گفتند: ما به سوی زیاد می شتابیم شاید برخی از آنچه را به تاراج برده است، از وی بازگیریم. این دو به سوی او روانه شدند. میان وی با عوف پیمان برادری بود. عوف بر او درآمد و به وی گفت: ای بهترین جوانان، زَنَم اَمامَه را به من برگردان. او زن را برگرداند و زن آبستن بود. زن دختری زایید که عوف خواست او را زنده به خاک سپارد ولی عمرو بن ابی ربیعَه دخترک را از وی بازخواست و گفت: شاید گروهی مردم از وی بزنایند. از این رو، او را «مادر مردم» (ام ناس) خواندند. او را حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار به همسری برگزید که برای وی عمرو را بزاد و از این رو او را «پسر ام ناس» خواندند.

سپس عمرو بن ابی ربیعَه به زیاد گفت: ای بهترین جوانمردان، اشترانی را که از من گرفته ای، به من برگردان. وی شتران را برگرداند

و در میان آنها شتر نری بود که خود را از چنگ وی بیرون آورد و به سوی شتران ماده شتافت. عمرو با شتر گلاویز شد و آن را به چابکی بر زمین زد. زیاد به وی گفت: ای عمرو، اگر شما فرزندان شیبان مردان را مانند شتران بر زمین می کوفتید، برای خود کسی بودید و چنین خوار نمی گشتید. عمرو به او گفت: کاری خرد کردی و نامی بزرگ بردی و بر خود گزندی سهمناک و سخت کشاندی. به خدا سوگند که تاوان آن پردازی و روزی رسد که دندان های مرا از خونت شاداب سازی. آنگاه بر سمند باد پی خود هی زد و به سوی حجر شتافت و کسی از او آگاهی نیافت. حجر، سدوس بن شیبان بن ذهل و صلیع بن عبد غنم را فرستاد که گزارش گرد آورند و از چگونگی سپاه آگاهی بیابند. این دو بیرون آمدند تا شبانه بر سپاه زیاد تاختند و دیدند که غنیمت بخش گشته است. در این هنگام شمع بیاوردند و مردم را با روغن و خرما خوراک دادند. چون مردم از خوردن پیرداختند، زیاد آواز داد: هرکس يك بار هیزم بیاورد، او را يك دیگچه خرما دهم. سدوس و صلیع دو پشته هیزم آوردند و دو دیگچه خرما یافتند و در نزدیکی خرگاه وی جای گرفتند. در این هنگام صلیع به سوی حجر برگشت و او را از چگونگی سپاه زیاد آگاه ساخت و خرما را بدو نشان داد.

سدوس گفت: من از جای خود نجنبم تا گزارشی روشن یابم. وی در کنار آن مردم نشست و گوش خواباند و به شنیدن گفتارشان پرداخت. هند، زن حجر، در پشت سر زیاد بود. زن به زیاد گفت: این خرما را از حجر برای حجر به ارمغان آورده اند و این روغن را از دُومَةُ الْجَنْدَل. سپس یاران زیاد از نزد او برفتند. سدوس دست بر روی یکی از هم نشینان خود زد (و این کار را از بیم شناخته شدن کرد) و پرسید: تو کیستی؟ گفت: بَهْمَان پسر بَهْمَان. سدوس به سراپرده زیاد نزدیک شد چنان که گفت و گوی او می شنید. زیاد به زن حجر نزدیک شد و او را بویید و بوسید و در بر فشرد و با وی مهر همی ورزید. زیاد به زن گفت: اکنون به حجر چه گمان داری؟ زن گفت: گمان ندارم بلکه یقین دارم. سوگند به خدایی خدا که حجر

از پیگرد تو دست باز ندارد حتی اگر به کاخ‌های سرخ (یعنی کاخ‌های شام) پناه ببری. اینک او را همی بینم که با شهبسواران بنی‌شیبان به پیگرد تو برخاسته است؛ او ایشان را همی برآغالد و ایشان او را برآغالند و او تشنه‌ جگر سوخته به خون توست و لبانش به‌سان شتری که خارخسک خورده باشد، کف برآورده‌اند. بگریز، بگریز! در پشت سرت جوینده‌ای پای فشار، گروهی بسیار، نیرنگی سوراخ کنار و رای استوار است. زیاد دست بلند کرد و تپانچه بر چهره ماه‌رخسار نواخت و سپس به او گفت: این سخن تنها از این‌رو گفتمی که از او خوش‌آیی و او را دوست داری. زن گفت: به خدا سوگند که هیچ‌کس را به‌اندازه او دشمن نداشته‌ام و کسی را دوراندیش‌تر و چالاک‌تر از او در بیداری و خواب ندیده‌ام. اگر چشمانش بخواهد، اندام دیگرش بیدار باشد! چون می‌خواست بخواهد، مرا می‌فرمود کاسه‌ای از شیر پر سازم و بر بالینش گذارم. یک شب که خوابیده بود و من در نزدیکی وی بودم، مار سیاه گزنده‌ای به وی نزدیک شد و رو به سوی سرش آورد. او سر خود را کنار کشید. به سوی دست او رفت و او دست خود را به سوی خود فشرد. به سوی پایش رفت و او پای خود از دسترس مار واگرفت. مار سیاه به سوی کاسه شیر شتافت و اندکی از آن بخورد و سپس آن را بالا آورد و به درون کاسه شیر برگرداند. گفتم: اینک بیدار می‌شود و شیر می‌خورد و می‌میرد و من از او آسوده می‌شوم. از خواب برخاست و گفت: آوند شیر به نزدیک من آر. شیر به دست او دادم که بویید و بیفکند و بر زمین ریخت. سپس گفت: مار سیاه کجا شد؟ گفتم: در اینجا ماری ندیدم. گفت: به‌خدا دروغ گفتمی. سدوس همه این گفت‌وگو میان زن حجر و زیاد بن هبوله را می‌شنید. او روانه گشت و به‌نزد حجر آمد و چون به‌نزدیک او رسید، گفت:

اتاک المُرْجِفُونَ يَا مَرْغِيبِ عَلَي دَهْشٍ وَ جُنُوكَ بِالْيَقِينِ
فَمَنْ يَكُ قَدْ اتَاكَ بِأَمْرِ لَبْسٍ فَقَدْ آتَى بَأَمْرِ مُسْتَبِينِ

یعنی: هشدار دهندگان، با ترس و هراس، برای تو گزارش از کارهای پوشیده آوردند و من آگاهی‌روشن و استوار آوردم. اگر کسی

دیگر گزارشی ناهمساز برای تو آورده باشد، من گزارشی پدیدار و آشکار برای تو آوردم.

سپس آنچه را شنیده بود، برای حجر بازگفت. حجر در میان گوش دادن به سخنان وی با خارخسك بازی همی کرد و از روی خشم و افسوس از آن همی خورد و از بس تفتیدگی نمی دانست چه می خورد. چون سدوس گفتار خود به پایان آورد، دید که حجر خارخسك را خورده است. از این روز او را «آكل المرار» (خارخسك خوار) نامیدند. مرار گیاهی بسیار تلخ است که جانوری نخورد مگر که بمیرد.^۲

سپس حجر فرمود که در میان مردم آواز دادند. او با یاران خود سوار شد و به سوی زیاد شتافت. جنگی هرچه سخت تر درگرفت و زیاد و شامیان شکست خوردند و کشته های فراوان دادند. بکر و کنده آنچه دارایی و بندی در دست ایشان بود، بازگرفتند. سدوس بنگریست و زیاد بن هبوله را بازشناخت و بر او تاخت و با وی گلاویز گشت و او را بر زمین کوفت و بند برنهاد. چون عمرو بن ابی ربیعہ وی را دید، رشك آورد و با نیزه بر او تاخت و او را بکشت. سدوس خشمگین گشت و گفت: بندی مرا کشتی که خونبهای او خونبهای پادشاهان است. آن دو داوری به نزد حجر بردند. حجر بر عمرو و مردمش به پرداخت خونبهای پادشاه فرمان داد و از دارایی خود به ایشان کمک رساند تا آن را به سدوس پرداختند. حجر زن خود هند را بگرفت و او را به دو اسب تیز تك بست و آنگاه اسب ها را برجهاند و زن را پاره پاره کرد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او را بسوزانند. وی در این باره سرود:

بَعْدَ هَذَا لَجَاهِلٌ مَفْرُورٌ	إِنَّ مَنَ غَرَّهُ النَّسَاءُ بِشَيْءٍ
كُلُّ شَيْءٍ أَجَنٌّ مِنْهَا الضَّمِيرُ	حُلُوةَ الْعَيْنِ وَ الْحَدِيثِ وَ مَرٍّ

۲. مرار Marar و Marrar گونه ای از گیاه قنطوریون Centaurées یا گل گندم است که گل های زرد یا سرخ دارد. برخی پارسی آن را گل گندم و برخی خارخسك یاد کرده اند و گمان می رود در این زمینه آمیزشی رخ داده باشد و لفظی پدید آمده باشد.

كُلُّ اَنْثَى وَاِنْ بَدَتْ لَكَ مِنْهَا اَيَّةُ الْمَحَبِّ حُبُّهَا خَيْتَمُورُ
یعنی: هرکس پس از هند فریفته زنان گردد، فریفته‌ای نادان باشد. چشمان وی شیرین است و سخنانش از آن شیرین‌تر؛ ولی همه آنچه را در دل نهان دارد، تلخ و زهرآگین است. هر ماده‌ای اگرچه نشانه دوستی به تو فرانماید، دوستی‌اش رنگارنگ و ناپایدار باشد.

سپس حجر به حیره بازگشت.

من می‌گویم: برخی از دانشوران چنین گفته‌اند که زیاد بن هبولة سلیحی پادشاه شام به جنگ حجر شتافت. این درست نیست زیرا پادشاهان سلیح در پیرامون شام در سوی خشکی از خاک فلسطین تا قنسَرین و سرزمین‌های روم بودند. از ایشان بود که غسانیان این سرزمین‌ها را بگرفتند. همه ایشان کارگزاران رومیان بودند چنان که پادشاهان حیره نمایندگان پادشاهان ایران در فرمانرانی بر خشکی و دیگر عرب‌ها بودند. سلیح و غسان هیچ‌کدام به گونه‌ای استوار بر خود و نایسته، بر شام فرمانروایی نداشتند و به گونه‌ای خودگردان و بی‌وابستگی، حتی یک‌بدست^۳ از شام در زیر فرمان‌شان جای نداشت. اینکه گویند: «پادشاه شام» درست نیست. زیاد بن هبولة سلیحی پادشاه بلندی‌های شام، روزگاری دراز پیش از حجر آکل‌المرار بود زیرا حجر نیای حارث بن عمرو بن حجر بود که به روزگار قباد پدر انوشیروان بر حیره و عرب‌های عراق فرمان می‌راند. میان پادشاهی قباد و کوچیدن پیامبر گرامی اسلام (ص) به مدینه، پیرامون صد و سی سال است. غسانیان به دنبال سلیحیان برای ششصد سال (و به گفته برخی برای پانصد سال) فرمان راندند. اینسان پس از سلیح بودند و زیاد واپسین پادشاه سلیح نبود. از اینجا نیز درازی روزگار افزایشی دیگر یابد. این جدایی و شکاف بزرگی است. پس چه‌گونه راست آید که زیاد بن هبولة پادشاه به روزگار حجر باشد تا بر او تازد؟ چون گزارشگران عرب بر این جنگ‌ها همدستانند، باید برای

۳. بدست: وجب.

آن راه گشایش و سازگارسازی روشنی پیدا کرد. درست‌ترین گفته این است که: زیاد بن هبولة همروزگار حجر سرپرست گسروهی از مردم یا چیره بر پاره‌ای از پیرامون شام بوده است. چنین است که این سخن راست می‌آید. و خدا داناتر است.

این نیز که گویند حجر به حیره بازگشت، درست نیست زیرا پادشاهان حیره زادگان عدی بن نصر لُحْمی بودند و پادشاهی‌شان تا روزگار قباد گسستگی نداشت و تنها در این زمان بود که گسستگی برداشت. او بود که حارث بن عمرو بن حجر اَکَل‌المرار را به فرمانروایی برگماشت. این را پیش‌تر یاد کردیم. چون انوشیروان بر سر کار آمد، حارث را برکنار ساخت و لخمیان را به پادشاهی بازگرداند. شاید برخی از کندیان، این سخن را از روی گرایش تهی از خرد و کورکورانه یاد کرده باشد. و خدا داناتر است.

همانا ابوعبیده این جنگ را یاد کرده ولی نگفته است که پسر هبولة از مردم سلیح بوده است. او گفته است که این مرد، غالب بن هبولة یکی از پادشاهان غسان بوده است. وی بازگشت حجر به حیره را یاد نکرده است. چنین است که گرد پندار از روی این داستان زدوده می‌شود.

[واژه تازه پدید]

سَلِیح به فتح سین بی نقطه، کسر لام و در پایان آن حای بی نقطه است.

کشته شدن حجر پدر امرؤالقیس

و جنگ‌های پدید آمده از کشته‌شدن او تا مرگ امرؤالقیس

ما نخست انگیزه پادشاه شدن ایشان بر عرب‌های نجد را یاد می‌کنیم و سپس رویداد را به کشته‌شدن وی و پیامدهای آن می‌کشانیم. گوییم:

پیش‌تر نابخردان بکر بر خردمندان ایشان چیره شدند و رشته کارها را به دست گرفتند. از این رهگذر بود که نیرومند ناتوان را خورد. خردمندان زیر و روی کار را نیک بنگریستند و رای بر این

نهادند که پادشاهی برای خود برگزینند تا داد ناتوان از نیرومند زورگو بستانند. عرب‌ها ایشان را از این کار بازداشتند و دانستند که این کار راست نیاید که پادشاه از خود ایشان باشد زیرا گروهی فرمانبر وی گردند و گروهی دیگر نافرمانی کنند [که عرب‌ها خود ستیز و بیگانه‌پذیر باشند]. ایشان به سوی تبّعان یمن رفتند که برای عرب‌ها به سان خلیفگان برای مسلمانان بودند. اینان از تبّعان خواستند که پادشاهی برای ایشان برگزینند. تبّع، حجر بن عمرو آکل‌المرار را به پادشاهی برگزید. او به نزد ایشان رفت و در سرزمین «بطن عاقل» فرود آمد و بر بکریان تاخت و همه آنچه را در دست لخمیان (از سرزمین بکریان) بود، بازگرفت و چنین بماند تا در بطن عاقل درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد.

چون او درگذشت، عمرو بن حجر آکل‌المرار که او را «مقصور» (کوتاه، دست کوتاه، نارسا) خواندند، پس از پدر به گاه برآمد. او را از این رو «مقصور» خواندند که از پادشاهی پدرش واماند و کوتاه دست شد. برادرش معاویه که او را «جَوْن» (سیاه) می‌گفتند، فرماندار یمامه بود. چون عمرو درگذشت، پس از وی پسرش حارث به پادشاهی نشست. او در کار پادشاهی سختگیر و نیرومند بود و بانگی رسا (یا آوازه‌ای بلند) داشت. چون قباد بن فیروز به پادشاهی ایران رسید، به روزگارش مزدك پدیدار گشت و مردم را به ناباوری و بیدینی [برابری و آیین‌مندی] خواند چنان که پیش‌تر یاد کردیم. قباد فراخوان او را بپذیرفت و در این هنگام پادشاهی در دست منذر بن ماء السماء نماینده فرمانروای خسروان بر حیره و پیرامون آن بود. قباد او را فراخواند که با وی به آیین مزدکی درآید. او نپذیرفت. پادشاه ایران حارث بن عمرو را به آیین مزدکی خواند و او پذیرفت و قباد او را بر حیره گماشت و منذر را از پادشاهی کشورش برداشت. درباره پادشاه شدن وی سخنان دیگری نیز گفته‌اند که در گفت‌وگو از روزگار قباد یاد کردیم.

اینان چنین بماندند تا خسرو انوشیروان پس از پدرش قباد به پادشاهی رسید و مزدك و یارانش را کشتار کرد و منذر بن ماء السماء

را به استانداری حیره بازگرداند و به جست و جوی حارث بن عمرو پرداخت که در خانه اش در انبار می زیست. او با فرزندان و دارایی و چاکران و یاران خود گریخت و منذر با سواران تغلب و ایاد و بهرام به پیگرد او برخاست. حارث بن عمرو به سرزمین کلب شتافت و رهایی یافت و آنان دارایی و کسان و چاکران او را چپاول کردند و به اسیری گرفتند. تغلبیان چهل و هشت کس از بنی آکل المرار (از آن میان عمرو و مالک پسران حارث) را بند برنهادند و به نزد منذر بردند که ایشان را در سرزمین بنی مرینا بکشت. عمرو بن کلثوم در این باره گوید:

فَأَبَا بالنَّهَابِ وَ بالسَّبَايَا وَ ابْنَا بِالْمُلُوكِ مُصَفَّدَيْنَا
یعنی: آنان با بندیان و دارایی های تساراج گشته فراز آمدند و ما شاهزادگان را بند برنهاد باز آوردیم.

امرو القیس درباره ایشان گوید:

مُلُوكٌ مِنْ بَنِي حُجْرٍ بَنِ عَمْرٍو يُسَاقُونَ الْعَشِيَّةَ يُقَتَّلُونَ
قَلَوْ فِي يَوْمٍ مَعْرَكَةٍ أَصِيبُوا وَلَكِنْ فِي دِيَارِ بَنِي مَرِينَا
وَلَمْ تَفْسَلْ جَمًّا جُمُومٍ يَفْسَلُ وَلَكِنْ فِي الدَّمَاءِ مَرَّ مَلِينَا
تَفْلِلُ الطَّيْرُ عَاكِفَةً عَلَيْهِمْ وَ تَنْتَرِعُ الْحَوَاجِبَ وَ الْعُيُونَا
یعنی: پادشاهانی از فرزندان حجر بن عمرو بیاروند تا شباهنگام خونشان بر زمین ریزند. ای کاش در آوردگاه در نبرد گشته می شدند؛ ولی دریغ که در سرزمین بنی مرینا جان باختند. سرهای ایشان را نه با آب و گلاب که در خون شناور ساختند. پرندگان پیوسته بر فراز پیکرهای ایشان پرواز می کنند و چشمان و ابروانشان را از جای برمی کنند.

حارث در سرزمین کلب ماندگار شد. کلبیان را گمان بر این است که ایشان او را کشتند و دانشوران کنده گمان می برند که او يك روز به شکار بیرون رفت و در پی نر بزی از آهوان دشتی و کوهی افتاد و از پیگرد او رنجور و خسته گشت. از این رو، سوگند خورد که جز

جگر وی چیزی نخورد. سواران او را بجستند و پس از سه روز باز آوردند که نزدیک بود از گرسنگی جان بازد. جگر بز را برای وی بریان کردند که پاره‌ی از آن را گرماگرم بخورد و همان دم بمرد. هنگامی که حارث در حیره بود، مهتران چندین قبیله از نزار به نزد وی آمدند و گفتند: ما فرمانبر توایم. در میان ما از کشتار و کینه‌توزی و خونخواهی، آن افتاده است که آگاهی. همی ترسیم که همگی نابود گردیم. پسرانت را همراه ما روانه کن تا در میان ما فرود آیند و دست ما را از کشتار هم‌دگر کوتاه سازند. وی فرزندان را بر قبیله‌های عرب فرمانروا ساخت: پسرش حُجر بر غطفان و بنی‌اسد بن خُزیمه، شُرَحْبیل (که در روز جنگ کلاب کشته شد) بر همه بکر بن وایل و دیگران، معدی کَرَب (شناخته با نام «خوشبوی» از آن رو که سر خود را با مایه‌های خوشبوکننده می‌آغشت) بر قیس عیّلان و تیره‌هایی دیگر، و سَلَمه بر تَغْلِب و نَمِر بن قاسط و فرزندان سعد بن زید بن مَتَاة از بنی تمیم.

حجر در میان بنی‌اسد ماند و او را بر ایشان ارمغان و باژی بود که هر سال برای هزینه کردن بر نیازمندی‌های خود از ایشان می‌ستاند. روزگاری بر این هنجار سپری گشت. سپس او کسانی را روانه ساخت که از ایشان باژ بستانند. ایشان در سرزمین تهمامه بودند. آنان فرستادگان او را زدند و راندند. گزارش به حجر رسید و او با سپاهی از ربیعه و سپاهی از ارتش برادرش از قیس و کنانه بر سر ایشان تاخت و سران و گزیدگان‌شان را بگرفت و یکایک را با چوبدستی همی کشت. دارایی‌های ایشان را نیز به باد تاراج داد. ایشان را به سوی تهمامه کشاند و گروه انبوهی از مهتران ایشان را به زندان افکند که از آن میان سخنسرای بلندآوازه عرب عبید بن اَبَرَص بود. او چکامه‌ای سرود و به نژد حجر فرستاد و در آن از وی خواستار بخشایش گشت. دل حجر بر ایشان نرم گشت و کس فرستاد که ایشان را بازگرداند. چون به دوری یک روزه راه از او رسیدند، کاهن ایشان عوف بن ربیعه بن عامر اسدی چنین پیشگویی کرد: کیست این پادشاه بلند میان، پیروزبخت و نه هرگز ناتوان، در میان اشترانی

به سان رمه های آهوان، این خون اوست جوشان، فردا او نخستین کس باشد از تاراج کشتگان. گفتند: او کیست؟ گفت: اگر نه جوشش دلی بود پریشان، گفتمی که او احجر است پادشاه سرگردان. آنان همه ستوران رام و راهوار و چموش و ناسازگار خود را سوار شدند و بتاختند تا به لشکرگاه حجر رسیدند و در سراپرده اش بر او تاختند و خونس بریختند. او را علباء بن حارث کاهلی ضربت زد و از میان برداشت. حجر پدر او را کشته بود. چون کشته شد، بنی اسد گفتند: ای گروه های قیس و کنانه، شما برادران و پسر عمویان مایید و این مرد از خون و خاندان ما به دور است و از شما برکنار. شما رفتار او را دیدید و نگریستید که وی و مردمش با شما چه می کنند. آنان به چپاول یاران و کسان حجر پرداختند. بر خرگاه او تازش آوردند و آن را تاراج کردند. پیکر او را نیز در پارچه ای سپید پیچیدند و بر سر راه افکندند. چون قیس و کنانه او را بدیدند، رخت و ساز و برگ و جامه های او را به یغما بردند. عمرو بن مسعود خانواده وی را پناه داد.

برخی گویند: چون حجر فراهم گشتن بنی اسد را دید، از ایشان ترسید و از عویم بن شجنه یکی از مردان بنی عطار دین زید بن مناة بن تمیم برای دخترش هند و زنان و کسانش پناه خواست. آنگاه به بنی اسد گفت: اگر کار شما چنین است، من از میان شما می کوچم و به خودتان وامی گذارم. آنان بر این بسا او همداستان گشتند و او برفت و روزگاری در میان مردم خود ماندگار گشت. سپس لشکریانی گران برای نبرد با ایشان گرد آورد و به سوی ایشان تاخت و گردن فرازی کرد و به سپاهیان خود همی بالید. بنی اسد همداستان شدند و گفتند: به خدا سوگند که اگر بر شما چیره گردد، چون کودکان بر شما فرمان راند. ولی از این گونه زندگی چه هوده؟ به سان مردان بزرگوار بمیرید و از این خواری کناره گیرید. اینان گرد آمدند و به سوی حجر شتافتند و با او دیدار کردند و جنگی سخت به راه انداختند. سرکرده ایشان علباء بن حارث بود. او بر حجر تاخت و ضربتی بر او زد و کارش بساخت. کندیان و همراهان شان شکست

خوردند و گریختند. بنی‌اسد بسیاری از یاران و کسان حجر را گرفتار کردند و مردم او را به باد تاراج دادند چنان که با دست‌های پر از دارایی‌های وی و ایشان بازگشتند. کنیزکان و زنان و دارایی‌های او را نیز گرفتند و در میان خود بخش کردند.

برخی گویند: حجر زنده دستگیر شد و در سراپرده‌ای زندانی گشت. در این زمان پسر خواهر علیاء برجست و کاردی که همراه داشت، بر او فرود آورد زیرا حجر پدرش را کشته بود. کارد او را زخمی کرد ولی نکشت. حجر سفارش خود بنوشت و نامه خود را به دست مردی داد و به‌وی گفت: نخست به نزد پسر نافع برو (که او پسر بزرگ‌تر است). اگر گریست و زاری کرد، از او درگذر و یکایک را بازجوی و خواهان پذیرایی شو تا سرانجام به نزد پسر کهترم امرؤالقیس آیی. هرکدام زاری نکرد، اسب و جنگ‌افزار و سفارشم را به او سپارد. وی در سفارش خود نوشته بود که چه کسی او را کشته است و سرنوشتش به‌کجا انجامیده.

مرد سفارش او را به نزد نافع برد و او خاک بر سر افشاند. سپس به نزد یکایک ایشان رفت که همچنان کردند. سرانجام به نزد امرؤالقیس آمد و او را دید که با هم نشین خود باده می‌خورد و نرد می‌بازد. به او گفت: حجر کشته شد. امرؤالقیس بدو ننگریست. هم نشینش دست از بازی برداشت. امرؤالقیس گفت: بزن. او بازی را دنبال کرد تا از آن بپرداخت و سپس گفت: نخواستم انجمن تو را تباه سازم. سپس همه گزارش پدرش را از پیک پیرسید و او داستان بازگفت. امرؤالقیس گفت: زن و باده بر من ناروا باشد تا از بنی‌اسد صد تن بکشم و صد تن آزاد سازم.

حجر بدین بهانه که امرؤالقیس سخن می‌سرود (شعر می‌گفت)، او را از خود راند. او از این پسر ننگ می‌داشت و خود را برتر می‌انگاشت. مادر امرؤالقیس فاطمه دختر ربیعۃ بن حارث خواهر کلیب بن وایل بود. او در قبیله‌های عرب می‌چرخید و در آبگیرها باده می‌نوشید و به‌شکار می‌رفت و آهوان سیاه چشم و دوشیزگان سیمین تن را به دام همی انداخت. هنگامی که گزارش کشته شدن

پدرش به او رسید، در «دمون» از خاک یمن بود. چون گزارش بشنید، چنین سرود:

تَطَاوَلَ اللَّيْلُ عَلَيْنَا دَمُونٌ دَمُونٌ إِنَّا مَعَشَرٌ يَمَانُونَ
وَ إِنَّا لِقَوْمِنَا مُحِبُّونَ

یعنی: در دمون شب بر ما تاخت و کار به درازا کشاند. ای دمون، ما یمنیانیم. مردمان خود را دوستارانیم.

سپس گفت: مرا در خردی خوار بداشت و در بزرگی به خونخواهی خود برگماشت. امروز هوشیاری نباشد و فردا مستی. امروز باده است و فردا کاری بزرگ نه ساده. این سخنان مثل گشتند. سپس کوچید تا در بکر و تغلب فرود آمد و از ایشان یاری خواست. ایشان پاسخ گفتند و او گزارشگران به سوی بنی اسد گسیل کرد که آگاه گشتند و به بنی کنانه پناه بردند و گزارشگران امرؤ القیس با ایشان بودند. علباء بن حارث به ایشان گفت: بدانید که گزارشگران امرؤ القیس با گزارش کار شما به نزد او بازگشتند و شما در میان بنی کنانه اید. شب هنگام بکوچید و بنی کنانه را آگاه نکنید. آنان کوچیدند. امرؤ القیس با همراهان خود از بکر و تغلب و دیگران بیامد تا به بنی کنانه رسید و گمان می برد ایشان بنی اسدند. شمشیر در میان ایشان گذاشت و گفت: جوشان باد خون پادشاه، جوشان بود خون پهلوان! به او گفتند: از نفرین به دور باشی؛ ما خونبهای تو نیستیم. ما بنی کنانه ایم. در پی خونت بشتاب و آن را بگیر زیرا آنان دیروز گریختند. او در پی بنی اسد شتافت و آنان شبانه از چنگ او گریختند. او در این باره گفت:

أَلَا يَا لَهْفٍ نَفْسِي إِثْرَ قَوْمٍ هُمْ كَانُوا الشِّفَاءَ فَلَمْ يُصَابُوا
وَقَا هُمْ جِدُّ هُمْ يَبْنِي أَبِيهِمْ وَ بِالْأَشْقَيْنِ مَا كَانَ الْعِقَابُ
وَ أَفْلَسْتُهُنَّ عَلِبَاءُ جَرِيضاً وَلَوْ أَدْرَكْتُهُ صَفِيرَ الْوَطَاطِ

یعنی: دریغ از پی جویی جان من به دنبال گریختگانی که اگر به چنگ می آمدند، مایه بهبود جان من می شدند و آتش خونخواهی مرا فرو می نشاند ولی دریغ که گریختند. نیای ایشان فرزندان پدرشان را

سپر ایشان ساخت و از میان دو دسته بدبخت، کیفر بر آن بدبخت‌ترین
 فرود آمد. علباء که نزدیک بود به دام نابودی افتد، ایشان را وارهاند
 و از چنگم در ربود. اگر او را به چنگ می‌آوردم، مشک‌ها از شیر
 تهی می‌گشتند (دل‌های سرشار از خشم تهی می‌شدند).

خواسته‌اش از «پسران پدرشان» بنی‌کنانه است که سپر بلای بنی
 اسد شدند. همانا اسد و کنانه دو فرزندان خزیمه‌اند و برادران
 یکدیگرند. اینکه گفت: «صَفِرَ الوَطْأُ» از آن روست که گویند: او
 را کشتند و شترانش را ربودند و از این رو شیر آنها خشک شد یعنی
 به پایان رسید و تهی گشت. برخی گویند: او را کشتند و از این رو
 پوستش از خونس تهی شد.

پس از آن امرؤ القیس در پی بنی‌اسد شتافت و به‌هنگام نیمروز
 ایشان را دریافت. در این زمان اسبان و سواران وی رو به مرگ
 آورده و از تشنگی نزدیک به نابودی شده بودند و بنی‌اسد بر آب
 فرود آمده بودند. او به‌کارزار ایشان درایستاد و بسیاری در این
 میان کشته شدند و بنی‌اسد گریختند. چون بامداد برآمد، بکر و
 تغلب از پیگرد کردن آنان سر برتافتند و گفتند: خون خود را گرفتی
 و کینه پدرت را کشیدی. گفت: نه به خدا. گفتند: آری، ولی تو
 مردی بد شگون و کینه‌توزی. آنان از کشتن بنی‌کنانه پشیمان شدند
 و از گرد او پراکندند. وی به‌نزد قبیله شنوه رفت و یاری خواست.
 آنان از یاری رخ برتافتند و گفتند: اسدیان برادران و همسایگان
 مايند. او از ایشان روی برگاشت و رفت و در خانه مهتری «مرثد»
 نام فرود آمد. وی مرثد الغیر بن ذی جدن حمیری بود. میان ایشان
 پیوندی از خویشاوندی بود. وی از او یاری خواست و او پانصد مرد
 جنگی از حمیر همراه وی کرد. مرثد پیش از کوچیدن امرؤ القیس
 درگذشت و پس از او مردی به‌نام «قُرْمَل» به پادشاهی رسید. او
 امرؤ القیس را توشه بداد و سپس آن سپاهیان را همراه او ساخت و
 مردمی بی‌سروپای و پراکنده از عرب‌ها در پی وی افتادند و او کسانی
 را از دیگر قبیله‌ها به‌مزدوری گرفت و همراه ایشان بر سر بنی‌اسد

تاخت و بر ایشان پیروز گشت.

سپس منذر به پیگرد امرؤ القیس پرداخت و در جستن او پافشاری ورزید و سپاهیان به گرفتن او روانه ساخت. امرؤ القیس را تاب پایداری در برابر او نبود و حمیریان و دیگر همراهانش از گرد وی پراکندند. او با گروهی رهایی یافت و رفت و بر حارث بن شهاب یربوعی پدر عتیبه بن حارث فرود آمد. منذر کس به نزد او روانه کرد و بیم داد که اگر ایشان را بدو نسپارد، بر سرشان خواهد تاخت. او ایشان را به وی سپرد. امرؤ القیس همراه یزید بن معاویه بن حارث و دخترش هند (دختر امرؤ القیس) و جنگ افزار و ساز و برگ و دارایی و زره های خود رو به گریز نهاد و رهایی یافت. رفت و بر سعد بن ضباب ایادی سرور مردم خود فرود آمد. او به امرؤ القیس پناه داد و امرؤ القیس در سروده های خود او را به مردی و مردانگی ستود. سپس از کنار او کوچید و بر مُعلی بن تمیم طایی فرود آمد و در نزد او ماند و شتری چند برگرفت که از آنها روزی خورد. در این زمان گروهی از جدیله که به ایشان بنی زید می گفتند، بر آنها تاختند و شترها را به یغما بردند. بنی نَبْهَان بزی به او دادند که شیر آن بدوشد و بنوشد. او گفت:

إِذَا مَا لَمْ يَكُنْ إِبِلٌ فَمَمَزُ كَأَنَّ قُرُونَ جَلَّتْهَا الْمِصْبُ
یعنی: اگر اشتری نباشد، بزی کار او بکند. گویا شاخه های بادباننش چوبدستی ها باشند.

این بیت ها دنباله دارد.

از آنجا نیز کوچید و بر عامر بن جَوَین فرود آمد. او می خواست بر دارایی و کسان و خانواده امرؤ القیس جنگ اندازد که از اندیشه وی آگاه گشت و رو به مردی از بنی ثعل که نام حارثه بن مُرّ آورد و از وی پناه خواست. او به امرؤ القیس پناه داد. در پیامد آن، میان عامر بن جَوَین و مرد ثعلی جنگ درگرفت و کارهایی گران رخ داد. چون دید که برای بودن وی، میان طی جنگ درگرفته است، از نزد ایشان کوچید و آهنگ مردی یهودی به نام سَمَوَّال بن عَادِیا کرد که به هنجار

یهودیان بزرگواری نمود و او را فرود آورد و گرامی داشت و نیک بنواخت. امرؤالقیس روزگاری دراز (چندان که خدا خواست)، در نزد او بماند و سپس از وی خواست که نامه‌ای برای حارث بن ابی شمر غسانی بنویسد تا وی را به سزار برساند. سموال چنان کرد و امرؤالقیس راه جایگاه او را در پیش گرفت و خاندان و ساز و برگش و بار و بنه خود به سموال سپرد. چون به نزد سزار رسید، گرامی‌اش داشت.

این گزارش به گوش بنی‌اسد رسید و آنان مردی به نام طَمَّاح را که امرؤالقیس برادرش را کشته بود، گسیل کردند. مرد اسدی هنگامی رسید که امرؤالقیس روانه شده و سزار سپاهی گشن همراه او گسیل کرده بود که در میان ایشان گروهی از شاهزادگان بودند. چون امرؤالقیس دور شد، طَمَّاح به سزار گفت: امرؤالقیس گمراه بدکاره‌ای است. او با دختر تو نامه‌نگاری داشت و میان‌شان پیک و پیام رفت و آمد می‌کرد و امرؤالقیس خود را بدو می‌رساند و از او کام برمی‌گرفت [و چه بسا که آبستنش کرد]. او درباره دختر و ستایش از زیبایی‌های وی سخنانی سرود که دختر را در میان عرب‌ها رسوا کرد [تهمت بود یا درست؟ از امرؤالقیس که جوانی خویروی و خوشگذران و زن‌دوست و زیباپرست بود و سراسر زندگی‌اش را در آغوش مهرویان می‌گذراند، دور نبود]. سزار برای وی جامه آراسته زربفت زهرآگینی فرستاد و برای او نوشت: جامه خود را که می‌پوشیدم، برای گرامیداشت تو به نزدت روانه کردم. آن را بپوش و گزارش‌هایت را ایستگاه به ایستگاه برای من بفرست. امرؤالقیس شاد شد و آن را بپوشید. زهر به تندی در پیکرش رخنه کرد و پوستش فرو ریخت و از این‌رو او را «زخم‌دار» خواندند. وی در این باره گفت: لَقَدْ طَمَحَ الطَّمَّاحُ مِنْ نَحْوِ أَرْضِهِ لِيُلَيْسَنِي مِمَّا يُلَيْسُ أَبُوساً فَلَوْ أَنَّهَا نَفْسٌ تَمُوتُ سَوِيَّةً وَلَكِنَّهَا نَفْسٌ تُسَاقِطُ أَنْفُساً

یعنی: طَمَّاح از سرزمین خود کوچید تا مرا از میان آنچه می‌پوشد، رنج و دردها بپوشاند. ای کاش این جانی بود که به تنهایی و برابری برمی‌آمد ولی جانی است که در پی آن جان‌های فراوان فرو خواهد پاشید.

چون به جایگاهی از خاک روم رسید که آن را انقره (آنکارا) می خواندند، گفت: چه بسیار سخنرانی های آشکارا، ضربت های کارا، پلک های بیراهه گرا، که ماند فردا در آنکارا. او آرامگاه زنی از شاهزادگان را دید که در کنار کوه عسیب به خاک سپرده شده است. از این رو گفت:

أَجَارَتْنَا إِنَّ الْخُطُوبَ تَنْوِبُ وَ إِبْنِي مُقِيمٌ مَا أَقَامَ عَسِيبُ
أَجَارَتْنَا إِنَّا غَرِيبَانِ هَاهُنَا وَ كُلُّ غَرِيبٍ لِلْغَرِيبِ نَسِيبُ

یعنی: ای همسایه من، رویدادهای گران و دردناک پیوسته فرا می رسند؛ و من تا هنگامی که این کوه عسیب در اینجا پایدار باشد، ماندگار باشم. همسایه من، ما هر دو در اینجا بی آشناییم. هر بی آشنایی، خویشاوند بی آشنایان است.

آنگاه درگذشت و در کنار آرامگاه آن زن به خاک سپرده شد. چون امرؤالقیس مرد، حارث بن ابی شمر غسانی به نزد سموال بن عادیا شد و خواستار بار و بنه امرؤالقیس گشت. صد زره و اندازه ای دارایی های گوناگون بود. سموال آنها را نداد. حارث یکی از پسران سموال را گرفت و گفت: یا سازوبرگت او بدهی یا پسرت را سر ببرم. باز هم سموال نداد. او پسر سموال را سر برید و پدر در سوگت پسر چنین سرود:

وَفَيْتُ يَا دُرْعَ الْكِنْدِيِّ إِنِّي إِذَا مَا ذَمَّ اقْوَامٌ وَفَيْتُ
وَ أَوْصَى عَادِيَا يَوْمًا بِأَنْ لَا تُهْدَمَ يَا سَمَوَالُ مَا بَنَيْتُ
بَنَى لِي عَادِيَا حَصْنًا حَصِينًا وَ مَاءُ كُلِّ مَا شِئْتُ أُسْتَقِيثُ

یعنی: پاس بار و بنه شاهزاده کنده بداشتم؛ آری آنجا که دیگران به نکوهیدگی گرایند، من به پایداری در دوستی گرایم. یک روز پدرم عادیا مرا سفارش کرد که ای سموال آنچه من ساختم، تو ویرانش نکنی. عادیا برای من دژی استوار ساخت و آبی روان کرد که هرگاه بخواهم، از آن می نوشم.

اعشی نیز این رویداد را یاد کرده است. گوید:
 كُنْ كَالسَّمَوَالِ اِذْ طَافَ الْهَمَامُ بِهِ فِي جَحْفَلٍ كَسَوَادِ اللَّيْلِ جَرَّارِ
 اِذْ سَامَهُ خُطَّتِي خَسَفٍ فَقَالَ لَهُ: قُلْ مَا تَشَاءُ فَاتِّى سَامِعَ حَارِ
 فَقَالَ: غَدَرُوا ثَكُلُ اَنْتَ بَيْنَهُمَا فَاخْتَرُ فَمَا فِيهِمَا حَظٌ لِمَخْتَارِ
 فَشَكَ غَيْرَ طَسْوِيلٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ: اُقْتُلْ اَسِيرَكَ اَتِّى مَا نَعُجَّ جَارِ
 یعنی: مانند سموال باش هنگامی که مردی سهم با سپاهی گران و سیاه چون شب بر سر او تاخت و خواست خونس بر زمین ریزد. هنگامی که دو برنامه سخت و فروکوبنده به‌وی پیشنه‌داد کرد و او گفت: هرچه می‌خواهی بگویی که من به‌گوش جان می‌نیوشم. گفت: یا خیانت یا داغ‌دیدی. هر کدام را می‌خواهی و از هر کدام بهره‌بری، برگزین که در این کار آزادی. او اندکی درنگ ورزید و گفت: بندی خود را بکش که پاس دارنده پناهنده خود هستم.

جنگ خَزَاز

داستان آن چنان بود که یکی از پادشاهان یمن اسیرانی از قبیله‌های مُضَر و رَبِیعَه و قُضَاعَه در دست داشت. پس گروهی از بزرگان معّد به میهمانی بر او فرود آمدند که از میان‌شان اینان بودند: سدوس بن شیبان بن ذُهل بن ثعلبّه، عوف بن مُحَلَّم بن ذهل بن شیبان، عوف بن عمرو بن جُشَم بن ربیعَه بن زید مناة بن عامر ضحیان و چشم بن ذهل بن هلال بن زید مناة بن عامر ضحیان. مردی از بهراء به نام عبید بن قراد که در میان اسیران بود، با ایشان دیدار کرد. او سخنسرا بود. از ایشان خواست که وی را همراه گروهی که آزادی‌شان را خواستار می‌شوند، نام ببرند. ایشان درباره‌ی وی و اسیران با پادشاه سخن گفتند که همگی را به ایشان بخشید. عبید بن قراد به‌راوی گفت:

وَعُوفٌ وَلَا بَنَ هَلَالٍ جُشَمٌ	نَفْسِي الْفِدَاءُ لِعُوفٍ الْفِعَالِ
ثُ مُسْتَمْسِكًا بِعِرَاقِي الْوَدَمِ	تَدَارِكُنِي بَعْدَ مَا قَدْ هَوِيَ
بَنِي الْحَرْبِ زَلَّتْ بِتَعْلَى الْقَدَمِ	وَلَوْلَا سَدُوسٌ وَقَدْ شَمَرَتْ
وَلَيْسَ بِأَذَانِهِمْ مِنْ صَمَمِ	وَنَادَيْتُ بِهَرَاءٍ كَيَّ يَسْمَعُوا

وَمِنْ قَبْلِهَا عَصَمْتُ قَاسِطٌ مَعْدًا إِذَا مَا عَزِيزٌ أَرَمٌ
 یعنی: جان من برخی عوف نیک رفتار پسر محلم و عوف بن عمرو
 و چشم پسر هلال باد. هنگامی مرا فروگرفت که به پرتگاه درافتادم
 و دو کرانه رود را گرفتم و به رسانی گسلنده آویزان گشتم. اگر به
 هنگام زبانه کشیدن آتش جنگ، سدوس مرا دربر نگرفته بود، گام-
 های من می لغزیدند. من بهراویان را آواز دادم تا بشنوند و در
 گوش های شان گرانی و کری نبود. پیش از آن قاسط، معد را نگهداری
 کرد و این به هنگامی بود که مردی گرامی به خواری گرایید.

پادشاه پس از آن گروهی از میهمانان را گروگان در نزد خود
 نگه داشت و به دیگران گفت: سران و بزرگان خود را به نزد من آورید
 تا پیمان های فرمانبری از ایشان بستانم و گرنه یاران شما را می کشم.
 اینان به سوی مردم خود بازگشتند و گزارش بگفتند. در این هنگام
 کلیب وایل به سوی ربیعہ پیک روانه ساخت و ایشان را گرد آورد.
 معد نیز بدو گرایید و او یکی از کسانی بود که معدیان بر وی گرد
 می آمدند چنان که در داستان کشته شدن کلیب خواهیم گفت. چون بر
 او گرد آمدند، ایشان را به همراه خود برد. سَفَّاح تغلبی فرمانده
 پیشاهنگان ایشان بود. او همان سَلَمَةُ بن خالد بن کعب بن زهیر بن
 تیم بن اُسَامَةُ بن مالک بن بکر بن حبیب بن تغلب بود. به ایشان
 فرمان داد تا بر فراز خزاز آتش بیفروزند تا بدان راه یابند. خزاز
 نام کوهی در طِخْفَه میان بصره تا مکه است. این کوه به کوهستان
 سالع نزدیک است. به او گفت: اگر دشمن تو را فرو گرفت، دو توده
 آتش بیفروز. گزارش گرد آمدن و روانه شدن ربیعہ به گوش مَذْجَح
 رسید. اینان با سپاهیان خود فراز آمدند و قبیله های نزدیک به خود
 را به جنگ برشوراندند و روانه کارزار دشمن شدند. چون مردم
 تهمامه از آمدن مذحجیان آگاه گشتند، به ربیعہ پیوستند. مذحجیان
 شبانه به کوهستان خزاز رسیدند. سَفَّاح دو توده آتش برافروخت.
 چون کلیب دو توده آتش را دید، به سوی ایشان شتافت و بامداد بر
 سر ایشان تاخت. در کوهستان خزاز دیدار کردند و جنگی سخت

در گرفت که بسیاری در آن کشته شدند. مذهبیان شکست خوردند و سپاهیان ایشان از هم گسستند. سفاک در این باره گفت:

وَلَيْلَةٌ بَيْتٌ أَوْ قَيْدٌ فِي خَزَازٍ هَدَيْتُ كِتَابِيًّا مُتَحَيِّرَاتٍ
ضَلَّلَنُ مِنَ السَّهَادِ وَ كُنَّ لَوْلَا سَهَادُ الْقَوْمِ أَحْسِبُ هَادِيَاتٍ

یعنی: شبی را به یاد آور که آن را در کوهستان خزاز به روز آوردم و گردان‌های سرگردان را فرماندهی کردم. از بی‌خوابی به گمراهی افتادند و گمان من بر این است که اگر بی‌خوابی نبود، سرگردان و گمراه نمی‌گشتند.

فرزدق نیز در نکوهش جریر می‌گوید:

لَوْلَا فَوَارِسُ تَغْلِبَ ابْنَةِ وَاثِلٍ تَخَلَّ الْمَدُّو عَلَى كُلِّ مَكَانٍ
ضَرَبُوا الصَّنَائِعَ وَالْمُلُوكَ وَأَوْقَدُوا نَارِينَ أَشْرَفَتَا عَلَى النَّيِّرَانِ

یعنی: اگر سوارکاران تغلب بن واثل نبودند، دشمن از هر کران بر تو می‌تاخت. پروردگان و پادشاهان را بزدند و دو آتش افروختند که از همه آتش‌ها برتر بودند.

برخی می‌گویند: کس ندانست که در جنگ خزاز چه کسی سر کرده بود زیرا عمرو بن کلثوم که پسر دختر کلیب است، می‌گوید:

و نَحْنُ غَدَاةٌ أَوْقَدَ فِي خَزَازٍ رَفَدْنَا فَوْقَ رَفْدِ الرَّافِدِيْنَا

یعنی: ما در آن پگاهی که آتش در خزاز افروخته شد، بیش از همه کسان دیگر به یاران خود یاری رساندیم.

اگر نیای او سر کرده آن سپاه می‌بود، بدین سان بر خود نمی‌بالید که او را یاری رسانده است. آنگاه او فراهم آمدگان در خزاز را همدستان و هم‌پشت می‌خواند و می‌گوید:

فَكُنَّا إِلَّا يَمَنِينَ إِذَا التَّقِيْنَا وَ كَانَ الْأَيْسَرِينَ بَنُو أَبِيْنَا
فَصَالُوا صَوْلَةً فَيَمَنَ يَلِيهِمْ وَ صُلْنَا صَوْلَةً فَيَمَنَ يَلِيْنَا

یعنی: هنگامی که دیدار کردیم و جنگ در گرفت، ما در سوی راست بودیم و برادران‌مان در سوی چپ لشکر بودند. ما در میان

پیرامونیان خویش تاختن گرفتیم و ایشان هم در میان پیرامونیان خویش تاختن گرفتند.

به او گفتند: تو خود را بر برادرانت یعنی مضر برتری دادی. چون در چکامه از نیای خود یاد کرد، گفت:

وَمِنَّا قَبْلَهُ السَّاعِي كَلِيبٌ فَأَيُّ الْمَجْدِ إِلَّا قَدْ وَلَيْنَا
یعنی: پیش از آن کوشنده پرتلاش، کلیب، از میان ما بود. هیچ بزرگواری نبود مگر که بر آن دست یافتیم.

وی سرکردگی را برای نیای خود کلیب بن وایل یاد نکرده است و این برترین چیزی بود که می توانست بدان ببالد.

[واژه تازه پدید]

حَبِيب: به ضم حای بی نقطه، فتح بای تك نقطه ای و سکون یای دو نقطه ای که در پایان آن بای تك نقطه ای است.

کشته شدن کلیب و جنگ های میان بکر و تغلب

گفت و گو از جنگ میان بکر و تغلب است که پسران وایلند. نژادنامه وایل چنین است: وَايِلُ بْنُ هَنْبِ بْنِ أَفْصَى بْنِ دُعَمَى بْنِ جَدِيلَةَ بْنِ اسَدِ بْنِ رَبِيعَةَ بْنِ نَزَارِ بْنِ مَعَدِ بْنِ عَدْنَانَ. این جنگ بر سر کلیب درگرفت که نام و نشان او چنین است: وَايِلُ بْنُ رَبِيعَةَ بْنِ حَارِثِ بْنِ زَهْرٍ بْنِ جِشْمِ بْنِ بَكْرِ بْنِ حَبِيبِ بْنِ عَمْرِو بْنِ غَنَمِ بْنِ تَغْلِبِ. او را از این رو کَلِيب (سگت کوچک) خواندند که چون روانه می شد، توله سگی را با خود برمی گرفت و هنگامی که به جایی خوش یا بوستانی می رسید، آن توله سگ را می زد و سپس آن را در آنجا بر زمین می افکند و توله سگ فریاد می زد و زوزه می کشید و هرکس آوای زوزه آن را می شنید، از آنجا دوری می گزید و بدانجا نزدیک نمی شد. به وی کلیب وایل گفتند و سپس واژه را کوتاه ساختند و کلیب گفتند. این نام بر نام آغازین وی چیره گشت. پرچم ربیعه بن نزار در میان پسر بزرگتر وی می چرخید و پس از او به پسر بزرگتر می رسید.

پرچم در دست عَنَزَة بن اسد بن ربیعہ بود. آیین ایشان چنین بود که ریش خود را به رنگ زرد خضاب می‌بستند و شارب خود را کوتاه می‌کردند. دیگران چنین کاری نمی‌کردند مگر آنان که با ایشان به ناسازگاری می‌رسیدند و آهنگ رزم ایشان می‌کردند. سپس پرچم به دست عبدالقیس بن افصی بن دُعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعہ بن نزار افتاد. شیوۀ ایشان این بود که اگر کسی دشنام‌شان می‌داد بر رخس تپانچه می‌زدند و اگر کسی بر ایشان تپانچه می‌زد، او را می‌کشتند. سپس پرچم به دست نَمر بن قاسط بن هنب رسید. شیوۀ ایشان از گونه‌ای دیگر با پیشینیان‌شان بود. آنگاه پرچم به بکر بن وایل رسید. اینان دیگران را با دستاویز کردن جوجه پرنده‌ای آزدند. جوجه را بر سر راه در جایی بلند می‌بستند و هرکس این را درمی‌یافت، از آن راه نمی‌رفت. کسانی که می‌خواستند رفت و آمد کنند، از چپ و راست آن راه می‌رفتند. سپس پرچم به تغلب رسید. او درفش را به وایل بن ربیعہ داد. شیوۀ او، چنان‌که گفتیم، نگهداری توله سگ بود.

معدیان جز بر گرد سه تن فراهم نیامدند: یکی عامر بن ظَرب بن عمرو بن بکر بن یَشْکُر بن حارث یعنی عدوان بن عمرو بن قیس عَیْلان و او همان اَناس بن مضر (به‌نون) و برادر الیاس بن مضر بود. هنگامی که معدیان به مدحج پیوستند و به تهمامه رفتند، او سرکرده ایشان بود. این نخستین درگیری میان یمن و تهمامه بود. دوم ربیعہ بن حارث بن مر بن زهیر بن چشم بن بکر بن حبیب بن کلب بود. او در روز جنگ سُلان که میان یمن و تهمامه روی داد، فرمانده معدیان بود. سوم وایل بن ربیعہ بود. او در روز جنگ خزاز فرمانده معدیان بود و سپاهیان یمن را از هم پراکنده ساخت و درهم شکست. معدیان بهره پادشاهی و تاج و فرمانبری آن را به وی دادند و او روزگاری یماند. سپس او را گردن‌کشی و خودبینی سختی فروگرفت و راه ستم بر مردم خود پیشه کرد. کار بیدادگری وی بدانجا کشید که در بهاران ریزش‌گاه‌های باران را ویژه خود می‌ساخت و کسی در آن گوسپند یا دام نمی‌چراند. می‌گفت: جانوران دشتی و کوهی این یا آن زمین در

زیر پاس من است و کسی از آنجا شکار نمی‌کرد. کسی شتر خود را در چراگاه وی نمی‌چراند، با آتش او آتش نمی‌افروخت، در میان خانه‌های او رفت‌وآمد نمی‌کرد و در جایی که او نشسته بود، به‌گونه زانو در بر گرفته نمی‌نشست.

بنی‌چشم و بنی‌شیبان آمیختگان يك خانه بودند و خواست‌یگانه‌ای داشتند زیرا می‌خواستند همبستگی گروهی خود را نگه دارند و می‌ترسیدند که در میان ایشان جدایی و پراکندگی افتد. کلیب با جلیله دختر مُرَّة بن شیبان بن ثعلبه خواهر جَسَّاس بن مُرّ پیوند زناشویی بست. يك بار در آغاز بهار کلیب زمینی را در پهنه‌عالیه پاسگاه خود ساخت تا کسی بدان درنیاید و از آن آب نگیرد و در آن شکار نکند و دام و گوسپند نچراند. جز کسی که آهنگ جنگ داشت، بدان گام نمی‌نهاد. آنگاه مردی که به وی سعد بن شَمِیس بن طُوق جَرَمی می‌گفتند، بر بَسُوس دختر منقذ تمیمی خاله جَسَّاس بن مره فرود آمد. این جرمی شتری به نام سَراب داشت که در بالادست شتران جَسَّاس می‌چرید. این همان است که عرب‌ها بدان مثل زنند و گویند: شوم‌تر از سراب و شوم‌تر از بسوس.

يك روز کلیب بیرون آمد تا شتران و چراگاه‌های‌شان را واریسی کند. او در آنجا به آمدورفت پرداخت. شتران وی با شتران جَسَّاس آمیخته بودند. کلیب نگاهی به سراب افکند و آن را ناآشنا یافت. جَسَّاس به او گفت: این شتر همسایه‌مان جرمی است. کلیب گفت: این شتر دیگر باره به این پاسگاه نیاید. جَسَّاس گفت: شتران من به هر جا روند، این شتر با ایشان باشد. کلیب گفت: اگر دیگر باره بیاید، تیر خود در پستانش نشانم. جَسَّاس گفت: اگر تیر خویش در پستانش نشانی، نیزه خویش در سینه‌ات نشانم. آن دو از هم جدا شدند. سپس کلیب به زنش گفت: آیا در میان عرب‌ها کسی را می‌شناسی که پناهنده خود را در برابر من پاس بدارد و بر سر این کار با من به‌نبرد پردازد؟ زن گفت: جز جَسَّاس کسی با این خوی و مردانگی نمی‌شناسم. کلیب داستان با زن خود بگفت. از آن پس هر بار کلیب می‌خواست بیرون رود و به پاسگاه خود شود، زن او را باز می‌داشت و به‌خدا سوگند

می‌داد که پیوند خویشاوندی نگسلاند. او برادر خود جساس را نیز همی سفارش کرد که اشتران پله نسازد و آشوب نینگیزد. آنگاه کلیب رو به پاسگاه خود آورد و به واریسی اشتران پرداخت. ماده شتر مرد جرمی را دید و تیر بر پستانش افکند. شتر با فریاد رو به تاختن گذاشت و برفت و در کنار خانه خداوند خود بیارمید. چون خداوندش آن بدید، فریاد خواری و دادخواهی برآورد. بسوس فریاد همسایه خود را شنید و بیرون آمد و چون شتر را چنان بدید، دست بر سر گذاشت و فریاد زد: ای دریغ از خواری! جساس او را می‌دید و فریاد او را می‌شنید. به نزد او بیرون رفت و گفت: ای زن، آرام باش و زاری مکن. جرمی را نیز آرام ساخت. به آن دو گفت: به زودی شتری بزرگ‌تر از این بکشم. به زودی «غلال» (گرانبها) را می‌کشم. غلال نام شتری نر و نیرومند از کلیب بود که در آن روزگار مانند نداشت. او از گفته خود کلیب را در دل گرفته بود. کلیب را گزارشگری بود که گفتار ایشان می‌شنود. سخن را به کلیب رساند. کلیب گفت: باکی نیست، وی در سوگند خود بر «غلال» بسنده کرد. جساس از آن پس پیوسته می‌پایید که او را درجایی تنها یا بی‌نگهبان گیر آورد و به گونه‌ای بر او دست یابد. یک روز کلیب ایمن بیرون آمد و چون از خانه‌ها دور شد، جساس بر اسب خود سوار شد و نیزه خود را برگرفت و خود را به کلیب رساند. کلیب ایستاد. جساس به او گفت: نیزه بر پشتت گذاشته‌ام! کلیب گفت: اگر راست می‌گویی، از رو به روی درآی. کلیب به وی ننگریست. جساس نیزه بر او کوفت و او را از اسب بر زمین افکند. کلیب گفت: ای جساس، شربت‌ی آب به من رسان. جساس چیزی به وی نداد. کلیب جان سپرد. جساس مردی به نام عمرو بن حارث بن ذهل بن شیبان را که با او بود، فرمود تا سنگی چند بر زهر پیکر او گذارد تا جانوران درنده او را نخورند. مُهلهل بن ربیعہ برادر کلیب در این باره سرود:

قَتِيلُ مَا قَتِيلُ الْمَرْءِ عَمْرُو	وَ جَسَّاسُ بْنُ مَرَّةٍ ذِي صَرِيمِ
أَصَابَ فَوَادَهَ يَا صَمَّ لَدُنِّ	فَلَمْ يَعْطِفْ هُنَاكَ عَلَيَّ حِيَمِ
فَإِنْ غَدَا وَ بَعْدَ غَدٍ لَرَهْنُ	لَا مَرَّ مَا يُقَامُ لَهُ عَظِيمِ

جَسِيمًا مَّا بَكَيْتُ بِهِ كَلْبِيَا إِذَا ذُكِرَ الْفِعَالُ مِنَ الْجَسِيمِ
 سَأَشْرِبُ كَأْسَهَا صَرْفًا وَأُسْقَى بِكَامِي غَيْرِ مَنْطِقَةٍ مَلِيمِ
 یعنی: دریغ از کشته دو مرد که عمرو بن حارث و جساس دارند
 پاسگاه بودند. دل او را با نیزه جان شکار بشکافت و پیوند خویشاوندی
 را پاس نداشت. فردا و روزهای پس از آن در گرو کارهای بزرگند
 که مردان بدان برخیزند. چون کارهای بزرگت کلیب را به یاد آورم،
 به سختی بر او بگیریم و زاری کنم. به زودی باده ناب آن را يك جرعه
 سر خواهم کشید و جامی روباز و نانکوهیده از مرگت بر او خواهم
 پیمود.

چون جساس، کلیب را کشت، سوار بر اسب به تاخت برگشت
 چنان که جامه از روی زانوهایش بالا رفته بود. هنگامی که پدرش
 مره این بدید، گفت: جساس دست به کاری گران یازدیده است. تا
 امروز او را با زانوان پیدا ندیده بودم. چون بر پدر ایستاد، پدر
 گفت: ای جساس، تو را چه می شود؟ جساس گفت: ضربتی زدم که
 فردا فرزندان و ایل پای کوبان برای آن گرد خواهند آمد. پرسید: بر
 که ضربت زدی مادرت به سوگت نشیند! گفت: کلیب را کشتم.
 گفت: به راستی؟ گفت: آری. پدر گفت: نکوهیده کاری که تو کردی
 و بار گرانی که بر مردمت نهادی. جساس گفت:

تَأْتِبُ عَنْكَ أَهْبَةٌ ذِي امْتِنَاعٍ فَإِنَّ الْأَمْرَ جَلَّ عَنِ التَّلَاحِي
 فَإِنِّي قَدْ جَنَيْتُ عَلَيْكَ حَرْبًا تُفِصُّ الشَّيْخَ بِالْمَاءِ الْقَرَّاحِ
 یعنی: چنان که مردان زورآور و پاس داشته آماده می شوند، آماده
 کاری گران شو که این کار از دشمن داشتن همدیگر و دشنام دادن
 یکدیگر فراتر رفته است. همانا من جنگی سخت را بر سر تو کشاندم
 که آب گوارا را گلوگیر پیرمرد کارآزموده گرداند.

چون پدرش بشنید، هراسان گشت که مبادا مردمش دست از یاری
 او بردارند. از این رو سرود:

فَإِنَّ تَكَ قَدْ جَنَبْتَ عَلَيَّ حَرْبًا تُفِصُّ الشَّيْخَ بِالْمَاءِ الْقَرَّاحِ

جَمَعْتَ بِهَا يَدَيْكَ عَلَى كَلِيبٍ فَلَا وَكُلُّ وَلا رَثُ السِّلَاحِ
 سَأَلَسْتُ ثَوْبَهَا وَ أَذُو عَتَّى بِهَا عَارَ الْمَذَلَّةِ وَ الْفَضَاحِ
یعنی: اگر جنگی بر سر من آوردی که آب گوارا را گلوگیر پیر-
 مرد کارکشته گرداند، اگر دستان خود را بر کلیب یازیدی، نه تو را
 به خود واگذارم نه جنگی افزاری بی ارزش و فرسوده دارم. به زودی
 جامه آن بپوشم و با این کار جامه خواری و رسوایی از خویش دور
 سازم.

آنگاه مره مردم خود را به یاری خواند که بدو پاسخ گفتند و
 نیزه ها را درخشان ساختند و شمشیرها را تیز کردند و زوین ها
 راست گردانیدند و آماده رفتن به گرد آمدن گاه کسان خود گشتند.
 در این زمان هَمَام بن مُرّه برادر جساس و مهلهل برادر کلیب با
 یکدیگر باده می نوشیدند. جساس کنیزکی روانه کرد و گزارش به
 همام رساند. کنیزك برفت و به نزد همام شد و او را به گوشه ای
 خواند و سخن با او براند. مهلهل پرسید: کنیزك با تو چه گفت؟ در
 میان این دو پیمانی بود که رازی از یکدیگر پنهان نسازند. همام
 گزارش کنیزك بازگفت. او خواست این را با خوشی و شوخی به
 مهلهل بگوید. پس مهلهل گفت: کون برادر تو تنگتر از این است
 که چنین کاری کند! آن دو به میگساری روی آوردند. مهلهل گفت:
 بنوش که امروز باده است و فردا کار. همام همی نوشید ولی
 هشدار و هراسان بود. چون مهلهل مست شد، همام به نزد کسان خود
 بازگشت. همان دم همگی به فراهم آمدن گاه مردم خود شتافتند.
 گزارش کشته شدن کلیب در همه جا پیچید و کسانش روانه شدند و
 او را به خاك سپردند. چون به خاك سپرده شد، گریبانها دریده گشت
 و چهره ها خراشیده شد و دوشیزگان و پرده نشینان و زنان جوان به
 سوی او روان شدند و سوگواری ها برپا داشتند. زنان به خواهر
 کلیب گفتند: جلیله خواهر جساس را از میان ما بیرون کن زیرا
 ماندن او در میان ما مایه سرزنش و ننگ است. جلیله چنان که یاد
 کردیم، زن کلیب بود. خواهر کلیب به وی گفت: از میان ما بیرون

رو که تو خواهر کشنده ما و همتای داغدارکننده مایی. او دامن کشان بیرون رفت و در این هنگام پدرش مره با او برخورد کرد و به وی گفت: با خود چه گزارش داری؟ جلیله گفت: داغداری فراوان، اندوه جاودان، از میان رفتن دوستان، کشته شدن برادر گرامی تر از جان در فردای آن. در میان این و آن کینه ها بکارند و جگرها بدرند. به او گفت: آیا این همه را گذشت و بزرگواری و پرداختن خونبها به خواری، نتواند فرو نشاند؟ جلیله گفت: به خدای کعبه سوگند که آرزویی فریب آمیز باشد. آیا تغلب در برابر چند شتر خون خداوندگارش را به تو خواهد بخشید؟

چون جلیله برفت، خواهر کلیب گفت: کوچیدن پرخاشگر و دوری بیدادگر. وای بر خاندان مره از تاختن های پیاپی! سخن او به گوش جلیله رسید. او گفت: چه گونه آزاد زن از دریده شدن بارگاه و بیوسیدن کینه توزی مایه نکوهش فراهم سازد؟ خدا خواهرم را خوش بخت کند؛ چرا نگفت: رمیده شدن آزرم زنان و هراس دشمنان. سپس این شعرها بسرود:

تَعَجَّلِي بِاللَّوْمِ حَتَّى تَسْأَلِي
يُوجِبُ اللَّوْمَ فُلُومِي وَاعْذَلِي
شَفَقِي مِنْهَا عَلَيْهِ فَأَفْعَلِي
حَسْرَتًا عَمَّا أَنْجَلِي أَوْ يَنْجَلِي
قَاطِعُ ظَهْرِي وَ مُدْنِي أَجَلِي
أُخْتِهَا فَأَنْفَقْتُ لَمْ أَحْضَلِي
تَعْمِلُ الْأُمُّ إِذَا مَا تَفْتَلِي
سَقَفَ بَيْتِي جَمِيعاً مِنْ عَلِي
وَ سَمَى فِي هَدَمِ بَيْتِي الْأَوَّلِ
رَمِيَّةَ الْمُضْمَى بِهِ الْمُسْتَاصِلِ
حَصَّنِي الدَّهْرُ بِرُزْءٍ مَعْضَلِ
مِنْ وَرَائِي وَ لَطَى مُسْتَقْبَلِ
إِنَّمَا يَبْكِي لِيَوْمٍ مُقْبِلِ
دَرَكِي ثَارِي ثَكُلِ الْمُشْكِلِ

يَا ابْنَةَ الْأَقْصَامِ إِنْ لُمْتَ فَلَا
فَإِذَا أَنْتِ تَبَيَّنْتَ الَّذِي
إِنْ تَكُنْ أَخْتِ امْرِئٍ لِيَمُتْ عَلَيَّ
جَلَّ عِنْدِي فَعَلْ جَسَاسٍ فِيَا
فَعَلْ جَسَاسٍ عَلَيَّ وَجَدِي بِهِ
لَوْ بَعَيْنٌ فُقِئَتْ عَيْنٌ سِوَى
تَحْمِلُ الْعَيْنُ قَدَى الْعَيْنِ كَمَا
يَا قَتِيلاً قَسَوَضَ الدَّهْرُ بِهِ
هَدَمَ الْبَيْتَ الَّذِي اسْتَحْدَثْتُهُ
وَرَمَانِي قَتْلُهُ مِنْ كَثَبٍ
يَا نِسَائِي دُونَكَ الْيَوْمَ قَدْ
حَصَّنِي قَتْلُ كَلِيبٍ بِلِطْسِي
لَيْسَ مِنْ يَبْكِي لِيَوْمِهِ كَمَنْ
يَشْتَفِي الْمُدْرِكُ بِالشَّارِوِ فِي

لَيْتَهُ كَانَ دَمًا فَاخْتَلَبُوا دَرَّأُ مِنْهُ دَمِي مِنْ أَكْحُلِ
إِنَّنِّي قَاتِلَةٌ مَقْتُولَةٌ وَ لَعَلَّ اللَّهَ أَنْ يَرْقَّاحَ لِي

یعنی: ای دختر زیبای شارسان، اگر می‌خواهی نکوهش کنی، در این کار شتاب مکن تا داستان را نیک بپرسی و زیر و زبر آن دریایی. آنگاه چون آنچه را مایه نکوهش می‌دانی، نیک واریسی کردی، هرچه می‌خواهی نکوهش کن و سرزنش هم. اگر کار بر این پایه چرخیده است که خواهر مردی از داغ وی جان سپارد، تو نیز چنین کن و جان بسپار. کار جساس در نزد من بسیار گران است؛ اینک ای دریغ از آنچه روی داده است و از آن پیامدها که به بار خواهد آورد. کار جساس با همه دلبستگی که به او دارم، نزدیک سازنده مرگ من و شکننده کمر من است. اگر در این رویداد، در برابر کور شدن یک چشم، چشم دیگری به‌جز همتای آن کور می‌شد، من باکی نمی‌داشتم^۴. چشم خس و خاشاک را در خویش دردناک می‌بیند چنان که مادر چون کودک را از شیر باز می‌گیرد، به‌جای کودک شیرخواره رنج می‌برد. ای کشته‌ای که روزگار با مرگ او آسمانه هر دو خانه‌ام را بر سرم ویران کرد و از بالا بر من فرو ریخت. خانه‌ای را که تازه ساخته بودم، ویران کرد و اکنون می‌کوشد خانه دیرین مرا ویران کند. مرگ او از نزدیک به سوی من تیر افکند؛ چنان که تیری بر آهویی افکند و او را بر جای سرد سازند؛ چنان که یکی را ریشه‌کن کنند. ای زنان همتای من، امروز مرا پاس دارید که روزگار داغی سنگین بر جگرم گذاشت. کشته شدن کلیب، یک پاره آتش از رو بدرو برای سوزاندن من برافروخت و آتشی دیگر برای سوزاندن من در آینده اندوخت.

۴. می‌گوید: اگر اکنون می‌خواهید کینه کشته خود را بکشید، بدانید که چشم خودتان را در برابر چشمی که از دست داده‌اید، کور خواهید کرد. به دیگر سخن: کسی کاردی برداشته، چشم چپ شما را کور کرده است و شما اکنون می‌خواهید کارد بردارید و به تاوان آن، چشم راست خودتان را کور کنید نه چشم دشمن را. روشن‌تر اینکه: ما همه فرزندان یک خانواده‌ایم که هرچند کینه‌توزی کنیم، نابودی و زیان و بدبختی بیشتری بر خودمان فرود خواهیم آورد نه بر بیگانگان. این همان است که سخنسرای عرب دیگری می‌گوید:

قَوْمِي أَمِيمٌ هُمْ قَتَلُوا أَخِي فَإِذَا زَمَيْتُ يُصِيبُنِي سَهْمِي

کسی که برای هر دو روز خود می‌گريد، مانند آن کسی نیست که برای روزی در آینده گريه سر می‌دهد. کينه‌خواه از گرفتن خون خود بهبود می‌یابد و دلش خنك می‌گردد ولی دریغ که در این رویداد، اگر کينه بکشم، داغدار را دیگر بار داغدار کرده باشم. کاش این خون تنها در پی و رگت من روان بود که آن را از چشمانم بیرون می‌کشیدند. من کشنده‌ام و کشته‌شده هم. شاید خدا مرا از این زندگی آسوده‌سازد.

اما مهلهل، نام آغازینش عدی و به گفته برخی امرؤ القیس بود. او دایی امرؤ القیس بن حجرکندی بود. او را «مهلهل» خواندند زیرا نخستین کس بود که سخن بسرود و چکامه‌ها سامان بخشیده. نخستین کس بود که در سخنسرایی دروغ پرداخت. از مستی به هوش نیامده، زنان را شنید که فریاد می‌زنند: همانا کلیب کشته شد. او این چکامه بسرود و نخستین کسی بود که درباره این رویداد سخن سرود:

كُنَّا نَعَارُ عَلَى الْعَوَاتِقِ أَنْ تُرَى	بِالْأَمْسِ خَارِجَةً عَنِ الْأَوْطَانِ
فَخَرَجْنَ حِينَ ثَوَى كَلِيبٌ حُسْرًا	مُسْتَيِقِنَاتٍ بَعْدَهُ بِهَوَانِ
فَتَرَى الْكَوَاعِبَ كَالْقُلُوبَاءِ عَوَاطِلًا	إِذْ حَانَ مَصْرَعُهُ مِنَ الْإِكْفَانِ
يَخْمُشْنَ مِنْ أَدَمِ الْوُجُوهِ حَوَاسِرًا	مِنْ بَعْدِهِ وَيَعْدُنَ بِالْأَزْمَانِ
مُتَسَلِّبَاتٍ نَكَدُهُنَّ وَ قَدَرَوِي	أَجَوَافُهُنَّ بِحِرْقَةٍ وَ رَوَانِي
وَ يَقْلَنَ مَنْ لِلْمُسْتَضِيفِ إِذَا دَعَا	أَمْ مَنْ لِيخْضِبَ عَوَالِي الْمُرَانِ
أَمْ لَا تُسَارِ بِالْجَزُورِ إِذَا غَدَا	رِيحٌ يُقْطَعُ مَعْقَدَ الْأَشْطَانِ
أَمْ مَنْ لَاسْبَاقِ الدِّيَاتِ وَ جَمِيعِهَا	وَلِفَاحِاتِ نَوَائِبِ الْحَدَثَانِ
كَانَ الذَّخِيرَةَ لِلزَّمَانِ فَقَدَاتِي	فَقْدَانُهُ وَ أَخْلَ زُكْنَ مَكَانِ
يَا لَهْفَ نَفْسِي مِنْ زَمَانٍ فَاجِعٍ	أَلْقَى عَلَى بَكْلِكَلٍ وَ جَرَانِ
بِمَصِيبَةٍ لَا تُسْتَقَالُ جَلِيلَةً	غَلَبَتْ عَزَاءَ الْقَوْمِ وَ النَّسَوَانِ
هَدَّتْ حُصُونًا كُنَّ قَبْلُ مَلَاوِذَا	لِذَوِي الْكُهُولِ مَعَاوٍ لِلشُّبَّانِ
أَضَحَّتْ وَأَضْحَى سَوْرُهَا مِنْ بَعْدِهِ	مُتَهَدِّمِ الْأَرْكَانِ وَ الْبُنْيَانِ
فَابْكِينَ سَيِّدَ قَوْمِهِ وَ انْدُبْنَهُ	شَدَّتْ عَلَيْهِ قَبَاطِي الْإِكْفَانِ

۵. متن عربی: وَ إِنَّمَا لُقِبَ مُهْلِلًا لِأَنَّهُ أَوَّلُ مَنْ مَهَّلَ الشُّعْرَ وَ قَصَدَ الْقَصَائِدَ. واژه‌نامه‌ها: مَهَّلَ الشُّعْرَ: شعر را به بدیهه‌گویی و ناستوار و نادرست گفت.

وَابْكَيْنَ لِيْلًا يَتَامٍ لَّمَّا أَقْحَطُوا وَايْكَيْنَ عِنْدَ تَخَاذُلِ الْجِيرَانِ
وَابْكَيْنَ مَصْرَعٍ جِيدِهِ مُتَزَمِّلًا يَدِمَائِهِ فَلَذَاكَ مَا ابْكَانِي
فَلَا تَرَ كَنَّهُ بِهٖ قَبَائِلَ تَغْلِبُ قَتَلَنِي بِكُلِّ قَرَارَةٍ وَ مَكَانٍ
قَتَلَنِي تَعَاوُزُهَا النَّسُورُ اِكْفَمَهَا يَنْهَشْنَهَا وَ حَوَاجِلُ الْغُرَبَانِ

یعنی: دیروز بسر دختران زیبای نورسیده رشک می‌بردیم و خشمگین می‌شدیم تا مبادا از خانه‌های خود بیرون آیند و آزاری ببینند. چون کلیب در خاک سپرده شد، آنان موی افشان و سر برهنه بیرون دویدند و گمانی نداشتند که پس از وی خوار زیند. امروز دختران پستان برآمده را می‌نگری که چون کلیب در جامه مرگ در گور خفته است، به سان آهوان سر و گردن‌شان از هر زر و زیوری تهی است. پس از وی چهره‌های‌شان از گداختگی گندم‌گون گردد و با باخنها خراشیده شود و روزگارا بیاید که همی خود را نوید بهروزی دهند و نیابند. نیازهای‌شان تاراج گشته است؛ مرگ او اندرون ایشان را به گدازه سیراب کرد و اندرون مرا نیز. دخترکان همی گویند: کو آن کسی که جوینده پناهگاه و خوراک و میهمانی را بیدرنگت پاسخ می‌گفت؟ کو آن کسی که سرهای نیزه را از خون دشمنان شاداب می‌ساخت؟ یا آن کسی که چون گردبادی سخت می‌وزید و رسن‌ها را پاره پاره می‌کرد، شتر و گوسپند پیش می‌رانند و آتش برمی‌افشانند؟ او کی‌جاست؟ آنکه خونبهایان پیش از دیگران می‌پرداخت یا فراهم همی ساخت. آنکه پناهگاه مردمان در برابر رویدادهای جان‌شکار بود. او کی‌جاست؟ او اندوخته روزگار بود. اکنون زمان گم‌شدن او فرارسیده است و هر ستونی را درهم ریخته است. دریغا جان من از روزگاری گزندناک و آسیب رساننده که همه سنگینی و بار گران‌خود را بر من افکند. روزگار سوگی گران بر من افکند که از سوگواری مردان و زنان سنگین‌تر آمد و فراتر رفت. این سوگت، دژهایی را که برای سالخوردگان و جوانان پناهگاه بودند، از پایه ویران کرد و فرو ریخت. پس از وی دژها از پایه فرو ریختند و بنیاد آنها برافتاد.

۶. مردی بود که به هنگامی سردی و سختی، گوسپند و شتر می‌کشت و از بینوایان پذیرایی می‌کرد.

اینک شما ای زنان و دختران، بر آن کسی که بزرگ و سرور مردمان خود بود و اینک در جامه گور پیچیده شد و دولبه آن به هم برآمد، زار بگریید. برای کودکان بی پدر بگریید که بی سرپرست شدند. برای آن بگریید که دیگر از این پس همسایگان دست از یاری شما ندارند. بر گردن بریده او گریه سر دهید که می بینید اینک به خونش آغشته است. آن گردن زیبا، گردن بندی خونین دارد. این است آنچه مرا گریان و بریان می سازد. از این پس در هر آبگیر و هر جایی، مردان قبیله تغلب را بر زمین افکنم و از کشته های ایشان پشته سازم. کشتگانی سازم که لاشخوران و کرکسان بر سر ایشان پرواز کنند و گوشت های ایشان برکنند و کلاغان جست و خیز کنان خود را از پیکر ایشان سیر گردانند.

آنگاه مهلهل به آن جایی رفت که برادرش کلیب کشته شده بود. خون او را بدید. پس بر سر آرامگاه او شتافت و بایستاد و چنین سرود:

إِنَّ تَحْتَ التُّرَابِ حَزْماً وَ عَزْماً وَ خَصِيماً أَلَدَّ ذَا مِغْلَاقٍ
حَبَّةٌ فِي الْوَجَارِ أَرْبَدَ لَا يَدُ فَعُ مِنْهُ السَّلِيمُ نَفْثَ الرَّاقِ

یعنی: همانا در زیر خاک اندیشه ای درست و آهنگی استوار خفته است؛ ستیزه گری چاره ناپذیر که گردن بند بر خود آویخته دارد. در این مفاک، ماری دمان خفته است که در برابر گزیدن او دمیدن های افسونگر سودی نبخشد.

آنگاه او موی خود را برید و جامه کوتاه کرد و از زنان و مهر-ورزی با ایشان دوری گزید و برد و باخت و باده را به کناری گذاشت و مردم خود را گرد آورد و مردانی از ایشان را به نزد بنی شیبیان گسیل داشت که به نزد مُرَّة بن دُهَل بن شیبیان آمدند و او در پاشگاه مردم خود بود و آنان به وی گفتند: با کشتن کلیب بر سر یک شتر، کاری گران کردید و رشته خویشاوندی بریدید و بارگاه بدریدید. ما یکی از چهار کار به شما پیشنهاد می کنیم که برای شما برون رفت

است و برای ما مایه خرسندی و چشم پوشی: یا کلیب را زنده سازید، یا کشته او جَسَّاس را به ما سپارید که در برابر او بکشیم، یا همام را به ما دهید که همتای اوست یا ما را بر خود (خودت ای مرة بن ذهل بن شیبان) چیره سازید که شما خون او را بسنده کنید.

مرة بن ذهل بن شیبان به ایشان گفت: اما زنده کردن کلیب، نتوانم. اما اینکه جَسَّاس را به شما سپارم، او پسری خودپسند بود که از روی شتاب ضربتی بزد و سوار بر اسب خود شد و ندانم آهنگ کجا کرد. اما همام، پدر یک عشیره، برادر یک عشیره بزرگ و عموی عشیره ای است. اینان همگی سواران و رزم آوران مردم خویشند و او را به گناه دیگری به شما نسپارند. اما من، همان مانده است که جنگ درگیرد و اسبی به تاخت پیش آید و من نخستین کشتگان باشم. چرا به سوی مرگ شتابم؟ (به سوی مرگ نشتابم). من به شما دو پیشنهاد می کنم: اینک پسران بازمانده من، هر کدام را می خواهید، بگیرید و به جای کلیب بکشید. نیز می توانم به شما هزار شتر سیاه چشم سرخ موی تاوان بپردازم و خونبها دهم.

مردم کلیب خشمگین شدند و گفتند: تو با بخشیدن اینها ما را خوار داشتی و به ما بدی کردی. آیا اکنون می خواهی با خون کلیب به ما شیر دهی؟ آیا می خواهی با پیش کش کردن اشتران، خون کلیب را به ما بنوشانی؟ آتش جنگ زبانه کشید. جلیله زن کلیب به خانه پدر رفت و به مردم خود پیوست. قبیله های بکر از جنگ رو بر تافتند و کشته شدن کلیب را بزرگ شمردند و یاری رساندن به بنی شیبان را ناخوش داشتند. لُجَیم و یَشْکُر کناره گرفتند و حارث بن عباد از یاری ایشان دست برداشت و مردمش همراه او دست از کارزار برداشتند. مهلهل چندین چکامه در سوگ برادرش کلیب سرود که یکی چنین است:

کَلِيبٌ لَا خَيْرَ فِي الدُّنْيَا وَمَنْ فِيهَا	إِذَا أَنْتَ خَلَّيْتَهَا فَيَمَنْ يُغَلِّيَهَا
كَلِيبٌ أَيْ فَتَى عَزٍّ وَ مَكْرُمَةٍ	تَحْتَ السَّقَائِفِ اذْ يَعْلُوكَ سَافِيهَا
نَعَى الثَّمَاةَ كَلِيبًا لِي فَقُلْتُ لَهُمْ:	مَا لَتْ بَنَاءَ الْأَرْضِ اوزالت رَوَاسِيهَا
الْحَزْمُ وَ الْعَزْمُ كَانَا مِنْ صَنِيعَتِهِ	مَا كُلَّ آلَاةُ يَا قَوْمِ احْصِيَهَا

القَائِدُ الْخَيْلَ تَرَدَى فِي أَعْنَتِهَا رَهْوَ إِذَا الْخَيْلُ لَجَّتْ فِي تَعَادِيهَا
 مِنْ خَيْلٍ تَغْلِبَ مَا تَلْقَى اعْنَتَهَا إِلَّا وَقَدْ خَضِبُوهَا مِنْ أَعَادِيهَا
 يُهْزِهُزُونَ مِنَ الْخِطَلِيِّ مُدَّ مَجَّةً صُمًّا أَنَا بَيْبُهَا زُرْقًا عَوَالِيهَا
 لَيْتَ السَّمَاءَ عَلَى مَنْ تَحْتَهَا وَقَعَتْ وَأَنْشَقَّتِ الْأَرْضُ فَاَنْجَابَتْ بِمَنْ فِيهَا
 لَا أَصْلَحَ اللَّهُ مِتًّا مَنْ يُصَالِحُكُمْ مَا لَاحَتِ الشَّمْسُ فِي أَعْلَى مَجَارِيهَا

یعنی: ای کلیب، هنگامی که تو همراه درگذشتگان از این جهان درگذری، این سرای هیچ خوبی و ارزشی ندارد. کلیبا، چه گرانبایه مردی گرامی و ارجمند بودی، آن روزها به سان دسته گلی در زیر بام - های خانه ها انجمن آرای شهبسواران مردم خود بودی و اینک خاک گور بر زبر پیکر نازنینت افشانده اند. گزارشگران گزارش مرگت او آوردند و من به ایشان گفتم: اینک زمین است که ما را همی جنباند یا کوه های استوار و سنگین را از روی زمین برداشته اند. اندیشه درست و آهنگ استوار، از میان خوی های فراوان و خوب او بودند. ای مردم، نتوانم همه نیکی های او را برشمارم. راننده اسبان تیزتک و تند که لگام شان رها می ساخت و آنان به تاخت و به نرمی می رفتند و اسبان دیگر می شتافتند که خود را به وی رسانند. از میان سوار - کاران تغلب که نیزه ها فرو نیفکنند مگر پس از آنکه از خون دشمنان سیراب کرده باشند. نیزه های ساخته خط^۷ را که لاغرمیان و برهم تافته است، به تکان همی آورند. نیزه هایی که درازای میان گرهگاه - های آن سخت است و پیکان های آن کبود. ای کاش آسمان از بالا به پایین فرو می افتاد و مردم را فرو می کوفت. کاش زمین می شکافت و ماندگاران خود را فرو می برد. هیچ يك از ما را که خواهد با شما آشتی کند، خدا بهبود نبخشد. این سوگند جاودان باد. پایدار باد چندان که خورشید در گردش گاه های بلند خود در چرخش است.

نخستین پیکار در روز عنیزه در جایگاهی به نام «فلجه» میان ایشان رخ داد. هر دو یکسان بودند. مهلهل گفت:

كَأَنَّا عُذْوَةٌ وَ بَنِي آيِنَا بِجَنْبِ غُنَيْزَةٍ رَحِيًّا مُدِيرِ

۷. نیزه خطی: ساخته «خط» که لنگرگاهی در بحرین است.

وَلَوْلَا الرِّيحُ أَسْمَعَ أَهْلَ حُجْرٍ صَلِيلَ الْبَيْضِ تُقَرَّعُ بِالذُّكُورِ
 یعنی: گویا ما که با پسران پدرمان پیکار کنیم و در کنار عنیزه با
 ایشان همی ستیزیم، دو آسیا سنگ چرخنده ایم. اگر باد آوردگاه
 نبود، کسان حجر را آوای چکاک شمشیرها شنوانده بودند که بر سر
 شیر مردان فرود می آمدند.

آنان پراکنده شدند و روزگاری بر این بپاییدند. آنگاه بر سر
 آبی به نام «نهی» با یکدیگر دیدار کردند. بنی شیبان بر این آب فرود
 آمده بودند. برخی گویند: این نخستین نبرد میان ایشان بود. رهبر
 تغلبیان مهلهل بود و سرکرده شیبانیان حارث بن مره. جنگ به زیان
 بنی تغلب چرخید و زور و نیرو در سوی بنی شیبان بود. جنگ در میان
 ایشان به سختی گرایید لیکن در این روز کسی از بنی مره کشته نشد.
 آنگاه در جایی به نام «ذنایب» دیدار کردند و این سنگین ترین
 جنگی بود که در میان ایشان روی داد. بنی تغلب رو به پیروزی
 آوردند و از بکریان بی اندازه بکشتند. در این روز اینان کشته شدند:
 شراحیل بن مرة بن همام بن ذهل بن شیبان نیای حَوْفَزَان و نیای معن
 بن زایده، حارث بن مره بن ذهل بن شیبان؛ (از بنی ذهل بن ثعلبه)
 عمرو بن سدوس بن شیبان بن ذهل و کسانی دیگر از بزرگان بکر.
 سپس در روز «واردات» دیدار کردند و جنگی سخت به راه
 انداختند که باز پیروزی در سوی تغلبیان بود. کشتگان در میان بکر
 بسیار شدند. در این روز همام بن مرة بن ذهل بن شیبان برادر پدر
 و مادری جساس کشته شد. مهلهل بر وی گذشت و چون او را دید،
 گفت: به خدا سوگند پس از کلیب کشته ای گرامی تر در نزد من از تو
 نبود. به خدا سوگند که بکریان پس از شما دو تن، بر خوبی گرد
 نیایند (خوبی نبینند). برخی گویند: همام به روز قَصِیبات پیش از
 روز قِضه کشته شد. او را مردی به نام ناشره کشت که همام او را
 برگرفته و پیرورده و ناشره نام گذاشته بود. او در نزد همام زندگی
 می کرد. چون بزرگ شد، دانست که تغلبی است. چون این جنگ
 فرارسید، همام پیوسته می جنگید و چون تشنه می شد، می آمد و از

مشکی آب می خورد. ناشره يك بار او را غافل یافت و بکشت و به سوی مردم خویش تغلب گریخت. نزدیک بود که جساس کشته شود ولی او تندرست برهید. مهلهل گفت:

لو أَنَّ خَيْلِي أَدْرَكَتْكَ وَجَدْتَهُمْ مثل الليوثِ بسترِ عُبِّ عرينِ

نیز در این چکامه گوید:

وَلَا وَرَدَنَّ الْخَيْلَ بَطْنَ أَرَاكَةَ وَلَا قَضِيْنَ يَفْعَلُ ذَاكَ دُيُونِي
وَلَا قَتْلَنَّ جَعَا جَعَا مِنْ بَكْرِكُمْ وَلَا بُكِيْنَ بِهَا جُفُونَ عُيُونِ
حَتَّى تَظَلَّ الْحَسَامِلُ مَخَافَةَ مِنْ وَقَعْنَا يَقْدِفْنَ كُلَّ جَنِينِ

یعنی: اگر سواران من تو را دریافته بودند، ایشان را به سان شیرانی ژیان می دیدی که دور از دسترسند و در لانه های خود جای دارند. سوگند به خدا که اسبان خود را به درون «اراکه» فرو برم و بدین گونه وام های خود را باز بستانم. بی گمان از میان بهترینان شما مردانی گرامی را کشتار کنم و در این راه از برخی دیدگان سرشک فروبارانم (دیدگان دشمنان را گریان سازم). چنان کنم که زنان باردار پیوسته از مادر بیم و هراس باشند و بچه همی افکنند.

درباره ترتیب این جنگ ها سخنان دیگری نیز گفته شده است که به خواست خدای بزرگ، آنها را یاد خواهیم کرد.

ابونویره تغلبی و جز او پیشاهنگان مردم خود و جساس و جز او پیشاهنگان مردم خویش بودند. يك شب جساس و ابونویره با همدگر دیدار کردند. ابونویره به او گفت: یکی از چند کار برگزین: کشتی یا نیزه زنی یا شمشیرزنی. جساس کشتی را برگزید. آن دو باهم گلاویز شدند و هرکدام در نظر مردم خویش دیر کرده آمدند. اینان را بجستند و بیافتند که باهم کشتی می گیرند. نزدیک بود جساس او را بر زمین زند. آنان این دو را از هم جدا کردند.

از این پس تغلبیان به سختی هرچه بیش تر به پیگرد جساس پرداختند. ابومره به وی گفت: به نزدایی های خویش در شام برو و در آنجا پناه بگیر. او نپذیرفت. پدرش پافشاری کرد و او را با پنج تن روانه ساخت. گزارش به مهلهل رسید و او ابونویره را با سی تن

از یاران دلاور خویش روانه کرد که شتابان برفتند و جساس را دریافتند. جساس به کارزار با ایشان درایستاد و ابونویره با یارانش کشته شدند و از ایشان جز دو تن به درستی نرھیدند. جساس به سختی زخمی شد و از این زخم بمرد. یاران او کشته شدند و جز دو تن از ایشان کسی نرھید. هر يك از رھیدگان به سوی مردم خود بازگشتند. چون مره گزارش کشته شدن پسرش جساس را شنید، گفت: اندوهگینم که او کسی از ایشان را نکشت. به او گفتند: به دست خود سرکرده ایشان ابونویره را کشت و همراه او پانزده مرد را خودش به دست خود کشت که در این کار یاری نداشت. ما دیگران را کشتیم. مره گفت: این همان چیزی است که دلم را بر جساس خنك می سازد.

برخی گویند: جساس واپسین کس بود که در جنگ بکر و تغلب کشته شد. انگیزه کشته شدن او چنان بود که خواهرش جلیله زن کُلیب بن وایل بود. چون کُلیب کشته شد، او آبستن به سوی مردم خود بازگشت و در این میان جنگ درگرفت و دو سوی رزمنده با یکدیگر دشمنی ها کردند. پس از آن به همسازی رسیدند که پیش از آن، دو گروه در نابودی همدگر می کوشیدند. خواهر جساس پسری بزاد که او را هجرس نام نهاد. جساس او را پرورد و به بار آورد و دختر خود را به زنی به وی داد. پسر جز او پدری نمی شناخت. يك روز میان این هجرس و یکی از بکریان گفت و گویی درگرفت و بکری به او گفت: تو دست از بدی برنداری تا تو را به پدرت رسانیم. هجرس دست از او برداشت و اندوهناك و نوان به نزد مادر آمد و گزارش بگفت. چون در کنار همسرش خفت، زن از او آشفتگی و اندوهی دید که برایش نا آشنا بود. زن داستان او با پدر خود جساس بگفت. جساس گفت: به خدای کعبه سوگند که خونخواه است! او شب را نگران و تفتیده به روز آورد و آنگاه پسرخوانده خود هجرس را فراخواند و گفت: تو پسر منی و در نزد من آن پایگاه داری که خود می دانی. من دخترم را به زنی به تو دادم. جنگ با پدر تو روزگاری دراز پیش از این بوده است و ما با همدگر آشتی کردیم و دست از هم برداشتیم. بر آنم که تو نیز به آشتی درآیی و مانند مردم رفتار کنی. با

من بیایی که مانند دیگران از تو پیمان بستانیم. هجرس گفت: چنین کنیم. جساس او را سوار بر اسبی کرد و جوان سوار شد و رزم ابزار و تیر و کمان در بر کرد و گفت: مانند من کسی بی جنگ افزار به نزد کسان خود نمی رود. آن دو پیامدند تا به گروهی از مردم خود رسیدند. جساس داستان بگفت و آگاهشان ساخت که هجرس به آنچه مردمش درآمده است، درمی آید و اکنون به اینجا آمده است که پیمان خود را ببندد و چنان کند که شما کردید. چون آوند خون را [مانند تشت و جز آن که برای پیمان دست در آن گذارند]، فراز آوردند و رو به پیمان گاه نهادند، هجرس میان نیزه خود را گرفت و گفت: سوگند به اسبم و دو گوشش و نیزه ام و دو پیکانش و شمشیرم و دو لبه اش که مرد، کشنده پدرش را رها نسازد. جساس بدو می نگریست (یا او به جساس). سپس ضربتی بر جساس زد و او را کشت و گریخت و به مردم خود پیوست. وی واپسین کشته بکر بود. گزارش نخست درست تر است.

اینک بر سر داستان باز آییم.

چون جساس کشته شد، ابومره به سوی مُهلهل پیکری فرستاد و پیام داد که: تو خون خود را گسرفتی و جساس را کشتی. اینک دست از جنگ بدار و سرسختی و خوریزی کنار بگذار و به آشتی روی آر که برای هر دو قبیله بهتر و برای دشمنان شان بدتر باشد. او بدین خواسته تن درداد. حارث بن عباد از جنگ روی برگاشته بود و به نبردگاه نیامده بود. هنگامی که جساس و همام پسران مره کشته شدند، او پسر خود بُجیر، همان پسر عمرو بن عباد برادر حارث بن عباد را بر اشری روانه کرد و همراه او برای مهلهل نوشت: تو در کشتار افزون گرایی کردی و افزون بر آنچه از بکر کشتی، خون خود را نیز بگرفتی. اکنون من پسرم را به نزد تو می فرستم. یا او را بکش و میان دو قبیله آشتی برپای گردان یا رهایش کن و آتش کینه به آب آشتی بنشان. در این جنگ ها کسانی از میان رفتند که مانندن شان برای ما و شما بهتر بود. چون از نامه او آگاه گشت، بُجیر را گرفت و بکشت و گفت: با بند کفش کلیب واپس گرد! چون پدر گزارش

کشته شدن او را شنید، گمان برد که وی را به جای برادرش کشته است تا میان دو قبیله آشتی برپای دارد. از این رو گفت: چه نیکو کشته‌ای بودی که میان دو پسر وایل آشتی استوار کردی. به او گفته شد که مهلهل گفته است: با بند کفش کلیب واپس گرد. در این هنگام حارث بن عباد برآشفته و گفت:

قَرَّبَا مَرْبَطَ النَّعَامَةِ مِنِّي	لَقِيتُ حَرْبَ وَائِلٍ عَنْ حِيَالٍ
قَرَّبَا مَرْبَطَ النَّعَامَةِ مِنِّي	شَابَرَأْسِي وَانْكُرْتَنِي رِجَالِي
لَمْ أَكُنْ مِنْ جُنَاتِهَا عَلِمَ اللَّهُ	هُوَ وَإِنِّي بِحَرْهَا الْيَوْمَ صَالِي

یعنی: بستنگاه اسبم «نعامه» را به من نزدیک سازید که جنگ وایل بار گرفت و باید تنگ را برای آن استوار بست. بستنگاه نعامه را به من نزدیک کنید که سرم سپید گشت و یارانم فراموش کردند چنان که به جایم نیاورند. خدا داند که من از بزهکاران این جنگ و افروزندگان نبوم ولی امروز به آتش آن می‌سوزم.

اسبش نعامه را برای او آوردند که در آن روزگار مانند نداشت. او سوار بر آن شد و فرماندهی بکریان را به دست گرفت و در جنگ ایشان حاضر آمد. نخستین روزی که او در آن حاضر شد، روز قِصّه بود که بدان «گیسو تراشان» گفتند و از این رو این نام بر آن نهادند که بکریان سر خود را تراشیدند تا یکدیگر را بازشناسند. تنها ابو مسابمه جَعْدَر بن ضَبِيعَة بن قیس از این کار کنار کشید و گفت: من کوتاهم، زشتم نکنید و من گیسوانم را از شما به نخستین سواری که از دشمن پیش آید، خریداری می‌کنم. در این هنگام پسر عناق پدیدار شد و پیش آمد جعدر بن ضبیعه بر او تاخت و او را بکشت. او در آن روز رجز می‌خواند و می‌گفت:

رُدُّوا عَلَيَّ الْخَيْلَ إِنْ أَلَمْتُ إِنْ لَمْ أَقَاتِلْهُمْ فَجَزُّوا لُمَّتِي

یعنی: اگر اسبان فرارفتند، آنها را به من برگردانید. و اگر با ایشان پیکار نکردم، گیسوانم را بتراشید.

در این روز حارث بن عباد به سختی جنگید و در میان تغلب

کشتاری سخت و سهمگین به راه انداخت. در این باره است که طَرَفَه می گوید:

سَأَلُوا عَنَّا الَّذِي يَعْرِفُنَا بِقَوَانَا يَوْمَ تَحْلَقِ اللَّمَمُ
يَوْمَ تُبْدِي الْبَيْضُ عَنْ أَسْوَقِهَا وَ تَلْفُ الْخَيْلُ أَفْوَاجَ النَّعَمِ

یعنی: از آنکه ما را از رهگذر نیروهای مان در روز گیسوتراشان می شناسد، درباره ما پرسش کنید. روزی که شمشیرها را مردان بلند بالا از نیام برکشیدند و اسبان، دسته های چهارپایان را در میان خود پیچیدند و برماندند.

در این روز حارث بن عباد، مهمل را که همان عدی باشد، به اسیری گرفت ولی او را نمی شناخت. حارث به وی گفت: مهمل (عدی) را به من بنمای تا تو را آزاد سازم. عدی گفت: آیا پیمانی خدایی می بندی که اگر او را به تو نمایم، آزادم کنی؟ حارث گفت: آری. مهمل گفت: خودم عدی هستم. حارث موی پیشانی وی برید و او را آزاد ساخت و در این باره سرود:

لَهْفَ نَفْسِي عَلَى عَدِيٍّ وَلَمْ أَعْرِفْ عَدِيًّا إِذْ أَمَكَّنْتَنِي الْيَدَانِ
یعنی: درینا از جان دردمند من که چون دو دستم بر عدی گشاده گشت، او را نشناختم و به جا نیاوردم.

روزهایی که جنگ در میان دو گروه به سختی گرایید، پنج روز بودند: روز یکم عُتَيَزَه که دو سوی رزمنده هم تراز بودند و برابر گشتند؛ روز دوم واردات که به سود تغلب و به زیان بکر بود؛ روز سوم جَنُو که به سود بکر و به زیان تغلب بود؛ روز چهارم قَصَبَات بود که بکریان شکست سخت یافتند چنان که پنداشتند که رهایی نیابند؛ روز پنجم قَضَه یا روز گیسوتراشان بود که حارث بن عباد در آن حاضر آمد. پس از آن پیکارهای دیگری کوچک تر از اینها روی داد. از آن میان: روز نَقِيَّه و روز فصل به سود بکر در برابر تغلب. پس از آن لشکرکشی رخ نداد بلکه چالش به گونه تازشها انجام گرفت. جنگ میان این دو چهل سال به درازا کشید.

سپس مهلهل به مردم خود گفت: رای من بر آن است که مردم خود را زنده نگه دارید زیرا ایشان خوبی شما را خواستارند. از آغاز جنگ شما چهل سال گذشته است و لی من شما را سرزنش نمی‌کنم که خون خود را خواهان بودید. اگر این سالیان دراز با زندگی آرام و فراخ می‌گذشتند، از درازی خود مردم را به ستوه می‌آوردند چه رسد به آنکه در درازای این سال‌ها دو تیره نابود شده‌اند، مادران داغ‌دیده گشته‌اند و فرزندان بی‌پدر مانده‌اند. شیونی است که پایدار است، ناله‌ای است که در هر کنار و گوشه بلند است، سرشک‌هایی است که فرومی‌بارد و خشک نمی‌شود، پیکره‌هایی است که بر زمین مانده است، شمشیرهایی است که از نیام برآمده است و نیزه‌هایی است که بالا نگه داشته شده است. فردا این مردم با دوستی و پیوند خویشاوندی به سوی شما بازخواهند گشت و خویشاوندان بر یکدیگر مهربان خواهند گشت چنان که حتی در بند کفش نیز با یکدیگر بر پایه برابری رفتار کنید.

سپس مهلهل گفت: جان من بدین شاد نیست که در میان شما بمانم و کشنده برادر خود را ببینم و به قاتل کلیب نگاه کنم. از آن می‌ترسم که شما را وادار به ریشه‌کنی خود و ایشان کنم. من رهسپار یمن می‌شوم. او به یمن رفت و در میان «جَنَب» که شاخه‌ای از قبیله مَذِجِج است، فرود آمد. آنان به خواستگاری دخترش آمدند و او نداد. آنان او را ناچار به دادن دختر کردند و کابین وی را با پوست‌های چرمین پیش آوردند. او در این باره سرود:

أَعَزُّ عَلَى تَغْلِبِ يَمَا لَقِيَتْ أُخْتُ بَنِي الْاَكْرَمِينَ مِنْ جُشَمِ
 أَنْكَحَهَا فَقَدْهَا الْأَرَاقِمَ فِى جَنْبٍ وَ كَانَ الْحَبَاءُ مِنْ أَدَمِ
 لَوْ بَأْ بَانَيْنِ جَاءَ يَخْطُبُهَا ضَرَجَ مَا أَنْفُ خَاطِبٍ يَدَمِ
 یعنی: گران باد بر تغلبیان آنچه خواهر فرزندان گرامی از جشم گرفتارش گشت. نبودن اراقم وی را ناچار به شوهر کسردن در جنب کرد و کابین با پوست آورده شد. اگر بیاید و او را هم سنگ دو کوه ابان با زر خواستگاری کند، بینی خواستگار به خاک و خون مالیده خواهد شد.

اراقم تیره‌ای از چشم بن تغلب بودند. یعنی دریغ که اراقم نیستند که مردمان خاندان او بودند. از این رو مردی او را به زنی گرفت و کابین با پوست بداد.

سپس مهلهل به سرزمین مردم خود بازگشت و عمرو بن مالك بن ضَبَّيْعَه بکری وی را در پهنه‌های هجر به اسیری گرفت ولی با او به نیکی رفتار کرد. در این هنگام بازرگانی باده‌فروش که باده‌های خود را از هجر آورده بود، بیامد. او دوست مهلهل بود. در همان هنگام که وی گرفتار بود، بازرگان خیکی از باده به وی پیشکش کرد. پس فرزندان مالك در نزد او گرد آمدند و اشتر جوانی را کشتند و در نزد مهلهل در خانه‌ای که عمرو برای او جدا کرده بود، باده نوشیدند. چون از باده مست شدند، مهلهل آواز خواندن آغاز کرد و آنچه را در سوگت برادرش کلیب گفته بود، همی بر زبان راند و بر کلیب شیون همی کرد. عمرو آواز او بشنید و گفت: او سیراب است؛ به خدا که در نزد من آب ننوشد تا «زبیب» فرارسد. زبیب شتر نر گرانمایی بود که در جایی دور برای آوردن آب به سر می‌برد و جز پس از پنج روز آن هم در گرمای سوزان تابستان فرامی‌رسید.^۸ بنی‌مالك زبیب را جستند و پافشاری داشتند که مهلهل نابود نگردد ولی نتوانستند او را بیابند و مهلهل از تشنگی بمرد.

برخی گویند: دختر خاله مهلهل که دختر «مجلل تغلبی» بود، زن عمرو بود. او در هنگامی که مهلهل اسیر بود، کوشید که به نزد وی آید و هم‌آغوش گردد. مهلهل این سخنان در یاد آن دلدار سرود:

طَلْفَةٌ مَا ابْنَةُ الْمُجَلَّلِ بَيْضًا ۱ لَعُوبٌ لَذِيذَةٌ فِي الْعِنَاقِ
فَإَذْهَبِي مَا إِلَيْكَ غَيْرَ بَعِيدٍ ۲ لَأُؤَاتِي الْعِنَاقَ مِنْ فِي الْوَتَاقِ
ضَرَبْتَ نَحْرَهَا إِلَيَّ وَقَالَتْ: ۳ يَا عَدِيٍّ لَقَدْ وَقَّتَكَ الْآوَاقِي

یعنی: دختر مجلل دلداري خردسال و نوجوان است. پوستی سپید دارد، بازیگر است و هنگام هم‌آغوشی، کامی خوش می‌بخشد. از نزد من دور شو دلبرکم ولی نه چندان که دستم به تو نرسد. آنکه در بند

۸. نیز می‌توان چنین معنی کرد: تنها پنج بار دیگر در گرمای سوزان تابستان به خانه باز می‌آمد.

باشد، نتواند با زنان هم‌آغوش گردد. نساژنیم سینه بر من سود و گفت: ای عدی، همانا نگهدارنده‌های بسیاری تو را نگه داشته‌اند. اینها بیت‌های بسیاری بودند. سخن او را به‌گوش عمرو بن مالک رساندند. او سوگند خورد که تا زیب فراترسد، به مهلهل آب ندهد. مردم از وی خواستند که زیب را پیش از هنگام بیاورد. آن را آورد و مهلهل را آب داد تا سوگند خود به‌جای آورده باشد ولی به وی از آلوده‌ترین آب‌های آنجا نوشاند که بیمار شد و بمرد.

[واژه تازه پدید]

عَبَادَ به ضم عین و فتح بای تَك نقطه‌ای بی تشدید.

جنگ میان حارث اعرج و بنی تغلب

ابوعبیده گوید: بکریان و تغلبیان از فرزندان وایل، پس از پایان جنگ‌شان به نزد مُنْذِرِ بْنِ مَاءِ السَّمَاء رفتند. آنکه میان ایشان آشتی داد، قیس بن شراحیل بن مُرَّة بن همام بود. پس منذر ایشان را به جنگ بنی اَکِل المُرار گسیل کرد و پسرش عمرو بن هند را فرماندهی بنی بکر و بنی تغلب داد و گفت: به جنگ دایی‌هایت برو. او به رزم ایشان رفت و جنگی سخت درگرفت که در آن بنی اَکِل المُرار شکست یافتند و گرفتار گشتند و آنان را به نزد منذر آوردند که ایشان را کشتار کرد.

پس تغلبیان از منذر گسستند و به‌شام پیوستند. ما انگیزه این کار را در گزارش بنی‌شیبان به‌یاری خدا بازخواهیم گفت. جنگ میان ایشان و بکریان دیگر باره درگرفت. در این میان پادشاه غَسَّان در شام یعنی حارث بن ابی‌شَمِر غسانی بر دسته‌های پراکنده‌ای از تغلب گذشت که از او به‌خوبی پیشواز نکردند. عمرو بن کلثوم سوار شد و به دیدار پادشاه غسان رفت. حارث پادشاه غسان به وی گفت: مردم تو را چه بازداشت که پذیرای من گردند؟ گفت: از گذشتن تو آگاه نشدند. پادشاه گفت: اگر بازگردم، چنان جنگی با ایشان کنم که همواره برای آمدن من بیدار باشند. عمرو گفت: هر مردمی که بیدار گردند، رای‌شان به بلندی گراید و انجمن‌شان استوار گردد؛

ایشان را از خواب برنینگیز. پادشاه گفت: می بینم که مرا به ایشان بیم می دهی. سوگند به خدا که چون جوانان خردمند و فرزانه غسان، اسبان خود را در میان شما بتازانند، چنان مردم تو را در خواب فرو برند که هرگز از آن بیدار نگردند. ریشه های ایشان برکنده شود و ماندگان شان به سوی راه های دشوار و چاه های تهی از آب رانده شوند و نابود گردند. پس عمرو بن کلثوم روی از او برگاشت و به سوی مردم خود آمد و گفت:

أَلَا فَا عَلِمَ آيَةُ اللَّعْنِ إِنَّا آيَةُ اللَّعْنِ نَأْيِي مَا تُرِيدُ
تَعْلَمُ أَنَّ مَحْمِلَنَا ثَقِيلٌ وَ أَنَّ دِبَارَ كَيْتِنَا شَدِيدٌ
وَ أَنَّا لَيْسَ حَيٌّ مِنْ مَعَدٍّ يُقَاوِمُنَا إِذَا لَيْسَ الْحَدِيدُ

یعنی: هان ای مرد بزرگ، از نفرین به دور باشی، بدان و از نفرین به دور باش که ما از آنچه تو می خواهی سر برمی گردانیم. بدان که بار ما گران است و ویرانی و مرگت پدید آمده از تاختن ما سخت است. دیگر آنکه هیچ تیره ای از معدیان اگرچه آهن بپوشند، تاب پایداری در برابر ما را ندارند.

چون حارث اعرج برگشت، به جنگ بنی تغلب رفت و دو سوی با هم پیکار کردند و جنگ به سختی گرایید. حارث و غسانیان شکست یافتند و برادر حارث با گروه بی شماری کشته شدند. عمرو بن کلثوم گفت:

هَلَّا عَطَفْتَ عَلَى أَخِيكَ إِذَا دَعَا بِالشَّكْلِ وَيْلَ أَيْبِكَ يَا ابْنَ أَبِي شَمْرٍ
فَذُقِ الَّذِي جَشَمْتَ نَفْسَكَ وَ اعْتَرَفَ فِيهَا أَخَاكَ وَ عَامِرَ بْنَ أَبِي حَجْرٍ
یعنی: وای بر پدرت ای پسر ابی شمر، چرا چون برادرت فریاد داغ دیدگی برآورد، به مهربانی بر او روی نیاوردی؟ اینک آنچه را بر خود بار کردی بچش و در این جنگ برادرت و عامر بن ابی حجر را بشناس و بیاب.

جنگ عین ابّاغ

این جنگ میان منذر بن ماء السماء و حارث اعرج بن ابی شمر

جبله روی داد. برخی نژادنامه او را چنین گفته‌اند: ابوشمر عمرو بن جَبَلَة بن حارث بن حجر بن نعمان بن حارث اَيَّهَم بن حارث بن ماریه غسانی. درباره نژادنامه او جز این را نیز گفته‌اند. گفتار نخست را گروه بیش‌تری گفته‌اند و این گفتار درست‌تر است. او بود که بار و بنه امرؤ القیس و زره‌های وی را از سموال بن عادیا خواستار گردید و پسر او را بر سر این کار بکشت. جز این هم گفته‌اند. و خدا دانای‌تر است.

انگیزه این بود که منذر بن ماء السماء پادشاه عرب با همه معدیان از حیره روانه گشت تا در عین اَبَاغ در جایی به نام ذات‌الخیار فرود آمد. وی برای حارث اعرج بن جبله بن حارث بن ثعلبه بن جَفَنَة بن عمرو مَزَیْقِیَاء بن عامر غسانی پادشاه عرب در شام پیام فرستاد که: یا باژ پرداز تا با لشکریان خود از نزد تو بازگردم یا آماده کارزار باش.

حارث پیام بازفرستاد که: ما را درنگ ده تا در کار خود بنگریم. وی سپاهیان خود را گرد آورد و به سوی منذر شتافت و برای او پیام فرستاد که: من و تو دو پیرمرد سالخورده‌ایم. لشکریان من و تو را نابود نسازیم بلکه یکی از فرزندان من به جنگ با یکی از فرزندان تو بیرون آید و هرکدام کشته شود، دیگری جای او را بگیرد و چون فرزندانمان از میان بروند، من به جنگ تو بیرون آیم و هرکدام کشته شویم، پادشاهی برای دیگری باشد. منذر یکی از دلیرمردان جنگاور سپاه خود را فراخواند و فرمود که در میان دو سپاه بایستد و چنین وانمود کند که پسر منذر است. چون بیرون آمد، حارث پسرش ابوکرب را به جنگ او بیرون فرستاد. چون پسر او را دید، به نزد پدر بازگشت و گفت: این، پسر منذر نیست بلکه برده یا یکی از مردان دلاور اوست. حارث گفت: آیا از مرگ ترسیدی؟ پیرمرد نیرنگ نبازد. جوان به سوی او بازگشت و با وی گلاویز شد که جنگاور او را بکشت و سرش را به سوی منذر برد و در برابر وی بر زمین گذاشت و دیگر باره به میان دو سپاه آمد و هم‌اورد خواست. حارث یکی دیگر از پسران خود را به جنگ با وی و کشیدن کینه

برادرش فرستاد. او بیرون آمد و چون وی را بنگریست، به نزد پدر بازگشت و گفت: ای پدر، به خدا که این برده منذر است. حارث گفت: پیرمرد نیرنگ نبازد. پسر باز آمد و بر او تاخت و کشته شد. چون شمر بن عمرو حنفی که مادرش غسانی و خودش در سپاه منذر بود، این را بدید، گفت: پادشاهان، نیرنگ و ترفند کار پادشاهان و بزرگان نیست. تو دو بار با پسر عمویت نیرنگ باختی و ترفند به کار بردی. منذر برآشفست و فرمود که او را بیرون کردند. او به سپاهیان حارث پیوست و گزارش بداد. حارث گفت: نیاز خود بخواه. گفت: هم نشینی و دوستی تو را خواهانم. چون فردا فرارسید، حارث یاران خود را برآراست و به جنگ برشوراند و ایشان چهل هزار مرد جنگی بودند. اینان برای جنگ رده بستند. جنگی سخت کردند که منذر در آن کشته شد و لشکریان او شکست خوردند. حارث فرمان داد که دو پسر کشته اش را به سان دو لنگه بار بر شتر گذارند. منذر را به سان سربار بر فراز آنها گذاشت و گفت: سرباری بر فراز دو لنگه بار. این سخن ضرب المثل شد. او روانه حیره شد و آن را به باد تاراج داد و به آتش کشید و دو پسرش را در آنجا به خاک سپرد و دو «غری» را بر فراز آرامگاه ایشان بساخت. این را برخی از تاریخ-نگاران گفته اند. ابورعلای ضَبَّیانی در این باره سرود:

كَمْ تَرَكْنَا بِالْعَيْنِ عَيْنَ أَبَاغٍ مِنْ مُلُوكٍ وَ سَوْقَةٍ أَكْفَاءِ
أَمْطَرْتُهُمْ سَحَابَةَ الْمَوْتِ تَتَرَّى إِنَّ فِي الْمَوْتِ رَاحَةَ الْأَشْقِيَاءِ
لَيْسَ مِنْ مَاتَ فَاسْتَرَاخَ بِمَيِّتٍ أَمَّا الْمَيِّتُ مَيِّتُ الْأَحْيَاءِ

یعنی: چه بسیار که در عین یعنی عین اباغ پادشاهان و مردمانی همتا از تودگان را در خاک و خون فروهشتیم. ابر مرگ پیوسته بر ایشان بیارید؛ همانا مرگ مایه آسایش بدنهادان است. آنکه بمیرد و برآساید، مرده نیست؛ مرده آن است که در میان زندگان میزید ولی جان و روان و اندیشه اش فروخفته است.

جنگ مَرَجِ حَلِیمَه

و کشته شدن منذر بن منذر بن ماء السماء

چون چنان که گفته شد، منذر بن ماء السماء نابود گشت، پسرش منذر به پادشاهی رسید. او را «اسود» (سیاه) خواندند. چون پایدار و استوار گشت، سپاهیان خود را گرد آورد و برای خونخواهی پدر به جنگ حارث اعرج رفت. او برای حارث پیام فرستاد که: برای جنگ با تو، پیرمردان کارکشته را سوار بر اسبان چالاک نر آماده کرده‌ام. حارث پاسخ داد: من جوانان را سوار بر اسبان پیشتاز برای جنگ تو آماده ساخته‌ام. منذر روانه شد تا در مرج حلیمه فرود آمد. در این هنگام آن دسته از روستاییان، که نژاد غسانی داشتند، آنجا را به اسود واگذاشتند. اینجا را از روی نام حلیمه دختر حارث غسانی نامگذاری کردند. گزارش آن را پس از پرداختن از جنگ کنونی بازخواهیم گفت.

سپس حارث نیز روانه گشت و در مرج حلیمه فرود آمد. او روستاییان مرج را فرمان داد که برای سپاهیان وی خوراک آماده سازند. آنان چنان کردند و خوراک‌ها را در دیگ‌های بزرگ (تفاره‌های بزرگ) بپاوردند و در لشکرگاه فروهشتند. کار بدانجا کشید که هرکس می‌خواست بجنگد، می‌آمد و از آن تفارها آزادانه سیر خوراک می‌خورد. کارزار میان اسود و حارث روزها بپایید ولی هیچ کدام بر دیگری پیروز نگردید. چون حارث چنین دید، در کاخ باشکوه خود بنشست و دخترش هند را فراخواند و فرمود که اندازه فراوانی بوی خوش بر سر و سینه سپید و بلورین خود بیفشاند و از آن بوی خوش در تفارها ریزد و یاران وی را با آن خوشبو گرداند. سپس حارث آواز داد: ای جوانان غسان، هرکس از شما که پادشاه حیره را بکشد، دخترم هند را به زنی او دهم. لبید بن عمرو غسانی به پدرش گفت: ای پدر، من پادشاه حیره را می‌کشم یا به ناچار در برابر او کشته می‌شوم. من از اسب خود خرسند نیستم؛ اسب خود «زَیْتِیَه» را به من ده که بر آن سوار شوم و کارزار کنم. پدر اسب خود را به او

داد. چون مردم رو به جنگ نهادند و لختی پیکار کردند، لبید بر اسود تاخت و ضربتی بر وی زد و او را از اسبش فرو افکند و یاران اسود به هر کنار و گوشه‌ای شتافتند و شکست خوردند و رو به گریز نهادند. او فرود آمد و سر اسود را برید و رو به حارث آورد و او در کاخش بود و به ایشان می‌نگریست. لبید آمد و سر اسود را در پیش پای حارث افکند. حارث به او گفت: اینک دختر عمویت، او را بگیر که زن تو ساختمش. لبید گفت: نه، من می‌روم و به پایمردی دوستان خود می‌شتابم و چون مردم بازگردند، بازگردم. برگشت و با برادر اسود برخورد کرد که مردم به یاری او شتافته بودند و او پیکار می‌کرد و به سختی هرچه بیش‌تر می‌کوشید. لبید گام فراپیش نهاد و جنگید و کشته شد. در این جنگ پس از آن شکست، جز او کسی کشته نشد. لخمیان دیگر باره شکست یافتند و در هر جا کشتار شدند و غسانیان با بهترین پیروزی بازآمدند.

گویند: در این روز گرد و خاک به سختی بالا گرفت و بسیار شد چنان که خورشید را پوشید و ستارگان دور از برآمدن گاه خورشید، از بسیاری مردمان پدیدار شدند زیرا اسود همه سپاهیان عراق را آورده بود و حارث همه عرب‌های شام را. این جنگ یکی از بلند آوازه‌ترین جنگ‌های عرب است. یکی از سخنسرایان غسان بدان می‌بالد و می‌گوید:

يَوْمَ وَادِي حَلِيمَةٍ وَ اِزْ دَلْفَنًا	بِالْمَنَاجِيحِ وَ الرِّمَاحِ الطَّمَاءِ
اِذْ شَحْنَا اَكْفَنَّا مِنْ رِقَاقٍ	رَقٍّ مِنْ وَقْعِهَا سَنَا السَّحْنَاءِ
وَ اَتَتْ هِنْدُ بِالْخُلُوقِ اِلَى مَنْ	كَانَ ذَا نَجْدَةٍ وَ فَضْلِ غِنَاءِ
وَ نَصَبْنَا الْجِفَانَ فِي سَاحَةِ الْمَرِّ	جَ فَمِلْنَا اِلَى جِفَانٍ مَلَاءِ

یعنی: در جنگ وادی حلیمه با شمشیرهای درخشان و نیزه‌های تشنه خون مردمان به پیش تاختیم. دستان خود را از بردگانی پر کردیم که از فروافتادن ایشان، سنای سحناء نرم گردید. هند زیبا روی بیامد و بوی خوش را برای هر کوشنده بزرگواری بیاورد. تفارها را در پهنه مرج استوار کردیم و رو به تفارهای سرشار از خوردنی‌ها آوردیم.

درباره کشته شدن او گزارشی دیگر نیز آورده‌اند که ما آن را یاد می‌کنیم.

برخی دانشوران گویند: انگیزه جنگ این بود که حارث بن ابی شمر جبلة بن حارث اعرج غسانی از دختر منذر بن منذر لخمی خواستگاری کرد و خواهان آن شد که جنگ میان لخم و غسان فرو- خوابد. وی دختر خود هند را به زنی به او داد ولی دختر ناخواه مردان بود. از این رو با پوست خود کاری کرد که مانند پیسی نمودار شد. او به پدر گفت: من دارای این پوست باشم و تو مرا به نزد پادشاه غسان بهارمغان فرستی؟ پادشاه از شوهر دادن او پشیمان گشت و او را نگه داشت. سپس حارث در پی دختر فرستاد خواستار او شد ولی پدرش او را بازداشت و بهانه آورد.

آنگاه منذر به جنگ بیرون آمد و حارث بن ابی شمر لشکری به حیره فرستاد که آن را تاراج کرد و به آتش کشید. چون منذر گزارش بشنید، از جنگ برگشت و روانه پیکار با غسان گشت. گزارش به حارث رسید و او یاران و مردمان خود را گرد آورد و با ایشان روانه شد. دو لشکر در عین اباغ به هم رسیدند. برای جنگ رده بستند و جنگ در گرفت و کار به سختی گرایید و میان دو سوی رزمنده نبرد- های سختی رخ داد. بال راست منذر بر بال چپ حارث تاخت و پسر او که در آنجا بود، کشته شد. بال چپ شکست یافت. بال راست حارث بر بال چپ منذر تاخت که جنگاوران آن شکست یافتند و فرمانده آن فروة بن مسمود بن عمرو بن ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان کشته شد. غسانیان از میان دل (از قلب سپاه) بر منذر تاختند و او را کشتند و یاران منذر به هر کنار و گوشه‌ای پراکنده گشتند. از ایشان کسان فراوان کشته شدند و مردمان بسیار به اسیری گرفتار آمد. از آن میان از بنی تمیم و سپس از بنی حنظله صد تن به اسیری افتادند که یکی از ایشان شأس بن عبده بود. برادرش علقمة بن عبده سخنسرا به میهمانی بر حارث فرود آمد و خواستار آزادی برادر خود شد. او را با چکامه‌ای بلند آوازه ستود که آغاز آن چنین است:

مَلَحَايَكَ قَلْبٌ فِي الْحِسَانِ طَرُوبٌ بُعِيدَ الشَّبَابِ عَصْرَحَانَ مَشِيبٌ

تَكَلَّفَنِي لَيْلَى وَقَدْ شَطَّ أَهْلُهَا وَ عَادَتْ عَوَادٍ بَيْنَنَا وَ خُطُوبٍ
در این چکامه گوید:

فَإِنْ تَسْأَلُونِي بِالنِّسَاءِ فَإِنِّي
اِذَا شَابَ رَأْسُ الْمَرْءِ أَوْ قَلَّ مَالُهُ
يَرِدَن ثَرَاءَ الْمَالِ حَيْثُ وَ جَدَّتْهُ
وَقَاتَلَ مِنْ غَسَّانِ أَهْلُ حِفَاظِهَا
تُخْشَعِشُ أَبْدَانُ الْحَدِيدِ عَلَيْهِمْ
فَلَمْ تَنْجُ إِلَّا شَطْبَةً يُلْجِئُهَا
وَالَا كَيْسِي ذُو حِفَاظٍ كَأَنَّهُ
وَفِي كُلِّ حَيٍّ قَدْ خَبِطَتْ بِنِعْمَةٍ
فَلَا تَحْرِمُنِي نَائِلًا عَنْ جَنَابَةٍ
بصیر بِأَدْوَاءِ النِّسَاءِ طَبِيبٌ
فَلَيْسَ لَهُ مِنْ وَدْهِنٍ نَصِيبٌ
وَ شَرُّ الشَّبَابِ عِنْدَهُنَّ عَجِيبٌ
وَ هِنَبٌ وَقَاسٌ جَاوَلَتْ وَ شَبِيبٌ
كَمَا خَشَعَشَتْ يَبَسَ الْحِصَادِ جَنُوبٌ
وَالَا طَمِيرٌ كَالْقَنْبَاقِ نَجِيبٌ
بِمَا إِيْتَلَّ مِنْ حَدِّ الْقَبَابِ خَضِيبٌ
فَحَقُّ لِبَاسٍ مِنْ نِدَاكَ ذَنُوبٌ
فَأَنَّى امْرُؤٌ وَسَطَ الْقَبَابِ غَرِيبٌ
یعنی: در میان زیبارخان، دل گرفتار و شیدای تو گشت و

درخشیدن گرفت؛ چه دل بازیگری که این بود! اندکی پس از جوانی و در آستانه پیری دل از من بر بودی. لیلی باری گران بر من گذاشت و کسان وی بر من ستم کردند؛ و در میان ما پیشامدها رخ نمود و رویدادهای سنگین و کمر شکن سپری گردید. اگر درباره زنان از من بپرسی باید بگویم که من با دردهای زنان آشنایم و پزشکی نیک بینم. چون سر مرد سپید گردد یا دارایی اش با کاستی گراید، او را از مهر زنان بهره ای نیست. زنان در هر جا دارایی ببینند، به دنبال آن می-شتابند؛ و آغاز جوانی را در نگاه ایشان درخشیدنی شگفت است. از میان غسانیان پای استواران ایشان به خوبی جنگیدند؛ هنب جنگید، قاس به رزم اندر کوشید و شبیب در پیکار بپایید. پیکره های آهنین را بر خود بجنبانند و به آواز درآورند چنان که باد، گیاهان خشکیده آماده درودن را بجنباند و به آواز درآورد. در آن روز خونبار، جز اسبی بلند بالای نیکو اندام با لگام خود وانهید؛ جز اسبی خجسته پی و نیک نژاد و جهنده که از تیزی و چالاکی، نیزه ای را ماند؛ جز دلیر مردی جنگ افزار پوشیده که گویی از بس لبه های شمشیر خود را خون خورانده است، سر و روی خود را به رنگت آغشته است. تو در میان هردسته ای، برگه های فراوانی از بخشایش خود فرو ریخته ای؛

اینک شاس را می‌سزد که از بخشایش تو بهره‌ای برگیرد. مرا از درگاه خویش دور و نومیدمکن که من در میان این سراپرده‌ها بی‌آشنایم.

چون به این گفته رسید که «شاس را می‌سزد که از بخشایش تو بهره‌ای برگیرد»، پادشاه گفت: آری به خدا، او را می‌سزد که بهره‌ها برگیرد. آنگاه شاس را آزاد ساخت و گفت: افزون بر آزادی برادر، بخشش بخواه یا آزاد شدن اسیران مردمانت را. پادشاه به هم‌نشینان خود گفت: اگر بخشش را بر آزادی اسیران مردم خود برگزیند، امید خوبی از او نباشد. ولی عَلْقَمَةُ بْنُ عَبْدِهِ گفت: پادشاه‌ها، من چیزی را بر مردم خود برتر نمی‌نهم. پادشاه اسیران مردم او را آزاد ساخت و او را جامه‌گرا نبها پوشاند و دارایی بداد. او با همه اسیران چنین کرد و ایشان را توشه بسیار داد. چون اینان به سرزمین خود رسیدند، همه آن را به شاس بخشیدند و گفتند: تو مایه آزادی ما بودی؛ اینک با این زر به چرخاندن روزگار خود پرداز. او را دارایی فراوان از اشتران و جامه‌های گران و جز آن فراهم آمد.

[واژه تازه پدید]

عبده: به فتح عین و بای تک نقطه‌ای.

نیز درباره کشته شدن منذر گفته‌اند: او سپاهی گران گرد آورد و با آن روان گشت تا در شام فرود آمد. پادشاه شام نیز که به گفته بیش‌تر تاریخ‌نگاران حارث بن ابی‌شمر بود، روان گردید و در مرج حلیمه فرود آمد. اینجا را از روی نام حلیمه دختر پادشاه نامگذاری کرده‌اند. پادشاه لخمی در مرج صُفَر فرود آمد. حارث دو سوار را به سان پیشاهنگ روانه ساخت. یکی از این دو، سوارکار «خَصَاف» بود. اسب او با سه اسب هم‌تاخت می‌شد و هیچ‌کدام به‌وی نمی‌رسیدند. آن دو آمدند و با لخمیان (عراقیان) درآمیختند و به پادشاه نزدیک شدند. در برابر او شمی بود که نگهدارنده آن را کشتند. مردم هراسان گشتند و شمشیرها از نیام برکشیدند و به‌کشتار یک‌دیگر پرداختند تا بامداد فرارسید. در این زمان فرستادگان پادشاه غسان

بیامدند و باز بیاوردند و خواهان آتشی گشتند. پادشاه شام پیام داد که: من سران قبیله ها را به نزد تو روانه می کنم که چگونگی گزارش دهند. صد تن پسر جوان آماده شدند. برخی گویند: هشتاد تن بودند. او جنگ افزار بر ایشان پوشاند و با بوی خوش آغشته سازد. دختر چنان کرد را جاعه نیکو بپوشاند و با بوی خوش آغشته سازد. دختر چنان کرد که پدر فرموده بود. چون لبید بن عمرو سوارکار اسب «زیتیه» از برابر دختر گذشت، او را گرفت و بوسید. دختر گریان به نزد پدر آمد. پدر گفت: او شیرمرد این مردم است و اگر به تندرستی برهد، بی گمان تو را به زنی به وی دهم. او را بر دیگر مردم گذراند و سواران به تاخت روانه گشتند. چون به نزدیک سپاه عراقی رسیدند، پادشاه سران سپاه و مهتران کشور خود را گرد آورد. غسانیان بیامدند و بر ایشان جنگ افزار بود که بر زیر آن جامه گران و کلاه پوشیده بودند. چون همگی در نزد پادشاه عراق فراهم آمدند، جنگ افزارها آشکار ساختند و هر که را یافتند کشتار کردند. لبید بن عمرو، پادشاه عراقیان را بکشت. از آن سو آنان غسانیان را در میان گرفتند و همگی را کشتند. تنها لبید بن عمرو برهید که اسبش نفرسود. او استوار بر آن بنشست و هی زد و به تاخت آمد و گزارش به پادشاه داد. پادشاه گفت: دخترم حلیمه را به همسری تو دادم. لبید گفت: نپذیرم زیرا مردمان گویند: او تنها گریخته صد مرد جنگی بود. سپس او به پهنه جنگ برگشت و جنگید و کشته شد. عراقیان مهتران خود را جستند و اینک دیدند که همگی کشته شده اند. از این رو، سست شدند و غسانیان بر ایشان تاختند و ایشان را شکست دادند.

من می گویم: نژادشناسان عرب و دانندگان سرگذشت ها درباره درازای روزگار جنگ ها و پیش تر بودن برخی از آن بر برخی دیگر، به اختلاف سخن رانده اند. درباره کشته نیز دچار اختلاف شده اند. برخی از ایشان گویند: روز جنگ حلیمه همان روزی بود که منذر بن ماء السماء در آن کشته شد. روز جنگ اباع همان روزی بود که منذر بن منذر در آن کشته شد. برخی ضد این را می گویند. برخی هر دو جنگ را یکی می دانند و می گویند: جز منذر بن ماء السماء

کشته نشد و پسرش منذر بن منذر در حیره درگذشت. برخی گفته‌اند: کشته پادشاهان حیره کسی جز این دو بود. درست این است که بی‌گمان منذر بن ماء السماء کشته شد. اما درباره پسرش اختلاف بسیار است و درست‌تر آن است که وی کشته نشد. آنان که گویند کشته شد، درباره چگونگی و انگیزه کشته شدن او اختلاف دارند، چنان که باز گفتیم.

من از آن‌رو اختلاف ایشان را باز گفتم (گرچه رویداد یکی بود) که هر يك از انگیزه‌ها را یکی از دانشوران گفته است. اگر یکی را به جا می‌گذاشتیم، کسی که آشنا نبود گمان می‌برد که هر انگیزه رویداد جداگانه‌ای است که ما آن را فراموش کرده‌ایم. از این‌رو بود که همگی را یاد کردیم.

کشته شدن مُضَرِّطُ الْحِجَارَةِ

او عمرو بن منذر بن ماء السماء لخمی پادشاه حیره بود. او را مضرط الحجاره (گوزاننده سنگ) می‌گفتند زیرا نیرویی سخت و جهان‌داری زورمندی داشت. مادرش هند دختر حارث بن عمرو مقصور آکل‌المرار بود. این زن عمه امرو القیس بن حُجر بن حارث شمرده می‌شد.

انگیزه کشته شدن او این بود که يك روز به هم‌نشینان خود گفت: آیا کسی را از عرب‌ها از مردم کشور من می‌شناسید که مادرش خود را بالاتر از این بداند که خدمت مادر من کند؟ گفتند: تنها يك تن را می‌شناسیم که عمرو بن کلثوم تغلبی باشد. مادر او لیلی دختر مهلهل بن است و عموی او کلیب وایل و شوهرش کلثوم و پسرش عمرو بن کلثوم است. عمرو بن حارث خاموش ماند و خشم درونی خود فرو برد. او به نزد عمرو بن کلثوم فرستاد و خواستار دیدار وی شد و گفت: مادرت لیلی نیز بیاید و با مادر من هند دختر حارث دیدار کند. عمرو بن کلثوم با سوارانی از بنی تغلب همراه مادرش بیامد. او بر کرانه فرات فرود آمد. عمرو بن حارث (یا عمرو بن هند) از آمدن او آگاه گشت و فرمود که سراپرده‌هایش را میان فرات و حیره

برپای کردند. وی مهتران و سران کشور خود را فراخواند و خوراکی پاکیزه برای ایشان بساخت و سپس مردم را بر سر خوان خواند و بر در سراپرده خوراک به نزد ایشان آورد. مادرش هند را بارگاهی در کنار سراپرده بود. لیلی مادر عمرو بن کلثوم با او در بارگاه بود. عمرو بن حارث به مادرش گفته بود: چون مردم از خوردن بپرداختند و جز خوردنی های خوش چیزی نماند، چاکران را بیرون فرست و لیلی را به کار گیر تا تو را پیایی خوردنی های خوش دهد.

هند آنچه را پسرش گفته بود به کار برد و چون شیرینی و آجیل بیاوردند، هند گفت: یا لیلی، آن چینی را به من ده. لیلی گفت: هر کس کاری دارد، خودش بدان برخیزد. هند پافشاری کرد. لیلی گفت: ای، دریغ از خواری! های تغلبیان! پسرش عمرو بن کلثوم این را بشنید و خون در چهره اش دوید. آنان باده می نوشیدند. عمرو بن هند گزند را در چهره او دریافت. عمرو بن کلثوم رو به شمشیر عمرو بن هند آورد که در سراپرده آویزان بود. در آنجا جز آن شمشیری نبود. آن را برداشت و بر سر عمرو بن هند کوفت و او را بکشت. پس بیرون آمد و آواز داد: ای تغلبیان! آنان سوار شدند و خرگاه عمرو بن هند را تاراج کردند و زنان را به اسیری گرفتند و روانه شدند و خود را به حیره رساندند. پس اَفْنُون تغلبی گفت:

لَعَمْرُكَ مَا عَمِرُ بْنُ هِنْدٍ وَقَدْ دَعَا لِيَتَخْدِمَ لَيْلَى أُمُّهُ بِمُوقِقٍ
فَقَامَ ابْنُ كَلْثُومٍ إِلَى السَّيْفِ مُضَلَّتًا وَ أَمْسَكَ عَنْ نِدْمَانِهِ بِالْمُخَنَّقِ
یعنی: به جان تو سوگند که عمرو بن هند هنگامی که لیلی را فراخواند تا چاکری مادرش را به جای آورد، کامیاب نبود. در این هنگام، عمرو بن کلثوم روی به شمشیر آویخته از نیام سرآمده آورد و با کلویی گرفته، از باده نوشیدن با هم نشینان دست برداشت.

نخستین جنگ کلاب

ابن کلبی گوید: نخستین کس از کندیان که پادشاهی و فرمانروایی سخت و استواری برپای داشت، حجر آکل المرار بن عمرو بن معاویه بن حارث کندی بود. چون درگذشت، پس از او پسرش عمرو به سان

پدر فرمان راند. او را «مقصور» (کوتاه) خواندند زیرا روزگار فرمانرانی اش کوتاه تر از پدر بود (یا پهنه فرمانروایی وی کوچک تر از پدر برآمد یا به همان پهنه پیسنده کرد). این عمرو با دوشیزه‌ای به نام «أُمُّ أَنَس» دختر عوف بن مُخَلَّم شیبانی پیوند زناشویی بست. این زن برای وی حارث را بزاد که پس از پدر چهل سال فرمان راند. برخی گویند: شصت سال فرمانروایی داشت. یک روز به شکار بیرون رفت و به گله‌ای گورخر برخورد و به سختی در پی آنها راند. از آن میان به دنبال گورخری افتاد و به پیگرد آن پرداخت و چون جانور به کمندش نیفتاد، سوگند خورد که پیش از خوردن جگر آن لب به هیچ خوردنی نزنند. او تا «مسحلان» به پیش راند. سواران برای سه روز در پی او گشتند تا او را بیافتند. او را فراز آوردند در حالی که نزدیک به مرگ بود. جگر گورخر نیز بیاوردند و بر آتش بریان کردند و داغ به او خوراندند که دردم جان سپرد. حارث فرزنداناش را در میان قبیله‌های عربی معد پراکنده ساخته، هر کدام را به پادشاهی یک یا چند قبیله برگماشته بود: بزرگ‌ترین پسرش حُجر را بر بنی اسد و کنانه؛ شَرْحِبِيل را بر بکر بن وایل و بنی حنظله بن مالک بن زید مناة بن تمیم و بنی اسید بن عمرو بن تمیم و قبیله رباب؛ سلمه خردترین‌شان را بر بنی تغلب و ثَمِر بن قاسط و بنی سعد بن زید مناة بن تمیم؛ پسرش معدی کرب شناخته با نام «غَلَقَاء» را بر قیس عیلان. گزارش این کار در داستان کشته شدن حجر پدر امرؤ القیس بگذشت. از این رو آن را در اینجا بازگفتیم که بدان نیاز است.

چون حارث درگذشت، کار پسرانش به پراکندگی گرایید و سخنان‌شان چندگانه گشت و آشوبگران به میان ایشان راه یافتند (و هر کدام را بر آن دیگری شوراندند) و میان تیره‌هایی که از قبیله‌های ایشان بودند، به جای همبستگی، ستیز با همدگر و تاختن آوردن‌ها بر یکدیگر پدید آمد و کارشان رو به گسستگی و تفتیدگی و فروپاشی آورد چنان که هر کدام در برابر دیگری به لشکرکشی پرداخت و با سپاهیان بر او تاخت. شرحبیل با مردان جنگی خود روانه گشت و در آبگیری میان بصره تا کوفه که به نام «کلاب» شناخته می‌شد، فرود آمد.

سلمه نیز با جنگاوران خود همراه «پروردگان» فراز آمد. این پروردگان گروهی مردم بی‌نژاد و پراکنده بودند که از این سوی و آن سوی فراهم آمدند و گرد پادشاهان عرب را گرفتند و به جاهایی رسیدند. اینان رو به سوی کلاب آوردند و فرمانده تغلبیان سقاح بن خالد بن کمب بن زهیر بود. دو لشکر به سختی با همدگر کارزار کردند و در برابر یکدیگر به پایداری درایستادند. چون پایان آن روز فرا رسید، بنی حَنْظَلَه و عمرو بن تمیم و قبیلۀ رباب دست از یاری بکر بن وایل برداشتند و رو به گریز نهادند. بکریان پایداری کردند و بنی سعد و همراهان‌شان از تغلب روی گردان شدند و تغلبیان به ایستادگی روی آوردند. آواز دهنده شرحبیل آواز داد: هرکه سر سلمه را برای من بیاورد، او را صد شتر باشد. آواز دهنده سلمه آواز داد: هرکه سر شرحبیل را برای من بیاورد، او را صد شتر دهم. در این هنگام جنگ به سختی گرایید و هرکس کوشید که به پیش تازد و فیروزی یابد شاید بتواند یکی از دو مرد را بکشد و صد شتر بستاند. در پایان روز، پیروزی بهره تغلب و سلمه گشت و شرحبیل رو به گریز نهاد. در این هنگام، دُوسَنَیْنَه تغلبی به پیگرد او پرداخت. شرحبیل رو به سوی او برگرداند و شمشیری بر زانویش کوفت و پایش بیفکند. دُوسَنَیْنَه برادر مادری ابوحنش بود. او به برادر خود ابوحنش گفت: این مرد مرا کشت. دُوسَنَیْنَه جان سپرد. ابوحنش به شرحبیل گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم. او بر شرحبیل تاخت و به وی رسید. شرحبیل گفت: ای ابوحنش، شیر، شیر! یعنی خونبها. ابوحنش گفت: شیر بسیاری بر زمین ریخته‌ای! شرحبیل گفت: آیا پادشاهی را توان به خون یکی از توده مردم کشت؟ ابوحنش گفت: برادر من پادشاه من است. وی ضربتی بر شرحبیل زد و او را از اسب فروافکند و پایین آمد و سرش برید و برگرفت و به دست پسرعموی خویش داد که آن را آورد و در برابر سلمه بر زمین افکند. سلمه گفت: کاش این سر گرامی را آرام‌تر بر زمین گذاشته بودی! پشیمانی و تفتیدگی و اندوه در چهره سلمه خوانده شد. ابوحنش از وی گریخت و سلمه سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا حَنْشٍ رَسُولًا فَمَا لَكَ لَا تَجِيئُ إِلَى الثَّوَابِ

لِتَعْلَمَ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ طَرًّا قَتِيلٌ يَبِينُ أَحْجَارِ الْكِلَابِ
تَدَاعَتْ حَوْلَهُ جُشَمُ بْنُ بَكْرٍ وَ أَسْلَمَهُ جَعَّاسِيسُ الرَّبَابِ
یعنی: هان پیکری به سوی ابوحنش روانه سازید و او را گوید که
چرا نمی آیی پاداش خود بستانی. تا بدانی که بهترین کشتگان روی
زمین آن کشته ای بود که در میان سنگ های کلاب در خاک و خون
تپید. مردان چشم بن بکر به یاری او برخاستند و گردش را گرفتند و
فرومایگان رباب دست از یاری او برداشتند.

ابوحنش پاسخ او بداد و گفت:
أَحَازِرُ أَنْ أَجِيئَكَ ثُمَّ تَعْبُو حَبَاءُ أَيْبِكَ يَوْمَ صُنَيْبَعَاتِ
وَ كَانَتْ غَدْرَةً شَنْعَاءَ تَهْفُو تَقْلُدَهَا أَبُوكَ إِلَى الْمَمَاتِ
یعنی: می ترسم به نزد تو آیم و آنگاه مرا پاداشی دهی که به پاداش
بی شرمانه پدرت به روز صنیبعات ماند. نیرنگ زشت و پلیدی بود
که بر دست پدرت روان شد و تا زمان مرگ بر گردن پدرت آویزان
بود.

انگیزه جنگ صنیبعات این بود که یکی از پسران حارث به
شیرخوارگی به میان دو قبیله تمیم و بکر فرستاده شده بود. ماری او
را گزید و کودک مرد. حارث پنجاه مرد از تمیم و پنجاه مرد از بکر
بگرفت و بکشت. پس از کشته شدن شرحبیل، بنی زید مناة بن تمیم
به یاری زنان و فرزندان او برخاستند و گزند مردم از ایشان دور
ساختند و ایشان را به مردم و پناهگاه شان پیوستند. چون گزارش
کشته شدن شرحبیل به برادرش معدی کرب (غلفاء) رسید، در سوگ
او سرود:

إِنَّ جَنِيَّ عَنِ الْفَرَّاشِ لَنَابِي كَتَبَافِي الْأَسْرِ فَوْقَ الظُّرَابِ
مِنْ حَدِيثِ نَمَى إِلَيَّ فَمَا تَرُ قَاعَيْنِي وَ لَا أَسِيغُ شَرَابِي
مُرَّةً كَالدُّعَافِ أَكْتَمَمَهَا النَّاسُ سَ عَلَى حَرٍّ مَلَّةً كَالشَّهَابِ
مِنْ شَرْحَبِيلٍ إِذْ تَعَاوَرَهُ الْأَرْ مَاحُ مِنْ بَعْدِ لَذَّةٍ وَ شَرَابِ
يَا ابْنَ أُمِّي وَلَوْ شَهِدْتُكَ إِذْ تَدُّ عُو تَمِيمًا وَ أَنْتَ غَيْرُ مُجَابِ

ثُمَّ طَاعَنْتُ مِنْ وَرَائِكَ حَتَّى
أَحْسَنْتُ وَائْتَلُّ وَعَادْتُهَا إِلَّا
يَوْمَ فَرَّتْ بَنُو تَمِيمٍ وَوَلَّتْ
يَبْلُغَ الرَّحْبُ أَوْ تُبَزَّ ثِيَابِي
سَانُ بِالْحِنُو يَوْمَ ضَرَبَ الرَّقَابِ
خِيلُهُمْ يَكْتَسِفُنْ بِسَالَاذْنَابِ

یعنی: همانا پهلوی من از بستر به درد می آید و رمیده می گردد چنان که شتر زخم خورده سینه ریشیده چون بر سنگ خسبد، آزار بیند. این از گزند گزارشی است که به من رسید و اینک دیدگانم از گریستن باز نمی ایستند و باده بر من گوارا نمی آید. به سان شرنگت جانگزا تلخ است؛ مردم آن را نهان کردند و به من خورانیدند چنان که گدازه ای آذرخش مانند را بر آتش داغ بتابانند و بر جگر کسی گذارند. یاد شرحبیل گرامی باد هنگامی که نیزه ها او را در میان گرفتند و این پس از روزگاری خوشگذرانی و باده گساری بود. ای پسر مادرم، کاش آن زمان در کنار تو بودم که تمیمیان را به یاری می خواندی و پاسخی نمی شنیدی. آنگاه من به دنبال تو به رزم روی می آوردم و نیزه بر سینه ها همی فرو می کوفتم تا جان بازم یا به آرزو رسم یا جامه هایم را پس از کشته شدن به تاراج برند. وایلیان مردانه نیکویی کردند و نیکوکاری با خویشان خوی ایشان است. آن روز که تمیمیان رو به گریز نهادند و اسبان شان از تاختن روی برگاشتند و دم همی جنبانند.

این، چکامه ای بلند است. آنگاه تغلبیان سلمه را از میان خود بیرون راندند و او به سوی بکر بن وایل روی آورد و به ایشان پیوست. تغلبیان به منذر بن امرئ القیس لخمی پیوستند.

[واژه های تازه پدید]

کلاب: به ضم کاف. اُسَید: به ضم همزه، فتح سین بی نقطه و تشدید بای دو نقطه در زیر. رَبَاب: به کسر راء و بی تشدید بای تاء نقطه ای. دُوسُنَیْنَه به ضم سین بی نقطه تصغیر «سن» است و معنی آن «دارنده دندان کوچک» است.

نخستین جنگ اواره

این همان جنگی بود که میان منذر بن امرئ القیس و بکر بن وایل روی داد.

انگیزه این جنگ چنان بود که چون تغلبیان سلمه بن حارث را از میان خود بیرون راندند، او به قبیله بکر بن وایل پناه برد چنان که هم اکنون باز نمودیم. چون به میان بکریان رسید، فرمانبر او شدند و بر گرد او فراهم آمدند و به وی گفتند: جز تو کسی بر ما فرمانروا نباشد. منذر به سوی ایشان پیکی گسیل کرد و ایشان را به فرمانبری خواند. آنان سر فرود نیاوردند. منذر سوگند خورد که بی گمان بر ایشان تازد و اگر بر ایشان پیروز گردد، یکایکشان را بر ستیغ کوه «اواره» سر ببرد تا خون به دامنه کوه رسد.

او با سپاهیان خود به سوی ایشان تاخت. باهم دیدار کردند و به سختی جنگیدند. جنگ با شکست بکریان و اسیری یزید بن شرحبیل کندی پایان یافت. منذر فرمان داد که او را کشتند. در نبرد، انبوهی از مردمان کشته شدند. منذر از بکریان اسیران فراوان گرفت و فرمان داد که ایشان را بر چکاد کوه بکشند تا خونشان به دامنه رسد. هرچه کشتند، خون لخته شد یا بر زمین فرو رفت و به دامنه نرسید. به منذر گفتند: از نفرین دور بادی، اگر همه بکریان روی زمین را سر ببری خونشان به دامنه نرسد! سزد که به هنگام سر بریدن آب بر گلوی شان ریزی تا خون به دامنه رسد [و سوگند شاهانه به انجام آید]. چنان کردند و خونابه به دامنه رسید. او فرمود که زنان را در آتش افکندند و بسوختند.

مردی از قیس بن ثعلبه پیوسته در دربار منذر می زیست. او با منذر سخن گفت و خواستار آزاد کردن اسیران بکر بن وایل گشت. منذر ایشان را آزاد ساخت. اعشی در افتخار به میانجیگری قیسی در نزد منذر درباره بکریان سرود:

وَمِنَّا الَّذِي أَعْطَاهُ بِالْجَمْعِ رَبُّهُ عَلَى فَاَقَةٍ وَ لِلْمَلُوكِ هِبَاتُهَا
سَبَايَا بَنِي شَيْبَانَ يَوْمَ أَوَارَةٍ عَلَى النَّارِ إِذْ تُجَلَّى لَهُ فِتْيَاتُهَا

یعنی: از میان ما آن کس است که خداوند گارش در میان گروه بر او بخشایش کرد که سخت نیازمند بود و پادشاهان را بخشایش‌ها باشد. اسیران بنی‌شیبان را در روز جنگ اواره به کشتن‌گاه آوردند و دخترکان‌شان را بر آتش گذاشتند.

دومین جنگ اواره

عَمْرُو بن مُنْذِر لَخْمی یکی از پسران خود به نام اَسْعَد را به نزد زَرَّارَةَ بن عُدَس تمیمی فرستاد که او را پیرو راند. چون به بار آمد و بزرگ شد، ماده شتری فربه بر وی گذشت و پسرک از روی بازی و خودکامگی، تیری به سوی پستان وی افکند که در آن فرو رفت. خداوند شتر مردی به نام سُوید از بنی عبدالله بن دَارِم تمیمی، بر پسر تاخت و خونش بر ریخت و گریخت و به مکه روی آورد و هم‌پیمان قریش گشت. عمرو بن منذر پیش از این همراه زرارۀ به جنگ رفته ولی ناکام بازگشته بود. چون به کنار دو کوهستان طی رسید، زرارۀ به او گفت: هر پادشاهی که به جنگ رود تا پیروز نگردد، باز نیاید. رو به قبیله طی آور که در کنار آنی. او بر ایشان تاخت و اسیر کرد و کشت و چپاولگری به راه انداخت. از اینجا طایبان کینه زرارۀ را به دل گرفتند. چون سوید، اسعد را کشت (و زرارۀ در این هنگام در نزد عمرو بن منذر بود)، عمرو بن مَلَقَطِ طایبی برای شوراندن او بر زرارۀ چنین سرود:

مَرءٌ لَمْ يُخْلَقْ صَبَّارَةً	مَنْ مُبْلِغٌ عَمْرًا يَأْنِ الْ
يَالسَّفْحِ اسْفَلَ مِنْ أَوَارَةٍ	هَإِنْ عَجَزَةَ أُمِّهِ
فِي الْقَوْمِ أَوْ فَي مِنْ زُرَّارَةٍ	فَاقْتُلْ زُرَّارَةَ لَا أَرَى

یعنی: چه کسی این پیام از من به عمرو بن منذر برساند که مردم از پاره آهن آفریده نشده‌اند. اینک سرین مادرش در پایین کوه اواره است. زرارۀ را بکش که من در میان این مردم سپاس‌دارتر از وی نمی‌بینم.

عمرو گفت: یا زرارۀ، چه می‌گویی؟ گفت: به تو دروغ گفته‌اند

که دشمنی ایشان را با خود می‌دانی. عمرو گفت: راست گفتی. چون شب فرارسید، زراره شتابان به سوی مردم خود راند و دیری برنیامد که بیمار شد. هنگامی که دید مرگش فرارسیده است، به پسرش گفت: ای حاجب، بردگان مرا به بنی نَهْشَل سپار. به پسر برادرش عمرو بن عمرو گفت: بر تو باد که عمرو بن مَلَقَط را از پای درآوری زیرا او پادشاه را بر من شوراند. پسر گفت: عمو جان، دورترین ایشان از دسترس و دشوارترین و زورمندترین را با من گلاویز کردی. پس از مردن زراره، عمرو بن عمرو با گروهی آماده کارزار شد و بر سر طی تاخت و با ایشان جنگید و دو طریف را کشت: طریف بن مالک و طریف بن عمرو. ملاقط نیز کشته شد. پس علقمة بن عبده چنین سرود:

و نَحْنُ جَلَبْنَا مِنْ ضَرِيَّةِ خَيْلِنَا نَجْنِبُهُمَا حَدَّ الْأَكَامِ قَطَاقِطًا
أَصَبْنَا الطَّرِيفَ وَالطَّرِيفَ بْنَ مَالِكٍ وَكَانَ شِفَاءُ الْوَاصِبِينَ الْمَلَاقِطًا
یعنی: ما اسبانمان را از میان درندگان بیرون کشیدیم و ایشان را از باران‌های ریز کناره تپه برکنار داشتیم. طریف بن عمرو و طریف بن مالک را کشتیم ولی آنکه مایه خنکی دل داغدیدگان گشت، ملاقط بود.

چون گزارش درگذشت زراره به گوش عمرو بن منذر رسید، به جنگ بنی‌دارم شتافت که سوگند خورده بود صد تن از ایشان را به جای پسرش اسعد بکشد. او در پی ایشان برفت تا به کوهستان اواره رسید و دید که «دَارِمِیَان» گزارش آمدن او را شنیده و از ترس پراکنده شده‌اند. وی در جایگاه خود ماند و دسته‌هایی را به رزم ایشان گسیل کرد. اینان نود و نه کس برای او آوردند و این افزون بر کسانی بود که در تازش‌های گوناگون خود کشته بودند. او ایشان را کشت. در این هنگام سخنسرایی از بَرَاچِم بر او درآمد که وی را ستایش گوید. او آن مرد نگون‌بخت را گرفت که بکشد و صد را به پایان آورد. سپس گفت: بدبخت آن کس است که از بَرَاچِم آید! این سخن مثل شد.

برخی گویند: او هشدار داد که ایشان را خواهد سوزاند و از این رو «مُحَرَّق» (سوزان) خوانده شد. او نود و نه تن از ایشان را سوزاند. در این میان مردی از براجم بر آنجا گذر کرده و بوی سوختن گوشت شنید و گمان برد که پادشاه خوراکی ساخته است و کبابی آماده کرده. آهنگ آنجا کرد. پادشاه گفت: تو کیستی؟ گفت: از نفرین دور بادی، میهمانی از براجم هستم. پادشاه گفت: بدبخت آن کس است که از براجم به میهمانی آید. پس فرمود که او را نیز در آتش افکندند. از این رو قَرَزَدَق در نکوهش جریر گفت:

أَيُّ الدِّينِ بِنَارٍ عَمَرُوا أَحْرَقُوا أَمْ أَيْنَ أَسْعَدُ فَيْكُمُ الْمُسْتَرْضِعُ
یعنی: کجایند آنان که به آتش عمرو سوختند؛ اسعد که برای شیرخوارگی به میان شما آمد، کجا رفت؟

از این پس مردم، تمیمیان را به شکم بارگی سرزنش می کردند زیرا مرد برجمی چشم از به کباب دوخت ولی در میان آتش سوخت. یکی گفت:

إِذَا مَآءَاتِ مَيِّتٌ مِّنْ تَمِيمٍ فَسَرَّكَ أَنْ يَعْيشَ فَجِيءٌ بِزَادٍ
يَخْبُزُ أَوْ يَلْحَمٌ أَوْ يَتَمَرٌ أَوْ الشَّيْءُ الْمُلَفَّفُ بِالْبَجَادِ
تَرَاهُ يُتَقَبُّ الْبَطْحَاءُ حَوْلًا لِيَأْكُلَ رَأْسَ لَقْمَانَ بْنِ عَادٍ
یعنی: اگر کسی از تمیم بمیرد و خواهی که زنده گردد، توشه ای فراز آور. نانی، گوشتی، خرمایی؛ یا چیزی پیچیده در جامه راه راه. او را خواهید دید که سراسر بیابان را در يك سال درمی نوردد تا بیاید و سر لقمان بن عاد را بخورد (یا بیابان را گودال می کند تا سر لقمان بن عاد را گیر آورد و بخورد).

برخی گویند: احنف بن قیس بر معاویه بن ابی سفیان درآمد و معاویه به وی گفت: ای ابو بحر، آن چیز پیچیده در جامه راه راه چیست؟ گفت: خوراک گرم. خوراک گرم را مایه سرزنش قرشیان می دانستند (که احنف از این راه بر معاویه نیش زد)، چنان که تمیمیان را به خوراک پیچیده در جامه راه راه نکوهش می کردند. از

این دو (احنف و معاویه) شوخیگرانی سنگین تر دیده نشدند.

کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم المری؛ و جنگ رححان

زُهَیْر بن جَذِیْمَة بن رَوَاحَة بن رَبِیعَة بن مَازِن بن حَارِث بن قَطِیْعَة بن عَبَسَ عَبَسِی (که پدر قیس بن زهیر فرمانده جنگ داحس و غبراء بود)، سرور قبیله قیس عیلان شمرده می‌شد. به پاس بزرگی و سروری وی، نعمان بن امری القیس نیای نعمان بن منذر دختر او را به همسری برگزید. يك بار نعمان پیکي به نزد زهیر گسیل کرد و خواستار شد که یکی از فرزندان او را به دیدار وی فرستد. او شاس پسر کهتر خود را فرستاد که پادشاه وی را گرامی داشت و بر او بخشایش کرد و به زر بنواخت. شاس بیرون آمد و آهنگ مردم خود کرد و بر آبی از آب‌های غنی بن اَعَصَر فرود آمد. رَبَاح بن أَشَلِ غنوی که او را نمی‌شناخت، وی را کشت و زر و بار و بنه‌اش به تاراج برد. به زهیر گفتند: شاس از نزد پادشاه بیرون آمد و واپسین باری که دیده شد، در سرزمین مردم غنی بود و ایشان هم‌پیمانان بنی عامر بن صَعَصَعَه بودند. اینان در نزد زهیر گرد آمدند و او از پسرش پرسید. سوگند خوردند که گزارشی از او نشنیده‌اند. زهیر گفت: ولی من می‌دانم چه بر سرش آمد. ابو عامر به وی گفت: چه چیز تو را از ما خوشنود می‌سازد؟ زهیر گفت: یکی از سه کار: یا پسر مرا زنده کنید، یا بنی غنی را به من سپارید تا به جای پسرم کشتارشان کنم، یا تا ما یاشیم و شما باشید، در میان ما جنگ باشد. گفتند: برای ما بیرون رفتی در این کار به‌جا نگذاشتی. اما زنده کردن پسر، جز خدا نتواند. اما سپردن غنی، ایشان همان‌گونه پاس خود بدارند که آزادگان می‌دارند و اما جنگ، به خدا سوگند که ما خرسندی تو را خواهانیم نه خشم تو را. اگر خواهی، خونبها پردازیم و اگر خواهی، کشنده پسر را بجویی تا به تو سپاریم یا اینکه خون او را ببخشی که در میان بستگان و همسایگان چنین چیزها تباه نگردد. گفت: جز آنچه گفتم نکنم. چون خسالد بن جعفر بن کلاب زورگویی

زهیر بر دایه های خویش (بنی غنی) دید، گفت: به خدا که تا امروز ندیدم کسی با خویشان خود چنین زورگویی کند. زهیر گفت: آیا می خواهی که از تو بستانکار باشم و دست از بنی غنی بردارم؟ گفت: آری. زهیر بازگشت و چنین گفت:

فَلَوْلَا كَلَابٌ قَدْ أَخَذْتُ قَرِينَتِي
بِرَدِّ غَنِيٍّ أَعْبُدَا وَمَوَالِيَا
وَلَكِنْ حَمَتُهُمْ غُصْبَةُ عَامِرِيَّةُ
يَمْهَرُونَ فِي الْأَرْضِ الْقِصَارَ الْمَوَالِيَا
مَسَاعِيرُ فِي التَّهِيَجَا مَصَالِيْتُ فِي الْوَعْيَا
أَخُوهُمْ عَزِيزٌ لَا يَخَافُ الْأَعَادِيَا
يُقِيمُونَ فِي دَارِ الْحِفَاظِ تَكْرُمًا
إِذَا مَا فَنِيَّ الْقَوْمِ أَضَحَّتْ خَوَالِيَا

یعنی: اگر بنی کلاب نبودند، هم‌آورد خود را می‌گرفتم و خون‌پسرم از او می‌ستاندم؛ و بنی غنی را بردگان و بندگان می‌ساختم. ولی گروهی بزرگ و نیرومند از عامریان پاسدار ایشان بودند؛ مردمی که در زمین نیزه‌های کوتاه و بلند را به جنبش می‌آورند. سرسختانند در جنگ، شمشیر کشانند در پیکار؛ هم‌پیمان ایشان گرامی باشد و از دشمنان هراس نیابد. در خانه‌ای پاسداری شده می‌زیند و گرامی به سر می‌برند؛ چنین باشند حتی هنگامی که زمین‌های سراهای این مردم از مردان تهی گردد.

سپس او زنی را پاره‌ای گوشت بداد و روانه ساخت و فرمود تا کار خود را پنهان بدارد. به وی گوشت گوسپندی فربه داد. او را روانه سرزمین بنی غنی ساخت تا مایه‌های خوشبوکننده بخرد و سرنوشت‌پسرش را بپرسد. زن به سوی بنی غنی رفت و آنچه زهیر گفته بود، به‌جای آورد. او به نزد زن رباح بن اشل رفت و به وی گفت: دخترم را به شوهر دادم و در برابر این گوشت، مایه خوشبوکننده می‌خواهم. زن رباح به وی مایه خوشبوکننده داد و او را آگاه ساخت که شوهرش پسر زهیر (شاس) را کشته است. زن به نزد زهیر بازآمد و گزارش

بگفت. او سوارکاران خود را گرد آورد و پیوسته بر بنی غنی تاخت تا بسیاری از ایشان را بکشت. میان بنی عبس و بنی عامر جنگ در گرفت و کار به سختی به بدی گرایید.

سپس زُهِیر در ماه حرام (که در آن نمی جنگیدند)، با خاندان خود بیرون آمد و به عُکَّاز رفت. او را با خالد بن جعفر بن کلاب دیدار افتاد. خالد به وی گفت: ای زُهِیر، گزند بسیار بر ما رسانده‌ای. زُهِیر گفت: سوگند به خدا تا هنگامی که نیرویی برای کینه‌توزی داشته باشم، این کار به پایان نیاید. قَبِیلَةُ هَوَازِن هر سال در عکاظ به زُهِیر بن جَدِیمه باز می‌پرداخت و او بر ایشان ستم روا می‌داشت و دل‌های ایشان پر از خشم و بیزاری بر او بود. آنگاه خالد و زُهِیر به سوی مردم خود بازگشتند. خالد به سرزمین هوازِن شتافت و پیش از دشمنش خود را بدانجا رساند و مردم خود را گرد آورد و آمادهٔ پیکار با زُهِیر کرد. آنان پاسخ او بدادند و آمادهٔ کارزار شدند و بیرون آمدند و آهنگ زُهِیر کسردند و بر سر راه او به کمین در نشستند. زُهِیر برفت و بر کرانه‌های سرزمین هوازِن فرود آمد. پسرش قیس به او گفت: زود روانه شو و ما را از این سرزمین وارهان که نزدیک به دشمنانیم. زُهِیر گفت: ای ترسو، چرا مرا از هوازِن می‌ترسانی و از گزند آن می‌ترسی؟ من ایشان را بهتر از هرکسی می‌شناسم. پسرش گفت: سرسختی کناری بگذار و به گفتهٔ من گوش کن و ما را بیرون ببر که من از گزند ایشان بیم دارم.

ثُمَّاضِر دختر شریذ بن رباح بن یَقْظَةَ بن عُصَیْهَ سُلَیمی مادر فرزندهٔ زُهِیر بود. یکی از برادران این زن خونی ریخته و به سرزمین بنی عامر گریخته بود. او در میان ایشان بود. خالد وی را به سان دیده بان روانه کرد تا گزارش زُهِیر بیاورد. او آمد و به سرزمین زُهِیریان رسید. قیس بن زُهِیر کار او بدانست و همراه پدرش بر آن شد که او را بگیرند و در بند کنند و با خود ببرند تا از سرزمین هوازِن دور

۹. مادرِ فرزند (اُمِّ ولد)؛ کنیزی است که از خواجهٔ خود آبستن شود و پسر یا دختری آورد. چنین زنی را نمی‌توان فروخت. پس از آنکه خداوندش بمیرد، او خود به خود آزاد می‌شود.

شوند. خواهرش ایشان را از این کار باز داشت. ایشان از او سوگندها و پیمانها گرفتند که چیزی نگوید. او را آزاد کردند. او به نزد خالد آمد و در کنار درختی ایستاد و گزارش را به درخت گفت (که سوگند نشکسته باشد). خالد و همراهانش سوار شدند و آهنگ زهیر کردند که از ایشان دور نبود. جنگی سخت کردند و خالد و زهیر باهم گلاویز شدند و جنگشان به درازا کشید. پس همدگر را در آغوش گرفتند و زور آوردند تا هر دو بر زمین افتادند. وَرَقَاءُ بن زهیر بر خالد تاخت و شمشیر بر او نواخت ولی کارش نساخت زیرا خالد با دو زره به جنگ آمده بود. در این هنگام جُنْدُح بن بَكَّاء، پسر زن خالد، بر زهیر تاخت و او را کشت و هنوز آن دو گلاویز بودند. خالد از زیر پیکر او برخاست و بنی هوازن به سرزمین خود بازگشتند. فرزندان زهیر پیکر پدر را برداشتند و به سرزمین خود بردند. وَرَقَاءُ بن زهیر در این باره گفت:

رَأَيْتُ زُهَيْرًا تَحْتَ كُلِّ خَالِدٍ	فَأَقْبَلْتُ أَسْمَى كَالْعَجُولِ أَبَادِرُ
إِلَى بَطْلَيْنِ يَغْتَرَانِ كَلَامًا	يَرِيدُ رِيَاشَ السَّيْفِ وَالسَّيْفُ نَادِرُ
فَقُلْتُ يَمِينِي يَوْمَ اضْرَبُ خَالِدًا	وَيَمْنَعُهُ مِنِّي الْحَدِيدُ الْمَظَاهِرُ
فَيَأْلِيَتْ إِنِّي قَبْلَ آيَامِ خَالِدٍ	وَقَبْلَ زُهَيْرٍ لَمْ تَلِدْنِي تُمَاضِرُ
لَعَمْرِي لَقَدْ بُشِّرْتَ بِي إِذْ وَلَدْتَنِي	فَمَاذَا الَّذِي رُدَّتْ عَلَيْكَ الْبَشَائِرُ
فَلَا يَدْعُنِي قَوْمِي صَرِيحًا بِحُرَّةٍ	لَئِنْ كُنْتُ مَقْتُولًا وَيَسْلَمَ عَامِرُ
فَطِرٌ خَالِدٌ أَنْ كُنْتُ تَسْطِيعُ طَيْرَةً	وَلَا تَقَمَنَّ إِلَّا وَقَلْبُكَ حَافِرُ
أَتَتَكَ الْمَنَايَا إِنْ بَقِيتُ بِضَرْبَةٍ	تُفَارِقُ مِنْهَا الْعَيْشَ وَالْمَوْتَ حَاضِرُ

یعنی: زهیر را در زیر پیکر سنگین خالد دیدم و مانند شتابکاران روی آوردم که دست به کاری زنم. به سوی دو پهلوان شتافتم که باهم گلاویز بودند و شمشیر می‌جستند و شمشیر کمیاب بود. دست راستم خشک باد روزی که بر خالد ضربت زدم و آهن استوار او را از من درست جدا داشت و وارهاوند. ای کاش تماضر پیش از روز نبرد خالد و زهیر مرا نزاده بود. به‌جانم سوگند که چون مرا زادی به تو مژده‌ها دادند؛ اینک راست بگو که مژده‌ها چه گونه از کار درآمدند. مبادا که مردمان من مرا آزادزاده بخوانند، اگر من کشته شوم و عامر زنده

وارهد. ای خالد، اگر می توانی پرواز کنی، بپر؛ و جز با دلی هراسان به خواب مرو. اگر زنده مانی، بادا که مرگت ها با ضربتی به سراغ تو آیند که زندگی را با آن بدرود گویی و مرگت آماده گرفتن تو باشد.

خالد این سخنان سرود و بر هوازن منت گذاشت که دشمن ایشان

زهیر را کشته است:

أَبْلِغْ هَوَازَنَ كَيْفَ تَكْفُرُ بَعْدَ مَا أَعْتَقْتَهُمْ فَتَوَالَدُوا أَبْكَارًا
وَقَتَلْتَ رَبَّهُمْ زُهَيْرًا بَعْدَ مَا جَدَعَ الْأَنْسُوفَ وَ أَكْثَرَ الْأَوْتَارَا
وَجَعَلْتَ مَهْرَ نِسَائِهِمْ وَ دِيَارِهِمْ عَقْلَ الْمُلُوكِ هَجَانًا وَ بَكَارَا

یعنی: به هوازن پیام رسان که چه گونه ناسپاسی کنند پس از آنکه من ایشان را آزاد ساختم و ایشان با آزادی به زه و زای پرداختند. سرور ایشان زهیر را کشتم و این پس از آن بود که وی بینی های بسیاری را به خاک مالید و کسان بسیاری را داغدار ساخت. کابین زنان و خونبهای ایشان را از خونبهای پادشاهان بزرگ و کسان فرومایه پرداختم.

زهیر سرور غطفان بود و خالد بدانست که غطفانیان به زودی به خونخواهی سرور خود برخیزند. او به نزد نعمان بن امری القیس به حیره شد و پناه خواست و پناه یافت. برای او سراپرده ای برپای داشتند. بنی زهیر گرد آمدند تا با هوازن بجنگند. حارث بن ظالم مری گفت: شما جنگ هوازن را به پیروزی رسانید که من کار خالد بسازم.

حارث روانه شد و بر نعمان فرود آمد و به نزد وی رفت و خالد را بدید. آن دو خرما می خوردند. نعمان رو به وی آورد و به گفت و گوی و پرس و جو از وی پرداخت. خالد بر او رشک برد و به نعمان گفت: از نفرین دور باشی، این مردی است که بدهی گرانی به من دارد. من زهیر سرور غطفان را کشتم و او سرور غطفان گشت. حارث گفت: به زودی وام تو بپردازم. حارث رو به خرما خوردن آورد وای از خشم بسیار، خرما از میان انگشتانش می افتاد. عُرْوَه به

برادرش خالد گفت: چرا با او سخن گفتی؟ او مردی مردم‌کش و خونریز است. خالد گفت: از او چه پروا دارم؟ به‌خدا که اگر مرا در خواب بباید، نتواند بیدارم کند. خالد و برادرش بیرون آمدند و به سراپرده خود رفتند و بندهای آن را فرو هشتند و آن را بر خود بستند. خالد بخفت و عروه بر سرش بیدار ماند و پاسداری‌اش کرد. چون شب سیاه و تاریک شد، حارث به سوی خالد رفت و بندهای سراپرده را برید و به عروه گفت: اگر سخن گویی، تو را بکشم. سپس خالد را بیدار کرد. چون بیدار شد، گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: حارث هستی. گفت: اینک وام خود از من بستان. او را با شمشیر آخته خود بزد و بکشت و از سراپرده بیرون آمد و سوار بر اسب خود شد و به تاخت برفت.

عروه از سراپرده بیرون آمد و فریاد دادخواهی برآورد و به در خانه نعمان رفت و گزارش بداد. او مردان را به جست‌وجوی حارث فرستاد.

حارث گوید: چون اندکی برفتم، ترسیدم که خالد را نکشته باشم. از این‌رو، ناشناس بازگشتم و با مردم درآمیختم و به سراپرده خالد رفتم و او را دیگر بار با شمشیر زدم تا یقین کردم که او کشته شده است. برگشتم و به مردم خود پیوستم. عبدالله بن جعد کلابی گفت:

يَا حَارِثُ لَوْ نَبَّهْتَهُ لَوَجَدْتَهُ	لَا طَائِشًا رَعِشًا وَلَا مِغْزَالًا
شَقَّتْ عَلَيْهِ الْجَعْفَرِيَّةَ جَيْبَهَا	جَزَعًا وَمَا تَبَكَّى هُنَاكَ ضَلَالًا
فَانْمُوا أَبَا بَحْرٍ بِكُلِّ مُجَرَّبٍ	حَرَّانٍ يُحْسِبُ فِي الْقَنَاقَةِ هِلَالًا
فَلْيَقْتُلَنَّ يَخَالِدٌ سَرَوَاتُكُمْ	وَلْيَجْعَلَنَّ لِفَالِمٍ تِمْنَالًا

یعنی: ای حارث، اگر او را بیدار می‌کردی، می‌دیدى که نه خرد از ترس از سرش پریده‌است و نه لرزان است و نه از نبرد گریزان. دختر جعفری گریبان بر وی درید و از اندوه لابه کرد و زاری‌اش از روی گمراهی نبود. گزارش مرگت ابو بحر را با هر آزموده تشنه‌ای بدهید که در آب ماهتاب می‌نماید. بی‌گمان در برابر خالد سران و مهتران شما را بکشند و از بیدادگر تندپسی بسازند.

حارث پاسخ داد:

تَاللَّهِ قَدْ نَبَّهْتُه فَوَجَدْتُهُ رَخَوَالِيَدَيْنِ مُوَإِكِلَا عَسَقَالَا
فَعَلَوْتُهُ بِالسَّيْفِ أَضْرِبُ رَأْسَهُ حَتَّى أَضِلَّ بِسَلْحِهِ السِّرَّ بَالَا

یعنی: سوگند به خدا که او را بیدار کردم و دیدم دست‌هایی سست دارد و از هم رفته است و کورایی آب مانند را می‌ماند. شمشیر را بالا بردم و بر سرش فرود آوردم تا آنکه شلوار خود را به پلیدی آلوده کرد.

نعمان در جست‌وجوی حارث بود که او را در برابر پناهنده خود بکشد و هوازن او را می‌جست که در برابر کشتن سرورش خالد، از میان بردارد. حارث به ضَمْرَة بن ضَمْرَة بن جابر بن قَطَن بن تَهْشَل بن دَارِم پیوست و او در برابر نعمان و هوازن به وی پناه داد. چون نعمان بدانست، لشکری آراست و ابن خُمس تغلبی را به فرماندهی آن برگماشت و روانه جنگ بنی‌دارم ساخت. حارث جویای خون پدرش بود که او بر زمین ریخته بود.

سپس اَحْوَص بن جعفر برادر خالد، عامریان را گرد آورد و ایشان را با خود برد و این سپاهیان با لشکریان نعمان همدستان شدند که با بنی‌دارم بجنگند. اینان به پیش رفتند و چون به نزدیک‌ترین آب‌های بنی‌دارم رسیدند، زنی را دیدند که سماروغ می‌چید و شتری همراه داشت. یکی از مردان غنی او را گرفت و نزد خود نگه‌داشت. چون شب فرارسید مرد بخفت و زن به سوی شتر خود رفت و سوار شد و به تاخت راند تا بامداد به نزد بنی‌دارم رسید و آهنگ سرورشان زُرَارَة بن عُدَس کرد و گزارش به وی داد و گفت: دیروز کسانی مرا گرفتند که نمی‌شناختم ولی بی‌گمان آهنگ تو دارند. زراره گفت: آنان را برای من وصف کن. زن گفت: مردی دیدم که ابروانش فروریخته است و آن را با دستاری می‌بندند. چشمانی کوچک دارد و همه او را فرمان می‌برند. زراره گفت: آن احوص است و او سرور مردم خویش است. زن گفت: مرد دیگری دیدم که سخن اندک می‌گوید و چون زبان بگشاید، همگی گرد او را بگیرند چنان‌که اشتران ماده گرد شتر نر

و نیرومند را می گیرند. نیکوروی ترین مردمان بود و دو پسر داشت که از وی جدا نمی شدند. زراره گفت: آن مالک بن جعفر همراه دو پسرش عامر و طفیل است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که تنومند بود و گویا ریشش سرخ و زرد بود. زراره گفت: آن عوف بن احوص است. زن گفت: مرد دیگری دیدم که بلندبالا، تنومند و پرخور بود. زراره گفت: او ربیعۀ بن عبدالله بن ابی بکر بن کلاب است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که سیاه بود و کوتاه، و بینی فرورفته پخیده ای داشت. زراره گفت: آن ربیعۀ بن قُرط بن عبدالله بن ابی بکر است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که ابروانی بهم پیوسته و شاریبی پرپشت داشت و چون سخن می گفت: آب دهانش بر ریشش روان می شد. زراره گفت: آن جُنْدَح بن بَکَاء است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که چشمانی کوچک و پیشانی تنگی داشت و لگام اسبی به دست گرفته بود و همراه وی تیردانی چوبی بی پوست (یا پوستی بی چوب) بود که آن را از دست فرو نمی هشت. زراره گفت: آن ربیعۀ بن عُقَیل بن کعب است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که دو پسر سرخ و سپید داشت که چون فرا می رسیدند، مردم با نگاهی گویای گرامیداشت به آن دو می تگریستند و چون برمی گشتند و پشت به مردمان می کردند، باز همان رفتار با آن دو می داشتند. زراره گفت: آن صَعِق بن عمرو بن خُوَیلِد بن نُفَیل است و آن دو پسرانش یزید و زرعاند. زن گفت: مرد دیگری دیدم که هر سخنی می گفت، از تیغ برنده تر بود. زراره گفت: آن عبدالله بن جَعْدَة بن کعب است.

زراره به آن زن فرمود که به خانه خود رود. آنگاه در پی شبانان فرستاد و فرمود که شتران را فراز آورند. آنان چنان کردند. پس فرمود که زنان و سازوبرگت زندگی و بار و بنه را بر اشتران بستند و به سوی سرزمین بغیض فرستادند. آنگاه پیک ها در میان بنی مالک بن حَنْظَلَه پراکنده ساخت که به نزد او آمدند و او به ایشان گزارش داد که چه کاری در پیش است. ایشان را نیز فرمود که خاندان و بار و بنه خود بر اشتران بستند و به سوی سرزمین بغیض فرستادند. آنگاه همگی آماده کارزار بایستادند.

بنی عامر شب را به بامداد رساندند و مرد غنوی گزارش آن زن شترسوار و گریختن وی را به شب هنگام باز گفت. عامریان وارفتنند و سرآسیمه شدند و گرد آمدند و به کنکاش نشستند. یکی گفت: اینک آن زن شترسوار را می بینم که به نزد مردم خود رفته و گزارش به ایشان گفته است. بی گمان پس از آن، آنان هوشیار شده و زنان و بار و بنه خود را به سرزمین بغیض فرستاده اند و اکنون آماده کارزارند و همگی جنگ افزار برگرفته اند. اکنون بیایید سوار شویم و به دنبال ساز و برگ و زر و دارایی ایشان شتابیم و آن را چپاول کنیم زیرا ایشان آگاه نشوند مگر پس از آنکه ما کار خود به انجام رسانده باشیم. آنان سوار شدند و آهنگ شتران و بار و بنه بنی دارم و زنان و کسان ایشان کردند. چون زراره دید که دشمنان دیر کرده اند، به مردم خود گفت: اینان (دشمنان) آهنگ شتران و زنان و بار و بنه شما کرده اند که دارایی های تان را بگیرند. به سوی ایشان بشتابید. بنی دارم شتابان برفتند و پیش از آنکه آنان به کاروان رسند، ایشان را دریافتند و فروگرفتند. جنگی سخت میان ایشان درگرفت. بنی مالک، حنظلة بن خمس تغلبی را کشتند. او فرمانده سپاه نعمان بود. بنی عامر، معبد بن زراره را به اسیری گرفتند. بنی دارم پایداری کردند تا روز به نیمه رسید و قیس بن زهیر و سپاهیان از دیگر سو فرارسیدند. بنی عامر و سپاهیان نعمان شکست خوردند و به سرزمین های خود رفتند و معبد بن زراره در چنگ بنی عامر اسیر بود. او تا زمان مرگ در نزد ایشان ماند.

در آن روزها زرارۀ بن عدس درگذشت.

درباره پناه بردن حارث به بنی تمیم جز این را نیز گفته اند بدین گونه که: نعمان در جست و جوی کاری بود که با آن به حارث آسیب رساند زیرا او خالد را کشته و گریخته بود. به او گفتند: حارث آهنگ حیره کرده و بر دوست خود عیاض بن دَیْهَث تمیمی فرود آمده است. نعمان کسانی به جایگاه او فرستاد و شتران عیاض را گرفت. حارث بی درنگ سوار شد و پوشیده به حیره آمد و دارایی عیاض را از شتربانان بازپس گرفت و بدو برگرداند. او در پی کاری برآمد

که به نعمان آسیب رساند. پسر او غضبان را دید و شمشیری بر سر وی کوفت و او را بکشت. نعمان آگاه شد و به پیگرد حارث فرستاد ولی او را درنیافت. حارث در این باره گفت:

أَخْضَيْي حِمَارَاتٍ يَكْدِمُ نَجْمَةً	أَتُكَلُّ جَارَاتِي وَجَسَارِكَ سَالِمٌ
فَإِنْ تَكُ أَذْوَادًا أَصَبْتُ وَنِسْوَةً	فَهَذَا ابْنُ سَلَمَى رَأْسُهُ مُتَفَاقِمٌ
عَلَوْتُ بِذِي الْحَيَّاتِ مِفْرَقَ رَأْسِهِ	وَلَا يَرْكَبُ الْمَكْرُوهَ إِلَّا الْكَارِمُ
فَتَكْتُ بِهِ كَمَا فَتَكْتُ بِخَالِدٍ	وَكَانَ سِلَاحِي تَحْتَوِيهِ الْجَمَاجِمُ
بَدَأْتُ بِتِلْكَ وَانْتَبَيْتُ بِهِدِهِ	وَلِئَلَّا تَبْيَضَّ مِنْهَا الْمُقَادِمُ
حَسِبْتُ أَبَا قَابُوسَ أَنَّكَ مُخْفِرِي	وَلَمَّا تَذَقُّ ثُكْلًا وَانْفُكَ رَاغِمُ

یعنی: آیا دو خایه خری مایه آزار ستاره‌ای می‌شود؟ آیا همسایگان من آزار ببینند و همسایگان تو به تندرستی و ارهند؟ اگر تو بارگاهیان و زنان را آسیب رساندی و آزردی، اینک این پسر سلمی را نگاه کن که سرش پریشان است. با شمشیری دو دم بر تارک او کوفتم؛ جز مردان بزرگ و بشکوه کسی به دنبال کارهای دشوار نمی‌رود. او را کشتم چنان که خالد را کشته بودم؛ جنگ‌افزار مرا سرهای سرداران در بر گرفته‌اند. با آن یکی آغاز کردم و این را دوم ساختم و کار سوم که انجام دهم، از بیم آن دلاوران رنگ ببازند. ای ابوقابوس، گمان بردم که تو پناه دهنده من باشی و هنوز داغدار نشده بودی و بینیات به خاک مالیده نشده بود.

چنین است گفتار برخی از ایشان. دیگران گفته‌اند: کشته شرحبیل بن اسود بن منذر بود. اسود پسر خود شرحبیل را نزد سنان بن ابی حارثه مری گذشته بود که زنش به وی شیر دهد. از اینجاست دارایی فراوانی به دست سنان رسید. پسرش هَـرِم از آن بخشش می‌کرد. حارث پوشیده بیامد و چنان که سنان آگاه نشد، زین او را به عاریت گرفت. سپس به نزد زن سنان آمد و گفت: «شوهرت می‌گوید که شرحبیل پسر پادشاه را با حارث بن ظالم روانه کن که بدو ایمنی و پناه گیرد و این زین اوست که نشان درستی پیام است.» زن آن کودک را بیاراست و به حارث داد که با خود برگرفت و برد و بکشت

و بگریخت.

اسود به کارزار بنی دُبَّیَّان و بنی اسد در جایی به نام «شَطِّ اَرْبَک» رفت و کسان بسیاری از ایشان را بکشت و اسیر گرفت و دارایی های شان را چپاول کرد و سوگند خورد که بی گمان حارث را خواهد کشت. حارث پوشیده به حیره رفت تا اسود را بکشد. یک روز که او در خانه اش بود، آوای زنی دادخواه را شنید که فریاد می زد: من به حارث ظالم پناهنده شدم. حارث گزارش کار آن زن را شنید که اسود گله ای از شتران وی را به زور گرفته بود. حارث به نزد زن رفت و به او گفت: فردا به فلان جا آی. حارث خود به آنجا آمد و چون شتران نعمان به آبشخور آمدند، آنچه را از آن زن بود، بگرفت و بدو سپرد. در میان اینها شتری به نام «لقاع» بود. حارث در این باره گفت:

إِذَا سَمِعْتَ حِنَّةَ اللَّقَاعِ فَادْعُ أَبَا لَيْلَىٰ فَنِعْمَ الدَّاعِي
يَمْشِي بِعَضْبٍ صَارِمٍ قَطَّاعٍ يَفْرِي بِهِ مَجَامِعَ الصَّدَاقِ
یعنی: چون بانگ «لقاع» را شنیدی، آواز برآور و ابولیلی را فراخوان که نیکو فراخوانی است. همواره با شمشیر تیز و بسیار برنده ای راه می رود که تارک دلاوران را می شکافد.

آنگاه روانه شد و پناه دهنده ای جست ولی هیچ کس از مردم به او پناه نداد. به او می گفتند: چه کسی تواند تو را از هوازن و نعمان پناه دهد؟ تو پسر او را کشتی. او به نزد زرارة بن عدس و ضمره بن ضمره آمد و این دو برابر همه مردم بدو پناه دادند.

سپس عمرو بن اِطْنَابَه خَزَرَجی گزارش کشته شدن خالد بن جعفر را شنید، و او دوست وی بود. عمرو گفت: به خدا اگر او را بیدار می یافت، نمی کشت. کاش مرا با او دیدار می افتاد. گفته او به گوش حارث رسید. گفت: به خدا که در میان کسان و بار و پناهش به نزد وی روم و با او دیدار نکنم جز اینکه شمشیر و جنگ افزارش با وی باشد. این گفته به گوش پسر اِطْنَابَه رسید و او ابیاتی سرود که این دو بیت از میان آنهاست:

أَبْلَغِ الْحَارِثَ بَنَ ظَالِمِ الْمَوْتِ وَ النَّاذِرِ النَّذُورَ عَلِيًّا

إِنَّمَا تَقْتُلُ النَّيَّامَ وَلَا تَقْ تُلُ يَقْظَانِ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
یعنی: پیام به گوش حارث بن ظالم رسان و آشکارا او را هشدار
ده. تو خفتگان را می‌کشی و به سراغ بیدارمردی دلاور و دارنده
جنگ افزار نمی‌روی.

شمر او به گوش حارث رسید. او به مدینه رفت و جویای خانه
عمرو بن اطنابه شد. چون به نزدیکی وی رسید، گفت: ای پسر اطنابه
به دادم برس. عمرو آمد و گفت: که هستی؟ گفت: مردی از بهمان
قبیله. بیرون آمدم که به نزد کسان خود روم و تنی چند از نزدیکان
آمدند و دارایی‌ام ربودند. بیا من سوار شو تا آنها را از ایشان
بستانیم عمرو با او سوار شد و جنگ افزار پوشید و روانه گشت.
چون از خانه عمرو دور شدند، حارث به او گفت: خوابی یا بیدار؟
عمرو گفت: بیدار. حارث گفت: من ابولیلی هستم و این شمشیر من
«معلوب» (آخته، از نیام برآمده) است. پسر اطنابه شمشیر یا نیزه
خود را انداخت و گفت: شتاب کردی؛ مرا درنگ ده تا شمشیر خود
برگیرم. حارث گفت: بگیر. عمرو گفت: می‌ترسم پیش از برداشتن آن
مرا بکشی. حارث بن ظالم گفت: سوگند و پیمان پدرم ظالم برای تو
باشد که تا دست به شمشیر نبری و آن را بر نداری، تو را نکشم.
عمرو بن اطنابه گفت: آن را بر نمی‌دارم! حارث از او درگذشت و
برگشت و گفت:

بَلَفَتْنَا مَقَالَهُ الْمَرءِ عَمْرُو	فَالْتَقَيْنَا وَكَانَ ذَاكَ بَدِيًّا
فَهَمَمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَرَزْنَا	وَوَجَدْنَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
غَيْرَ مَا نَأْتُمُ يَرْوَعُ بِالْفَتْ	لِكَ وَلَكِنْ مُقْلِدًا مُشْرِفِيًّا
فَمَنْنَا عَلَيْهِ بَعْدَ عُلُوِّ	بِوَفَاءٍ وَكَنتُ قَدَمًا وَفِيًّا

یعنی: گفتار عمرو بن اطنابه به گوش ما رسید و با هم دیدار
کردیم و پیدا بود که چه خواهد شد. آهنگ کشتن او به هنگام رویارویی
کردیم و او را دلاوری جنگ افزار پوشیده دیدیم. خفته نبود که
بیدار شود و از مرگ رنگ ببازد، بلکه دلاوری جنگ افزار پوشیده
بود و شمشیری «مشرفی» (ساخته روستاهای «مشارف») بسته بود.

پس بر او منت نهادیم و این پس از آن بود که بر او دست یافتیم. من از دیر باز پاسدار پیمان و گفته خود بودم.

آنگاه چون حارث بدانست که نعمان به سختی در پی اوست و هوازن دست از پیگرد وی بر نمی‌دارد، ناشناس به شام رفت و به یزید بن عمرو پناه برد. یزید او را پناه داد و گرامی داشت. یزید را شتری پاس داشته بود که هیچ‌کس گستاخی آسیب رساندن به او را نداشت. در گردن شتر کاردی و آتش افروزه‌ای و پاره‌ای نمک بود که تودگان خود را بیازماید [اگر می‌خواهید، این کارد را بگیرید و شتر را بکشید و با این آتش‌افروزه، آتش به پا کنید و گوشت شتر بپزید و نمک بر آن پاشید و بخورید]. زن حارث و یار گرفت و هوس گوشت و پیه کرد. حارث آن شتر را برگرفت و به دره‌ای برد و کشت و از پیه و گوشت او برای زنش برد و اندازهٔ بیش‌تری از آن برای نیاز خود برگرفت. ماده شتر را بجستند و پی کرده در دره بیافتند. پادشاه در پی کاهن (پیشگو، فالگیر) فرستاد و داستان از او پرسید. کاهن گفت: حارث او را کشته است. پادشاه زنی با مایه‌های خوشبو کننده روانه کرد تا از گوشت شتر از زن حارث خریداری کند. حارث به آن زن رسید و دید که گوشت خریده است. او را کشت و در خانه به خاک سپرد. پادشاه دربارهٔ زن از کاهن پرسید. گفت: کسی او را کشت که اشتر را پی کرد. اگر دوست نداری خانهٔ او را بکاوی، فرمان ده که از آن بیرون رود و من بیایم و خانه بکاوم و پیکر زن برآورم. حارث چنان کرد. چون حارث بیرون رفت، کاهن خانهٔ او را بکاوید و پیکر زن بیرون آورد. حارث دریافت که گزند به وی نزدیک شده است. برگشت و کاهن را کشت. حارث را گرفتند و به نزد پادشاه آوردند. فرمود او را بکشند. حارث گفت: به من پناه دادی، پیمان‌خود را نشکن. پادشاه گفت: اگر من يك بار با تو پیمان‌شکنی کردم، تو بارها نیرنگ زدی و پیمان شکستی. پس او را کشت.

جنگ داحس و غبراء میان عبس و ذبیان

انگیزه آن چنین بود که قیس بن زهیر بن جذیمه عبسی به مدینه رفت تا برای جنگ با عامریان آماده شود و خون پدرش باز بستاند. او به نزد اَحِیَحه بن جَلاح رفت که زرهی را که پیشتر برای او ستوده بودند، خریداری کند. احیحه گفت: آن را نمی‌فروشم و اگر بنی‌عامر مرا نکوهش نمی‌کردند، آن را به تو می‌بخشیدم ولی آن را در برابر شتر نر جوان دوساله‌ای از من بخر. قیس چنان کرد و زره برگرفت. آن را «ذات الحواشی» می‌نامیدند. احیحه زره‌های دیگری نیز بدو بخشید. او به نزد مردم خود آمد و کار بسیجیدن و آماده کردن خود را به پایان رساند. در راه بر ربیع بن زیاد عبسی گذشت و او را به یاری خود خواند که داد خود از کشتن پدر بستاند. ربیع به وی پاسخ گفت و پذیرفت. چون خواست از او جدا شود، ربیع به جامه‌دان وی نگریست و گفت: در جامه‌دان چه داری؟ گفت: کالایی که اگر ببینی، تو را خوش آید. او شتر خود را خواباند و زره را از جامه‌دان بیرون آورد و به ربیع نشان داد. ربیع را از آن خوش آمد و آن را پوشید. زره درست به اندازه وی بود. آن را از قیس بازداشت و به وی نداد. پیک‌ها در میانه رفت و آمد کردند. قیس پافشاری کرد که بگیرد و ربیع سرسختی کرد که ندهد. چون روزگاری بر این گذشت، قیس خانواده خود را به مکه فرستاد و در پی آن رفت که ربیع را یکه گیر آورد.

آنگاه ربیع شتران و دام و دارایی خود را به چراگاهی پرگیاه برد و به خانواده خود فرمود که بکوچند. او سوار بر اسب خود شد و به خانه رفت. گزارش به قیس رسید و او با کسان و برادران خود روانه گشت و بر کاروان ربیع تاخت و لگام شتر مادرش فاطمه دختر خربش و لگام شتر زنش را گرفت و روانه شد. مادر ربیع گفت: یا قیس، چه خواهی؟ قیس گفت: شما را به مکه می‌برم و در آنجا در برابر زره خود می‌فروشم. مادر ربیع گفت: ما را رها کن؛ پیمان می‌بندم که خواسته‌ات را به تو برگردانم. قیس چنان کرد. چون فاطمه به نزد

ربیع رسید، از او خواست که زره قیس به وی برگرداند. ربیع سوگند خورد که برنخواهد گرداند. زن پیکری به نزد قیس فرستاد و گزارش بداد. قیس بر دام‌های ربیع تاخت و چهارصد شتر بگرفت و به مکه برد و فروخت و با آن اسبان چالاک و تیزتک خرید. ربیع در پی وی شتافت ولی به او نرسید. از میان اسبان وی دو اسب گرانبها به نام‌های داحس و غبراء بودند.

برخی گویند: داحس از اسبان بنی‌یربوع بود. پدرش اسبی از آن مردی از بنی‌ضبّه بود که بدو اُنَیف بن جَبَلَه می‌گفتند و اسب را «سبط» می‌خواندند. مادر داحس از آن مرد یربوعی بود. مرد یربوعی از مرد ضبّی خواست که اسب نر خود را برای جفت‌گیری به نزد وی فرستد. او نپذیرفت. چون شب فرارسید، مرد یربوعی به ستورگاه مرد ضبّی رفت و اسب او را گرفت و سوار بر مادیان خود کرد. مرد ضبّی بیدار شد و اسب خود را نیافت و مردم خود را به یاری خواند که به نزد او شتافتند. او به مرد یربوعی چسبید و گزارش به مردم خود بداد. یربوعی گفت: شتاب نکنید. اینک بهای نطفه اسب‌تان را بگیرید. مردم گفتند: درست می‌گوید. مردی از این مردم بر مادیان تاخت و دست در زهدان آن کرد و مایه‌های درون آن را بیرون کشید. اسب بهتر بار گرفت. این مادیان کره‌ای زایید که بر پایه این داستان، آن را «داحس» (جاندار خرد رخنه کننده) خواندند.

مرد یربوعی دو پسر داشت. قیس بن زهیر بر بنی‌یربوع تاخت و چپاول کرد و اسیر گرفت. دو پسر را یکی بر داحس دید و دیگری را بر غبراء. در پی آنها شتافت ولی بر آنها دست نیافت. بازگشت و مادر و دو خواهر آن پسران را با خود آورد و همراه اسیران خود بداشت. او بر داحس و غبراء فریفته شده بود. این پیش از کشمکش میان قیس و ربیع بود. آنگاه گروه نمایندگی بنی‌یربوع بیامد و بهای آزادی اسیران بداد که همگی را آزاد کرد ولی مادر و دو خواهر پسران را نگه داشت. گفت: اگر دو پسر آن کره اسب و آن اسب خاکستری را بیاورند، مادر و خواهران‌شان را بدهم و گرنه ندهم. دو پسر نپذیرفتند. پسر مردی از بنی‌یربوع که در نزد قیس اسیر بود، این

شعرها بگفت و برای دو پسر بفرستاد:

إِنَّ مُهْرًا فَدَى الرَّبَابَ وَجُمْلًا وَ سُمْعَادًا لَخَيْرٍ مِهْرٍ أَنَا
إِدْفَعُوا دَاحِسًا يَهِينٌ سِرَاعًا إِنَّهَا مِنْ فِعَالِهَا الْأَكْيَاسِ
دُونَهَا وَالَّذِي يَحِجُّ لَهَا النَّاسُ سُبَّانَا يَمِينٌ بِالْأَفْرَاسِ
إِنَّ قَيْسًا يَرَى الْجَوَادَ مِنَ الْخَيْلِ لِحَيَاةٍ فِي مَتَلَفِ الْأَنْفَاسِ
يَشْتَرِي الظَّرْفَ بِالْجَرَايِرَةِ الْجِ لَمَّةٍ يُعْطَى عَفْوًا بِفَيْرٍ مَكَاسِ

یعنی: اسبانی که بهای آزادی سه زن (رباب، جمل و سمعاد) شوند، بهترین اسبان جهانند. داحس را در برابر اینها بپردازید که این کار از کارهای تیزهوشان است. از آن فرترند اسیرانی که با بهای اسب فروخته شوند؛ سوگند به آنکه مردم به دیدار خانه اش (کعبه) می روند چنین است. قیس در جای نابود شدن جان، اسبان خوب را مایه زندگی می داند. اسبان تیزتک و چالاک را می گیرد و بی چانه زدن، زنان زیبای گرانبها را می بخشد.

چون این سخنان به گوش بنی یربوع رسید، آن دو اسب را به نزد قیس بردند و زنان را گرفتند.

برخی گویند: قیس داحس را سوار بر مادیان خود کرد و او کره ای آورد که نام غبراء بر آن گذاشتند. قیس در مکه ماند و مردم آن در برابر او به خود می بالیدند و او مردی خودپسند و خودخواه بود که به خود می بالید. قیس گفت: از بارگاه و کعبه خود چشم پوشید و بگویید که دیگر چه دارید. عبدالله بن جدعان گفت: اگر در برابر شما به خانه آبادان کرده خداوند و بارگاه ایمن او نبالیم، به چه ببالیم؟ قیس از بالیدن ایشان به ستوه آمد و آهنگ کوچیدن از نزد ایشان کرد. قرشیان شاد شدند زیرا ایشان هم از لاف زدن های او به ستوه آمده بودند. قیس به برادرانش گفت: ما را از نزد این قرشیان بیرون برید و گرنه بدسگالی میان ما با ایشان به سنگینی و گزند خواهد گرایید. به بنی بدر پیوندید که در نژاد همتای شمايند و پسر عمویان مايند و در بزرگواری مهتران ما شمرده می شوند. با بودن ایشان ربیع نتواند ما را فروگیرد. قیس و برادرانش به بنی

بدر پیوستند و او در این باره گفت:

أَسِيرُ إِلَى بَنِي بَدْرِ بِأَمْرِ	هُمْ فِيهَا عَلَيْنَا بِالْخِيَارِ
فَإِنْ قَبِلُوا الْجَوَارِ فَخِيرَ قَوْمِ	وَإِنْ كَرِهُوا الْجَوَارِ فَخِيرَ عَارِ
أَتَيْنَا الْحَارِثَ الْخَيْرَ بْنَ كَعْبٍ	بَنَجْرَانَ وَ أَيْ لَجَا لِحَارِ
فَجَاوَزْنَا الَّذِينَ إِذَا أَتَاهُمْ	غَرِيبٌ حَلَّ فِي سَعَةِ الْقَرَارِ
فَيَأْمَنُ فِيهِمْ وَ يَكُونُ مِنْهُمْ	يَمْنَزِلَةُ الشُّعَارِ مِنْ الدَّارِ
وَ إِنْ نَفَرْدَ بِحَرْبِ بَنِي أَبِيْنَا	بَلَا جَارٍ فَإِنَّ اللَّهَ جَارِي

یعنی: به سوی بنی بدر می‌روم و کار خود به ایشان وامی‌گذارم که هرچه برای ما بخواهند بکنند، آزاد باشند. اگر پناه دادن ما را بپذیرند، بهترین پناه دهندگان باشند و اگر نپذیرند مایهٔ ننگت نباشد. به نزد مرد نیکوکار حارث بن کعب در نجران رفتیم و ما را خوش پناه داد. در پناه کسانی جای گرفتیم که چون مردی بی‌آشنا به ایشان پناهنده شود، در گرم‌گاه آرامش باشد. در میان ایشان ایمن زید و برای ایشان به سان جامهٔ زیرین در برابر جامهٔ زبرین باشد. اگر تنها گرفتار جنگ خویشتاوندان خود گردیم و پناه دهنده نداشته باشیم، خدا بهترین پناه من باشد.

آنگاه وی به سوی بنی بدر شتافت و در خانهٔ حذیفه فرود آمد. وی و برادرش حمل بن بدر بدو پناه دادند و او در میان ایشان ماندگار گشت. وی و برادرانش را اسبانی بود که در عرب مانند نداشتند. حذیفه هر بامداد و شامگاه به نزد قیس بن زهیر می‌رفت و به اسبان وی می‌نگریست و بر وی رشک می‌برد و این رشک را در دل نهان می‌داشت. قیس روزگاری در میان ایشان ماند و ایشان وی و برادرانش را گرامی داشتند. سرانجام ربیع بن زیاد به ستوه آمد و خشمگین شد و این رفتار را بر ایشان خرده گرفته و مایهٔ کینه دانست و این سخنان را با پیکی به سوی ایشان فرستاد.

أَلَا أَبْلِغُ بَنِي بَدْرِ رَسُولًا	عَلَى مَا كَانَ مِنْ شَنَاوٍ وَثَرٍ
يَأْتِي لَمْ أَزَلْ لَكُمْ صَدِيقًا	أَدَافِعُ عَنْ فَزَارَةٍ كُلِّ امْرِ
أَسَالِمُ سِلْمَكُمْ وَ أَرُدُّ عَنْكُمْ	فَوَارِسَ أَهْلِ نَجْرَانَ وَ حَبْرٍ

و كَانَ أَبِي ابْنُ عَمِّكُمْ زِيَادَ
فَالْجَاءُكُمْ أَخَا الْغَدَرَاتِ قَيْسًا
فَحَسْبِي مِنْ حُذَيْفَةَ ضَمُّ قَيْسٍ
فَأَمَّا تَرْجِعُوا أَرْجِعْ إِلَيْكُمْ
صَفَى ابْنِكُمْ بَدْرُ بْنُ عَمْرِو
فَقَدْ أَفْعَمْتُمْ أَيْفَارَ صَدْرِي
وَ كَانَ الْبَدُءُ مِنْ حَمَلِ بْنِ بَدْرِ
وَ إِن تَابُوا فَقَدْ أَوْسَعْتُ عُذْرِي

یعنی: هان ای پیک نامه‌رسان، با همه خشم و کینه‌ای که میان ما با بنی بدر بوده است، این پیام را به ایشان‌رسان. بگو که: من همواره دوستار شما بوده‌ام و هر گزندی را از فزازه دور می‌داشتم. با آشتی‌خواه شما به راه آشتی می‌رفتم و سواران مردم نجران و حجر را از شما می‌راندم. پدر من زیاد، پسر عموی شما بود و او گزیده پدر شما بدر بن عمرو شمرده می‌شد. شما انجام دهنده همه نیرنگ‌ها قیس بن زهیر را بنواختید و سینه مرا مالا مال از خشم و کینه ساختید. مرا از حذیفه همین بس که قیس را پیوست خود ساخت؛ آغاز این کار از حمل بن بدر بود. اگر بازگردید، به‌سوی شما بازگردم و اگر سر برتابید، بدانید که من هشدار بایسته را دادم و از پیش پوزش بسیار فراز آوردم و جای هیچ بهانه‌ای نگذاشتم.

اینان از پناه دادن قیس پشیمان نگشتند و رفتار خود را دگرگون نساختند. ربیع برآشفته و بنی‌عبس در پی خشم او خشمگین شدند. آنگاه حذیفه از قیس بیزار شد و خواست که وی را بیرون راند ولی بهانه‌ای نیافت. قیس آهنگ عمره کرد و به یاران خود گفت: من آهنگ عمره دارم ولی به‌شما هشدار می‌دهم که مبادا با هیچ بهانه‌ای با حذیفه درگیر شوید که من گزند را در چهره وی خواندم. هر کاری از کارهای او را با بردباری بپذیرید تا من به‌سوی شما برگردم. او نمی‌تواند کینه خود را از شما بستاند و بهانه به‌دست آورد مگر اینکه با وی درباره اسب‌دوانی گرو بندی کنید. هرگاه قیس چیزی را پیش‌بینی می‌کرد، دچار لغزش نمی‌گشت. او به مکه رفت. در این هنگام جوانی به نام وَرْدُ بْنُ مَالِكِ به نزد حذیفه آمد و در کنار او بنشست. ورد به حذیفه گفت: چه نیک است که اسب نری از اسبان قیس برگیری تا مایه باروری مادیان‌های تو گردد و بنیاد اسبان نیک

نژاد تازی برای تو باشد. حذیفه گفت: اسبان من بهتر از اسبان قیس اند. هر دو در گفته خود پافشاری کردند تا اینکه بر سر دو اسب از اسبان قیس و دو اسب از اسبان حذیفه گرو بستند. بهای گرو بندی (جایزه) را ده «ذود»^{۱۰} گردانیدند.

ورد روانه مکه شد و بر قیس درآمد و گزارش به وی داد. قیس گفت: می بینم که ما را با بنی بدر گلاویز کردی و خود با من در پرتگاه آشوب افتادی. حذیفه مردی ستمکار است که به حق بسنده نمی کند و ما بیدادگری او را بر نمی تابیم. قیس از عمره بازگشت و مردم خود را گرد آورد. آنان سوار بر اسب شدند و به نزد حذیفه آمدند. قیس از حذیفه خواست که گرو بگشاید و آن را برهم زند. وی نپذیرفت. گروه مردمان از عبس و فزاره از وی خواستار شدند که گرو بگشاید ولی او نکرد. حذیفه گفت: اگر اکنون قیس خستو شود که اسبان من چالاک تر از اسبان اویند و او گرو را به من باخته است، می پذیرم وگرنه گرو را تا پایان دنبال می کنم. ابو جعد فزاری گفت:

أَلْ بَدْرِ دَعَا الرَّهَانَ فَانَّا	قَدْ مَلَلْنَا اللَّجَاجَ عِنْدَ السَّبَاقِ
وَدَعَا الْمَرَّةَ فِي فِزَارَةِ جَارَا	إِنْ مَا غَابَ عَنْكُمْ كَالْعِيَانِ
لَيْتَ شَعْرِي عَنْ هَاشِمٍ وَحَصِينِ	وَابْنِ عَوْفٍ وَحَارِثٍ وَ سَنَانِ
حِينَ يَأْتِيهِمْ لَجَاجُكَ قَيْسًا	رَأَى صَاحِ ابْتِيتَ أُمَّ تَشْوَانِ

یعنی: ای بدریان، گرو بندی را کنار بگذارید که ما از پافشاری

۱۰. شادروان علامه بزرگ علی اکبر دهخدا فرماید: ذود واژه ای عربی برای سه شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا میان دو تا نه است. واحد و جمع در آن یکسان است یا آن جمعی است بی واحد یا واحد است. در مثل آمده است: الذود إلى الذود ایل، یعنی ذود را که با ذود گردآوری، گله شتری داشته باشی. شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمة آن را بدین گونه ترجمه کرده است: اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره خیلی (اندک فراهم آمده از «اند» یعنی چند و کاف تصغیر است). ذود در مثل عربی و خیل در گفته سعدی ترجمه ابل است یعنی گروه یا گله اشران، چه در کاربرد پارسی زبانان «خیل» فراگیر اسب و جز اسب همگی است: بود مشکین مویی از خیل زنان، واژه «خیلی» که در کاربرد عامیان و برخی نویسندگان همروزگار به معنی «پسپار» به کار می رود، ساخته عامیان است و درست نویسان و فصیحان آن را به کار نبرند که غلط است. جمع ذود، اذواد است.

و سختگیری بر سر گرو خسته شده ایم و به ستوه آمده ایم. این مرد را بگذارید که پناهنده فزاره باشد؛ آنچه از دید شما نهان مانده است، مانند خورشید آشکار است. کاش می دانستم که چون هاشم و حصین و پسر عوف و سنان و حارث این داستان بشنوند و سختگیری تو بر قیس را بدانند، بگویند که رای مردی هوشیار آورده ای یا به سان مستان سخن رانده ای

برادران و سروران مردم حذیفه از وی خواستند که گرو بگشاید و او همچنان سرسختی کرد. قیس گفت: بر سر چه با من گرو می بندی؟ حذیفه گفت: بر سر دو اسب تو داحس و غبراء و دو اسب من خطار و حنفاء. برخی گویند: گرو بر سر دو اسب داحس و غبراء بود. قیس گفت: داحس چالاک تر است. حذیفه گفت: غبراء چالاک تر است. او به قیس گفت: می خواهم تو را بیاباگاهانم که دید من درباره اسبان ژرف کاوتر از دید توست. گفتار نخست درست تر است. قیس به وی گفت: آماج کوتاه کن و گرو بالا ببر. حذیفه گفت: آماج آن باشد که از «ابلی» تا «ذات الاصاد» به تاخت برانیم که برابر با صد و بیست پرتاب تیر باشد. گرو آن باشد که بازنده صد شتر پردازد. آنان اسبان را لاغر ساختند و رام کردند و بیاراستند و سازو برگ بر نهادند و چون از این کار پرداختند، به جایگاه اسب دوانی آمدند و انبوه شدند و رزم ابزار و جامه اسب دوانی بپوشیدند و مایه گرو بندی (صد شتر) را به دست عقال بن مروان بن حکم قیسی سپردند و امینانی بر راندن اسبان برگماشتند تا داوری کنند.

حذیفه مردی از بنی اسد را بر گذرگاه بنشانند و او را فرمود که اگر داحس بر وی بگذرد، در ذات الاصاد آن را بگیرد و به پایین دره پرت کند.

چون اسبان روانه شدند و تاختن آغاز کردند، داحس به گونه ای اشکار پیشی گرفت و مردم به آنها می نگریستند و قیس و حذیفه با مردمان خود بر آغازگاه اسب دوانی بودند. چون داحس به سوی پایین دره گرایید، مرد اسدی تازیانه بر سر اسب زد و آن را در آب افکند.

نزدیک بود وی و سوارکار او در آب خفه شوند. چون بیرون آمدند، اسبان از ایشان پیشی گرفته بودند و دور شده بودند. سواره غبراء که دیر کردن داحس را بدید، راه را بگرداند و از راه داحس نرفت و راه را کج کرد و سپس به راه بازآمد و هم تاخت اسبان حذیفه گشت. در این هنگام حفناء واپس ماند و غبراء و خطار به جا ماندند و همی راندند. چون این دو اسب به زمین ناهموار می رسیدند، خطار به پیش می افتاد و چون به زمین هموار می رسیدند، غبراء. چون نزدیک شدند و در اینجا به زمین ناهموار رسیدند، حذیفه گفت: ای قیس، اسب من بر اسب تو پیشی گرفت. قیس گفت: اندکی آرام باش، پیروزبخت برنده باشد. این گفتار مثل گشت. چون به زمین هموار رسیدند (و غبراء پیش افتاد)، حذیفه گفت: به خدا که این مرد با ما نیرنگت زد. قیس گفت: آنکه صد و بیست پرتاب تیر براند، نیرنگت نبازد. این سخن مثل گشت.

آنگاه غبراء پیش تر از همه فرارسید و به دنبال آن خطار و سپس حفناء فرارسیدند که اسبان حذیفه بودند. پس از آن داحس پیامد و پسر سوارکار دهنه آن را گرفته بود و آرام پیش می آمد (یا بر نزدیکی بازوی آن سوار بود و آهسته به پیش می راند). پسر سوارکار (یا برده سوارکار) به قیس گزارش داد که با اسبش چه کرده اند. حذیفه گفت: دروغ است. او پیدادگرانه خواهان مایه گرو (صد شتر) گردید و گفت که گرو بندی را برده است. حذیفه افزود: دو اسب من پیایی آمدند. قیس و یارانش به جایی رفتند که برای داحس دام گذاشته بودند. آنان کسانی را دیدند که داحس را بازداشت کرده بودند. کار به ناسازگاری گرایید.

گزارش ناسازگاری به ربیع بن زیاد رسید و او شاد گردید. به یاران خود گفت: به خدا سوگند که قیس در پرتگاه نابودی افتاد. اینک می بینم که اگر حذیفه او را نکشد، به نزد شما می آید و از شما پناهندگی می خواهد. به خدا که اگر چنین کند، از پذیرفتن وی گزیری نیست.

سپس آن مرد اسدی از بازداشت داحس پشیمان گشت و به نزد

قیس آمد و خستو شد که چه گناهی کرده است. حذیفه او را دشنام داد. آنگاه بنی بدر در پذیرایی قیس و برادرانش کوتاهی کردند و با ایشان درافتادند و پیوسته بر ایشان زخم زبان زدند. قیس ایشان را نکوهش کرد و ایشان ستم و آزار را افزایش دادند.

در این میان قیس و حذیفه درباره گرو بندی و مایه گرو بندی (صد شتر) به ناسازگاری رسیدند چنان که خواستند آن را به زور بگیرند. مردم ایشان را بازداشتند و زورگویی و ستمکاری حذیفه برای ایشان آشکار گشت. حذیفه در گرفتن صد شتر پافشاری کرد و پسرش ندبه را به نزد قیس فرستاد و خواستار آن شد. چون پسر پیام بگزارد، قیس ضربتی بر وی زد و او را کشت و اسبش تنها به نزد پدرش بازگشت. قیس فریاد زد: ای بنی عبس، بکشید و هرچه زودتر بکوچید. همگی سوار شدند. چون اسب به نزد حذیفه آمد، دانست که پسرش کشته شده است. او در میان مردم آواز داد و همراهان او سوار شدند و به سوی خانه های بنی عبس آمدند و آن را تهی دیدند. حذیفه پسرش را کشته دید و پیاده شد و میان دو چشمش را ببوسید. مردم او را به خاک سپردند.

مالك بن زهیر برادر قیس همسری از بنی فزاره داشت و در میان ایشان می زیست. قیس برای وی پیام فرستاد که: مَنْ تَدْبَرُ بَنَ حُذَيْفَةَ رَا كُشْتُمْ وَ كَوَّجِدُمْ. خود را به من برسان و گر نه کشته می شوی. گفت: قیس بر او ستم کرده است؛ مرا گناهی نیست. او نکوچید. قیس پیکی به نزد ربیع بن زیاد فرستاد و خواستار شد که به نزد وی آید و با او ماندگار شود زیرا هر دو از بستگان و خویشاوندان هم بودند. ربیع نپذیرفت و پشتیبان وی نشد. او در این باره اندیشمند بود.

سپس بنی بدر مالك بن زهیر برادر قیس را که در میان ایشان ماندگار بود، بکشتند. گزارش کشته شدن وی به بنی عبس و ربیع بن زیاد رسید و این کار بر ایشان گران آمد. ربیع دیده بانی به نزد قیس فرستاد که روزگار وی بداند و گزارش کار وی بیاورد. دیده بان پیامد و قیس را دید که می سراید و می مویید:

أَيَنْجُو بَنُو بَدْرٍ بِمَقْتَلِ مَالِكٍ وَ يَخْذُ لِنَافِسِ النَّائِبَاتِ رَبِيعَ

وَكَانَ زِيَادٌ قَبْلَهُ يُتَّقَى بِهِ مِنْ الدَّهْرِ إِنْ يَوْمَ أَلَمَ فَظِلْعُ
 فَقُلْ لِرَبِيعٍ يَحْتَذِي فِعْلَ شَيْخِهِ وَ مَا لِلنَّاسِ إِلَّا حَافِظٌ وَمُضِيعٌ
 وَإِلَّا فَمَالِي فِي الْبِلَادِ أَقَامَةٌ وَ أَمْرُ بَنِي بَدْرِ عَلَى جَمِيعٍ
یعنی: آیا بنی بدر مالک را می‌کشند و رهایی می‌یابند؟ آیا ربیع
 ما را در برابر این پیشامدهای جانکاه تنها می‌گذارد؟ پیش از او
 پدرش زیاد چنان بود که مردم بدو می‌پناهند و آرامش می‌یافتند و
 اگر کاری گران پیش می‌آمد، از گزند روزگار ایمن می‌گشتند. به
 ربیع بگو که شیوهٔ پیر خویش در پیش‌گیری چه مردم دو دسته بیش
 نباشند: یا پناه دهندهٔ درماندگان و یا تباه‌کنندهٔ ایشان. گر نه مرا در
 در سرزمین‌ها راهی نباشد زیرا بدریان بر ریختن خون من همداستان
 شده‌اند.

دیده‌بان به نزد ربیع بازگشت و گزارش بداد، ربیع بر مالک
 زاری کرد و گریست و گفت:

مَنْعَ الرُّقَادَ فَمَا أَعْمَضُ سَاعَةً
 أَقْبَعَدَ مَقْتَلَ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ
 مَنْ كَانَ مَسْرُورًا بِمَقْتَلِ مَالِكِ
 يَجِدُ النِّسَاءَ حَوَاسِرًا يَنْدُبْنَهُ
 يَضْرِبْنَ حَرَّ وَجْهِنَّ عَلَى فِتْنَى
 قَدْ كُنَّ يَكْنِيَنَّ الْوُجُوهَ تَسْتُرًا
 جَزَعًا مِنَ الْخَبَرِ الْعَظِيمِ السَّارَى
 يَرْجُو النِّسَاءُ عَوَاقِبَ الْأَطْهَارِ
 فُلَيَّاتٍ نِسْوَتَنَا بِوَجْهِ نَهَارٍ
 وَ يَقُمْنَ قَبْلَ تَبْلُجِ الْأَسْحَارِ
 ضَخَمَ الدَّسِيعَةَ غَيْرَ مَا خَوَّارٍ
 فَالْيَوْمَ حِينَ بَرَزْنَا لِلتَّنْظَارِ

یعنی: خواب از چشمان من رخت بر بسته است و من از شنیدن آن
 گزارش سخت و گران و چرخنده در میان مردم، نمی‌توانم دمی دیدگان
 برهم نهم. آیا زنان پس از کشته شدن مالک بن زهیر، امید زندگی
 پاک و آرامی دارند؟ هر کسی که از کشته شدن زهیر شاد باشد، باید
 به هنگام روشنایی روز به دیدار زنان ما آید. زنان را ببند که سر و
 روی برهنه کرده‌اند و بر وی شیون می‌کنند و پیش از دمیدن پگاه
 برمی‌خیزند که خواب‌شان زودگذر و آشفته است. برای جوانی
 تپانچه بر چهره می‌زنند که به هنگام پذیرایی، دیگک‌های گران و
 بزرگ بر زمین می‌نهد و بانگ خود را بلند نمی‌کرد. زنان ما از راه

پوشیدگی، روی های خود را نهان می داشتند ولی اکنون برای بینندگان آشکار گشته اند.

این چکامه ای بلند است.

قیس این چکامه بشنید. وی و کسانش سوار شدند و به نزد ربیع بن زیاد آمدند و او را دیدند که جنگ افزار خویش درست می کند. قیس فرود آمد و ربیع برخاست و آن دو همدگر را در آغوش گرفتند و گریستند و برای کشته شدن مالك شیون کردند. مردم همدگر را دیدند و فرود آمدند. پس قیس به ربیع گفت: کسی که به تو پناهنده شود، نتواند از تو بگریزد و کسی که از تو یاری جوید، از تو بی نیاز نباشد. من بدترین روز را با تو داشتم، ولی تو بهترین روز را با من داشته باش. من چشم امید به مردم خویش دارم و تو چشم امید به مردم خود داری. اینان مالك را کشته اند. من آهنگ دست زدن به کاری نادرست ندارم زیرا اگر به جنگ بنی بدر بروم، بنی ذبیان ایشان را یاری کنند و اگر ایشان به جنگ من آیند، بنی عبس دست از یاری من بازدارند مگر اینکه تو ایشان را بر من گردآوری. من و ایشان در خونریزی برابریم. پسرشان را من کشتم و برادرم را ایشان کشتند. اگر یاری ام کنی، چشم از به ایشان دوزم و اگر دست از یاری من بازداری، چشم از به من دوزند. ربیع گفت: ای قیس، اکنون سودم ندهد که برای تو آن بزرگواری بخواهم که برای خود نمی خواهم و برای تو سود ندهد که برای من آن بخواهی که برای تو نمی خواهم. کشته شدن مالك بر من گران آمده است و سنگینی آن بر من افتاده است و تو ستمکار و ستم دیده ای. بر تو درباره اسبانت ستم کردند و تو بر ایشان در خون ستم کردی. آنان برادر تو را در برابر پسرشان کشتند. اگر خون خون آورد و آتش جنگ زبانه کشد، با تو باشم. من خواهان دو کارم: با بنی بدر آشتی کنیم و با هوازن بجنگیم. قیس پیکی به نزد کسان و یاران خود روانه ساخت که آمدند و با ربیع ماندگار شدند. عَنَّتَرَةَ بْنِ شَدَّادٍ سَوْغَنَامُهُ خُودَ رَا بَدِینَ سَانِ دَرِبَارَهُ مَالِكِ سَرُود:

فَلِلَّهِ عَيْنَا مَنْ رَأَى مِثْلَ مَالِكٍ عَقِيرَةَ قَوْمٍ أَنْ جَرَى فَرَسَانِ
فَلَيْتَهُمَا لَمْ يُطْعِمَا الدَّهْرَ بَعْدَهَا وَ لَيْتَهُمَا لَمْ يَجْتَمِعَا لِرِهَانِ
وَ لَيْتَهُمَا مَا تَا جَمِيعاً يَبْلُدُهُ وَ أَخْطَاهُمَا قَيْسٌ فَلَا يُرَيَانِ
لَقَدْ جَلَبَا جَلْباً لِمَصْرَعِ مَالِكٍ وَ كَانَ كَرِيماً مَا جِدَا لِجِهَانِ
وَ كَانَ إِذَا مَا كَانَ يَوْمَ كَرِيهَةٍ فَقَدْ عَلِمُوا أَنَّنِي وَ هُوَ قَتِيَانِ
وَ كُنَّا لَدَى الْهَيْجَاءِ نَحْمِي نِسَانَنَا وَ نَضْرِبُ عِنْدَ الْكَرْبِ كُلَّ بَنَانِ
فَسَوْفَ تَرَى إِنْ كُنْتُ بَعْدَكَ بَاقِياً وَ أَمْكُنُنِي دَهْرِي وَ طَوْلُ زَمَانِي
فَأَقْسِمُ حَقّاً لَوْ بَقِيتُ لِنَظَرَةٍ لَقَرَّتْ بِهَا عَيْنَاكَ حِينَ تَرَانِي

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالک دیده باشد. کشته مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گرو بندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکی از گیتی نمی خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی آمدند. کاش هر دو در یک سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می داد و آن دو هرگز دیده نمی شدند. با کشته شدن مالک دردی بزرگت پدید آوردند و گزندی سترگت فراز نهادند؛ مردی بزرگوار و بشکوه و پخشنده بود که او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می آمد، همگی می دانستند که من و او دو جوانمرد کارکشته ایم. به هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می کردیم و به هنگام دشواری، همه انگشتان دشمن را می بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پایدار باشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگت دهد، سوگند به راستی می خورم که اگر یک چشم برهم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم که چشمان تو روشن گردند.

گزارش به حذیفه رسید که ربیع و قیس همدستان شده اند. این کار بر او گران آمد و او خود را برای کاری دشوار آماده ساخت. برخی گویند: سرزمین عبس گرفتار خشک سالی شد و مردم آن برای آب و گیاه به سرزمین فزاره رفتند. ربیع، همسایگی حذیفه برگزید و در نزد او ماندگار گردید. چون گزارش کشته شدن مالک به ربیع رسید، به حذیفه گفت: برای کاری سه روز به زنهار تو درمی آیم

و از نزد تو بیرون می‌روم. حذیفه گفت: چنین باشد. ربیع بن زیاد به نزد بنی فزاره کوچ کرد. این گزارش به گوش حمل بن بدر برادر حذیفه رسید. او به برادرش گفت: رای بدی بود که بدان تن دردادی و کار بدی بود آنچه کردی. مالک را کشتی و ربیع را رها ساختی! به خدا سوگند که بی‌گمان جهان را بر تو بیفروزاند و آتشی گران به پا کند و تو را در آن افکند! هر دو در پی ربیع سوار شدند و لسی او را نیافتند. دانستند که آهنگ کاری گزندناک در سر پرورانده است.

ربیع و قیس همدستان شدند و حذیفه با مردمش برای جنگ با عبسیان پیمان بستند. ربیع و قیس مردم خود را گرد آوردند و آماده کارزار گشتند. بنی فزاره بر بنی عبس تاختند و چپاول کردند و کشتند و گرفتار ساختند. عبسیان برآشفتنند و گرد آمدند و برای تاخت آوردن آماده شدند. بنی فزاره از این کار آگاه گشتند. به سوی ایشان بیرون آمدند و در آبیگری به نام «عَدَق» با یکدیگر دیدار کردند و این نخستین دیدار و نخستین پیکارشان بود. به سختی باهم جنگیدند. عوف بن یزید بر دست جُنْدَبِ بن خَلَفِ عبسی کشته شد. بنی فزاره شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. ربیع بن زیاد، حذیفه بن بدر را به اسیری گرفت. حُر بن حارث عبسی سوگند خورده بود که اگر بر حذیفه دست یابد، او را با شمشیر بزند. او را شمشیری برنده به نام «أَصْرَم» بود. خواست حذیفه را با آن بزند و این پس از اسیر شدن وی بود زیرامی خواست سوگند خود را به جای آورد. ربیع پیکی به نزد زن وی روانه ساخت که شمشیر او را پنهان کرد. او را از کشتن حذیفه بیم دادند و بازداشتند و گفتند که برای تو فرجامی بد به بار آورد. او پافشاری کرد که حذیفه را با شمشیر بزند. مردانی به پاسداری او گماشتند ولی او حذیفه را با شمشیر بزد که شمشیر کارگر نیفتاد و حذیفه در اسیری بماند.

مردم غَطَفَانَ گرد آمدند و در راه آشتی دادن به کوشش برخاستند. بر این پایه آشتی کردند که خون بدر بن حذیفه را با خون مالک بن زهیر برابر سازند و هم تاوان کنند و برای عوف بن بدر خونبها بپردازند و در برابر ضربتی که حر بن حارث عبسی بر حذیفه زده

است، به‌وی دو یست شتر بپردازند و اشتران همگی مادهٔ آبستن باشند و چهارده برده بر این افزون کنند. حذیفه خون‌های کشتگان بنی فزاره در این جنگ را بخشید و از اسیری آزاد شد.

چون حذیفه به سوی مردم خود آمد، از کردهٔ خود پشیمان شد و سخنانی زشت دربارهٔ بنی‌عبس گفت. زهیر بن قیس و عمارهٔ بن زیاد سوار شدند و به نزد حذیفه رفتند و با او گفت‌وگو کردند. او پاسخ ایشان بداد و گفتهٔ ایشان پذیرفت و سازگاری نمود که شتران ایشان را بازپس دهد. شتران در نزد وی زاییده بودند. در این گفت‌وگو بودند که سنان بن ابی حارثه مَری فرارسید و رای حذیفه را دربارهٔ آشتی زشت شمرد و گفت: اگر به ناچار خواهی پرداخت، شترانی لاغر به جای اشتران فربه به ایشان بده و بچه شترها را در نزد خود نگه‌دار. این گفته با خواستهٔ درونی حذیفه راست آمد ولی قیس و عماره نپذیرفتند.

برخی گویند: شترانی که از وی گرفتند، شترانی بودند که پیش‌تر از قیس گرفته بود. نیز گویند: مالک بن زهیر پس از رویداد پیش گفته کشته شد. حُمَید بن بدر در این باره گفت:

قَتَلْنَا بِعُوفٍ مَّالِكًا وَ هُوَ ثَارُنَا وَ مَنْ يَبْتَدِعُ شَيْئًا سِوَى الْحَقِّ يَظْلِمُ

یعنی: ما در برابر مالک به کشتن عوف پرداختیم که خونبهای ما بود و هرکس به‌جز راستی و درستی کاری بیاغازد، ستم بیند و بازی را ببازد.

سنان با حذیفه از جنگ سخن گفت و یاران او آمادهٔ آن گشتند. آنگاه برای انصار گزارش آمد که آنان آهنگ چه دارند. پس گروهی از مهتران‌شان همداستان شدند که نام‌های‌شان چنین بود: عمرو بن اِطْنَابَه، مالک بن عَجَلان، أُحَيَّةَ بن جَلاح، قیس بن خَطِیم و جز ایشان. اینان روانه شدند که در پی آشتی بکوشند. به نزد مردم حذیفه رسیدند و دربارهٔ سازش گفت‌وگوی و رفت‌وآمدها کردند ولی حذیفه نپذیرفت و ستمکاری خود را به ایشان نشان داد. ایشان از فرجام بدسگالی‌اش به او هشدار دادند و بازگشتند.

حذیفه بر بنی‌عبس تاخت و عبس بر فزاره. گزند رو به‌گرانی آورد. حذیفه برادرش حمل را گسیل کرد که تاختن آورد و ریان بن اسلع بن سفیان را به اسیری گرفت و او را به سختی بست و به نزد حذیفه آورد. حذیفه او را آزاد ساخت تا دو پسر خود همراه پسر برادرش عمرو بن اسلع را به‌گروگان بدو سپارد. ریان چنان کسرد. سپس قیس روانه گشت و با گروهی از آنان برخورد کرد که مالک بن بدر در میان ایشان بود. او را کشت و بنی‌فزاره شکست یافتند. در این هنگام حذیفه رو به دو پسر ریان آورد و ایشان را کشت و ایشان تا دم‌جان سپردن فریاد می‌زدند: «آی پدر جان!» خواست پسر برادرش را نیز بکشد که دایمی‌هایش نگذاشتند.

چون مالک و آن دو پسر کشته شدند، جنگ میان دو گروه به‌سختی گرایید و کشتگان بیش‌تر از میان فزاریان و همراهان ایشان بودند. چند روزی دیدار و کشتار کردند و به سختی کوشیدند و جنگ تا پایان روز میان ایشان پیایید. رِیَّان بن اَسْلَع، زید بن حذیفه را دید. بر او تاخت و خونس بریخت. ذُبَّیان و فزاره شکست یافتند. حارث بن بدر را دریافتند و بکشتند. چون زیاد و حارث کشته شدند، حذیفه همه بنی‌ذبیان را گرد آورد و کس به نزد اشجع و اسد بن خزیمه فرستاد و ایشان را گرد آورد. این گزارش به گوش بنی‌عبس رسید و ایشان نیز کسان خود را گرد آوردند. قیس بن زهیر اشارت کرد که پیش از دشمن، خود را به آب «عقیقه» (عقیقه) رسانند. و آنان چنان کردند. حذیفه با دارودسته خود به سوی عبسیان راند. میانجیگران در این میانه رفت‌وآمد کردند. حذیفه سوگند خورد که تا از آب عقیقه ننوشد، آشتی نکند. قیس مشکمی پر از آن آب کرد و برای حذیفه فرستاد و گفت: نگذارم که حذیفه مرا فریب دهد. بر این پایه آشتی کردند که بنی‌عبس خونبهایان کشتگان حذیفه را به وی بپردازند. گروگان‌ها را در نزد او گذاشتند تا خونبهایان گردآوری شوند که شمارشان به ده می‌رسید. یکی از گروگانان پسری از پسران زهیر بود و دیگری پسر ربیع بن زیاد. یکی از این دو را به قُطَبَة بن سنان سپردند و دیگری را به مرد کوری از بکر بن وایل. برخی از مردم

حذیفه را نکوهش کردند که چرا خونبها را پذیرفته است. وی و برادرش حمل به نزد قطبۀ بن سنان و آن کور بکری رفتند و گفتند: دو پسر را به ما سپارید تا ایشان را بپوشانیم و به نزد کسانشان فرستیم. قطبۀ پسری را که نزد وی بود، بدیشان سپرد ولی نابینای بکری نسپرد. آنکه نزد قطبۀ بود، پسر قیس بود. چون پسر قیس را گرفتند، بازگشتند و در راه یکی از پسران عُمَارَةَ بن زَیَادِ عَبَسی را با پسر عمویش یافتند. آن دو را گرفتند و همراه پسر قیس (هر سه) را بکشتند.

چون گزارش به بنی عبس رسید، آن خونبهایان را که گرفته بودند (و بیش‌تر شتر بودند)، گرد آوردند و مردان را بر آنها سوار کردند و جنگ‌افزار خریدند. سپس قیس همراه گروهی بیرون آمد. اینان یکی از پسران حذیفه را با سوارانی از بنی ذبیان دیدند و ایشان را کشتار کردند. حذیفه کسان خود را گرد آورد و بر سر عبسیان تاخت. ایشان بر سر آبی به نام «عَرَاِیر» بودند. در آنجا کارزار کردند و پیروزی هم‌آغوش فزاریان گشت که تندرست به خانه بازآمدند. حذیفه در ستیز پافشاری کرد و برادرش حمل آن را ناخوش داشت و از آنچه گذشته بود، پشیمان شد. به برادرش پیشنهاد آشتی داد ولی حذیفه نپذیرفت. او دسته‌هایی از اسد و ذبیان و دیگر تیره‌های غطفان گرد آورد و رو به سوی بنی عبس آورد. بنی عبس گرد آمدند و به کنکاش نشستند. قیس بن زهیر به ایشان گفت: اینک لشکریانی بر شما تاخته‌اند که تاب پایداری در برابر ایشان را ندارید. بنی بدر جز خون شما نمی‌خواهند و خواستار افزون‌جویی بر شمایند. دیگران جز دارایی و چپاولگری خواستار چیزی نیستند. رای من این است که ما دارایی‌ها را در جای خود رها سازیم و در اینجا دو سواره بگماریم که یکی سوار بر داحس باشد و دیگری سوار بر اسبی چالاک. ما می‌رویم و در يك منزلی دارایی‌ها کمین می‌کنیم. چون این مردم به سوی دارایی‌ها آیند، دو سواره به نزد ما بشتابند و ما را از رسیدن ایشان آگاه سازند. مردم به چپاولگری و به دست آوردن اندازه هرچه بیش‌تری از دارایی سرگرم شوند و اگر خردمندانشان ایشان را از

این کار بازدارند، عامیان نپذیرند و نافرمانی کنند. آمادگی ایشان گسسته گردد و هر کسی سرگرم نگهداری دارایی های چپاول کرده خود شود. ایشان جنگ افزارهای خود بر پشت اشتران گذارند و ایمن باشند. ما به سوی ایشان بازگردیم که دو سواره ما را آگاه کرده باشند. ایشان را در حال پراکندگی و گسستگی فروگیریم و در این هنگام هرکسی تنها در این اندیشه باشد که خود را وارهاند. هیچ کس به یاری دیگری نیاید.

چنان کردند و حذیفه و کسانش فرار شدند و به چپاولگری سرگرم گشتند. حذیفه و دیگران ایشان را بازداشتند ولی چپاولگران گوش ندادند. کار همان شد که قیس پیش بینی کرده بود. بنی عبس بازآمدند و دیدند که بنی اسد و دیگران پراکنده شده اند و بنی فزاره در دنباله مردمان برجای مانده اند. از هر سو بر اینان تاختند. در این زمان مالك بن سبيع تغلبی سرور غطفان کشته شد و بنی فزاره با حذیفه (که همراه تنی چند بود)، شکست یافتند. حذیفه با پنج تن تنها ماند و به سختی رو به گریز نهاد. گزارش کار او به بنی عبس رسید. در این هنگام، قیس بن زهیر و ربیع بن زیاد و قُرواش بن عمرو بن اسلع و ریان بن اسلع (که حذیفه دو پسرش را کشته بود)، سر در دنبال او گذاشتند و شبانه به پیگرد ایشان پرداختند. قیس گفت: چنین می بینم که این مردم بر آبگیر جَفْرُالْمَبَآئِه فرود آمده و در آنجا برآسوده اند. قیس و یارانش سراسر شب را به تاخت بردند تا در هنگام برآمدن آفتاب آنان را بر آبگیر جَفْرُالْمَبَآئِه بگرفتند. آنان اسبان خود را رها ساخته بودند و اکنون به سوی آنها شتافتند ولی قیس و همراهانش راه را بر ایشان بگرفتند. برادر حذیفه، حمل بن بدر و پسرش حُصَیْن بن حذیفه و دیگران همراه او بودند. قیس و ربیع و همراهانشان بر ایشان تاختند و فریاد برآوردند: رسیدیم، رسیدیم! خواسته شان آن بود که اکنون به آن کودکان پاسخ می دهند که به هنگام کشته شدن فریاد «آی پدر جان!» برآورده بودند. قیس به ایشان گفت: ای بنی بکر، فرجام بیدادگری را چه گونه یافتید؟ آنان ایشان را به خداوند و به خویشاوندی سوگند دادند که دست از

کشتار بردارند ولی قیس و همراهانش نپذیرفتند. قراوش بن عمرو چرخید و خود را به پشت سر حذیفه رساند و ضربتی بر وی زد و کمرش را فروکوفت. قراوش را حذیفه پیرورده بود که تا بزرگی در خانه او می‌زیست. برادرش حمل را نیز کشتند و سر هر دو را بریدند و حصن بن حذیفه را که خردسال بود، رها کردند. در این پیکار از فزاره، اسد و غطفان بیش از چهارصد تن کشته شدند. فزاره این جنگ را «جنگ بَوَار» (نابودی) خواند. قیس بن زهیر گفت:

أَقَامَ عَلَى الْهَبَاءَةِ خَيْرُ مَيِّتٍ وَ أَكْرَمُهُ حُذَيْفَةُ لَا يَرِيمُ
لَقَدْ فُجِعَتْ بِهِ قَيْسٌ جَمِيعاً مَوَالِي الْقَوْمِ وَالْقَوْمِ الصَّمِيمِ
وَعَمَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ بَعِيدٌ وَ خُصَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ حَمِيمٌ

این چکامه‌ای است بلند که همچنین در آن می‌گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ طُرّاً عَلَى جَفْرِ الْهَبَاءَةِ لَا يَرِيمُ
فَلَوْ لَا ظَلَمُهُ مَا زِلْتُ أَبْكِي عَلَيْهِ الدَّهْرَ مَا طَلَعَ النُّجُومُ
وَلَكِنَّ الْفَتَى حَمَلَ بَنَ بَدْرٍ بَقِيَ وَآ لِبَقَى مَرْتَعُهُ وَخِيمُ

یعنی: در آبگیر هبائه بهترین مردگان در خاک خفته است؛ گرامی‌ترین ایشان حذیفه است که از جای خود نمی‌جنبد. از مرگ او همه قیسیان داغدار گشتند؛ چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فراگرفت و خویشاوند نزدیک به ویژه داغدار گردید. آیا ندیدی که بهترین مردم در آبگیر جَفْرِ الْهَبَاءَةِ است و از جای خویش نمی‌جنبند؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگاری تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان برآید، بر او گریه می‌کردم. ولی این جوان، حَمَلِ بْنِ بَدْرِ، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری‌زا باشد.

آنگاه عبسیان از کرده خویش در جنگ جفرالهبائه پشیمان شدند و یکدیگر را نکوهش کردند. بنی فزاره در نزد سنان بن ابی حارثه مری گرد آمدند و از آنچه بر ایشان فرود آمده بود، گله آغاز نهادند و زاری کردند. او این داغ را بزرگ شمرد و عبسیان را نکوهش کرد و سوگند خورد که بی‌گمان عرب‌ها را گرد خواهد آورد و کینه

بنی بدر و فزاره را خواهد گرفت. وی فرستادگان خود را گسیل داشت. از عرب ها مردمی بی شمار گرد آمدند. او یاران خود را فرمود که دست به دارایی ها نزنند و غنیمت برنگیرند و بردباری نشان دهند. آنان به سوی عبسیان روانه شدند. اینان از آمدن آنان آگاه شدند و قیس به مردم خود گفت: رای پسندیده آن است که با ایشان پیکار نکنیم زیرا ایشان را داغدار کردیم. اینک ایشان خواهان خون و کینه های دیرینه اند. دیروز دیدند که از رهگذر سرگرم شدن به چپاولگری و گردآوری دارایی چه برسرشان آمد. اکنون بدان کار نپردازند. آنچه می باید اکنون بکنیم، این است که زنان و کاروانیان و دارایی ها را به سوی بنی عامر فرستیم که خون پیش از آنان (زنان و کودکان) در گردن ماست و ایشان بر بارگاه شما نتازند. در اینجا تنها مردان تنومند و نیرومند و چالاک سوار بر اسبان بمانند و ما جنگ را به زیان ایشان به درازا کشانیم و ایشان را در آن فرسوده سازیم و دم از آشتی زنیم. اگر بر جنگ پافشاری کردند، زنان و کسان و خاندان و دارایی های خود را رهانده باشیم. با ایشان می جنگیم و پایداری می ورزیم. اگر پیروز شویم، همان است که می خواهیم و اگر کار دیگر شود، خود را پاییده باشیم و سوار بر ستوران بادپا به کسان و دارایی های خود پیوندیم.

آنان چنان کردند. بنی ذبیان و همراهان شان آمدند و در «ذاتِ جَرَّاحِر» خود را به بنی عبس رساندند. در آن روز به سختی کارزار کردند و سپس از هم جدا شدند. چون فردا فرا رسید، به نبرد باز آمدند و سخت تر از روز نخست جنگیدند. در این روز دلاوری عَنْتَرَةَ بن شَدَّاد آشکار گشت. چون مردم سختی کارزار بدیدند و کشتگان فراوان را نگریستند سنان بن ابی حارثه را نکوهش کردند که حذیفه را از آشتی بازداشت. به او شگون بد زدند و به وی گفتند که پیش از این خونریزی نکند و در آشتی بکوبد. او نپذیرفت و خواست که سومین روز نیز به جنگ برخیزد. چون سستی و آشتی دوستی دوستان خود را دید، لگام برکشید و باز پس گشت. چون او کوچ کرد، قیس و بنی عبس به سوی بنی شیبیان بن بکر رفتند و همسایه ایشان گشتند و

روزگاری همراه ایشان بماندند. قیس از دست پسران بنی‌شیبان کارهایی زشت دید که به دارایی‌ها آسیب می‌رسانند (و به زنان آزار). از ایشان روی برگاشت و کوچ کرد. گروهی از بنی‌شیبان در پی ایشان افتادند. بنی‌عبس در برابر ایشان ایستادگی کردند و شیبانیان شکست یافتند. عبسیان به هَجَر کوچیدند تا با پادشاه آنجا معاویه بن حارث کندی هم‌پیمان گردند. معاویه آهنگ آن کرد که شبانه بر ایشان تازد. گزارش به ایشان رسید و ایشان با شتاب از او گریختند. معاویه شتابان در پی ایشان تاخت. راهنما به عمد ایشان را به راهی دیگر برد تا پس از خستگی خود و فرسودگی ستوران‌شان به عبسیان برسند. یاران معاویه در «قُرُوق» به ایشان رسیدند و جنگی سخت کردند که به شکست خوردن یاران معاویه و مردم هَجَر انجامید. عبسیان در پی ایشان تاختند و دارایی‌های ایشان را گرفتند و هرچه خواستند، از ایشان کشتند و بازگشتند و در آبی به نام «عُرَایِر» که تیره‌ای از کلب در آنجا بود، فرود آمدند. اینان سوار شدند که با بنی‌عبس کارزار کنند. ربیع بیرون آمد و سرکرده ایشان را خواستار شد. او که نامش مسعود بن مصاد بود، به سوی ربیع به‌درآمد. آن دو با یکدیگر پیکار کردند تا بر زمین افتادند. مسعود کوشید که ربیع را بکشد ولی در این هنگام کلاه خود از سر و گردن وی (مسعود) لغزید و مردی از عبسیان تیری بر گلویش افکند و در دم نابودش کرد. ربیع بر او جست و سرش ببرید. عبسیان بر کلبیان تاختند و سربریده را بر نیزه افراختند. کلبیان در هم شکستند و عبسیان زنان و دارایی‌های ایشان را بگرفتند. آنگاه به یَمَامَه شدند و با مردم آن بنی‌حنیفة هم‌پیمان گشتند و سه سال در میان ایشان ماندند. حنفیان همسایگی ایشان را پاس نداشتند و بر ایشان سخت گرفتند. عبسیان از آنجا کوچیدند و اینک دیگر بسیاری از ایشان پراکنده شده بودند و بسیاری کشته. ستوران ایشان روی به نابودی نهاده بودند و عرب‌ها از ایشان خون‌ها می‌خواستند. در این زمان بنی ضَبّه به نزد ایشان پیک و پیام فرستادند و به ایشان پیشنهاد ماندن در میان خود کردند تا از ایشان در نبرد با تمیمیان یاری بجویند.

عبسیان پذیرفتند و در همسایگی ایشان فرود آمدند.

چون کار میان تمیم و ضبه به پایان رسید، بنی ضبه با عبسیان از در ناسازگاری درآمدند و خواستند ایشان را چپاول کنند. بنی عبس با ایشان جنگیدند و پیروز شدند و دارایی های ایشان را به تاراج بردند. عبسیان به دنبال آن به سوی بنی عامر کوچیدند و هم پیمان احوص بن جعفر بن کلاب شدند. او از آمدن ایشان شاد شد چه می خواست از ایشان برای جنگ با تمیمیان یاری بگیرد زیرا به او گزارش رسیده بود که لقیط بن زراره می خواهد به کارزار عامریان آید و خون برادرش معبد را خواستار گردد. از اینجا بود که عبسیان در نزد عامریان ماندند. تمیمیان آهنگ ایشان کردند و جنگ «شعب جبله» درگرفت که به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

سپس ذبیان بن به جنگ بنی عامر بن صمصمه شتافتند و بنی عبس را در میان ایشان یافتند. جنگ درگرفت و عامریان شکست یافتند و قرواش بن هنی عبسی اسیر شد ولی کسی او را نشناخت. چون او را به میان قبیله آوردند، زنی از ایشان او را به جای آورد. او را به حصن بن حذیفه سپردند که خونسپریخت. باز عبسیان از میان اینان هم کوچیدند و در میان بنی تیمم الرباب فرود آمدند. تیمم بر ایشان ستم روا داشت که در میانه جنگ افتاد و کارزار به سختی گرایید. بنی تیمم الرباب از ایشان افزون آمدند و بسیاری از عبسیان را به زاری بکشتند. عبسیان کوچ کردند و اینک از جنگ و خونریزی به ستوه آمده بودند و شمار مردان کاستی گرفته بود. دارایی ها رو به کاستی نهاد و ستوران و دام ها نابود شدند. قیس به ایشان گفت: چاره چه می بینید؟ گفتند: به سوی مردم و برادران مان بنی ذبیان می رویم که مرگ با ایشان بهتر از ماندن با دیگران است. عبسیان روانه شدند تا شبانه بر حارث بن عوف بن ابی حارثه مری یا هرم بن ابی سنان بن ابی حارثه فرود آمدند. وی در این هنگام در نزد حصن بن حذیفه بن بدر بود. چون پیامد و ایشان را بدید، خوشامد گفت و پرسید: میهمانان که باشند؟ گفتند: برادرانت از بنی عبس. ایشان نیاز خود بازگفتند. هرم گفت: خوبید و خوش آمدید؛ بروم و حصن

بن حدیفه را بیاگاهانم. به نزد حصن بازگشت و گفت: نیازی به تو دارم که شبانه در بر تو کوفتم. حصن گفت: نیازت را برآوردم. گفت: اینک عبسیانند که نمایندگانشان در خانهٔ منند. حصن گفت: با مردم خود آشتی کنید. اما من، نه خونبها خواهم نه خونبها پردازم. پدران و عمویان من بیست کس از عبسیان را کشته‌اند. او به نزد عبسیان بازآمد و گزارش بگفت و گفتهٔ حصن فرامود. وی عبسیان را به نزد حصن برد. چون حصن ایشان را دید، قیس و ربیع بن زیاد گفتند: سوارگان مرگیم. حصن گفت: نی که سوارگان آشتی اید. اگر بر مردم خود ستم کردید، آنان هم بر شما ستم کردند. او با ایشان بیرون آمد و همگی به نزد سنان رفتند و حصن گفت: کار مردمت را درست کن و میان ایشان آشتی برپای دار که تو را در این کار یاری دهم. چنان کرد و آشتی برپا شد و عبسیان بازآمدند.

برخی گویند: قیس بن زهیر با عبسیان به نزد بنی ذبیان ترفت و گفت: نخواهم که چشم هیچ زن غطفانی هرگز بر من افتد که برادر یا شوهر یا پسر یا پسر عموی هرکدام از ایشان را کشته‌ام. اینک به خدا باز می‌گردم. او ترسا شد و به جهانگردی پرداخت تا به عُمَان رسید و پارسا گشت و چندی در آنجا بماند. حوج بن مالک عبدی او را دید و به‌جا آورد و بکشت و گفت: خدا مرا نبخشاید اگر تو را ببخشایم.

برخی گویند: قیس از نمیر بن قاسط زنی به همسری گرفت و این به هنگامی بود که عبسیان به سوی ذبیانیان آمدند. برای او پسری زایید که او را قَضَائَه نام نهادند. او بر پیامبر (ص) درآمد و پیامبر او را سرکردهٔ مردم خود کرد که نه تن بودند و او دهمین‌شان بود. جنگ داحس و غبراء به پایان آمد. خدای را سپاس.

جنگ شعب جبله

لَقِیْط بن زُراره آهنگ نبرد بنی‌عامر بن صعصعه کرده بود تا به خونخواهی برادرش معبد بن زُراره پردازد. پیش‌تر یاد کردیم که او امیر ایشان بود و در حال اسارت بمرد. هنوز که نمرده بود و خود را

آماده کارزار می‌کرد، برای او گزارش آمد که بنی‌عبس و بنی‌عامر بن صعصعه همدستان شده‌اند. وی با شنیدن این گزارش، چشم از از تاختن بر ایشان فروپوشید و برای همه قبیله‌هایی که با بنی‌عبس کینه‌ای داشتند، پیام فرستاد و خواستار هم‌پیمانی و هم‌پشتی برای جنگ با بنی‌عبس و بنی‌عامر گردید. به دنبال آن، بنی‌اسد و بنی‌غطفان و عمرو بن جَون و معاویه بن جَون بر گرد او فراهم آمدند و رشته‌های دوستی را با یکدیگر استوار ساختند و بسیار گشتند و روانه جنگ شدند. معاویه بن جَون پرچم‌ها را برافراشت. بنی‌اسد و بنی‌فزاره در زیر درفش خود وی گرد آمدند. او پرچم حاجب بن زراره را برای عمرو بن تمیم، پرچم حَسَّان بن همام را برای رباب، پرچم گروه‌هایی از تیره‌های تمیم را برای عمرو بن عُدَس و همه حنظله را سراسر برای لقیط بن زراره بست. دَخْتَنُوس دختر لقیط نیز با وی بود. او این دختر را با خود به جنگ می‌برد و همراه او می‌جنگید و در کارها با او رایزنی می‌کرد.

اینان با سپاهی بیکران روانه گشتند و گمانی نداشتند که بنی‌عامر و بنی‌عبس را کشتار خواهند کرد و کینه خود را از ایشان خواهند کشید. لقیط بر سر راه خود کَرَب بن صَفْوَان بن حُبَاب سعدی را دید. او مردی بزرگوار بود. از وی پرسید: چرا همراه ما به کارزار نمی‌آیی؟ کرب گفت: سرگرم جستن اشتران گم‌شده خود هستم. لقیط گفت: نه چنین است؛ بلکه می‌خواهی به دشمنان ما هشدار دهی و ایشان را از آمدن ما آگاه سازی. تو را رها نمی‌کنم مگر سوگند بخوری که ایشان را آگاه نخواهی کرد. او سوگند خورد که ایشان را آگاه نخواهد ساخت و خشمگین از برابر لقیط بن زراره درگذشت. چون کرب بن صفوان به بنی‌عامر نزدیک شد، پارچه‌ای برداشت و این چیزها را در درون آن گنجانید: يك حنظل (هندوانه‌ای تلخ به نام هندوانه ابوجمل)، اندازه‌ای خاك، اندازه‌ای خار، دو تکه پارچه یمنی، يك تکه پارچه سرخ و ده دانه ریگ سیاه. آنگاه این پارچه را با همه چیزهای درون آن برداشت و در جایی که بنی‌عامر بر گرد آب آمده بودند و دام‌های خود را آب می‌دادند، به نزد ایشان افکند و

سخنی نگفت. معاویه بن قُشَیر آنها را برداشت و به نزد احوص بن جعفر آورد و به وی گفت: اینها را در حالی که دام‌های خود را آب می‌دادیم، يك رهگذر به‌سوی ما افکند و چیزی نگفت. احوص به‌قیس بن زهیر عبسی گفت: در این کار چه می‌بینی؟ قیس گفت: این کار، کار خداست. این مرد کسی بوده که از وی پیمان گرفته‌اند که سخن نگوید. وی به‌شما می‌گوید که دشمنانی به شمارهٔ خاک‌ها [ریگ‌های بیابان] بر سر شما خواهند تاخت. دشمنان تان سخت نیرومندند. حنظل گویای سران سپاه دشمن است، دو پارچهٔ یمنی نشانهٔ دو تیره از قبیله‌های یمنند، پارچهٔ سرخ نشانهٔ حاجب بن زراره است و ریگ‌های دهگانه نشان این است که دشمنان تا ده شب دیگر بر شما خواهند تاخت. شما را هشدار دادم. آزادمرد باشید و بردباری کنید چنان که آزادگان بزرگوار می‌کنند.

احوص بن جعفر گفت: چنین می‌کنیم و رای تو را به‌کار می‌بریم زیرا هیچ دشواری بر تو فرو نیامد جز اینکه راه بیرون رفت از آن را پیدا کردی. قیس بن زهیر گفت: اکنون که می‌خواهید رای مرا به کار برید، ستوران و دام‌های خود را به درهٔ «جبله» ببرید و آنها را آب ندهید و برای این چند روز تشنه بدارید. چون دشمنان بیایند، شتران را به سوی ایشان رها سازید و آنها را با شمشیر و نیزه بیازارید (خراش دهید) تا ترسان و تشنه به سوی ایشان رمیده شوند و ایشان را پراکنده سازند. آنگاه شما در پی اشتران بیرون آید و دل‌های خود را از نوشیدن خون ایشان خنک سازید.

کرب بن صفوان بازگشت و با لقیط دیدار کرد. لقیط به وی گفت: به این مردم هشدار دادی؟ کرب سوگند خود را دیگر باره بر زبان آورد که هیچ سخنی نگفته‌ام. لقیط او را رها ساخت، دختنوس دختر لقیط به پدر خود گفت: مرا به نزد کسانم برگردان و گرفتار عبسیان و عامریانم نکن که این مرد بی‌گمان ایشان را آگاه ساخته است. او دختر خود را نابخرد و نادان خواند و از گفتهٔ وی رنجید و او را برگرداند.

لقیط با سپاهیان انبوه و پرخاشگر خود که شیشهٔ اسبان ایشان گوش

آسمان را می خراشید، بر دهانه دره رسید. سپاهیان جز آب آهنگی نداشتند و همی خواستند که به سوی آن شتابند. ایشان بر سر آب آمدند. قیس بن زهیر گفت: اکنون اشتران را به سوی ایشان برمانید. شتران ترسان و تشنه رو به آبشخور آوردند و عبسیان و عامریان در پی ایشان افتادند و ایشان را همی راندند و پشت و پهلوی ایشان بخستند. شتران، تمیمیان و همراهان شان را پایمال و پاره پاره کردند و از دره به سوی بیابان راندند و آرایش ایشان را برهم زدند. سپاهیان از پرچم های خویش دور شدند و عبسیان و عامریان بر ایشان تاختند و به سختی جنگیدند. کشتگان بنی تمیم رو به فزونی نهادند. نخستین کس از بزرگان ایشان که در خاک و خون تپید، عمرو بن جون بود. معاویه بن جون و عمرو بن عمرو بن عدس شوهر دختنوس دختر لقیط و حاجب بن زراره اسیر شدند. لقیط بن زراره رو به آوردگاه نهاد و مردم پراکنده خود را آواز داد که گروهی اندک بر گرد او فراهم آمدند. وی درفش خود را در دامنه کوه برافراشت و سپس بر ایشان تاخت و کشت و زخمی کرد و بازگشت و فریاد برآورد که: من لقیط هستم. دیگر بار بر ایشان تاخت و کشت و زخمی کرد و بازگشت. سپاهیان او رو به فزونی نهادند. او از دامنه کوه به تندی فرو دوید و اسب خود را بجهانید لیکن در این هنگام عنتره [بن شداد] بر او تاخت و ضربتی بر او نواخت که ستون مهره هایش را درهم شکست. قیس بن زهیر شمشیر بر او کوفت و او را در خون خود شناور ساخت. لقیط بن زراره دخترش دختنوس را به یاد آورد و سرود:

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسُ إِذَا أَتَاهَا الْخَبَرُ الْمَرْمُوسُ
أَتَحْلِقُ الْقُرُونَ أَمْ تَمِيسُ لَا بَلْ تَمِيسُ إِنَّهَا عَرُوسُ

یعنی: ای کاش می دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دختنوس رسد، چه خواهد کرد. آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی گمان رخساره خواهد آراست که او نوعروسی جوان است.

آنگاه درگذشت. تمیمیان و غطفانیان شکست یافتند و حاجب بن زراره را با پانصدشتر و عمرو بن عمرو را با دویست شتر باز خریدند و آنان که تندرست رهیده بودند، به خانه های خود باز آمدند. دختنوس چندین چکامه در سوگت پدر سرود که یکی از آنها چنین است:

عَشَرَ الْأَعْرُ بِخَيْرِ خَدِّ	بِفِ كَهْلَهَا وَ شَبَابِهَا
وَ اضْرَبْهَا لَعْدُوهَا	وَ أَفْكَهَا لِرِقَابِهَا
وَ قَرِيعَهَا وَ نَجِيبَهَا	فِي الْمُطَبِّقَاتِ وَ نَابِهَا
وَ رَئِيسَهَا عِنْدَ الْمَلُوكِ	كَ وَ زَيْنِ يَوْمِ خُطَابِهَا
وَ أَتَمَّهَا نَسَبًا إِذَا	رَجَعْتَ إِلَى أَنْسَابِهَا
فَرَعَى عُمُودًا لِلْعَشِيرِ	رَقْرَافَةً لِنَصَابِهَا
وَ يَمُولُهَا وَ يَخُوطُهَا	وَ يَذُبُّ عَنْ أَحْسَابِهَا
وَ يَطَا مَوَاطِنَ لِلْعَدِّ	وَ فَكَّانَ لَا يَمْشِي بِهَا
فِعْلَ الْمُدِيلِ مِنَ الْأَسْوِ	دِ لَحِينِهَا وَ تَبَابِهَا
كَالْكُوكَبِ الدَّرِّيِّ فِي	سِمْاءٍ لَا يَخْفَى بِهَا
عَيْتِ الْأَعْرُ بِهِ وَ كَ	لُ مَنِيَّةٍ لِكِتَابِهَا
فَرَّتْ بَنُو أَسَدٍ فِرَا	رَ الطَّلِيرِ عَنْ أَرْبَابِهَا
وَ هَوَازِنُ أَصْحَابِهِمْ	كَالْفَارِ فِي أَدْنَابِهَا

یعنی: مرگت بر بهترین مردان قبیله خندف، از پیر و جوان، فرود آمد. آنکه برای دشمن گزندناك ترین بود و بیش از همه کسان دیگر اسیران را آزاد می ساخت؛ سرور مردم خویش و مهتر ایشان بود؛ و نگهبان ایشان در دشواری های گران و بزرگمرد ایشان. سرکرده ایشان در نزد شاهان و آرایش و آذین روز سخنوری ایشان. آنکه چون مردم نژادنامه خود را برمی شمردند، نژادنامه ای کامل تر از همگان می داشت. ستون مردم خود را برافراشت و بهره ایشان را بالا نگه داشت. بر گرد مردمان خود می چرخید، ایشان را می پایید و پاس می داشت، خوراک می داد و نگهداری می کرد و از نژاد و شکوه مندی ایشان در برابر بدخواهان به پدافند برمی خاست. در جاهایی از خاک دشمن راه می رفت که هیچ کسی گستاخی گام نهادن بدان را نمی داشت. کاری که شیران ژیان و پردل می کنند و از دشواری و سختی و نابودی

نمی ترسند. مانند اختری تابناك در آسمان بود که از آنجا ناپدید نمی گشت. مرگت با سرنوشت او بازی کرد؛ هر سرآمدی را نبشته ای است. اسدیان به سان مرغانی که از خداوندان خود می گریزند، رو به گریز نهادند و فرزندان هوازن مانند موش ها به درون سوراخ های خود خزیدند.

محمد بن اسحاق درباره جنگ دره جبله گزارشی دیگرگون با گزارش ما آورده است. گوید: انگیزه این جنگ این بود که بنی خندف را در نزد قیس چراگاهی بود که «قُعدَد» های^{۱۱} خندف آن را می چریدند. این چراگاه در میان ایشان می چرخید تا به تمیم رسید و از تمیم به دست بنی عمرو بن تمیم افتاد که ناچیزترین و خردترین تیره بودند. قیس از دادن چراگاه سر برتافت و خودداری کرد. تمیمیان گرد آمدند و با دیگر عربان همداستان گشتند و به سوی قیس روانه شدند. دنباله داستان همان است که یاد کردیم گرچه پاره ای ناهمسازی ها در آن است که نیازی به یاد کردنش نیست.

در این روز عامر بن طفیل عامری از مادر بزاد.

برخی از دانشوران گفته اند: برخی عرب های بحرین آیین گبران (آذرستایان) می داشتند. از این میان زرارة بن عدس و دو پسرش حاجب و لقیط و اقرع بن حابس و جز ایشان بر آیین گبران (آذرستایان) می زیستند. او با دختر خویش دخترنوس پیوند زناشویی بست و این نام پارسی را بر او نهاد. او هنگامی کشته شد که این دختر، همسری وی بود. از این رو در این باره سرود:

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسِ

تا پایان بیت ها.

۱۱. قُعدَد (بروزن هُعدَد با دوضمه) و قُعدَد (به ضم قاف و فتح دال اول) و قُعدود: واژه ای از اخداد است و به معنی خویشاوندان دور از سری نیای بالا یا خویشاوندان نزدیک از سوی نیای بالاست.

گفتار نخست درست‌تر است. و خدا داناتر است.

جنگ ذات نکیف

فرزندان بکر بن عبد مناف دشمن قرشیان بودند و کینه ایشان را به دل می‌داشتند. این دشمنی و کینه‌ورزی از آن هنگامی آغاز شد که قُصَیّ ایشان را همراه خُزاعه از مکه بیرون راند و شهر را به چندین کوی و برزن بخش کرد و به قرشیان وا گذاشت. چون روزگار عَبْدُ الْمُطَّلِب فرا رسید، آنان کوشیدند قرشیان را از بارگاه خدایی بیرون برانند و با ایشان بجنگند و جنگ را تا پیروزی سراسری با ایشان دنبال کنند. بنی بکر بر دسته‌ای از ستوران و دام‌های بنی هوازن تاختند و آنها را تاراندند و ماندند و سپس جنگاوران خود را گرد آوردند و قرشیان نیز به آماده‌سازی خود برخاستند و سپاهیان خود را گرد آوردند. عبدالمطلب میان قرشیان و احابیش پیمان بست و ایشان را همدستان ساخت. احابیش اینان بودند: بنی حارث بن عبد مناة بنی هون بن خَزِیمَة بن مُدْرِکَة و بنی مُصْطَلِق از خُزاعه. اینان به دیدار بنی بکر و همراهان‌شان شتافتند. فرمانده قرشیان عبدالمطلب نیای پیامبر (ص) بود. دو سوی رزمنده در جایی به نام «ذات نکیف» دیدار کردند و جنگ را آغاز نهادند. بنی بکر شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و دیگر به جنگ قریش بازنگشتند. ابن شعله فیهری در این باره سرود:

قَلَّ لَّهِ عَیْنًا مِّن رَّأٰی مِّن عَصَابَةٍ غَوَتْ غَیَّ بَکَرٍ یَّوْمَ ذَاتِ نَکِیْفِ
أَنَا خَوَالِئِیَ أَبِیَاتِنَا وَنِسَائِنَا فَكَانُوا لَنَا ضَیْفًا بِشَرِّ مُضِیْفِ

یعنی: خدا به داد گروهی برسد که مانند بکریان در جنگ ذات نکیف گرفتار گمراهی گشتند. سوارکاران ایشان رو به سوی خانمان و زنان ما آوردند و میهمان ما شدند ولی بر گزندگان‌ترین میزبانان فرود آمدند که خوراک مرگ به نزد ایشان آوردند.

در این روز عبدالسفاح قاری از قبیله قاره، قتاده بن قیس برادر پلعماء بن قیس را که نامش مساحق بن قیس بود، بکشت. هم در این

روز این مثل عربی پدید آمد که: هرکه به سوی قاره تیر افکند، داد بداد. قاریان از فرزندان هون بن خزیمه بودند و او از فرزندان عَصَل بن دیش. یکی از مردان ایشان گفت:

دَعُونَا قَارَةً لَا تُنْفِرُونَا فَتُجْفَلَ مِثْلَ إِجْفَالِ الظَّلِيمِ

یعنی: به قاریان گفتیم که ما را نرمانید تا مانند شتر مرغان نر برمیم و به جست و خیز روی آوریم.

گویند: این شعر بود که ایشان را به نام «قاره» بلند آوازه کرد. قاریان را به نام «تیراندازان به کاسه چشم» می خواندند.

جنگ یکم و دوم فجار

در جنگ یکم فجار چندان کاری روی نداد که درخور یادآوری باشد. آن را از این رو یاد کردیم که پس از یاد کردن فجار دوم و رویدادهای شگرف آن پنداشته نشود که فجار یکم نیز مانند آن بوده است و ما آن را از یاد برده ایم. از این روست که آن را یاد می کنیم.

ابن اسحاق گوید: جنگ فجار نخست میان قرشیان و همراهان شان (همه کنانه) و قیس بن عیلان روی داد. انگیزه اش این بود که مردی از کنانه را وامی به گردن به سود مردی از بنی نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن بود. مرد کنانی تهیدست شد و نتوانست وام خود را بپردازد. مرد نصری با بوزینه ای به بازار عَکَاط درآمد و آواز درداد: کیست که چنین بوزینه ای در برابر بستانکاری ام از بَهْمَان کنانی به من فروشد؟ این سخن را از روی سرزنش به کنانی و مردمش گفت. مردی از کنانه بر وی گذشت و چون آن آواز بشنید شمشیر بکشید و از راه بزرگ منشی در برابر آنچه مرد نصری می گفت، بوزینه را بکشت. مرد نصری قیسیان را به فریاد خواند و مرد کنانی کنانیان را. مردم گرد آمدند و به گفت و گو پرداختند و نزدیک بود که به جنگ برخیزند لیکن آشتی کردند.

برخی گویند: انگیزه اش این بود که تنی چند از جوانان قریش رو به زنی زیبا از بنی عامر آوردند که رو بندی

بر چهره داشت. به او گفتند: پرده از چهره بردار تا روی چون ماهت را بنگریم. او نکرد. یکی از پسران جوان برخاست و دامن پیراهن او را از پشت به شانه‌اش بست و زن چیزی ندانست. چون برخاست، سرینش با ران‌های سپید و بلورینش آشکار گشت و آنان بخندیدند و گفتند: روی از ما بپوشیدی، ما کونت را دیدیم. زن فریاد و شیون برآورد که: آی عامریان، رسوا شدم! مردم بدانجا شتافتند و با یکدیگر به کشمکش پرداختند چنان‌که نزدیک بود جنگی درگیر شود. سپس دیدند که چندان کار بزرگی روی نداده است. از این رو آشتی کردند. برخی گویند: مردی از بنی غفار که به او ابو معشر بن مِکَرَز می‌گفتند و مردی دلاور و خودپسند بود، در بازار عکاظ به سر می‌برد. او یک‌روز در بازار نشست و پای‌های خود را دراز کرد و گفت:

نَحْنُ بَنُو مُدْرَكَةَ بْنِ خَنْدِفٍ مَنْ يَطْلَعُنَا فِي عَيْنِهِ لَا يَطْرُقُ
وَمَنْ يَكُونُوا قَوْمَهُ يُغْطِرُ كَأَنَّهُ لِبَجَّةٍ بِحَرِّ مُجَرِفٍ

یعنی: ما فرزندان مدرکه بن خندفیم. کسی را که نیزه در چشم زنیم، چیزی نبیند و کور گردد و کسی را که یاور باشیم، به خود ببالد، گویی گرداب‌های دریایی توفنده است.

به خدا سوگند که من گرامی‌ترین مرد عرب‌انم. هر که گمان می‌برد که از من گرامی‌تر است، پای مرا با شمشیر بزند. مردی از قیسیان به نام احمر بن مازن دست به شمشیر برد و بر پای او زد که خراشی نه چندان بزرگ پدید آورد. مردم نخست به کشمکش پرداختند و سپس آشتی کردند (بنی نصر بانون است).

فجار دوم بیست سال پس از داستان فیل و دوازده سال پس از عبدالمطلب بود. هیچ‌یک از جنگ‌های عرب به سختی و بلندآوازی این جنگ نرسید. آن را از این‌رو «فَجَار» (جنگ بزهکارانه) خواندند که دو سوی رزمنده کنانیان و قیسیان کارهای ناروایی در آن کردند که حتی در آیین‌مندی آن وحشیان هم ناروا بود. پیش از آن، روز جنگ جبلة از جنگ‌های بلندآوازه عربان بود. فجار از آن سنگین‌تر بود.

انگیزه این جنگ چنان بود که بَرَّاض بن قیس بن رافعی ضَمَری، مردی مردم‌کش و خونریز و هرزه بود که مردمش او را در پی کارهای زشت فراوانش از خود رانده بودند. مردم در خونریزی بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند: «خونریزتر از براض». یکی با نگرش به وی گفت:

وَالْفَتَىٰ مَن تَعَرَّفَتْهُ اللَّيَالِي فَهُمْ فِيهَا كَالْحَيَّةِ النَّضْنَاضِ
كُلُّ يَوْمٍ لَهُ بِصَرْفِ اللَّيَالِي فَتَكَّةٌ مِّثْلُ فَتَكَّةِ الْبَرَّاضِ

یعنی: جوان رزمنده آن است که شب‌ها وی را بشناسند و او در شب همانند مار جهنده‌ای باشد که هیچ آرام ندارد. هرروز که بگذرد و شبی فراز آید، به سان براض خونی بر زمین ریخته باشد.

او بیرون رفت و بر نعمان بن منذر درآمد. نعمان هر سال اندازه‌ای از پارچه‌های گران و مایه‌های خوشبوکننده همراه کاروانی روانه عکاظ می‌ساخت تا در آنجا دادوستد و بازرگانی کند و سودی به‌چنگ آورد. سه بازار عرب یعنی عکاظ و ذُوالمَجَاز و مَجَنَّة بازارهایی امن بودند که عرب‌ها به‌هنگام حج گزاردن (در ماه‌های حرام) در آنها گرد می‌آمدند و تا هنگامی که بازارها سپری می‌شدند، از یکدیگر ایمن می‌بودند و همدگر را کشتار نمی‌کردند. مجنه در ظَهْران بود، عکاظ میان طایف و نخله؛ و ذُوالمَجَاز در سوی چپ هنگامی که رو به روی گرد آمدن گاه دیدار کنندگان خانه خدا می‌ایستادی. يك روز که براض و عروه بن عتبۀ بن جعفر بن کلاب «رَحَّال» (جهانگرد؛ از آن رو که پیوسته در سفر به نزد پادشاهان بود) در نزد نعمان بودند، گفت: چه کسی کاروان مرا درست به عکاظ می‌رساند؟ براض گفت: از نفرین به‌دور باشی، من آن را در برابر کنانه پاس بدارم. نعمان گفت: من خواهان آن کسم که این کاروان را در برابر قیس و کنانه پاس بدارد. عروه گفت: از نفرین به‌دور باشی، آیا سگی ولگرد و رانده مردم خویش تواند آن را برای تو پاس دارد؟ من آن را در برابر مردم شیخ و قَبِصُوم از نجدیان و ماندگاران تهمامه پاس بدارم. براض برآشفته و گفت: ای عروه، آن را در برابر

کنانه پارس بداری؟ عروه گفت: در برابر همه مردمان.
 نعمان کاروان را به عروه جهانگرد سپرد و او را فرمود که آن را
 روانه سازد. براض بیرون آمد و در پی عروه افتاد. عروه او را
 می‌دید ولی از وی نمی‌ترسید. چون عروه به میان مردم خود رسید و
 به دره‌ای در پهنه فدک آمد که بدان تَیْمَن می‌گفتند، براض بن قیس
 او را دریافت و تیرهای فالگیری خود را بیرون آورد و درباره کشتن
 عروه با آن فال زد که آیا او را بکشد یا نکشد. عروه بر او گذشت و
 پرسید: چه می‌کنی براض؟ گفت: درباره کشتن تو فال می‌گیرم که
 به من دستوری دهند یا ندهند. عروه گفت: کون تو تنگ‌تر از این است!
 براض با شمشیر بر او تاخت و او را بکشت. چون گماشتگان شتران
 و بارها عروه را کشته یافتند، رو به‌گریز نهادند. براض کاروان را
 بگرفت و یکسره رو به خیبر آورد. دو مرد از قیس در پی او روانه
 شدند تا وی را بگیرند. یکی غنوی بود و دیگری غطفانی. نام غنوی
 اسد بن جَوین بود و نام غطفانی مُساور بن مالک. براض در خیبر
 پیش از هرکسی با ایشان دیدار کرد و پرسید: دو مرد که باشند؟
 گفتند: از قیسیانیم، آمده‌ایم که براض را بکشیم. او این دو را فرود
 آورد و شتران‌شان را بست. سپس پرسید: کدام یک از شما بر وی
 گستاخ‌تر و در کشیدن شمشیر خوش‌دست‌ترید؟ غطفانی گفت: من.
 براض او را برداشت و با خود برد که به گمان خویش براض را به
 وی نشان دهد. به غنوی گفت: هر دو شتر را نگاهدار. غنوی پذیرفت.
 براض، غطفانی را با خود بیرون برد تا به ویرانه‌ای دور از خانه‌ها
 رسید و سپس به غطفانی گفت: او در این ویرانه است و بدان پناه
 می‌گیرد. مرا درنگ ده تا ببینم اکنون در اینجا است یا نیست. غطفانی
 ایستاد و براض به درون ویرانه رفت و سپس بیرون آمد و گفت:
 براض در این ویرانه خفته است؛ شمشیرت را به من بنمای که ببینم
 کاری است یا کاری نیست. مرد غطفانی شمشیر خود را به وی داد.
 براض او را با همان شمشیر بزد و بکشت و شمشیر را پنهان کرد و
 سپس به نزد غنوی بازآمد و گفت: مردی ترسو تر از دوست تو ندیدم؛
 او را به خانه براض بردم که در آن خفته بود ولی نتوانست او را در

خواب بکشد. مرد غنوی به براض گفت: کسی را پیدا کن تا این دو اشتر را نگه دارد تا من خود بیایم و کارش بسازم. براض گفت: شتران را بگذار که به گردن من باشند. سپس هر دو به سوی ویرانه رفتند و براض او را هم بکشت و کاروان را برگرفت و به مکه آورد. در آنجا مردی از بنی اسد بن خزیمه را دید. براض به وی گفت: به تو پاداشی می پردازم که به سوی فرزندان حرب بن امیه روی و سپس به دیدار کسان من روی که مردم تو هستند و مردمان من هم (زیرا اسد بن خزیمه نیز از خندف است). ایشان را آگاه ساز که براض بن قیس، عروۀ جهانگرد را کشته است. باید ایشان در برابر قیس به هوش باشند. براض برای آن مرد اسدی ده شتر تعیین کرد که برود و پیام بگزارد و بازآید و اشتران را بستاند. مرد اسدی روانه شد و به عکاظ آمد که دسته هایی از مردم در آن بودند. او به نزد حرب بن امیه آمد و گزارش بازگفت. حرب بن امیه پیکی به سوی عبدالله بن جُدعان تیمی، هشام بن مغیره مغزومی (پدر ابوجهل) که از بزرگت سالان و مهتران قریش بودند، همه قبیله های قریش (که از هر کدام مردی را فراخواند) و حُلَیس بن یزید حارثی سرور احابیش فرستاد و ایشان را نیز آگاه ساخت. اینان به کنکاش نشستند و گفتند: می ترسیم که قیسیان خون کشته خود را از ما بخواهند، زیرا ایشان تن به این کار ندهند که در برابر وی مردی ولگرد و هرزه از بنی ضَمَره را بکشند. رای شان بر این آرام گرفت که به نزد ابوبراء عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب «مُلاعِبُ الْأَسِنَّه» (نیزه باز) روند که در آن هنگام سرور و مهتر قریش بود؛ به او بگویند: میان نجد و تهمام پیشامدی رخ داده که گزارش آن به ما نرسیده است. اینک در میان مردم گردش کن تا آگاهی یابی و تو را آگاه سازند.

اینان به نزد وی آمدند و پیام بگزاردند. او در میان مردم چرخید و آنچه را به وی گفته بودند، به آگاهی ایشان رسانید. سپس گروهی از قرشیان برخاستند و گفتند ای مردم عکاظ، همانا در میان مردمان ما در مکه پیشامدی رخ داده است که گزارش آن به ما رسیده است. بیم آن داریم که اگر از ایشان واپس مانیم، کار به سختی گراید و

از بد بدتر شود. از این رو، رفتن ما را به دل نگیرید. آنگاه بر هر چموش و راهواری سوار شدند و خود را به مکه رساندند. در پایان روز، گزارش به عامر بن مالک ملاحظه رسید. او گفت: قرشیان ناجوانمردی کردند و حرب بن امیه مرا فریب داد. به خدا سوگند که هرگز کنانه به عکاظ نیاید. سپس در پی ایشان سوار شدند و ایشان را در نخله دریافتند. جنگ میان دو گروه آغاز گشت و کار قیسیان بالا گرفت و نزدیک بود که قرشیان شکست خورند. ولی ایشان و پاسداران شان آهنگ بارگاه خدایی کردند تا در آن ایمنی و آرامش یابند. همچنان بماندند تا به شب هنگام به درون بارگاه خدایی رفتند.

پیامبر خدا (ص) با ایشان بود و زندگی اش به بیست سالگی می رسید.

زهری گوید: پیامبر خدا (ص) با ایشان نبود که اگر می بود، شکست نمی خوردند. این سخن زهری درست نیست زیرا پیامبر (ص) پس از دریافت وحی و رسیدن به پایگاه پیغمبری شکست می خورد و یارانش کشته می شدند. از این رو اگر پیش از پیامبر شدن در میان گروهی باشد و آنان شکست یابند، دور نباشد.

چون قرشیان به درون بارگاه خدایی رفتند، قیسیان دست از ایشان برداشتند و گفتند: ای قرشیان، ما نگذاریم که خون عروه به هدر رود. نویدگاه ما با شما بازار عکاظ در سال آینده باشد. همگی به سرزمین های خود بازگشتند و همی بر عروه گریستند و یکدیگر را به جنگ بر شوراندند.

سپس قیسیان سپاهیان خود را گرد آوردند و ثقیف و دیگران با ایشان بودند. قرشیان هم لشکریان خود را گرد آوردند و همه کنانه، احابیش و اسد بن خزیمه با ایشان بودند. قرشیان جنگ افزار در میان مردم بخش کردند. عبدالله بن جدعان به صد تن جنگ افزار کامل داد و دیگران از او پیروی کردند.

قرشیان به نویدگاه بیرون آمدند و بر هر تیره ای از ایشان

فرماندهی بود: بر بنی هاشم زُبَیْر بن عبدالمطلب همراه پیامبر خدا (ص) و برادرانش ابوطالب و عباس و حمزه پسران عبدالمطلب، بر امویان و هم‌پیمانان‌شان حرب بن امیه، بر بنی عبدالدار عِکْرِمَةُ بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار، بر بنی اسد بن عبدالغزی خُوَیْلِد بن اسد، بر بنی محزوم هِشَام بن مُغیره پدر ابوجهل، بر بنی تمیم عبدالله بن جُدعان، بر بنی جمح مَعْمَر بن حبیب بن وهب، بر بنی سهم عاص بن وایل، بر بنی عدی زید بن عمرو بن نُفَیل پدر سعید بن زید، بر بنی عامر بن لوی عمرو بن عبد شمس پدر سهیل بن عمرو، بر بنی فِهْر عبدالله بن جراح پدر ابو عبیده، بر احابیش خُلَیس بن یزید و سفیان بن عُویف که فرماندهان ایشان بودند. احابیش اینان بودند: بنی حارث بن عبد مناة کنانه و عَصَل و قاره و دیش از بنی هون بن خُزَیمه و مُصْطَلِق بن خُزاعه. اینان را از آن رو «احابیش» خواندند که هم‌پیمان بنی حارث شدند. «تَحَبُّش» به معنی گردهمایی است. بر بنی بکر بلعاء بن قیس فرمانده بود، بر بنی فراس بن غَنَم از کنانه عُمَیر بن قیس بن جَدَلِ طَلحان، بر بنی اسد بن خزیمه بشر بن ابی حازم و بر همه مردم حرب بن امیه از آن رو که در نزد فرزندان عبد مناف پایگاه بلندی داشت و مردی گرامی و سالخورده بود.

قیسیان پیش از قرشیان به عکاظ آمده بودند. بر بنی عامر ملاعب الاسنه ابو براء فرمانده بود، بر بنی نصر و سعد و ثقیف سُبَیع بن ربیع بن معاویه، بر بنی جُشَم صَمّه پدر دُرَید، بر غطفان عوف بن ابی حارثه مَری، بر بنی سلیم عباس بن زعل بن هنی بن انس و بر قَهم و عدوان کدام بن عمرو.

قرشیان روانه عکاظ شدند و در آن فرود آمدند و قیسیان در آنجا بودند. همراه حرب بن امیه برادرانش سفیان و ابوسفیان و عاص و ابوالعاص فرزندان امیه بودند. حرب خود را بست (چنان‌که نتواند بگریزد) و ابوالعاص و سفیان خود را بستند و گفتند: هیچ‌یک از مردان ما از جای خویش نجنبند تا بمیرد یا پیروز گردد. از آن روز اینان را «عَنّا یس» (شیران) خواندند که عنبس به معنی شیر است. جنگی سخت در گرفت که در آغاز نیمروز به پیروزی قیسیان انجامید

و بسیاری از کنانیان و قرشیان شکست خوردند. بنی عدی و بنی زهره رو به گریز نهادند و مَعْمَر بن حَبِیب جُمَحّی کشته شد و گروهی از بنی فراس نیز رو به گریز آوردند. حرب بن امیه، بنی عبد شمس و دیگر قبیله‌های قریش پایداری ورزیدند. پیروزی تا نیمروز هم‌آغوش قیسیان به زیان قرشیان بود. سپس قریش و کنانه پیروز شدند و بسیاری از قیسیان را بکشتند. جنگ به گرمی گرایید و کار بالا گرفت. در این روز در زیر پرچم بنی حارث بن عبد مناة بن کنانه صد مرد جنگی کشته شدند که همگی ایستادگی می‌کردند. قیسیان شکست خوردند و عَبَّاس بن زَعْلِ سَلَمی از مهتران ایشان همراه کسانی دیگر از ایشان کشته شدند. چون ابوسَید عموی مالک بن عوف نصری دید که مردم کنانه چه‌گونه کشتار می‌کنند، آواز داد: ای بنی کنانه، در کشتن از اندازه درگذشتید. ابن جدعان گفت: ما مردمی هستیم که از اندازه درمی‌گذریم.

چون سَبِیع بن ربیع بن معاویه شکست و گریز قبیله‌های قیس را دید، خود را بست و بر زمین خفت و گفت: ای مردم بنی نصر، از من پاسداری و پدافند کنید یا مرا به‌خود بگذارید و بگذرید. در این هنگام بنی نصر و جُشَم و سعد بن بکرو فهم و عدوان به‌سوی او روی آوردند و گرد او را گرفتند و دیگر قبیله‌های قیس رو به گریز نهادند. اینان دست به چنان پیکار مردانه‌ای زدند که مردم تا آن هنگام ندیده بودند. آنگاه دو سوی رزمنده همدگر را به آشتی خواندند. پس بر این پایه آشتی کردند که همه کشتگان دو سپاه را بشمارند و هر کدام کشتگان پیش‌تری داشته باشند، خونبهای خود را از آن سوی دیگر بگیرند. کشتگان را شمردند و دیدند که قرشیان و کنانیان بیست تن بیش‌تر کشته‌اند. در این روز حرب بن امیه پسرش ابوسفیان را در برابر خونبهای آن سوی رزمنده، به سان گروگان پدیشان سپرد تا خونبها بپردازد. دیگر مهتران نیز کسانی را به‌گروگان سپردند. مردم از رویارویی با همدگر دست کشیدند و آتش جنگ فرو خوابانند و دشمنی و کینه‌ای را که به یکدیگر داشتند، به آب آشتی بشستند و پیمان بستند که یکدیگر را نیازارند و کار براض و کشته شدن عروۀ

جهانگرد را به دست فراموشی بسپارند.

جنگ ذونجب

داستان جنگ ذونجب چنان بود که چون بنی عامر در جنگ جَبَلَه بر بنی تمیم آسیب رساندند، آرزو کردند که ایشان را ریشه کن سازند. از این رو، به حَسَّان بن کَبْشَه کندی، یکی از پادشاهان کنده، نامه نوشتند. نام او حسان بن مُعَاوِیَه بن حُجر بود. اینان از وی خواستند که همراه ایشان به جنگ شاخه بنی حنظله از قبیله بنی تمیم آید. به وی آگاهی دادند که سوارکاران و دلاوران و مهتران آنان را کشته اند. حسان بن معاویه همراه مردان رزمی و دست پروردگان و یاران خود به نزد بنی عامر آمد. چون گزارش روانه شدن اینان به گوش بنی حنظله رسید، عمرو بن عمرو به ایشان گفت: ای فرزندان مالک، شما تاب پایداری در برابر این پادشاه و سپاهیان بی شمار وی ندارید. پس چاره این است که از ماندگاه های خود کوچ کنید. اینان در بالای دره، رو به روی آن جایی بودند که دشمنان از آن سوی فرا می رسیدند. بنی یربوع در پایین آن دره بودند. بنی مالک از جایگاه های خود برخاستند و روانه شدند و در پشت سر بنی یربوع فرود آمدند و بنی یربوع رو به روی دشمن و سپاهیان پادشاه گشتند. چون دیدند که بنی مالک چنان کردند، آماده کارزار شدند و به سوی پادشاه شتافتند. ابن کَبْشَه به هنگام بامداد فرارسید و دید که دشمنان آماده کارزار شده اند. جنگ به سختی درگرفت. چون بنی مالک دیدند که بنی یربوع به خوبی می جنگند و پایداری می کنند، به سوی ایشان شتافتند و در کنار ایشان به جنگ پرداختند و لختی کارزار کردند. حُشیش بن یَمْران ریاحی ضربتی بر سر ابن کَبْشَه پادشاه زد و او را بر زمین افکند. او در خون تپید و مرد. عُبَیْدَه بن مالک بن جعفر نیز کشته شد و طَفیل بن مالک سوار بر اسب خود «قُرْزُل» رو به گریز نهاد. عمرو بن احوص بن جعفر نیز که بزرگ و سرکرده بنی عامر بود، کشته شد. بنی عامر و دست پروردگان ابن کَبْشَه شکست خوردند. جریر که به روزگار اسلامی بود، آن رویداد را یاد کرد و

سرود:

بِذِي نَجَبٍ ذُنَا وَ وَاكَلَّ مَالِكٌ أَخَا لَمْ يَكُنْ عِنْدَ الطَّعَانِ بِوَ اكِلِ
یعنی: ما در جنگ دوجنب دفاع و پایداری کردیم ولی فرزندان
مالك برادری را تنها گذاشتند که هرگز به هنگام آختن شمشیر و نیزه
کوفتن بر دشمن، دست از یاری دوستان خود بر نمی داشت.

جنگ نَعْفِ قُشَارَه

این همان جنگی بود که به پیروزی شیبانیان بر تمیمیان انجامید.
ابوعبیده گوید: بسطام بن قیس بر بنی یربوع از تمیمیان تاختن
آورد و این به هنگامی بود که اینان در جایی به نام «نعف قشاره»
بودند. او به هنگام نیمروز فرارسید و هوا بارانی و توفانی بود. وی
به گله های ستوران برخورد که ایشان را برای چریدن رها ساخته
بودند. همگی را گرد آورد و به پیش راند و به سوی مردم و خانه
خود شتافت. بنی یربوع یکدیگر را به پیگرد او خواندند و خود را به
وی رساندند و در این هنگام عُمَارَةُ بْنُ عُتَيْبَةَ بْنُ حَارِثِ بْنِ شِهَابِ
میان ایشان بود. بسطام بر او تاخت و او را بکشت. مالك بن حِطَّانِ
یربوعی به یاری ایشان آمد که بسطام او را هم از پای درآورد. نیز
بُجَيْرِ بْنِ ابِي مُلَيْلِ گام فراپیش نهاد که او هم بر دست بسطام کشته
شد. آنان گروهی از بنی یربوع را کشتند و گروه دیگری را به اسیری
گرفتند. یکی از اسیران ملیل بن ابی ملیل بود. آنان با دستان پر و
تندرست رو به سرزمین های خود نهادند. در این میان یکی از اسیران
به بسطام روی آورد و گفت: آیا می خواهی ابوملیل را به جای من
داشته باشی؟ گفت: آری. گفت: اگر او را به تو نمایم، هم اکنون مرا
آزاد کنی؟ بسطام گفت: آری. مرد گفت: پسرش بجیر گرامی ترین
مردم روی زمین برای وی بود. هم اکنون او را در پهنه نبرد بیایی که
بر پیکر پسرش افتاده است و بوسه بر او همی زند. او را به اسیری
برگیر. بسطام بازگشت و او را به همان حال دید. او را گرفت و مرد
یربوعی را رها ساخت. ابوملیل به وی گفت: بجیر را کشتی و من و
پسرم ملیل را به اسیری گرفتی! به خدا سوگند که تا اسیر باشم، لب

به خوردنی نزنم. بسطام ترسید که بمیرد. از این رو، او را بی گرفتن بهای آزادی، رها ساخت ولی با وی پیمان بست که بهای آزادی پسر دیگرش ملیل را بپردازد، به پیگرد او برای خونخواهی پسرش بجیر نپردازد، به زیان وی آشوب نینگیزد، دیگران را بر جایگاه های وی و جاهای سستی او یا زنان و فرزندان و دارایی های وی رهنمون نگردد و هرگز بر وی و مردمش نتازد. او برای همه این کارها از ابوملیل پیمان ستاند. بسطام گیسوی پیشانی او برید و رهایش ساخت. ابو ملیل به سوی مردم خود بازگشت و در پی آن برآمد که پیمان خود با بسطام را بشکند و به وی آسیب رساند. این گزارش را برخی از مردم بنی یربوع به گوش بسطام رساندند. او به ابوملیل هشدار داد. مُتَمَّم بن نُویَرَه در این باره گفت:

أَبْلَغُ شَهَابٍ بَنِي بَكْرٍ وَسَيِّدُهَا	عَنِّي بِذَاكَ أَبَا الصَّهْبَاءِ بِسْطَامًا
أُرْوَى الْأَسِنَّةِ مِنْ قَوْمِي فَأَنْهَلَهَا	فَأَصْبَحُوا فِي بَقِيعِ الْأَرْضِ نُوَامًا
لَا يَطْلِقُونَ إِذَا هَبَّ النَّيَامُ وَلَا	فِي مَرَقَدٍ يَحْلُمُونَ الدَّهْرَ أَحْلَامًا
أَشْجَى تَمِيمَ بْنِ مُرٍّ لَا مَكَايِدَةَ	حَتَّى اسْتَعَاذُوا لَهُ أَسْرَى وَانْعَامًا
هَلَّا اسِيرًا قَدَتَكَ النَّفْسُ تُطْلِعُهُ	مِمَّا أَرَادَ وَ قَدِمًا كُنْتَ مِطْعَامًا

یعنی: به ستاره بنی بکر و سرور آن ابوصهباء بسطام از نزد من پیامی فرست. نیزه ها را از خون مردم خود سیراب کردم و شاداب ساختم چنان که ایشان در چمنزاری از روی زمین به خواب جاودانی فرو رفتند. چون خفتگان بیدار شوند، ایشان مژه برهم نمی زنند و در آرامگاه خود از جای نمی جنبند و تا پایان روزگار هیچ خوابی نمی بینند. تمیم بن مرتیمی را نه با ترفند که با زور بازو برانگیزانند چنان که همگی اسیران و بندیان و ستوران او گشتند. جانم برخی تو باد! چرا به یکی از این اسیران از آنچه می خواست، خوراک نرساندی؟ توهمواره در سراسر زندگی سهمان پذیر و خوراک رسان بودی.

جَنَگِ غَبِیَط

این جنگ میان شیبانیان و تمیمیان رخ داد و بسطام بن قیس شیبانی به اسیری افتاد.

انگیزه این کار چنان بود که بسطام بن قیس و حَوْفَزَان بن شریک و مَفْرُوق بن عمرو با گروهی از بنی شیبیان بر سرزمین بنی تمیم تاختند و بر ثَعْلَبَة بن یربوع و ثعلبه بن ضَبَّه و ثعلبه بن عدی بن فزاره و ثعلبه بن ذبیان یورش آوردند. اینان در بیابان «فلج» همسایگان یکدیگر بودند. ثعلبیان شکست خوردند و گروه انبوهی از ایشان کشته شدند و بنی شیبیان دارایی‌های ایشان را به تاراج بردند. تاراج کنندگان در سر راه خود بر بنی مالک بن حنظله گذشتند که از مردم بنی تمیم بودند و در بیابان «فلج» و «غَبِیْطُ الْمَدْرَه» می‌زیستند. شتران ایشان را گرد آوردند و با خود بردند. از این سو یربوعیان سوار شدند و در پی آنان شتافتند. از میان ایشان اینان را می‌توان یاد کرد: بنی مالک به سرکردگی عَتِیْبَة بن حارث بن شهاب یربوعی و سواران بنی یربوع که همگی در پی بنی شیبیان تاختند. همراه وی از مهتران تمیم اینان بودند: أَحْمِر بن عبدالله، اُسَید بن جَبَاة، حر بن سعد و مالک بن نویره. اینان تاراجگران را در غَبِیْطُ الْمَدْرَه دریافتند و به جنگ با ایشان پرداختند. هر دو سوی رزمنده پایداری کردند. بنی شیبیان شکست خوردند و بنی تمیم ستوران و دارایی‌های چپاول شده خود را بازپس گرفتند. بنی شیبیان، ابو مرحب ربیعه بن حصیه را کشتند و عتیه بن حارث به سختی و با پافشاری بر بسطام بن قیس تاخت و او را دریافت و به وی گفت: ای ابوصهباء، به اسیری تن در ده که من برای تو بهتر از بیابان و تشنگی‌ام. بسطام بن قیس تن به اسیری او داد. بنی ثعلبه به عتیه بن حارث گفتند: ابو مرحب کشته شد و بسطام بن قیس، کشنده ملیل و بجیر پسران ابوملیل و مالک بن حطان و دیگران، به اسیری افتاد؛ او را بکش. گفت: من مردی عیالیوارم و شیر می‌خواهم. گفتند: از او بهای آزادی می‌ستانی و رهایش می‌کنی و او باز می‌گردد و به کشتار ما می‌پردازد و دارایی‌های ما را چپاول می‌کند. او تن به کشتن بسطام نداد و او را برداشت و به میان بنی عامر بن صعصعه برد تا کسی او را نگیرد و بکشد. از آن رو آهنگ عامریان کرد که عمه‌اش خوله دختر شهاب همسر یکی از مردان این قبیله بود. مالک بن نویره در این باره سرود:

وَلِلَّهِ عَتَابُ بْنُ مَيَّةَ إِذْ رَأَى إِلَيْي تَأْرَنَّا فِي كَفِّهِ يَتَلَدَّدُ
 أَتَحْيِي امْرَأَ أَرْوَى بُجَيْرًا وَ مَالِكًا وَ أَتَوَى حُرَيْثًا بَعْدَ مَا كَانَ يَقْصُدُ
 وَ تَعَنَّى تَأْرَنَّا قَبْلَ ذَلِكَ ابْنَ أُمِّو غَدَاةَ الْكَلَابِيِّينَ وَ الْجَمْعُ يَشْهَدُ
 یعنی: خدا به داد عتاب بن امیه رسد هنگامی که به مرد خونی ما
 نگریست که در میان دو دستش سرگردان بود. آیا مردی را زنده
 می گذاری که بجیر و مالک را کشت و حرث را که آهنگ زندگی
 داشت، نابود کرد؟ ما پیش از این پسر مادر او را داغدار کردیم و این
 به هنگام بامداد کلابیان بود که انبوه مردم تماشاگر آن بودند.

چون عتیبه بن حارث به میان خانه های عامریان رسید، بسطام
 فریاد کشید: های شیبانیان! ولی اکنون مرا قبیله ای به نام شیبان در
 کار نیست! در پی این فریاد دادخواهی، عامر بن طفیل کس به نزد
 بسطام فرستاد و پیام داد که: اگر می توانی، خود را به خرگاه من
 رسان تا تو را پناه دهم و از گزند آسوده بدارم. اگر نمی توانی، خود
 را در چاه های آب افکن [شاید برای اینکه از درون چاه ها گذر کند و
 خود را به بیرون رساند]. تابعه^{۱۲} جنی عتیبه بن حارث به نزد وی
 آمد و گزارش به وی داد. او فرمان داد که خانه اش را ویران کردند.
 آنگاه جامه رزم بپوشید و جنگ افزار برگرفت و سوار بر اسب خود
 گشت و به انجمن بنی جعفر آمد که عامر بن طفیل غنوی در آنجا بود.
 بر ایشان درود فرستاد و سپس به عامر گفت: ای عامر، گزارش پیام
 تو برای بسطام به من رسید. اینک من تو را درباره وی میان سه کار
 آزاد می گذارم. عامر گفت: چه باشد؟ عتیبه بن حارث گفت: نخست
 آنکه اگر بخواهی، خلعت خود و خانواده خود به من دهی تا او را آزاد
 سازم زیرا خلعت تو و خانواده ات کم تر از خلعت وی و خانواده اش
 نیست. عامر گفت: راهی به سوی این کار نیست. عتیبه گفت: پای

۱۲. عرب ها گمان می بردند که برخی افراد تیزهوش که دست به کارهای
 هوشیارانه می زنند، یارانی از پریان دارند. این پری را «تابعه» آن فرد می گفتند.
 کاربرد بیش ترش درباره شاعران بود زیرا عرب ها نمی توانستند باور کنند که
 فردی به خودی خود و بی کمک دیوان و پریان بتواند چنان سخنان آهنگین بسازد.

خود را به جای پای او بگذار (و خود را به جای وی به اسیری سپار) زیرا تو در نگاه من کم بهاتر از وی نیستی. عامر گفت: این کار نیز نکنم. عتیبه گفت: همراه من روانه شو تا چون از این تپه گذر کنیم، با یکدیگر بر سر او تا پای جان گلاویز گردیم. عامر گفت: این را بیش از همه دشمن می دارم. عتیبه او (بسطام) را برداشت و به سوی بنی عبید بن ثعلبه برد. بسطام شتر مادر عتیبه را دید و کجاوه او را نگریست که بسیار نزار و ژولیده بودند. گفت: ای عتیبه، آیا این کجاوه مادر توست که چنین ژولیده است؟ عتیبه گفت: آری. بسطام گفت: به خدا کجاوه مادر هیچ سروری را چنین ژولیده ندیدم. عتیبه گفت: سوگند به لات و عزی که تو را راها نسازم تا مادرت کجاوه خود را برای من بیاورد. کجاوه او بس بزرگ و سنگین و گرانمها بود. این همان بود که بسطام خواهان آزمند شدن عتیبه در آن بود تا وی را نکشد. بسطام کس روانه ساخت و کجاوه مادر خود بیاورد و خود را با دادن چهارصد (و به گفته برخی هزار) شتر و سی اسب و ساز و برگ و کجاوه مادرش آزاد کرد. چون برست، دیده بانان بر عتیبه بن حارث گماشت که وی و اشترانش را بپایند و برای او گزارش بیاورند. دیده بانان گزارش آوردند که اشتران در «ارباب» هستند. وی بر آنها تاخت و همه شتران را با دارایی های ایشان بگرفت و با خود ببرد.

[واژه تازه پدید]

عتیبه با تائی دو نقطه ای در زیر، یای دو نقطه ای در زیر و در پایان آن بای تك نقطه ای.

جنگ شیبانیان با تمیمیان

ابو عبیده گوید: أَقْرَع بن حابس و برادرش فراس از بنی تمیم که هر دو کچل بودند، همراه بنی مجاشع از قبیله تمیم روانه شدند تا بر قبیله بکر بن وایل تاختن آورند و تاراج شان کنند. بَرُوك أَبُو جَعْل همراه ایشان بود. بَسْطَام بن قَیسِ شیبانی و عمران بن مره همراه

بنی بکر بن وایل در جایی به نام «زُبَالَه» با ایشان دیدار کردند و جنگی سخت را آغاز نهادند که در آن بکریان پیروز شدند و تمیمیان شکست خوردند و دو «اقرع» (دو کچل) و ابوجعل و کسان بسیاری به اسیری افتادند. دو اقرع خود را از بسطام باز خریدند و سوگند خوردند که بهای آزادی بپردازند. بسطام آن دو را آزاد ساخت ولی آنان دور شدند و چیزی نفرستادند. در میان اسیران مردی از یربوعیان بود. يك شب بسطام بن قیس آواز او را شنید که چنین می سرود:

فِدَى بِوَالِدَةٍ عَلَيَّ شَفِيقَةً فَكَأَنَّهَا حَرَضَتْ عَلَيَّ الْأَسْقَامَ
لَوْ أَنَّهَا عَلِمَتْ فَيَسْكُنُ جِأَشَهَا إِنِّي سَقَطْتُ عَلَى الْفَتَى الْمُطْلَعَامِ
إِنَّ الَّذِي تَرْجِيَنَ لَمْ يَأْبَاهُ سَقَطَ الْعِشَاءَ عَلَيَّ بِسْطَامِ
سَقَطَ الْعِشَاءَ عَلَيَّ مُتَنَعِمٍ سَمِعَ الْيَدَيْنِ مُعَاوِدِ الْإِقْدَامِ

یعنی: جانم فدای مادرم باد که بر من مهربان است و گویا از اندوه بر دردها رو به نابودی دارد. ای کاش او می دانست (و آشفته گی اش آرامش می یافت) که من در دست مردی مهمان نواز اسیر گشته ام. آن کسی که در آنجا امید بازگشتش را داری، به هنگام شامگاه به دست بسطام اسیر گشته است. به هنگام شامگاه به دست مردی توانگر و بخشنده افتاده است که دستانی بخشایشگر دارد و در کارها با گام های استوار به پیش می رود.

چون بسطام این سخنان بشنید، گفت: به جان پدرت که جز خودت کسی به مادرت گزارش ندهد. بسطام او را رها ساخت. ابن رمیض عنزی گفت:

جَاءَتْ هَدَايَا مِنَ الرَّحْمَانِ مُرْسَلَةً حَتَّى أُنِخَتْ لَدَى آيَاتِ بِسْطَامِ
جَيْشُ الْهُذَيْلِ وَجَيْشُ الْأَقْرَعَيْنِ مَعًا وَكَبَّةُ الْخَيْلِ وَالْأَذْوَادِ فِي عَامِ
مُسَوِّمٍ خَيْلُهُ تَعْدُو مَقَابِلَهُ عَلَى الدَّوَابِّ مِنْ أَوْلَادِ هَمَامِ

یعنی: ارمغان هایی فرستاده از نزد خدای مهربان فرارسیدند و بر در خانه های بسطام فرود آمدند. سپاهیان هذیل و سپاهیان دو اقرع باهم؛ و اسبان با بار گران و دام های فراوان در يك سال کران تا کران. اسبان وی با ساز و برگت در چراگاه رها شده اند و فریبند و

ستورانی که او به تاراج آورده است، شتابان به سوی مردان بلندپایه از فرزندان همام فراز آمدند.

اوس بن حجر گفت:

وَصَبَّحْنَا عَارِ طَوِيلٍ بِنَاوَةٍ نُسَبُّ بِهِ مَالًا فِي الْأَفْقِ كَوَكَبٍ
فَلَمْ أَرِ سَوْمًا كَانَ أَكْثَرَ بَأَكِيًّا وَوَجْهًا تُرَى فِيهِ الْكَأَبَةُ تُجَنَّبُ
أَصَابُ الْبِرُّوكِ وَابْنِ حَابِسٍ عَنُوءٌ فَظَلَّ لَهُمُ بِالْقَاعِ يَوْمٌ عَصَبَصَبُ
وَإِنَّ آبَا الصَّهْبَاءِ فِي دَوْمَةِ الْوَعْيِ إِذَا أَرْوَرَتِ الْأَبْطَالُ لَيْثٌ مُجَرَّبُ

یعنی: ننگی دراز دامن بر ما افتاد که ساختمانی افراشته دارد و در پی آن همواره تا هنگامی که ستاره‌ای در کرانه آسمان بدرخشد، ما را دشنام خواهند داد. روزی ندیدم که گریه‌کنندگان بیش‌تری از آن روز داشته باشد؛ و چهره‌ای که پریشانی در آن خوانده می‌شود. بروک و پسر حابس را به‌زور گرفتند و اینان در دشت روزی سخت را گذراندند. ابوصهباء در گرماگرم نبرد، آنگاه که پهلوانان روی از جنگ برگردانند، شیرمردی آزموده است.

ابوصهباء همان بسطام بن قیس است. سخنسرایان در باره این روز چکامه‌های بسیاری در ستایش بسطام بن قیس گفته‌اند که ما برای کوتاه‌سازی سخن از یاد کردن آنها درگذشتیم.

[واژه تازه پدید]

حَجَرٌ: به فتح حای بی نقطه و جیم نقطه‌دار.

جنگ مَبَايِض

این جنگ به پیروز شدن شیبانیان و شکست خوردن تمیمیان انجامید.

ابوعبیده گوید: یک سال طریف بن تمیم عنبری تمیمی حج گزارد و او مردی درشت پیکر بود که «مُجَدَّع» خوانده می‌شد. وی شهنسوار مردم خود بود. یک روز که طریف بر گرد خانه خدا می‌چرخید،

حمصیصه بن جندل شیبانی از بنی ربیعہ که جوانی زورآور و دلیر بود، با او دیدار کرد و زمانی دراز به نگاه کردن وی پرداخت. طریف به وی گفت: چرا چندین به من می نگری؟ حمصیصه گفت: می خواهم نشانه های تو را نیک به مغز خود سپارم شاید تو را روزی در میان دسته ای از لشکریان بیابم و بکشم. طریف سر به آسمان برآورد و گفت: خدایا سال را مگردان تا مرا با او دیدار افتد. حمصیصه نیز به همان گونه خدای را بخواند. طریف گفت:

أَوْ كَلَّمَا وَرَدَتْ عُكَاظُ قَبِيلَةٍ بَعَثُوا إِلَيَّ عَرِيفَهُمْ يَتَوَسَّمُ
لَا تُنْكِرُونِي إِنَّنِّي أَنَا ذَاكُمْ شَاكِي السَّلَاحِ وَفِي الْحَوَادِثِ مُعَلَّمُ
حَوْلِي قَوَارِسُ مِنْ أَسِيدٍ جَمَّةٍ وَ مِنَ الْهَجِيمِ وَ حَوْلَ بَيْتِي خَصَمُ
تَحْتِي الْأَعْرُ وَ فَوْقَ جِلْدِي نَثْرَةٌ زَغَفْتُ تَرْدُ السَّيْفِ وَ هُوَ مُثَلَّمُ

یعنی: آیا هر بار که قبیله ای به عکاظ آید، چهره شناس خود را به نزد من فرستد تا نشانه های مرا بجوید؟ مرا ناشناخته نپندارید؛ من همانم که می دانید. سر تا پای در جنگ افزار فرو رفته ام و در جنگ ها پیشتاز و کاردان و شناخته باشم. بر پیرامون من شهبسوارانی انبوه از قبیله اسید هستند؛ مردانی از هجیم و گرداگرد خانه مرا چیرمه دستان فراگرفته اند. در زیر پای من اسبی سپید پیشانی است و بر زبر پوست من زرهی ستبر و استوار و بلند است که شمشیر را برمی گرداند و کند می سازد.

این چکامه را ابیاتی است.

آنگاه چنان شد که فرزندان ابی ربیعہ بن ذهل بن شیبان و بنی مرّة بن ذهل بن شیبان را با یکدیگر ستیز و دشمنی افتاد و جنگی کوتاه درگرفت. در میانه خونی ریخته نشد. هانی بن مسمود سرور بنی ابی ربیعہ به مردم خود گفت: من دوست ندارم که آشوب در میان ما بالا گیرد. او ایشان را کوچ داد و بر سر آبی برد که آن را «مبایض» می خواندند. این آب در نزدیکی آب های بنی تمیم بود. يك ماه در آنجا ماندند و گزارش آمدن شان به گوش تمیمیان رسید. آنان برای همدگر پیک و پیام فرستادند و گفتند: اینان قبیله ای تك و تنه اند. اگر

ایشان را ریشه‌کن سازید، بکر بن وایل را سست و ناتوان کرده باشید. اینان گرد آمدند و سه تن فرماندهی‌شان را به‌دست داشتند: ابو جَدَعای طهوی بر بنی‌حنظله، ابن فَدَکَی مَنقَری بر بنی‌سعد و طَریف بن تمیم بر بنی عمرو بن تمیم. چون به نزدیک بنی‌ابی‌ربیعہ رسیدند، اینان گزارش بشنیدند و آمادۀ کارزار شدند. هانی بن مسعود برای ایشان سخن راند و ایشان را به جنگ برشوراند. از آن میان گفت: چون آمدند، لختی با ایشان بجنگند و سپس روی از ایشان برگردانید و چون سرگرم چپاول شدند، بر ایشان بتازید و خون‌شان بر زمین ریزید و کام از ایشان بگیرید که فیروزی بیابید. تمیمیان به هنگام بامداد بر ایشان تاختند و اینان آمادۀ کارزار بودند. هر دو سوی رزمنده به سختی جنگیدند و بنی‌شیبان چنان کردند که هانی فرموده بود. بنی‌تمیم سرگرم چپاول گشتند. یکی از ایشان بر کودکی از هانی بن مسعود گذشت و گفت: همین مرا بس است. وی کودک را برگرفت و به اسیری برد. تمیمیان با اسیران و دارایی‌های تاراج گشته ماندند. بنی‌شیبان به سوی ایشان بازگشتند و ایشان را شکست دادند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و هر کاری که آرزو داشتند، انجام دادند. تمیمیان چنین شکستی ندیده بودند و اندکی از ایشان تندرست برهیدند. هیچ‌کس به یاری دیگری نشتافت. طریف رو به گریز نهاد و حَمِصِصَه در پی وی افتاد و او را فرو گرفت و بکشت. شیبانیان اسیران و دارایی‌های خود را پس گرفتند و افزون بر آن دارایی‌های تمیمیان را چپاول کردند و بسیاری از ایشان را گرفتار ساختند. هانی بن مسعود صد شتر به سان بهای آزادی پسرش بداد و او را بازگرفت. یکی از شیبانیان دربارهٔ این روز گفت:

وَلَقَدْ دَعَوْتُ طَرِيفَ دَعْوَةٍ جَاهِلٍ	غَيْرَ وَ أَنْتَ بِمَنْظَرٍ لَا تُعْلَمُ
وَ أَتَيْتَ حَيًّا فِي الْحُرُوبِ مَحَلَّهُمْ	وَالْجَيْشُ بِاسْمِ أَبِيهِمْ يُسْتَهْزَمُ
فَوَجَدْتُهُمْ يَرْغَوْنَ حَوْلَ دِيَارِهِمْ	بُسْلًا إِذَا حَامَ الْفُؤَارُ أَقْدَمُوا
وَ إِذَا اعْتَزَلُوا يَا بِي رَبِيعَةَ اقْبَلُوا	بِكَيْبَةِ مِثْلِ النُّجُومِ تَلْمِيزُ
سَامُوكَ دَرَعَكَ وَ الْآ غَرَّ كَلِيمَهَا	وَ بَنُو أَسِيدٍ أَسْلَمُوكَ وَ خَصَمُ

یعنی: طریف را فراخواندی فراخواندن ندادانی فریفته؛ تو در دیدگاه بودی و نمی دانستی. در جنگ‌هایی چند در جایگاه قبیله‌ای به جنگ ایشان شتافتی و سپاه به نام پدر خود چنان فرامود که شکست خورده است. ایشان را دیدی که پاس خانه‌های خود می‌دارند؛ مردمانی دلیرند که چون سواران گرم کارزار کردند، گام فراپیش نهند. چون به ابی‌ربیع پشت‌گرم گردند، با سپاهیانسی به‌شماره ستارگان گرد آیند و رو به‌دشمن آورند. زره و اسب سپید پیشانی‌ات هر دو را از تو گرفتند و بنی‌اسید، همه دوستان و یاران تو را به دشمنان واگذاشتند.

عمرو بن سواد در سوگت طریف چنین سرود:

لَا تَبْعَدَنَّ يَا خَيْرَ عَمْرٍو بْنَ جُنْدَبَ لَعَمْرِي لَمَنْ زَارَ الْقُبُورَ لَيَبْعَدَا
عَظِيمٌ رِمَادُ النَّارِ لَا مُتَعَيِّسٌ وَلَا مُوَيْسٌ مِنْهَا إِذَا هُوَ أَوْقَدَا
وَمَا كَانَ وَقَافًا إِذَا الْخَيْلُ أَحْجَمَتْ وَ مَا كَانَ مِبْطَانًا إِذَا مَا تَجَرَّدَا

یعنی: ای بهترین فرزندان عمرو بن جندب، دور مباش؛ ولی به جان خودم سوگند که هرکس به‌سوی گور شود، دور گردد. آتش بسیار برمی‌افروختی و خاکستر فراوان به‌جا می‌گذاشتی (که میهمان بسیار می‌داشتی)؛ نه روی ترش می‌کردی و نه کسی را از آتش خود نوامید می‌ساختی چون آتش برمی‌افروختی. چون اسبان درنگ می‌کردند، بر جای می‌خکوب نمی‌شدی و چون تنها می‌شدی، شکمباره نبودی.

جنگ زُوَیرَین

ابوعبیده گوید: سرزمین بکر بن وایل گرفتار خشکسالی گشت و ایشان برای آب و چراگاه رو به سرزمین تمیمیان میان هَجَر و یَمَامَه آوردند. چون نزدیک شدند، هر بکری که يك تمیمی را دید، او را بکشت و هر تمیمی که يك بکری را دید، بر خاک نابودی افکند. هر يك دارایی دیگری را می‌ربود. گزند میان ایشان رو به‌فزون‌ی نهاد و کار بالا گرفت. در این هنگام، حوفزان بن شریک و وادک بن حارث (هر دو شیبانی) بیرون آمدند که بر بنی دارم بتازند. پیشامد چنان

شد که در این هنگام يك تمیمی با گروه فراوانی از قبیله عمرو بن حنظله، رباب، سعد و دیگران گرد آمدند و به سوی قبیله بکر بن وایل راندند. فرمانده تمیم ابو رئیس حنظلی بود. گزارش ایشان به قبیله بکر بن وایل رسید. ایشان رو به پیش نهادند و این کسان فرماندهی شان را به دست داشتند: اصم عمرو بن قیس بن مسعود ابو مفروق، حنظله بن سیار عجل، حمران بن عبد عمرو عبسی و دیگران. چون دو سوی رزمنده به نبرد روی آوردند، تمیمیان و ربابیان دو شتر بگرفتند و بیاراستند و کسان به نگهداری آنها گماشتند و آن دو را در جایگاهی میان دو سپاه زانو بند بر بستند و «زویرین» (دو خدا) نامیدند و گفتند: از پهنه نبرد نگریزیم تا این دو شتر بگریزند. چون ابومفروق دو اشتر بدید، از چگونگی کار آنها پرسید. داستان را به وی بازگفتند. گفت: «من «زویر» شما باشم. او در میان دو رده زانو زد و گفت: گرد مرا بگیرد و بر گرد من بجنگد و تا من رو بگریز نیآورم نگریزید. مردم کارزاری سخت سنگین کردند. شبانیان به دو اشتر رسیدند و آن دو را بگرفتند و سر بریدند. جنگ بر سر دو شتر به سختی گرایید. تمیمیان شکست یافتند و ابوالرئیس رهبر و فرمانده ایشان با گروه فراوانی کشته شد. حوفزان بن شریک به زنان و دارایی ها رسید و دید که مردان از گرداگرد آنها دور گشته به آوردگاه شتافته اند. بکریان بر زنان و دارایی های ایشان چنگ انداختند و گروه انبوهی را به اسیری گرفتند. حوفزان نیز همه آنچه را مردان به جای هشته بودند، به تاراج داد و زنان و دارایی های فراوان بگرفت و تندرست به نزد یاران خود بازگشت. اعیسی سخنسرای بلند آوازه عرب درباره این جنگ سرود:

يَا سَلَمَ لَا تَسْأَلِي عَنَّا فَلَا كُشِفَتْ	عِنْدَ اللَّقَاءِ وَلَا سُوْدٌ مَقَارِيفُ
نَحْنُ الدِّينَ هَزَمْنَا يَوْمَ صَبَّحْنَا	يَوْمَ الزَّوِيرِينَ فِي جَمْعِ الْأَحَالِفِ
ظَلَلُوا وَظَلَّتْ تَكْرُّ الْخَيْلِ وَ سَطَطَهُمْ	بِالشَّيْبِ مَنَا وَ بِالْمُرْدِ الْفَطَارِيفِ
تَسْتَأْنِسُ الشَّرْفُ الْأَعْلَى بِأَعْيُنِهَا	لَمَحَ الصُّقُورُ عَلَتْ فَوْقَ الْأَطَالِفِ
إِنْ سَلَّ عَنْهَا بِسَيْلِ الصَّيْفِ فَأَنْجَرَدَتْ	تَحْتَ اللَّبُودِ مَتَوْنٌ كَالزَّحَالِفِ

یعنی: هان ای سلمی، درباره آن دشت هموار و پهناور چیزی

مپرس؛ دشتی که به هنگام دیدار دو سپاه، کران تا کران آن گشوده گشت. نیز دربارهٔ مارهای بسیار گزندناك سخنی به میان میاور. ما در آن روز که بامدادان جنگ درگرفت، در آوردگاه زویرین در میان هم پیمانان خویش، دشمنان را درهم شکستیم. آنان روز را به شب آوردند و اسبان بادپا نیز از بام تا شام در میان ایشان به تاخت و تاز پرداختند و بر این اسبان، پیرمردان و جوانان خوبروی و دلیر و جنگاور و زیبای ما سوار بودند. برترین بزرگواری ها از چشمان ایشان آشنایی و آرامش یافتند بدان گونه که گروه های انبوه کرکسان از بلندای آسمان به نشخوارکنندگان چرنده یا برزمین افتاده چشم دوختند. با رسیدن سیل های بنیادکن تابستانی، خود را از آن واپس کشید و در زیر برگستوان ها پشت و پهلوهایی مانند سنگ های هموار و درخشان پدیدار گردید.

سخنسرایان دربارهٔ این جنگ سخنان بسیار سروده اند. به ویژه اغلب عجلی را سخنان بسیار است. از آن میان ارجوزه ای با این آغاز است:

إِنْ سَرَّكَ الْعِزُّ فَجَعَّجِ بِعَشَمٍ

یعنی: اگر ارجمندی تو را شادمان می سازد، با شکوه مندی به پیش تاز.

در این ارجوزه می گوید:

جاؤوا بِزَوِيرِيهِمْ وَجِئْنَا بِالْأَصَمِ شَيْخٌ لَنَا كَاللَّيْثِ بَاقٍ مِنْ إِرَمِ^{۱۳}
شَيْخٌ لَنَا مُعَاوِدٌ ضَرَبَ الْبُهَمَ يَضْرِبُ بِالسَّيْفِ إِذَا الرُّمْحُ انْقَصَمَ
هَلْ غَيْرَ غَارٍ صَكَّ غَاراً فَأَنْهَزَمَ

یعنی: آنان دو زویر (دو خداوند) خود را آوردند و ما پهلوان و گرد گردن کش خود را آوردیم؛ پیرمردی کارکشته به سان شیر ژیان

۱۴. وزن بیت اول ارجوزه استوار نیست؛ مگر اینکه چنین خوانده شود: «جاؤوا زَوِيرِيهِمْ وَجِئْنَا بِالْأَصَمِ»؛ یا «جاؤوا» تخفیف یابد و خوانده شود: «جَوِيرِيهِمْ وَجِئْنَا بِالْأَصَمِ».

که از روزگار ارم به جای مانده تا این زمان. پیرمردی از ما که دمام بر اسبان زبان بسته می تازد؛ و چون نیزه بشکند، با شمشیر می زند. آیا با هیچ غاری درآویخت که از برابر او نگریخت.

خواسته اش از دو «غار» در این بیت، مردان جنگی بنی تمیم و بنی بکر است. نیز او را ارجوزه ای است که در آغاز آن می گوید:

يَا رَبِّ حَرْبٍ ثَرَّةَ الْأَخْلَافِ

یعنی: چه بسیار پیکاری که چشم های ستیزگران را سرشار از اشک سازد.

در این ارجوزه از آن روز گفت و گو می کند.

اسیر شدن حاتم طایی

ابو عبیده گوید: حاتم طایی همراه سپاهی از مردم خود بر بکر بن وایل تاخت که با ایشان به نبرد پرداختند. قبیله طی شکست خورد و بسیاری از کسان آن اسیر یا کشته شدند. در میان اسیران حاتم بن عبدالله طایی بود. او در نزد مردی از غنیزه در بند بماند. روزی زنی به نام عالییه شتری به نزد وی آورد و گفت: این را رگت بزنی. وی آن را سر برید. چون زن اشتر کشته بدید، بترسید و فریاد کشید. حاتم سرود:

عَالِيٍّ لَا تَلْتَدُ مِنْ عَالِيَةٍ	إِنَّ الَّذِي أَهْلَكْتُ مِنْ مَالِيَةٍ
إِنَّ ابْنَ أَسْمَاءَ لَكُمْ ضَامِنٌ	حَتَّى يُؤَدِّيَ أُنْثَى نَاوِيَةٍ
لَا أَفْصِدُ النَّاقَةَ فِي أَنْفِهَا	لَكِنِّي أَوْجِرُهَا الْعَالِيَةَ
إِنِّي عَنِ الْقَصْدِ لَفِي مَفْخَرٍ	يَكْرَهُ مِنِّي الْمِفْصَدُ الْإِلِيَّةَ
وَالْخَيْلُ أَنْ شَمَّصَ فُرْسَانُهَا	تَذْكُرُ عِنْدَ الْمَوْتِ أَمْثَالِيَّةَ

یعنی: ای عالییه، روی از خون جهنده برمتاب؛ آنچه تباه کردم، از دارایی خودم بود. پسر اسماء پایندان شماست تا هنگامی که جوان فراز آید و شتر به شما سپارد. اشتر را در بینی اش رگت نزنی (بینی آن را سوراخ نکنم) بلکه نیزه بلند را در سینه آن جای دهم. من از رگت زدن روی گردانم و افزار آن مرا خوش نمی دارد. اگر اسبان سواران

خود را بیازارند، به هنگام جان سپردن کسانی مانند مرا به یاد آورند.

رمیض عنزی از راه بالیدن به دلاوری مردمش در این پیکار سرود:
 وَ نَحْنُ أَسْرَنَّا حَاتِمًا وَ ابْنُ ظَالِمٍ فَكُلُّ ثَوَى فِي قَيْدِنَا وَ هُوَ يَخْشَعُ
 وَ كَعَبَ إِيَادٍ قَدْ أَسْرَنَّا وَ بَعْدَهُ أَسْرَنَّا أَبَا حَسَّانَ وَ الْخَيْلُ تَطْلَعُ
 وَ رِيَّانَ غَادِرْنَا يَوْجٌ كَأَنَّهُ وَ أَشْيَاعُهُ فِيمَهَا صَرِيمٌ مُصَرَّعٌ
 یعنی: ما حاتم و پسر ظالم را گرفتار ساختیم و اینک هر دو در بند ما هستند و در برابر ما کرنش می کنند. پس از آن کعب بن ایاد و ابوحسان را به بند اندر کشیدیم و اسبان آرزوی تاخت و تاز داشتند. «ریان» را با شتاب درنوشتیم و فروگرفتیم چنان که گویی وی و پیروانش در آنجا دسته گیاهی بریده بودند و در خون خود می تپیدند.

یحیی بن منصور ذهلی چکامه ای سرود و به جنگ های مردم خود بالید. چکامه ای بلند بود که رهنمودهای نیکو داشت. برای اینکه درازگویی نشود، از آوردن آن چشم پوشیدیم. آغاز آن چنین است:
 أَيْنَ عِرْفَانَ مَنْزِلَةٍ وَ دَارٍ تَعَاوُرَهَا الْبَوَارِحُ وَ السَّوَارِ
 یعنی: آیا «عرفان» را ماندگاه و خانه است؟ جایی که شب ها پیایی بر آن می گذرند و ابرهای شب ریز همواره بر زیر آن می چرخند.

ابو عبیده گوید: اسلام که آمد، در سراسر عرب کسی خانه ای گرامی تر از شیبانیان نداشت و بهتر پناهندگان خود را پاسداری نمی کرد و هم پیمانان بیش تری با او نبودند. عئینه از لخم در میان هم پیمانان بود. در مکه بن کنده با بنی هند همسایگی داشت و عِکْرِمَه از طی و حَوْتکه از بنی عذره و بُنَانَه، همه اینان در شمار بنی حارث بن هَمَام بودند. عایده از قریش و حواس و حَبَّه از کنده همگی از بنی ابی ربیع شمرده می شدند. سلیمه از بنی عبد قیس در شمار بنی اسعد بن همام و وَثِيلَه از بنی ثعلبه و بنی خیبری از طی در میان بنی شیبان می زیستند و عوف بن حارث از کنده همراه بنی محلم بودند.

همه اینها قبایل و شاخه‌هایی بودند که همسایگی بنی‌شیبان برگزیدند و از این راه ارجمندی و شکوه یافتند و شمارشان رو به فزونی نهاد.

جنگ مُسْعِلان

ابوعبیده گوید: ربیع بن زیاد کلبی با سپاهی از مردم خود بیرون آمد و آهنگ کارزار کرد و با لشکری از بنی‌شیبان برخورد که بیش‌ترشان از بنی‌ابی‌ربیع بودند. این دو سپاه به سختی با یکدیگر جنگیدند. بنی‌شیبان پیروز شدند و آنان را شکست دادند و گروه‌های انبوهی از آنان را کشتند. این کار در جنگ مسعلان روی داد. مردم بسیاری را نیز به اسیری گرفتند. سرکرده‌شیبانیان در این روز حیان بن عبدالله بن قیس مُعَلَمی بود. برخی گویند: رهبرشان زیاد بن مرثد از بنی‌ابی‌ربیع بود. سخنسرای ایشان گفت:

سَأَلْتُ رَبِيعَةَ حَيْثُ حَلَّ بِجَيْشِهِ مَعَ الْحَيِّ كَلْبٌ حَيْثُ لَبَّتْ فَوَارِسَةُ
عَشِيَّةً وَلَّى جَمْعُهُمْ فَتَتَابَعُوا فَصَارَ إِلَيْنَا نَهْبُهُ وَ عَوَانِسُهُ
یعنی: از ربیع بپرس که لشکریانش با همه قبیله کلب در کجا فرود آمدند و سوارکاران آن در کجا ماندگار گشتند. آن شامگاه که گروه ایشان رو به گریز نهادند و چپاول دارایی‌های ایشان بهره‌ما گشت و دختران شوهر ناکرده‌شان به چنگال ما افتادند.

سپس ربیع بن زیاد کلبی روی از مردم خود برتافت و به جنگ ایشان شتافت. ایشان او را شکست دادند. او از ایشان دوری گزید و روانه گشت و در میان بنی‌شیبان فرود آمد. او به مردی به نام زیاد از بنی‌ابی‌ربیع پناهنده شد ولی بنی‌اسعد بن همام او را کشتند. سپس شیبانیان دوستانه‌تر به سان خونبهای وی به کلبیان پرداختند که خرسند شدند.

جنگ سلیم و شیبان

ابوعبیده گوید: سپاهیان از میان بنی‌سلیم به فرماندهی نصیب سلمی بیرون آمدند و آهنگ پیکار با بکر بن وایل کردند. مردی از

بنی شیبان به نام صلیع بن عبد غنم با ایشان دیدار کرد و او سوار بر اسبی راهوار به نام «بحراء» بود و جامهٔ احرام به تن داشت (که می‌خواست با آن حج گزارد). به ایشان گفت: آهنگت کجا دارید؟ گفتند: همی خواهیم که بر شیبانیان تازیم و ایشان را براندازیم. صلیع گفت: اندکی درنگت ورزید که من خوبی شما را خواهام. سوگند به خدا می‌خورم که اگر دست به سوی ایشان یازید، سیصد مرد جنگی سوار بر سیصد اسب اخته بر شما خواهند تاخت و این افزون بر اسب‌های نر و ماده خواهد بود. اینان اندرز نشنیدند و بر تاختن پافشاری ورزیدند. صلیع بن عبد غنم اسب خود را به تاخت براند و به سوی مردم خود آمد و به ایشان هشدار داد. شیبانیان سوار شدند و آمادهٔ کارزار گشتند. بنی سلیم به نزد ایشان آمدند و آمادهٔ پیکارشان دیدند. جنگی سخت درگرفت که در آن شیبانیان پیروز شدند و سلیمیان شکست یافتند و کشتگان و اسیران بسیار دادند. جز اندکی تندرست نرہیدند. نصیب فرمانده ایشان گرفتار گشت. عُمَران بن مَرَّة شیبانی او را به اسیری گرفت و گردنش بزد. صلیع سرود:

نَهَيْتُ بَنِي زَعْلٍ غَدَاةَ لَقِيَتْهُمْ وَ جَيْشُ نَصِيبٍ وَالظُّنُونُ تُطَاعُ
وَقُلْتُ لَهُمْ إِنَّ الْحَرِيبَ وَرَاكِسًا بِهِ نَعْمَ تَرَعَى الْمُرَارَ رَتَاغُ
وَلَكِنَّ فِيهِ الْمَوْتُ يَرْتَعُ سِرْبُهُ وَ حَقُّ لَهُمْ أَنْ يَقْبَلُوا وَيُطَاعُوا
مَتَى تَأْتِيهِ تَلْقَى عَلَى الْمَاءِ حَارِثًا وَ جَيْشًا لَهُ يُوفِي بِكُلِّ بَقَاعُ

یعنی: بامدادان که با فرزندان زعل دیدار کردم و سپاه نصیب را دیدم، ایشان را از رزم هشدار دادم. به ایشان گفتم: همانا در «حریب» و «راکس» چهارپایان و ستورانی هستند که گل گندم همی خورند و از چریدن باز نایستند. ولی مرگ نیز در آنجا بر گذرگاه است و از میهمانان خود پذیرایی می‌کند و ایشان را به چراگاه نیستی می‌خواند. سزاوار چنان بود که اندرز بپذیرند و فرمان ببرند. هر زمان به آنجا آیی، بر آب آن پاسداری بینی و سپاهیان را بنگری که همه‌جا را پر کرده‌اند.

جنگ جَدُود

در این جنگ مردان بکر بن وایل با بنی منقر از تیم نبرد کردند. داستان آن چنین بود که خوفزان یعنی حارث بن شریک شیبانی را با بنی سَلِیْطَ بنِ یَرْبُوع دوستی و همبستگی بود. او آهنگ خیانت به ایشان کرد و بنی شیبان و ذهل و لهازم را گرد آورد و فرماندهی ایشان را به حُمران بن عبد عمرو بن بشر بن عمرو داد. آنگاه روانه کارزار شد و امید ورزید که جایگاهی سست از بنی یربوع بیاید یا هنگامی از ناآگاهی درایشان پیدا کند تا از آن رهگذر بر ایشان تازد و نرد نبرد بازد. چون به سرزمین بنی یربوع رسید، عتیبه بن حارث بن شهاب از آهنگ بدوی آگاه گشت و مردم خود را آواز داد. اینان راه آب را بر خوفزان بیستند. خوفزان به عتیبه گفت: من یا تو جز کسانت را نمی بینم ولی همراهان من گروه های انبوهی از بنی بکرند. اگر من بر شما چیره گردم، شمار شما اندک شود و دشمنان چشم از به شما دوزند. اگر شما بر من پیروز شوید، جز بستگان دور مرا نکشید. من از آغاز آهنگ شما نداشتم. اینک پیشنهاد می کنم که با ما از در آشتی درآیید و خرماهای ما را بگیرید که به خدا سوگند هرگز یربوعیان را نیازاریم. او خرماهای ایشان را گرفت و رهشان ساخت. بکریان برفتند و بر بنی ربیع بن حارث تاختند و او در «جدود» به سر می برد و «واپس مانده» (مقاعس) نامیده شد. از آن رو او را چنین خواندند که از پیمان بنی سعد واپس نشست و خود را کنار کشید. خوفزان بر ایشان تاخت و ایشان از کسان خود به دور بودند. او اسیران و چهارپایانی را با خود برگرفت. بنی ربیع فریادخواه خود را به نزد بنی کلیب فرستادند که پاسخ ندادند و به یاری نیامدند. فریادخواه به نزد بنی منقر بن عبید آمد که مردان ایشان به جست و جوی دشمن سوار شدند و به سوی بکر بن وایل آمدند که سرگرم جنگ بودند. خوفزان در سایه درختی نشسته بود که ناگاه اهتم بن سُمی بن سنان منقری را بر بالای سر خود ایستاده دید. او سوار بر اسب خود شد و اهتم فریاد زد: آی سعدیان! خوفزان

فریاد زد: آی خاندان وایل! بنی‌منقر به‌رزم پیوستند و به سختی جنگیدند. بکریان شکست‌خورده‌ند و اسیران و دارایی‌ها را رها ساختند و منقریان در پی ایشان تاختند و بسیاری از ایشان را به اسیری گرفتند و بسیاری را بر خاک مرگ انداختند. اهتم، حُمران بن عبد عمرو فرمانده سپاه دشمن را به اسیری گرفت. قیس بن عاصم‌المنقری را جز کشتن یا گرفتن حَوْفَزَانِ آهنگی نبود. وی سوار بر اسبی جوان شد و در پی حوفزان افتاد و حوفزان بر اسبی تیزتک پرید و رو به گریز نهاد. قیس به نزدیک حوفزان رسید ولی نتوانست او را بگیرد. چون ترسید که از چنگش بگریزد، نیزه‌ای بر پشتش کوفت که حوفزان با شتاب گریخت و آن را از خود واگرداند و تندرست برست. از آن روز حوفزان (دونده شتابان) خوانده شد. درباره نامگذاری او داستان‌های دیگر جز این را نیز گفته‌اند. اهتم درباره اسیر شدن حمران بر دست خود گفت:

نَيْطَلْتُ بِحُمَرَانَ الْمَيِّتَةَ بَعْدَمَا حَشَاهُ سِنَانٌ مِنْ شُرَاعَةٍ أَرْزَقُ^{۱۴}
دَعَايَالَ قَيْسٍ وَاعْتَزَيْتُ بِمَنْقَرٍ وَكُنْتُ إِذَا لَاقَيْتُ فِي الْخَيْلِ اصْدَقُ
یعنی: مرگت حمران را فروگرفت و با وی درآویخت و این پس از آن بود که نیزه‌ای کبود از شرعه وی را دریافت. او قیسیان را به فریاد خواند و من منقریان را خواندم؛ چون سوار بر اسب به دیدار دشمن شتابم، راست گویم و درست رفتار کنم.

سوار بن حیان منقری از راه بالیدن به‌خویش در برابر مردی از بکریان، سرود:

وَ تَحَنُّنُ حَفَزَنَا الْحَوْفَزَانَ بِطَعْنَةٍ
وَحُمَرَانَ قَسْرًا أَنْزَلَتْهُ رِمَاحُنَا
فَيَا لَكَ مِنْ أَيَّامٍ صِدْقٍ نَعْدُهَا
قَضَى اللَّهُ أَنَا يَوْمَ تَقْتَسِمُ الْعُلَى
فَلَسْتُ بِمُسْطَيعِ السَّمَاءِ وَلَمْ تَجِدْ
كَسَتْهُ نَجِيمًا مِنْ دَمِ الْبَطْنِ أَشْكَلًا
فَعَالَجَ غُلًّا فِي ذِرَاعِيهِ مُنْقَلًا
كَيَوْمِ جُورًا وَ النَّبَاجِ وَ تَبْتَلًا
أَحَقُّ بِهَا مِنْكُمْ فَأَعْطَى فَأَجَزَلًا
لِعِزِّ بَنَاءِ اللَّهِ فَوْقَكَ مَنَقَلًا
یعنی: ما بر حوفزان ضربتی زدیم که جامه‌ای از خون سیاه و

۱۴. وزن بیت اول تزلزل دارد، مگر اینکه «نَيْطَلْتُ» خوانده شود.

رنگارنگ بر شکم او پوشاند. نیزه‌های ما حمران را به‌زور فرورد آوردند و او زنجیری گرانبار بر دو بازی خود را پذیرا گشت. چه روزهای درست و مردانه‌ای که می‌توانیم برای خود برشماریم: روز حواثا، روز نباج و روز نبتل [کوهی در سرزمین طی]. خدا چنین فرمان داد که چون بزرگواری را بخش می‌کردند، ما برای آن از شما سزاوارتر باشیم؛ از این‌رو آن را ارزانی ما فرمود و بسیار به ما بخشید. تو نتوانی با سرنوشت آسمانی درافتی؛ و نتوانی از شکوهی که خدا بر زبیر سرت برافراشته است، به جای دیگری کوچ کنی.

[واژه تازه پدید]

منقر: به کسر میم و سکون نون و فتح قاف. رُبَّیع: به ضم راء و فتح بای تک نقطه‌ای.

جنگ ایّاد (جنگ آعشاش و جنگ عَظّالی)

از این‌رو آن را جنگ «عظّالی» خواندند که در آن بسطام بن قیس و مفروق بن عمرو و هانی بن قبیصه بر سر فرماندهی با همدگر گلاویز شدند. بکریان در زیر فرمان ایرانیان و خسرو شاهنشاه ایران بودند. ایرانیان ایشان را خوراک و ساز و برگ می‌دادند. اینان در دسته‌ای سیصد نفری و هم‌پشت از نزد فرماندار عین‌التمر روانه شدند و امید به این بستند که بنی‌یربوع به سوی «حزن» (زمین‌های ناهموار) فرود آیند. از این‌رو بنی‌عُتیبَه و بنی‌عُبَید و بنی‌زُبَید در حزن فرود آمدند و بنی‌زُبَید در «بوسستان». بنی‌عُبَید و بنی‌عُتیبَه در «رَوْضَةُ الثَّمَد» (بوسستان کم‌آب) فرود آمدند. سپاه بکریان فراز آمد و در «حَضْبَةُ الْحَصَى» (دامنه ریگزار کوهستان) ماندگار شد. بسطام در حدیقه سیاهی بدید و جوانی را نگرست که او را بازشناخت چه از هنگامی که عتیبه او را به اسیری گرفته بود، جوانان بنی‌ثعلبه را می‌شناخت. بسطام دربارهٔ سیاهی دیده شده در حدیقه از آن جوان پرسش کرد. جوان گفت: بنی‌زُبَیدند. بسطام

پرسید: شمارشان چند است؟ جوان گفت: پنجاه خسانوار. بسطام پرسید: پس بنی‌عبید و بنی‌عتیبه کجایند؟ جوان گفت: در روضه الثمد باشند و دیگر مردمان در خُفَّافَنْد (خُفَّاف نام جایی است). بسطام به مردم خود گفت: ای بکریان، آیا از من فرمان می‌برید؟ گفتند: آری. بسطام گفت: بهتر چنین می‌بینم که این قبیله تنها مانده (بنی‌زبید) را تاراج کنید و تندرست بازگردید. گفتند: بنی‌زبید چه دارند که چپاول کنیم؟ گفت: تندرست رهیدن یکی از دو غنیمت است. گفتند: عتیبه بن حارث (دشمن تو) درگذشته است. مفروق گفت: ای ابوصهباء، از اندازه خویش درگذشته‌ای^{۱۵}. هانی گفت: خفه شو. بسطام گفت: اسید بن جبابة شب و روز از مادیان سرخ و سپید خود جدا نمی‌شود. چون آوای سم ستوران و بانگ شما را بشنود، سوار آن شود و بر فراز ملیحه آید و آواز دردهد: آی فرزندان ثعلبه! در این هنگام ضربت‌هایی بر شما فرود آید که چپاول را از یاد شما ببرد و هیچ‌یک از شما نداند که دوستش در کجا در خاک و خون تپیده است. شما نافرمانی من کردید و من پیرو شمایم و به‌زودی خواهید دانست. ایشان بر بنی‌زبید تاختند و به سوی بنی‌عبید و بنی‌عتیبه روی آوردند. مادیان اسید کوفته شدن سم ستوران بر زمین را شنید و سم بر زمین کوفت. اسید بر آن سوار شد و رو به سوی ملیحه آورد و بنی‌یربوع را چنین آواز داد: ای داد از این بامداد شوم! آی خاندان ثعلبه بن یربوع! هنوز خورشید به بلندی نگراییده بود که آنان فرا رسیدند و به‌سختی سرگرم پیکار شدند. بنی‌شیبان پس از کشتن گروهی از شهبسواران ایشان، شکست خوردند و از شیبانیان نیز گروهی اسیر و کشته شدند. یکی هانی بن قبیصه بود که گرفتار گشت و بهای آزادی خود پرداخت و خود را رها ساخت. مُتَمِّم بن نویره درباره این پیکار گفت:

لَعَمْرِي لَنِعْمَ الْحَيَّ أَسْمَعُ غُدْوَةً أَسِيدٌ وَقَدْ جَدَّ الصَّرَاخُ الْمُصَدِّقُ

۱۵. عبارت عربی چنین است: قَدَانْتَفَخَ سَحْرُكَ يَا أَبَا الْقَسْبَاءِ. برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «پس برخود بادکن». واژه‌نامه‌ها: سَحْر (به‌ضم و فتح سین). انتفخ سحره: از حد و اندازه خویش درگذشت.

وَأَسْمَعُ فِتْيَانًا كَجِثَّةِ عَبْقَرٍ لَهُمْ رَيْقٌ عِنْدَ الطَّعَانِ وَ مَصْدَقُ أَخَذَنْ بِرِجْلِهِ جَنْبِي أُفَاقٍ وَ بَطْنَهَا فَمَا رَجَعُوا حَتَّى أَرْقُوا وَ أَعْتَقُوا
 یعنی: به جان خودم سوگند که جوانانی شایسته بودند آنان که در هنگام بامداد همراه اسید آمدند و من آوازشان را شنیدم و دیدم که بانگ‌های مردان جنگی بالا گرفته است. آواز جوانانی رزمنده را شنیدم که به پریان «عبقر»^{۱۶} می‌مانستند و به هنگام فرود آمدن شمشیر و نیزه، سخت نیک می‌تاختند و می‌جنگیدند. با ایشان دوسوی «افاق» و میان آن را بگرفتند؛ از کارزار بازنگشتند تا دشمنان را برده خود ساختند و سپس آزادشان کردند.

عوام درباره این جنگ سرود:

قَبَّحَ الْإِلَهُ عِصَابَةً مِنْ وَائِلٍ يَوْمَ الْأُفَاقَةِ أَسْلَمُوا بِسْطَامًا وَ رَأَى أَبُوالصَّهْبَاءِ دُونَ سَوَائِمِهِمْ طَلَعْنَا يُسَلِّي نَفْسَهُ وَ زَحَامًا كُنْتُمْ أَشْوَدًا فِي الْوَعَى فَوُجِدْتُمْ يَوْمَ الْأُفَاقَةِ فِي الْغَبِيطِ نَعَامًا
 یعنی: خدا زشت گرداناد گروهی از وایل را که در روز «افاقه» بسطام را تنها گذاشتند. ابوصهباء در برابر ستوران ایشان ضربت‌ها فرود آورد که خود و مردم خود را آرامش بخشید. شما در پهنه جنگ شیران ژیان بودید و در روز «افاقه» در «غبیط» با گله‌های شترمرغ (دشمنان بزدل) دیدار کردید.

عوام گفتارهای بسیاری درباره این جنگ سرود. چون پافشاری

کرد، بسطام شترش را گرفت. مادرش گفت:

أَرَى كُلَّ ذِي شَعْرٍ أَصَابَ بِشَعْرِهِ خَلَا أَنَّ عَوَامًا بِمَا قَالَ عَيْلًا فَلَا يَنْطَقَنَّ شِعْرًا يَكُونُ جَوَازُهُ كَمَا شَعَرَ عَوَامٌ أَعَامَ وَ أَرْجَلًا
 یعنی: هر سخنسرایی را می‌بینم که از راه سروده خویش به جایی می‌رسد به جز عوام که لگام اسب خود را با آنچه گفت از دست بداد. مبادا از دهان بیرون آید آن سروده‌ای که پاداش آن مانند پاداش سروده‌های عوام باشد که لگام را بگسست و خود را پیاده ساخت.

۱۶. عَبْقَر (با دو فتحه): جایی که عربان گمان می‌برند میهن پریان است.

جنگ شقیقه و کشته شدن بسطام

در این روز میان بنی‌شیبان و ضبه بن اَدّ جنگ درگرفت و بسطام قیس، رهبر شیبانیان کشته شد.

انگیزه این جنگ چنین بود که بسطام بن قیس بن مسمود بن خالد بن عبدالله ذی‌الجَدین به جنگ بنی ضبه رفت و برادرش سلیل بن قیس او را همراهی کرد. همراه وی مردی از بنی‌اسد بن خزیمه به نام نقید بود که با پرندگان فال‌می‌گرفت و پیشگویی می‌کرد. چون بسطام لغتی از راه را پیمود يك شب در خواب دید که مردی به نزد وی آمد و گفت: «دلو پر بالا می‌آید و به لغزش‌گاه می‌رسد و سرنگون می‌شود و آب می‌ریزد». او خواب خود با نقید بگفت و نقید شگون بد زد و گفت: چرا نگفتی «برمی‌گردد و پر می‌شود» تا شگون بد آن از تو زدوده گردد؟ بسطام رو به راه نهاد و پیش راند. چون به تپه‌ای به نام «حسن» در سرزمین ضبه رسید، بر فراز آن برآمد تا پیش روی خود را ببیند. ناگاه دید که چهارپایان و ستوران سراسر بیابان را پر کرده‌اند و از آن میان هزار ماده شتر از آن مالک بن مُنْتَفِقِ ضَبّی از بنی ثعلبه بن سعد بن ضبه است که چشم‌اشترِ نر آنها را کور کرده‌اند. به روزگار جاهلی چون شمار اشتران‌شان به هزار می‌رسید، چشم‌شتر نر آن را کور می‌کردند تا چشم‌زخم نبینند. اشترانی چریده بهاران و فربه بودند و مالک بن منتفق در میان آنها سوار بر اسب می‌چرخید. چون بسطام بر زبر تپه برآمد، ترسید که او را ببینند و هشدار یابند. از این‌رو فروخفت و آرام فرولفزید و خود را به زمین رساند و به نزد کسان خود آمد و گفت: ای بنی‌شیبان، تا امروز چنین چیزی ندیده‌ام که این همه دام‌ها رها باشند و خداوندان‌شان از ایشان برکنار و ناآگاه باشند و بتوان با يك تازش همه‌شان را به ناگاه فرو گرفت. نقید به ریش بسطام نگریست و دید که چون بر زمین لغزیده، پر خاك شده است. باز شگون بد زد و گفت: اگر مرغ راست بگوید، او نخستین کس باشد که بر زمین افتد و کشته شود. مرد اسدی آهنگ جدا شدن از بسطام کرد ولی از اندیشه دوری و جدایی از وی، او را

لرزه فراگرفت. از این رو گفت: ای ابوصهباء برگرد که می ترسم کشته شوی. بسطام نشنید و نقید از او جدا گردید.

بسطام و یارانش سوار شدند و بر شتران تاختند و آنها را به پیش راندند و شتر نر مالک به نام «ابوشاعر» که يك چشمش کور بود، در میان آنها بود. مالک بر اسب خود جست و تندرست برهید و چون بر زبر تعشار برآمد، فریاد زد: آی مسردم، دشمنان رسیدند! آنگاه بازگشت. سوارگان به چپاولگران رسیدند و دیدند که دام ها را به پیش می رانند. شتر نر او ابوشاعر از گله واپس می گریخت که بازگردد و اشتران در پی آن روانه می شدند. هر ماده شتری که به دنبال آن می افتاد، بسطام آن را پی می کرد. چون مالک دید که بسطام و یارانش چه می کنند، فریاد زد: ای بسطام، این چه نابخردی است! آنها را پی نکن که یا از آن ما باشند یا از آن تو. بسطام گوش نداد. بسطام در دنباله مردم سوار بر اسبی سیاه رنگ به نام زعفران بود و مردان خود را پاس می داشت. چون سواران ضبه رسیدند، مالک به ایشان گفت: بر مشک های ایشان تیر افکنید. آنان همی بر مشک ها تیر افکندند و آنها را بشکافتند. بنی ثعلبه فرا رسیدند و پیشاپیش ایشان مردی کم خرد به نام عاصم بن خلیفه صباحی بود. او پیشتر نیزه ای به دنبال خود می کشید. به او می گفتند: ای عاصم، با این چه می کنی؟ می گفت: بسطام را می کشم. چون فریاد خواه آمد، عاصم بی دستوری پدر سوار بر اسب وی شد و خود را به سواران رساند. به یکی از مردم ضبه گفت: سرکرده کدام است؟ گفت: آن که بر اسب سیاه است. عاصم به تاخت براند تا با وی برابر شد و آنگاه نیزه ای را در میان گوشش فروکوفت که از آن سوی دیگر بیرون آمد. بسطام بر روی درختی به نام «الائه»^{۱۷} افتاد. چون شیپانیان چنین دیدند، ستوران را رها کردند و رو به گریز نهادند. بسیاری کشته شدند و بسیاری اسیر. بنی ثعلبه نجاد بن قیس برادر بسطام را با هفتاد

۱۷. الائه: درختی تلخ و همواره سبز و دارای چشم اندازی زیباست که در ریگت ها می روید و با آن رنگریزی می کنند. نام درخت «الاء»، مفرد آن «الائه» و جمع آن «الائات» است.

شیبانی اسیر کردند. عبدالله بن عنمة ضبی همسایه شیبانیان بود. ترسید که او را بکشند. از این رو در سوگت بسطام سرود:

لَا مَ الْاَرْضِ وَيْلَ مَا أَجَنَّتْ	عَدَاةَ أَصَرَّ بِالْحَسَنِ السَّيْلُ
يُقَسِّمُ مَالَهُ فِينَا وَ نَدْعُو	أَبَا الصَّهْبَاءِ إِذْ جَنَحَ الْأَصِيلُ
أَجِدُّكَ لَنْ تَرِيهِ وَلَنْ نَرَاهُ	تَحُبُّ بِهِ عُدَا فِرَّةَ ذُمُولُ
حَقِيبُهُ بَطْنُهَا بَدَنٌ وَ سَرِجٌ	تُعَارِضُهَا مُزَيَّبَةُ زُوُولُ
إِلَى مِيعَادٍ أَرْعَنَ مُكْشَفُهُ	تُضَمَّرُ فِي جَوَانِيهِ الْغُيُولُ
لَكَ الْمِرْبَاعُ مِنْهَا وَ الصَّفَايَا	وَ حُكْمُكَ وَ النَّشِيطَةُ وَ الْمُضُولُ
لَقَدْ صَمَتَ بُنُو زَيْدٍ بِنِ عَمْرٍو	وَ لَا يُوقِي بِبَسْطَامٍ قَتِيلُ
فَخَرَّ عَلَى الْأَلَاءِ لَمْ يُوسَّدْ	كَأَنَّ جَبِينَهُ سَيْفٌ صَقِيلُ
فَإِنْ يَجْزَعُ عَلَيْهِ بُنُو أَبِيهِ	فَقَدْ فُجِعُوا وَ فَاتَتْهُمْ جَلِيلُ
بِمِطْلَمٍ إِذَا أَلَا شَوَالٌ رَاحَتْ	إِلَى الْحُجْرَاتِ لَيْسَ لَهَا فَصِيلُ

یعنی: وای بر مادر زمین تا هر زمان که پوشیده باشد؛ آن روز که در تپه «حسن» راه را بر آن شهسوار بست و به وی گزند رسانید. او دارایی خود را در میان ما بخش می‌کرد و چون شب فرامی‌رسید، ما او را به فریاد می‌خواندیم و ابو صهباء را دادرس خویش می‌دیدیم. آیا به‌راستی هرگز او را نخواهی دید و نخواهیم دید؟ آن بامداد که اشتری ستبر پیکر و تندرو در برابر او تند و چالاک می‌دوید. در دنباله شکمش جامه زیرین وزین است که تنگی خوی باران و زداینده از میان راه آن را در بر می‌گیرد. به سوی نویدگاه خودپسند روی ترش کرده‌ای که اسبان فربه در کنار او نزار می‌گردند. اشتران فربه چریده در بهار و گزیده آن، تو را باشد و فرمان تو درباره بخش کردن غنیمت‌های برگرفته از راه و غنیمت‌های افزون آمده روا گردد. فرزندان زید بن عمرو کسر شدند؛ و هیچ کشته‌ای همتای بسطام نباشد. او بر بوته «الائه» فروافتاد و کس در زیر سر یا پیکرش بالش و بستر نگسترد؛ گویا پیشانی وی شمشیری درخشان بود. اگر فرزندان پدرش بر وی شیون کنند، روا باشد که سوگی بزرگ بر ایشان فرود آمده است و مردی سترگ را از دست داده‌اند. مردی بسیار خوراک‌رسان که اشتران دم افراخته بچه از شیر گرفته را بکشد

و گوشت آن بپزد و به خانه‌ها آورد و برخوان گذارد.

چون بسطام پایگاهی بلند داشت، هیچ خانه‌ای در میان بکر بن وایل نبود که از مرگ او سوگوار نشد و در سوگ او سخنی نسروند.

از آن میان شَمْعَلَه بن أَخْضَر بن هُبَیره ضَبّی در یاد او سرود:

فَیَوْمَ شَقِیقَةِ الْحَسَنِینِ لَأَقْتُ بَنُو شَیْبَانَ أَجَالاً قَصَاراً
شَكَّکْنَا بِالزَّوْجِ وَ هُنَّ رُؤُ صَمَاحِی کَبِشِیمُ حَتَّى اسْتَدَارَا
وَ أَوْجَرْنَا أَسْمَرَ ذَاکُمُوبِ یُشِیْبُهُ طَوْلُهُ مَسْداً مُغَاراً

یعنی: در روز جنگ دو تپه «حسن»، بنی‌شیبان را سرآمدهایی کوتاه فروگرفت. با نیزه‌هایی خمیده، دو سوی گوش‌های بخته ایشان را شکافتیم تا بر گرد خود چرخید. او را با نیزه‌ای ته گرد فروکوفتیم که درازای آن به رسنی تافته می‌مانست.

در این شعر، «شقیقه» زمینی سخت میان دو تپه شنزار است. «حسنین» دو تپه ریگزار بودند که نبرد در آنجا رخ داد. مادر بسطام بن قیس در سوگ وی گفت:

لَیْبَکَ ابْنِ ذِی الْجَدِّینِ بَکْرَ بْنَ وَاِئِلَ فَقَدْ بَانَ مِنْهَا رَیْئُهَا وَ جَمَالَهَا
إِذَا مَا غَدَا فِیْهِمْ غَدَا وَ کَأَنَّکُمْ نُجُومُ سَمَاءٍ بَیْنَهُنَّ هَلَالُهَا
فَلِیْهِ عَیْنَا مَنْ رَأَى مِثْلَهُ فَتَنَى إِذَا الْخَیْلُ یَوْمَ الزَّوْعِ هَبَّ نَزَالُهَا
عَزِیزُ الْمَکَرِ لَا یَهْدُ جَنَاحُهُ وَ لَیْتُ إِذَا الْفِتْیَانُ رَلَّتْ نِعَالُهَا
وَ حَمَّالُ أَثْقَالٍ وَ عَائِدُ مُحْجَرٍ تَحَلَّ إِلَیْهِ کُلُّ ذَاکَ رِحَالُهَا
سَیْبَکَ عَانٍ لَمْ یَجِدْ مَنْ یُفْکَهُ وَ یَبْکَکَ فُرْسَانُ الْوَعَى وَ رَجَالُهَا
وَ تَبْکَکَ أَسْرَى طَالَمَا قَدْ فَکَّکْتُمْ وَ أَرْمَلَةٌ ضَاعَتْ وَ ضَاعَ عِیَالُهَا
مُفَرَّجُ حَوَامِی الْخُطُوبِ وَ مُدْرِكُ ال حُرُوبِ إِذَا صَالَتْ وَ عَزَّ صِبَالُهَا
تُفْشِ بِهَا حِیناً کَذَاکَ فَفُجِعَتْ تَمِیمُ بِهِ أَرْمَاحُهَا وَ نِبَالُهَا
فَقَدْ ظَلَمْتَ مِثْلَ تَمِیمٍ بِمَشْرِی وَ تِلْکَ لَعَمْرِی عَشْرَةٌ لَا تُقَالُهَا
أُصِيبَتْ بِهِنَّ شِیْبَانُ وَ الْحَى یَشْکُرُ وَ حَلِیقٌ یُرَى إِرْسَالُهَا وَ جِبَالُهَا

یعنی: باید که فرزندان بکر بن وایل بر پسر ذوالجدین گریه سر دهند و زاری کنند زیرا زیب و زیور و زیبایی‌شان از ایشان جدا

گشت و دور شد. چون همراه ایشان روانه گردد، چنان باهم خرامان گردند که گویی ستارگان آسمانند که ماهی نو از میان خودشان همراه ایشان پدیدار گشته است. چون به روز نبرد و هراس پهلوانان، رویارویی سواران با همدگر آغاز گردد، خوشا به آن چشمی که جوانمردی مانند او را دیدار کرده باشد. به سان ارجمندان تاختن آورد و بارگاه او با تاختن فرو نیاشد و سست نگردد. چون پاهای جوانان بلغزد، او شیر دمان باشد. تن به زیر بارهای گران مردم خویش دهد و بی بهرگان را تیمار دارد و همه نیازمندان بار بر بندند و روی به سوی وی آورند. گرفتاری که هیچ‌کس نیابد تا بندهای او را بگسلانند، بر تو به‌زاری خواهد گریست و سوارگان جنگ آزموده مردم با مردان جنگی ایشان بر تو شیون خواهند کرد. بسیاری اسیران بر تو خواهند گریست که همواره در آزادی ایشان می‌کوشیدی و بیوه‌زنانی مویه خواهند کرد که پایمال گشته باشند و نان‌خوران ایشان رو به نابودی نهاده باشند. گشاینده گره‌های دشوار در پیشامدهای جانکاه و جنگ‌های سخت بود و چون آتش جنگ تیز می‌شد و کوره پیکار به تافتگی می‌گرایید، رو به آوردگاه می‌نهاد و رشته فرمان را به دست می‌گرفت و کارهای گران از پیش پای دیگران برمی‌داشت. چنین بود که پیک نابودی او را برگرفت و برد و تمیمیان با کشتن او ما را داغدار کردند و تیر و نیزه خود را سیراب ساختند. تمیمیان بر لغزشگاهی از ما دست یافتند ولی سوگند به جان خودم که بهانه ایشان را بر این لغزش نپذیرند و گناه ایشان را نیامرزند. از مرگ او لشکریان و مردم قبیله در سوگ نشستند؛ و پرندگان که به آسمان رها می‌شدند و پر و بال‌هایشان پسته می‌شدند یا خود فرادید می‌آمدند.

[واژه تازه پدید]

عَمَمَه: به فتح عین بی نقطه و نون.

جنگِ نِسار

نِسار نام رشته کوهی به هم پیوسته است که جنگ در آن رخ داد و این رشته کوه در میان عرب‌ها بلندآوازه است.

انگیزه این جنگ چنان بود که بنی تمیم بن مُرّ بن اَدّ روزی عموهای خود بنی ضَبّة بن اَدّ و بنی عبدمنّاة بن اَدّ می خوردند و از داراییهای ایشان روزگار می گذراندند. يك بار چنان شد که بنی ضَبّة بن اَدّ بر گروهی از تمیمیان تاختند. بنی تمیم در پی ایشان شتافتند و لسی گروه رباب از پهنه آوردگاه دور گشتند و رو به گریز نهادند. اینان فراهم آمده از این کسان بودند: تیم، عدی، ثور اَطَحْل، عَکَل فرزندان بنی عبدمنّاة بن اَدّ و ضَبّة بن اَدّ. ایشان را از آن رو «رباب» خواندند که به هنگام هم پیمان شدن، دست‌های خود را در شیره میوه («رب») فرو بردند و به بنی اسد پیوستند که در این هنگام هم پیمانان بنی دُبّیان بن بغیض بودند. فریادخواه بنی ضبه فریاد برآورد: ای فرزندان خُندِف، به دادم برسید! فرزندان اسد به فریاد ایشان رسیدند. این نخستین روزی بود که بنی ضبه دست دادخواهی به سوی خندِف دراز کردند و از هم پیمانان خود ظبی و غَطَفَان یاری خواستند. سرکرده اسدیان در جنگ نِسار عوف بن عبدالله بن عامر بن جذیمه بن نصر بن قعین و به گفته برخی، خالد بن نُضَلّه بود. سرکرده ربابیان اسود بن منذر برادر نعمان بن منذر بود. ولی این درست نیست. سرکرده همه ایشان حصن بن خُذَیْفَة بن بدر بود. درباره همین جنگ است که زُهَیْر بن اَبی سَلَمَی می گوید:

وَمَنْ مِثْلُ حِصْنٍ فِي الْحُرُوبِ وَ مِثْلُهُ لَا نَدَادَ ضَيْمٍ أَوْ لَا مَرٍ يُحَاوِلُهُ
إِذَا حَلَّ أَحْيَاءُ الْأَحَالِيفِ حَوْلَهُ يَذِي تَجَبُّ لِبِجَائِهِ وَ صَوَاهِلُهُ

یعنی: برای زدودن ستم یا کاری که آهنگ انجام آن را دارد، کدام کس مانند «حصن» باشد و کدام کس چون او روی به پهنه پیکار آورد؟ آن هنگام که تیره‌های هم پیمان بر پیرامون وی گرد آمدند؛ این در ذی‌نجب رخ داد که رزمندگان بر ستوران رزمی و اسبان جنگی سوار بودند.

چون گزارش این کار به تمیمیان رسید، از بنی‌عامر بن صعصعه یاری خواستند و اینان به یاری آنان شتافتند. فرمانده بنی‌تمیم حاجب بن زراره بود. عامر بن صعصعه را «جَوَّاب» (جهانگرد) می‌خواندند و نام او مالک بن کعب از بنی‌ابی‌بکر بن کلاب بود زیرا جواب، فرزندان جعفر را به سوی بنی‌حارث بن کعب بیرون رانده بود و اینان با آنان هم‌پیمان شده بودند. برخی گویند: سرکردهٔ عامر شَرِیح بن مالک قشیری بود. دو سپاه روانه شدند و در «نَسار» با یکدیگر دیدار کردند و به نبرد باهم درایستادند. عامریان پایداری کردند و از این‌رو کشتار در میان ایشان رو به‌فزونی نهاد. تمیمیان از هم گسستند و تندرست برهیدند و چندان کسی از ایشان کشته نشد. شریح قشیری سرکردهٔ عامریان و عُبَید بن معاویه بن عبدالله بن کلاب و دیگرانی جز اینان کشته شدند. شماری از زنان بزرگ‌زادهٔ پنی-عامر به اسیری افتادند که از این میان می‌توان سلمی دختر مُخَلَف و عَنَقَاء دختر هَمَّام و جز این دو را نام برد. سلمی این سخنان را در سرزنش «جَوَّاب» (عامر بن صعصعه) بسرود:

لَحَى الْإِلَٰهَ أَبَا لَيْلَى بِقَرَّتِهِ يَوْمَ النَّسَارِ وَ قُنْبِ الْعِمْرِ جَوَّابَا
كَيْفَ الْفَخَارُ وَ قَدْ كَانَتْ بِمُعْتَرِكٍ يَوْمَ النَّسَارِ بَنُو ذُبْيَانَ أَرْبَابَا
لَمْ تَمْنَعُوا الْقَوْمَ أَنْ أَشْلَوْا سَوَامَكُمْ وَ لَا النَّسَاءَ وَ كَانَ الْقَوْمُ أَحْرَابَا

یعنی: خدا ابو لیلی را خوار گرداند که در جنگ نَسار پشت به دشمن کرد و رو به گریز نهاد؛ نیز خوار گرداند پوست نرینهٔ خر جواب را. چه‌گونه توانی به خود بالید که این گریز در روز نبرد بود؛ روز جنگ نَسار که بنی‌ذبیان خداوندگاران آن بودند. آن مردم را که ستوران شما را به پیش راندند و به تاراج بردند و زنان شما را در جنگ خود گرفتار ساختند، بازداشتید و از ماندگاه خویش دور ساختید.

مردی دیگر در نکوهش جَوَّاب و طَفِيل برای گریختن از دو همسرش، چنین گفت:

وَ فَرَّ عَنْ ضَرَّتَيْهِ وَجْهَ خَارِثَةٍ وَ مَالِكٍ فَرَّ قُنْبُ الْعِمْرِ جَوَّابَا

یعنی: او با چهره‌ای آلوده به پلیدی از برابر دو زن خود گریخت؛ مالک نیز گریخت یعنی آن «جهانگرد» که پوست نرینه خری را می‌ماند، رو به گریز نهاد.

قُنْب: پوست نرینه است. «جَوَاب» نام دیگری برای مالک است. او را از این رو بدین نام خواندند که جهانگردی می‌کرد یعنی جای پای گریختگان را می‌جست و ایشان را پیدا می‌کرد. بِشْرِ بن ابی خازم درباره شکست حاجب سرود:

وَ أَفْلَتَ حَاجِبٌ جَوْبَ الْعَوَالِیِ عَلَى شِقْرَاءِ تَلَمَّعُ فِي السَّرَابِ
وَلَوْ أَدْرَكَنَّ رَأْسَ بَنِي تَمِيمٍ عَقَرْنَ السَّوْجَةَ مِنْهُ بِالسَّرَابِ
یعنی: حاجب رو به سوی «جَوْبُ الْعَوَالِی» آورد و پا به گریز نهاد؛ سوار بر مادیانی سرخ‌موی گشت که در میان سراب می‌درخشید. اگر اینان سرکرده تمیمیان را دریافته بودند، چهره او را بر خاک می‌سودند.

جنگک نثار پس از جنگک جبله بود که لقیط بن زراره در آن کشته شد.

[واژه تازه پدید]

جَوَاب: به فتح جیم و تشدید واو که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است. خازم: با خای نقطه‌دار و زاء.

چون درست يك سال از جنگک نثار گذشت، عرب‌هایی که در این جنگک حاضر آمده بودند، گرد هم آمدند. سرکردگان‌شان در جنگک جِفَّار همان سرکردگان جنگک نثار بودند. جز اینکه به گفته برخی، سرکرده بنی‌عامر در این جنگک عبدالله بن جَعْدَة بن کعب بن ربیعہ بود. دو لشکر در جِفَّار دیدار کردند و به جنگک درایستادند. جنگک جِفَّار را «صَيْلَم» (بنیادکن) خواندند زیرا در این پیکار مردان بسیاری کشته شدند. بشر بن ابی خازم درباره پشتیبانی داغ و تعصب‌آمیز تمیمیان از عامریان گفت:

عَصَبَتْ تَمِيمٌ أَنْ يُقَتَّلَ عَامِرٌ يَوْمَ النَّسَارِ فَأَعْقَبُوا بِالصَّيِّمِ
 كُنَّا إِذَا نَقَرُوا لِحَرْبٍ نَفَرَةً تَشْفِي صُدَاعَهُمْ بِرَأْسِ صِلِيمِ
 نَعْلُو الْقَوَارِسَ بِالشُّيُوفِ وَ نَعْتَرِي وَ الْخَيْلُ مُشَعْلَةُ التَّخُورِ مِنَ الدَّمِ
 يَخْرُجَنَّ مِنْ خَلَلِ الْعُبَارِ عَوَاسًا حَبَبَ السَّبَّاحِ بِكُلِّ لَيْثٍ صَيِّمِ

یعنی: تمیمیان گرفتار خشم شدند که عامریان کشتار شوند. این به روز جنگ نسا بود؛ چون خشم گرفتند، جنگ «بنیادکن» به دنبال آن ایشان را فروگرفت. ما چنان بودیم که چون دشمنان مان روانه کارزار می‌گشتند، سر درد ایشان را با سری سخت و نستوه بهبود می‌بخشیدیم. با شمشیرهای آخته بر سر سواران می‌کوفتیم و دل خود را خنک می‌ساختیم. در این هنگام، سرو سینه اسبان از باران خون درخشیدن می‌گرفت. از لا بلای گرد و باد آوردگاه، ترشروی بیرون می‌آیند چنان که درندگان از برابر شیران ژیان رو به گریز می‌نهند.

این چکامه را ابیات بسیار است. نیز او سرود:

يَوْمَ الْجِفَارِ وَ يَوْمَ النَّسَا رَكَانَا عَذَابًا وَ كَانَا غَرَامًا
 فَأَمَّا تَمِيمٌ تَمِيمٌ بَنُ مُرٍّ فَأَلْفَاهُمُ الْقَوْمُ رَوْبِي نِيَامًا
 وَ آمَّا بَنُو عَامِرٍ بِالْجِفَارِ وَ يَوْمَ النَّسَارِ فَكَانُوا نِعَامًا

یعنی: جنگ جفار و جنگ نسا مایه تاوان و شکنجه دشمنان ما بودند. اما تمیمیان یعنی فرزندان تمیم بن مر، مردان ما ایشان را در آن هنگام فروگرفتند که راهی دراز پیموده به خوابی سنگین فرورفته بودند. اما عامریان، در جنگ جفار و جنگ نسا به سان شترمرغان از برابر پلنگان رو به گریز می‌نهادند.

جنگ صَفَقَه و کُلاب دوم

انگیزه جنگ صفقه چنان بود که باذان کارگزار و نماینده خسرو پرویز در یمن، کاروانی از دارایی‌ها و ارمغان‌ها روانه دربار او کرد. چون کاروان به جایی به نام «تَطَاع» در سرزمین نجد رسید، تمیمیان بر آن تاختند و آن را تاراج کردند و فرستادگان و اسواران خسرو را به چپاول گرفتند. اینان یغما گشته، بر هُوَذَه بن علی حنفی

فرماندار یمّامه درآمدند. او به ایشان خوبی کرد و ایشان را جامه پوشاند. پیش از این هر بار که خسرو پرویز کاروانی از مایه‌های خوشبوی و کالاهای کمیاب و پارچه‌های گرانبها گسیل یمن می‌کرد که در آنجا بفروشد، هوذه بن علی حنفی فرستادگان او را ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه می‌بخشید و ایشان را پناه می‌داد و نیک می‌نواخت. خسرو خواهان آن بود که وی را ببیند و بر کارهایش پاداش دهد. چون در این واپسین بار به این کسان که گرفتار تمیمیان شدند نیکویی کرد، به وی گفتند: شاهنشاه پیوسته از تو یاد می‌کند و خواهان آن می‌گردد که به دیدار وی شتابی. او با ایشان روانه گشت. چون بر شاهنشاه درآمد، وی را گرامی داشت و نیک بنواخت و با وی به گفت‌وگو پرداخت تا اندازه خردش را تواند باز شناخت. شاهنشاه از او چیزها دید که شادش گردانید. از این‌رو فرمان داد که زر و سیم فراوان به او دادند و تاجی از تاج‌هایش بر سر او گذاشتند و دارایی‌هایی در هجر به اقطاع^{۱۸} به وی دادند.

هوذه مردی ترسا بود (آیین ترسایی می‌داشت). خسرو به وی فرمان داد که به همراه مُکعبَر و سپاهیان شاهی به جنگ تمیمیان رود. اینان برفتند و در مُشَقَر فرود آمدند. مکعبَر و هوذه از رفتن به درون سرزمین‌های بنی تمیم ترسیدند زیرا مردمان آنجا در آن دژگزین بودند و ایرانیان نمی‌توانستند بر آن دست یابند. از این‌رو، مردانسی از بنی تمیم را به نزد ایشان فرستادند و ایشان را به میهمانی خواندند. سالی سخت بود. آنان بر هر ستور چموش و راهواری سوار شدند و شتابان رو به میهمانی آوردند. مکعبَر ایشان را پنج پنج یا ده ده یا بیش‌تر و کم‌تر از يك در به درون می‌برد و چنین فرامی‌نمود که از در دیگر بیرون‌شان می‌برد. هرکس را که به درون می‌رفت، گردن می‌زد. چون کار به درازا کشید و دیدند که مردم به درون می‌روند و بیرون نمی‌آیند، مردانی را روانه کردند که چگونگی کار بازجویند. مردی از عبس به سختی پیش‌راند و زنجیر ببرد و بگسست و کسانی

۱۸. اقطاع: چیزی را از خود بریدن و به دیگری دادن؛ بخشیدن ملك یا قطعه زمینی به کسی تا از درآمد آن زندگی کند.

را که در درون بودند بیرون آورد. مکعب فرمان داد که درها را ببندند و همه ماندگان درون شهر را بکشند. آن روز، جشن «فصح»^{۱۹} بود. هودّه جان صد تن را از مکعب خواستار شد که مکعب ایشان را بپوشاند و در روز جشن فصح آزادشان کرد. اعشی در چکامه‌ای در ستایش هودّه چنین گفت:

يَهَا يُقَرَّبُ يَوْمَ الْفِصْحِ ضَاحِيَةً يَرْجُوا لَالَةَ يَمَا أَسَدَى وَ مَا صَنَمًا
یعنی: در آنجا در روز «فصح» برخيانی به درگاه خدا آورد و در این کار نیکویی که انجام داد و به پایان رساند، تنها امید به پاداش پروردگار داشت.

بر این پایه، «روز مشقر» مثل گشت. این همان روز «صفقه» [به هم زدن، به هم خوردن دست و در و جز آن] است زیرا در به هم خورد و بسته شد. جنگ صفقه هنگامی روی داد که پیامبر (ص) برانگیخته شده بود ولی هنوز به مدینه نکوچیده بود.

اماداستان جنگ دوم کلاب چنین بود که مردی از بنی قیس بن ثعلبه در سرزمین نجران بر بنی حارث بن کعب که دایی‌هایش بودند، فرود آمد. از او دربارهٔ مردمی که پشت سر گذاشته است، پرسش کردند. به ایشان گزارش داد که در «مشقر» به روی بنی تمیم بسته شده است و مردان جنگی ایشان کشته شده‌اند و زنان و کودکان و دارایی‌هایشان در خانه‌هایشان بی‌دفاع بر جای مانده‌اند. از این رو، بنی حارث از مذحج و هم‌پیمانان‌شان از تَهمَد و جَزَم بن رَبَّان سپاهی گران گرد آوردند که شمار مردان جنگی‌اش به هشت هزار تن می‌رسید. در زمان جاهلی، از این سپاه و سپاه خسرو در ذی‌قار و لشکریان جنگ

۱۹. فصح (fes'h) : جشن ترسایان. در یونانی پاسخا گویند. ریشه آن عبری و معنی آن گذرکردن است. نام جشنی است که یهودیان گیرند به یاه گذرکردن از دریای سرخ و به یاه فرشته‌ای که در شب بیرون آمدن کلیمیان از مصر، همه نوزادان قبطی را کشت ولی به نوزادان اسرایلی آسیبی نرساند. نام آن «یک‌شنبه بزرگ» است. در نزد کلیمیان جشن یادبود بیرون آمدن از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود بالا رفتن عیسای مسیح به آسمان است. در عبری «فصح» گویند.

جبله، ارتشی انبوه‌تر دیده نشده بود. همهٔ ایشان روانهٔ کارزار با تمیمیان شدند. کاهنی به نام سلمة بن مُغفل از بنی‌حارث به ایشان هشدار داد که به نبرد با تمیمیان روی نیاورند. او به شیوهٔ آن‌روزگار کاهنان، با سخنانی آهنگ‌دار به ایشان چنین گفت: شما آشکارا می‌روید نه در شب سیاه، جنگ پیوسته نمی‌کنید بلکه گاه به گاه، پیکار می‌کنید با سعد و رِیّانِ بی‌پناه، بر آب‌هایی فرود می‌آید استوار داشته خواه نخواست، می‌رزمند با شما از پگاه تا شامگاه، بهره‌ای نمی‌برید جز خاک راه، بشنوید اندرز مردی آگاه، برگردید از جنگ تمیمیان تا نیفتید در چاه. ایشان پند او نشنیدند و راه خود را دنبال کردند. گزارش به تمیمیان رسید. مردان آگاه ایشان در نزد اکثم بن صیفی که در این هنگام يك‌صد و نود سال داشت، گرد آمدند. به وی گفتند: ای ابوجیده، این کار به فرجام رسان که ما تو را به سرکردگی خود برگزیدیم. او گفت:

وَإِنَّ أَمْرًا قَدْ عَاشَ تَسْعِينَ حِجَّةً إِلَى مَائَةٍ لَمْ يَسَامِ الْعَيْشَ جَاهِلٌ
مَضَتْ مَائَتَانِ غَيْرُ عَشْرٍ وَفَاؤُهَا وَ ذَلِكَ مِنْ عَدِّي اللَّيَالِي قَلَائِلُ

یعنی: مردی که يك‌صد و نود سال بزیست و از زندگی به ستوه نیاید، نادان باشد. دویست سال به جز ده سال سراسر، سپری شدند و این در شمار زمان بسی اندک است.

سپس گفت: من نیازی به سروری ندارم ولی برای شما چنین بهتر می‌بینم که بنی حَنْظَلَةَ بن مالک در دَهْنَاءِ بایستند و سعد بن زید مناة و رباب، یعنی همان ضبة أد و ثور و عكل و عدی فرزندان عبد مناة بن أد، در کلاب جای گیرند. هر يك از دو راه را که دشمن در پیش گیرد، هر يك از دو سپاه در آنجا پایداری کند و بار پیکار از دوش آن سپاه دیگر برگیرد. آنگاه به ایشان گفت: اندرز من در گوش گیرید؛ زنان را به آوردگاه نیاورید که مردمانِ پست پُشت به دشمن‌کنند و زنان را به دشمنان واگذارند؛ ناسازگاری با فرماندهان خود را کنار بگذارید؛ از فریاد کردن بسیار در جنگ پرهیزید که این خود نشانهٔ سستی است؛ مرد خسواه ناخواه سست و ناتوان

گردد؛ نابغردانه‌ترین کارها تبه‌کاری است و هشیارترین هشیاران پرهیزکارانند؛ در گفتار و کردار همدستان و یکدل باشید زیرا کارهای گروهی به پیروزی می‌رسند؛ از ناسازگاری پرهیزید که هرکس گرفتار پراکندگی گردد، شکست خورد؛ نه درنگ بسیار کنید نه شتابزده شوید که در میان دو سپاه رزمنده آنکه آرام‌تر و استوارتر باشد، به پیروزی رسد و چه بسیار شتاب‌ها که هر کاری را به کندی می‌کشاند؛ چون برادرت سرفرازی کند، تسو سر فرود آور؛ جامهٔ پلنگان بپوشید و چون شیران ژیان به جنگ اندر آید؛ شب را زره و پوشش خود سازید و بر آن سوار شوید زیرا شب همه چیز را پوشیده بدارد؛ پایداری از نیرومندی بهتر است؛ گواراترین پیروزی، فراوانی اسیران است و بهترین غنیمت، گرفتن دارایی‌های بی‌کمران؛ در جنگ از مرگ نترسید که رو در روی و پشت سر شماس و دل‌بستگی به زندگی در هنگامهٔ نبرد، مایهٔ لغزش است؛ بهترین فرماندهان شما نعمان بن مالک بن حارث بن جَسَّاس باشد که از بنی تمیم بن عبد مناة بن اَدّ است. آنان رای او را بپذیرفتند و فرزندان عمرو بن حنظله در دهناء جای گرفتند و سعد و رباب و مذحج و همراهان‌شان از قضاعه رو به کلاب آوردند. گزارش به سعد و رباب رسید. چون مذحجیان نزدیک شدند، شمیت بن زنباع یربوعی به ایشان هشدار داد. او بر شتر خود سوار شد و آهنگ سعد کرد و فریاد برآورد: آی مردم، دشمنان رسیدند! آی فرزندان تمیم، بدسگالان فراز آمدند! مردم برشوریدند. مذحجیان به سوی چهارپایان رفتند و مردم ایشان را چپاول کردند و رجزخوان‌شان همی سرود:

فِي كُلِّ عَامٍ نَعْمٌ نُنْتَابُهُ عَلَى الْكَلَابِ عُيَيْتٌ أَصْحَابُهُ
يَسْقُطُ فِي آثَارِهِ غَلَابُهُ

یعنی: هر سال ستورانی در کارند که آنها را فروگیریم؛ در سرزمین کلابند و خداوندان‌شان از آنها به‌دورند. پیروزمند به پیگرد ایشان پردازد.

در این هنگام قیس بن عاصم منقری و نعمان بن جساس و مالک بن منتفق با مردم شتابان فرارسیدند. قیس در پاسخ آن رجزخوان گفت:

عَمَّا قَلِيلٍ تَلْتَحِقُ أَرْبَابُهُ مِثْلُ النُّجُومِ حُسْرًا سَحَابُهُ
لَيَمْنَعَنَّ النَّعَمَ اعْتِصَابُهُ سَعْدٌ وَفُرْسَانُ الْوَعَى أَرْبَابُهُ
یعنی: بدزدی خداوندان ایشان فرامی‌رسند؛ به‌سان ستارگانند که ابرها از برابر آنها کنار رفته باشند.

آنگاه قیس بر ایشان تاخت و چنین سرود:

فِي كُلِّ عَامٍ نَعَمٌ تَحْصُونَهُ يَلْحَقُهُ قَوْمٌ وَ تَنْتَجُونَهُ
أَرْبَابُهُ نَوَكِي فَلَا يَحْمُونَهُ وَ لَا يُبْلِقُونَ طِعْمَانًا دُونَهُ
أَنَعَمَ الْإِبْنَاءُ تَحْسِبُونَهُ هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تَرْجُونَهُ
یعنی: هر سال ستورانی در کارند که شما آنها را فرومی‌گیرید؛ مردانی آنها را می‌گیرند و شما بر گذرگاه‌شان می‌نشینید؛ آنها در برابر این کار پایداری نمی‌بینند. آیا آنها را ستوران خانواده خود می‌پندارید؟ دور است و دور، آنچه بدان چشم از دوخته‌اید.

در آن روز تمیمیان به سختی جنگیدند و سراسر روز را در پیکار گذراندند. پس یزید بن شداد بن قنان حارثی بر نعمان بن مالک بن جساس تاخت و تیری بر او انداخت و او را نابود ساخت. فرماندهی به قیس بن عاصم رسید. چندان جنگیدند که شب میان ایشان جدایی افکند. شب را تا بامداد به پاییدن همدیگر پرداختند و چون بامداد شد، رو به جنگ آوردند. قیس بن عاصم سوار شد و مذحجیان سوار شدند. تمیمیان از روز پیش سخت‌تر جنگیدند. نخستین کس از مذحجیان که شکست خورد، مُدْرِجُ الرِّيَاحِ («پیچنده باد») یعنی عامر بن مَجُون بن عبدالله جَرَمی پرچمدار ایشان بود که درفش بر زمین افکند و رو به‌گریز نهاد. مردی از بنی‌سعد فرارسید و ستور سواری او را پی کرد. او پیاده شد و رو به‌دویدن و گریختن آورد. قیس بن عاصم آواز داد: ای تمیمیان، سواران را دریابید و پیادگان را واگذارید

که خود گرفتار شما هستند. او به گرفتن و بستن اسیران آغاز کرد. عبد یغوث بن حارث بن وقاص حارثی سرکرده مذحجیان اسیر گشت و در برابر نعمان بن مالک بن جساس کشته شد. عبد یغوث مردی سخنسرا بود. پیش از کشتن وی زبانش را بستند که از ایشان بد نگوید. او اشاره کرد که زبانش بگشایند که بد ایشان نخواهد گفت. زبانش را گشودند و او چنین سرود:

أَلَا لَا تَلُومَانِي كَفَى اللَّوْمُ مَا بَيْنَا	فَمَا لَكُمْ فِي اللَّوْمِ نَفْعٌ وَ مَالِيَا
أَلَمْ تَعْلَمَا أَنَّ الْمَلَامَةَ نَفْعُهَا	قَلِيلٌ وَ مَا لَوْمِي أَخَا مِنْ شِمَالِيَا
فَيَا وَ أَكْبَا إِمَّا عَرَضْتَ قَبْلُفْنِ	نَدَامَايَ مِنْ نَجْرَانٍ أَلَّا تَلَاقِيَا
أَبَا كَرْبٍ وَ الْآ يَهْمَيْنِ كِلَيْهِمَا	وَقَيْسًا يَا عَلِيَّ حَضْرَمَوْتَ الْيَمَانِيَا
أَقُولُ وَ قَدْ شُدُّوا لِسَانِي بِبِسْعَةٍ	مَعَاشِرَتَيْمِ أَطْلِقُوا مِنْ لِسَانِيَا
كَأَنِّي لَمْ أَرْكَبْ جَوَادًا وَلَمْ أَقُلْ	لِيَخِيلَنِي كَثْرَى كَرَّةٍ مِنْ وَرَائِيَا
وَلَمْ أَسْبَأِ الرِّقَّ الْتَرَوْتُ وَ لَمْ أَقُلْ	لَا يَسَارُ صِدْقٍ عَظُمُوا ضَوْءَ نَارِيَا
وَ قَدْ عَلِمْتَ عِرْسِي مَلِيكَةً أَتْنِي	أَنَا اللَّيْثُ مَعْدُورًا عَلَيْهِ وَ عَادِيَا
لَحَى اللَّهُ قَوْمًا بِالْكَلابِ شَهْدُكُمْ	صَمِيمُهُمْ وَ التَّائِبِينَ الْمَوَالِيَا
وَ لَوْ شِئْتُ نَجَّيْتَنِي مِنَ الْقَوْمِ شَطْبَةً	تَرَى خَلْفَهَا الْكُمْتَ الْيَمْتَاقَ تَوَالِيَا
وَ كُنْتُ إِذَا مَا الْخَيْلَ شَمَّصَهَا الْقَنَا	لَبِيقًا بِتَصْرِيفِ الْقَنَاقَةِ بَنَانِيَا
فَيَا عَاصِرَ فِكِّ الْقَيْدِ عَنِّي فَأَنْتَنِي	صَبُورٌ عَلَى مُرِّ الْحَوَادِثِ نَاكِِيَا
فَإِنْ تَقْتُلُونِي تَقْتُلُوا بَنِي سَيِّدَا	وَ إِنْ تُطْلِقُونِي تَحْرِبُونِي مَالِيَا

یعنی: هان ای دو یار نازنین من، مرا سرزنش نکنید که آنچه بر سرم آمده است، مرا بس است و نیازی به نکوهش نیست؛ نه شما را در سرزنش سودی است، نه مرا. آیا نمی‌دانید که هوده نکوهش اندک است؟ چه هوده از اینکه برادری در کنار خود را نکوهش کنم؟ ای مرد سوارکار، اگر بر سرزمین ممت گذر افتاد، به دو هم‌پیمان من در نجران بگوی که: بی من بر خوان باده خواری گرد نیایید. ابوکرب و دو «ایهم» هر دو؛ و قیس را که در حضرموت در بالای یمن جای دارند؛ همگی را از من درود باد. اینک در هنگامی که زبان مرا با رشته‌ای از پوست بسته‌اند می‌گویم: ای گروه تمیمیان، زبان مرا بگشایید. گویا من سوار بر سمند بادپای نگشاهم؛ گویی به اسب تیز

تک و چالاک و سواران زیر فرمان خود نگفته‌ام: از من پیروی کنید و به دنبال من تاختن آورید. گویا خیک پر از بادۀ گوارا را برای نوشیدن نخریده‌ام؛ به نردبازان پیرامون خود نگفته‌ام: آتش مهمانکده مرا فروزان‌تر کنید و بزرگ‌تر سازید تا میهمانان بیش‌تری فراز آیند. زن جوانم بانو «ملیکه» نیک می‌داند که من شیرری ژیانم؛ خواه در بند باشم، خواه آزاد؛ خواه گرفتار باشم یا آمادۀ کارزار. خدا زشت‌کنندۀ مردمی را که در سرزمین کلاب دیدار کردم؛ چه آزادگان ایشان، چه بردگان‌شان و چه وابستگان به ایشان. اگر می‌خواستم، اسب جوانم که در پی آن اسبان سرخ و سپید و نیکونژاد باشند، مرا از این گرداب وامی‌رهاوند. من چنان بودم که چون سوار بر بارگی می‌شدم و اسبان را با نیزه‌ها می‌راندم، انگشتانم در چرخاندن و کاربرد نیزه از هر کسی نرم‌تر و آزموده‌تر می‌بود. اینک ای عاصم، بند مرا بگشای که من بر گذر کردن پیشامدهای جانگزای بردبار و شکیبایم. اگر مرا بکشید، سروری بزرگ را کشته باشید و اگر آزادم سازید، همه دارایی‌های مرا به چنگ آورید.

ابو کرب بشر بن علقمة بن حارث است و دو «ایم» اسود بن بن علقمة بن حارث و عاقب یعنی عبدالمسیح بن ابیض‌اند و قیس همان قیس بن معدی کرب است. گزارشگران گمان برده‌اند که قیس گفته است: اگر نام مرا در آغاز و پیش از دیگران می‌آورد، همه دارایی‌های خود را بهای آزادی او می‌ساختم. آنگاه او کشته شد و بهای آزادی‌اش پذیرفته نگشت.

[واژه تازه پدید]

ربان: با راء و بای تک نقطه‌ای.

جنگ ظمُر الدَّهْناء

این جنگ میان طی و اسد بن خزیمه رخ داد. انگیزه این جنگ چنان بود که اوس بن حارثة بن لام طایی در

میان مردم خود سروری فرمانروا، بخشنده‌ای پردل و در کارها پیشگام بود. وی و حاتم طایی بر عمرو بن هند (پادشاه عرب) درآمدند. اوس را فراخواند و به وی گفت: تو برتری یا حاتم؟ اوس گفت: پادشاهان، از نفرین به دور باشی، حاتم یکتای قبیله است و من یکی از مردم آنم. اگر حاتم طایی من و فرزندان و بستگانم را در دست می‌داشت، همه را در يك روز می‌بخشید. سپس او حاتم را فراخواند و پرسید: تو برتری یا اوس؟ حاتم گفت: از نفرین به دور باشی، از اوس یاد کردی که حتی یکی از فرزندان او من برتر است. او این سخن را از این دو نیکو شمرد و ایشان را پاداش گران داد و نیک بنواخت.

سپس گروه‌های نمایندگی عرب از هر تیره‌ای در نزد نعمان بن منذر گرد آمدند و اوس در میان ایشان بود. او جامه‌ای نیکو از جامه‌های شاهانه بخواست و به نمایندگان گفت: فردا فراز آید که این جامه شاهانه بر گرامی‌ترین شما بپوشانم. چون فردا فرا رسید، همگی، به جز اوس، بیامدند. به او گفته شد: چرا واپس نشست؟ گفت: اگر خواسته پادشاه کسی جز من باشد، همان به که در آنجا نباشم و اگر مرا خواسته باشد، در پی‌ام فرستد. چون نعمان بر تخت نشست و اوس را ندید، گفت: به نزد اوس روید و به او بگویید: بدینجا آی که از آنچه می‌ترسی، ایمن باشی. او آمد و پادشاه جامه‌ای شاهانه بر او پوشاند. مردمی از کسان خود وی بر او رشك بردند و به حطیئه گفتند: او را بدگوی که تورا سیصد شتر دهیم. گفت: چه گونه از مردی بد بگویم که هر چه دارایی و سازو برگ و بار و بونه در خانه دارم، از اوست؟ سپس گفت:

كَيْفَ الْمِهْجَاءُ وَمَا تَنْفَكُ صَالِحَةً مِنْ أَهْلِ لَامٍ يَظْهَرُ الْقَيْبُ تَأْتِينِي
یعنی: چه گونه بدگویی خاندان «لام» کنم که هر روز نیکویی تازه‌ای از ایشان به من می‌رسد.

در این هنگام بشر بن ابی‌خازم به ایشان گفت: من برای شما از وی بدگویی می‌کنم؛ شتران را به من دهید. او بدگویی کرد و آنان

شتران را به او دادند. او در بدگویی خود واژگان زشت به کار برد و از مادرش سعدی به بدی یاد کرد. چون اوس آگاه شد، برشتران تاخت و همگی را بگرفت. اوس او را بجست و بشر گریخت و به قبیله خود بنی اسد پناه برد که او را پاس بداشتند و سپردنش به دشمن را مایه ننگ انگاشتند. اوس مردان جنگی قبیله طی را گرد آورد و با ایشان به جنگ بنی اسد رفت. دیدار در دهناء در برابر تیماء رخ داد و جنگ سختی درگرفت. بنی اسد شکست خوردند و به سختی کشتار شدند. بشر گریخت ولی به هر قبیله ای که پناه برد و خواستار پاسداری گردید، از پذیرفتن او در برابر اوس خودداری کردند. سپس بر جندب بن حصن کلابی در بالای «صَّحَّان» فرود آمد. اوس پیکی به نزد وی فرستاد و خواستار بشر گشت. او بشر را به نزد اوس فرستاد. چون بشر فرارسید، مردمش به او سفارش کردند که وی را بکشد. اوس بر مادر خود سعدی درآمد و از او رای خواست. زن فرزانه به پسر خود سفارش کرد که دارایی های وی (شترانش) را به وی باز گرداند، از او درگذرد و او را گرامی بدارد زیرا بدگویی او را جز خوشامدگویی و ستایش خود او نتواند شست. او رای مادر پذیرفت و به نزد بشر بیرون آمد و گفت: ای بشر، گمان می بری با تو چه کنم؟ بشر گفت:

وَ إِنِّي لَأُخْرِى مِنْكَ يَا أَوْسُ رَاهِبٌ ^{۲۰}	وَ إِنِّي لَأَرْجُو مِنْكَ يَا أَوْسُ نِعْمَةٌ
بِهِ كُلُّ مَا قَدْ قُلْتُ إِذَا أَنَا كَاذِبٌ	وَ إِنِّي لَا مَخُو بِالَّذِي أَنَا صَادِقٌ
سَأَشْكُرُ إِنْ أَنْعَمْتَ وَالشُّكْرُ وَاجِبٌ	فَمَهْلٌ يَنْفَعُنِي الْيَوْمَ عِنْدَكَ أَتَنِي
بَنِي أُسْدٍ أَقْصَاهُمْ وَالْأَقَارِبُ	فَدَيْ لَابَنِ سَعْدِ الْيَوْمَ كُلُّ عَشِيرَتِي
وَ قَدْ أَمَكَّنْتَهُ مِنْ يَدَيَّ الْعَوَاقِبُ	تَدَارَكْنِي أَوْسُ بْنُ سَعْدٍ بِنِعْمَةٍ

یعنی: ای اوس، من از تو امید بخشایش دارم ولی در همان هنگام از آن کار دیگر (کشته شدن) هراسانم. اینک سخن راست و درست می گویم و آنچه را به دروغ گفته بودم، با سخن راست خود می زدایم. آیا امروز، این مرا در نزد تو سود می بخشد که همواره سپاسگزار تو

۲۰. وزن مصراع نخست بیت اول کوتاه است. مگر اینکه چنین خوانده شود:

وَانِي لَارْجُوْمُنْكَ يَا قَيْسُ نِعْمَةٌ.

خواهم بود زیرا سپاسگزاری کاری بایسته است. برخی پسر سعدی بادند همه کسان من از بنی‌اسد؛ همه بستگان دور و همه نزدیکانم. اوس بن سعدی هنگامی بر من بخشایش فرمود که دستم بسته بود و هر کیفری را سزاوار بودم.

اوس بر او منت گذاشت و او را بر اسبی نیکو نژاد سوار کرد و آنچه را از او گرفته بود، به وی بازگرداند و از دارایی خود صد شتر بر آن بیفزود. بشر گفت: به ناچار تا زنده باشم، جز تو را ستایش نگویم. آنگاه او را با چکامه بلند آوازه خود ستایش گفت که آغاز آن چنین است:

أَتَعْرِفُ مِنْ هُنَيْدَةَ رَسَمَ دَارٍ بِحَرْجِي ذُرْوَةَ فَالْسَى لَوَاهَا
وَمِنْهَا مَنَزِلٌ بِبِرَاقٍ خَبَّتِ عَقَّتْ حُقْبًا وَغَيَّرَهَا يَلَاهَا

یعنی: آیا بازمانده‌های خانه دلداری من هنیده را به یاد می‌آوری؟ در بلندای چکاد کوهی یا در سوی چرخش‌گاه آن است. نیز او را خانه‌ای در سرزمین «بِرَاقِ خَبَّتِ» است؛ خانه‌ای که روزگاران دراز و آزمون‌های آن فرسوده‌اش کرده‌اند و نام و نشان آن را از بنیاد بزده‌اند.

این، چکامه‌ای بلند است.

جنگ وقیط

داستان آن چنان بود که لَهَازِمِ گرد هم آمدند تا به ناگاه بر تمیمیان تازند و نگذارند که ایشان از چیزی آگاه شوند. از میان فراهم آمدگان، اینان را نام توان برد: قیس، تیم‌اللات پسران ثعلبه بن عُكَابَةَ بن صعب بن علی بن بکر بن وایل، همراه عِجْلِ بن لُجَیم و عَنزَةَ بن اسد بن ربیعہ بن نزار. مرد يك چشم یعنی ناشب بن بَشَامَةُ عنبری که در میان بنی‌قیس بن ثعلبه اسیر بود، این بدید. به ایشان گفت: کسی را به من دهید تا به نزد کسان خود فرستم و نیازهای خود از ایشان بخواهم. گفتند: با بودن ما با وی سخن می‌گویی؟ ناشب گفت: آری، پسری جوان را به نزد او آورده‌اند. ناشب گفت: کودنی به نزد

من آورده‌اید! پسر گفت: به‌خدا کودن و گول نباشم. ناشب گفت: پسر دیوانه‌ای! پسر گفت: دیوانه نیستم. ناشب گفت: خردمندی؟ پسر گفت: آری، هستم. ناشب گفت: شماره خورشید و ماه بیش‌تر است یا ستارگان؟ پسر گفت: ستارگان؛ ولی همه بزرگند. ناشب دست خود را پر از ماسه کرد و گفت: در دست من چند دانه ماسه است؟ پسر گفت: بسیار است؛ شمار آن را ندانم. ناشب خورشید را با انگشت نشان داد و پرسید: آن چیست؟ پسر گفت: خورشید است. ناشب گفت: تو را جز خردمند نیافتم. به نزد مردم و کسان من برو و به ایشان درود رسان و بگو که با اسیر خود نیکی کنند که من در میان مردمی اسیرم که با من خوبی می‌کنند و مرا گرامی می‌دارند. بگو که شتر سرخ موی مرا سوار شوند و شتر سپید و کبود مرا به خود واگذارند و نیاز مرا در نزد بنی‌مالك برآورند. به ایشان آگاهی ده که «عوسج» (ولیک، خار درخت، سیاه درخت، دیوخار)^{۲۱} برگزیده برآورده است؛ زنان «اشتکاء» (گله، رنج) دارند. از فرمان هَمام بن بشامه سر برتابند که مردی شوم است و از ما بریده است، سر بر فرمان هذیل بن اخنس گذارند که مردی دوراندیش و خجسته است و گزارش کار مرا از حارث بپرسند.

پیک بیامد و پیام او با مردمش بگذارد. کس ندانست می‌خواهد چه بگوید. حارث را آوردند و گزارش فرستاده با او بگفتند. به فرستاده گفت: داستان خود از آغاز تا انجام با من بگوی. فرستاده همه داستان را از آغاز تا فرجام بگفت. حارث گفت: او را درود و شادباش رسان و بگو که به فرمانش رفتار کنیم. پیک برفت. پس حارث به بنی‌عنبر گفت: ناشب بن بشامه گزارش کار دشمنان‌تان را برای شما روشن ساخته است. ماسه‌ای که در دست گرفته، نشانه این است که: لشکریانی بی‌شمار بر سر شما می‌تازند؛ خورشید نشان این است که این کار از آفتاب روشن‌تر است؛ شتر سرخ موی و سپس کبود نشانه این است که او را به خود واگذارید یعنی از آنجا کوچ کنید؛ شتر سپید و کبود نشانه این است که به «دهناء» روید و در آنجا پناه

21. Bourdain, Rhanmuus Trangua.

گیرید؛ خواسته‌اش از بنی مالک این است که ایشان را نیز هشدار دهید؛ برگت برآوردن خار درخت نشانه این است مردم جنگ‌افزار پوشیده‌اند؛ داستان «اشتکاء» زنان این است که زنان «شکاء»‌ها را پینه دوخته‌اند یعنی مشک‌های آب ویژه جنگاوران را رفو کرده‌اند و همه‌چیز آماده کارزار است.

بنی‌عنبر به هوش آمدند و آگاه‌شدند و به سوی دهناء رفتند و بنی مالک را هشدار دادند ولی اینان باور نکردند.

سپس لهازم و عجل و عنزه به نزد بنی حنظله رفتند و دیدند که عمرو به کوهستان پناه برده است. اینان در «وقیط» بسر بنی دارم تاختند و جنگی سخت کردند و کارزار میان ایشان بالا گرفت. بنی ربیعہ گروهی از بزرگان بنی‌تمیم را به اسیری گرفتند از آن میان: ضرار بن قَعْقَاع بن مَعْبُد بن زُرَّارَه که موی پیشانی‌اش ستردند و آزادش کردند؛ عَجَل بن مأمون زرارَه؛ جَوَیرَة بن بدر بن عبدالله بن دارم. این یکی همچنان در بند بود تا اینکه روزی دید ایشان باده می‌نوشند. همان هنگام این سخنان چنان بسرود که ایشان شنیدند:

وَقَائِلَةٌ مَا غَالَهُ أَنْ يَزُورَنَا وَ قَدْ كُنْتُ عَنْ تِلْكَ الرَّيَّازَةِ فِي شُغْلٍ
وَقَدْ أَدْرَكْتَنِي وَالْحَوَادِثُ جَمَّةٌ مَخَالِبُ قَوْمٍ لَا ضِعَافٍ وَلَا عُزْلٍ
سِرَاعَ إِلَى الْجَلِيِّ بِطَائِفٍ عَنِ الْغَنَاءِ رِزَانٍ لَدَى الْبَادِيَةِ فِي غَيْرِ مَا جَمَلٍ
لَعَلَّهُمْ أَنْ يُمِطُّوَنِي بِنِيعْمَةٍ كَمَا صَابَ مَاءُ الْمُزْنِ فِي الْبَلَدِ الْمَعْلِ
فَقَدْ يَنْعَشُ اللَّهُ الْفَتَى بَعْدَ ذَلَّةٍ وَ قَدْ تَبَتَّنِي الْخُسْنَى سِرَاءُ بَنِي عَجَلٍ

یعنی: زنی زیبا همی گفت که چرا او به دیدار ما نمی‌آید؛ ولی ندانند که من اکنون گرفتارتر از آنم که بر سر زنان آیم و از ایشان کام گیرم. اینک در این هنگامه رویدادهای گران، چنگال‌های مردمی مرا فراگرفته است که نه سست و ناتوانند و نه تهی از جنگ‌افزار. به سوی کارهای گران‌شتابانند و از گفتارهای زشت به دور و برکنار؛ چون باده «بازین» خورند، استوار و آرام باشند و از نادانی دوری گزینند. شاید باران بخشایش ایشان بر من فرو بارد؛ چنان که ابر باران‌زا بر زمینی خشک فرومی‌بارد. گاه می‌شود که خدا جوانی را پس از خواری به شادخواری می‌رساند و این تواند بود که با دستوری

خدا، سروران بنی عجل راه خوش رفتاری در پیش گیرند.
چون سخنان او شنیدند، وی را آزاد کردند.

نیز نُعَیم و عَوْف پسران قعقاع بن معبد بن زراره و جز ایشان به اسیری افتادند. اینان از مهتران بنی تمیم بودند. حکیم بن جذیمه بن اَصِیلَع نَهْشَلی کشته شد و از بنی نهشل کسی جز او به این جنگ نیامده بود. بکریان بازگشتند و پس از پایان جنگ در سر راه خود سه تن از بنی عنبر را دیدند که با مردم خود کوچ نکرده بودند. چون ایشان را دیدند، شتران خود را براندند و آنها را از بکریان پس گرفتند. سخنسرایان درباره این جنگ سخنان بسیار سروده اند. از آن میان گفتار ابومهرش قَعَسَی است که تمیمیان را بر سستی در جنگ و قیط نکوهش می کند و می گوید:

فَمَا قَاتَلْتُ يَوْمَ الْوَقِيطَيْنِ نَهْشَلٌ وَ لَا الْاَنْكَدَالُ شَوْمِي فَقَيْمٌ بِنُ دَارِمٍ
وَ لَا قَضَبْتُ عَوْفٌ رِجَالَ مُجَاشِعٍ وَ لَا قَشَرَ الْاَسْتَاهُ عَيْدُ الْبَرَاجِمِ
یعنی: در دو جنگ وقیط، نهشل هیچ ن جنگید؛ و نه آن گزندناک شوم فقیم بن دارم جنگید. شیر، سردان مجاشع را ندرید؛ و جز انگشتان دست، چیزی کون ها را نخارانید.

ابوطفیل عمرو بن خالد بن محمود بن عمرو بن مَرْتَد سرود:
حَكَّتْ تَمِيمٌ بَرْكَمَهَا لَمَّا التَقَتْ رَايَاتُنَا كَكُو اسِرَا لِعُقْبَانِ
دَهَمُوا الْوَقِيطَ بِجَعْفَلِ جَمِّ الْوَعَى وَ رِمَاحُهَا كَنَوَازِعِ الْاَشْطَانِ
یعنی: چون پرچم های ما به سان عقاب های جان شکار به آوردگاه رسیدند، تمیمیان آغاز به خاراندن سینه های اشتران خود کردند. با سپاهی گران به آوردگان «وقیط» شتافتند و آتش جنگ را فروزان ساختند؛ و نیزه های ایشان، کمندهایی با رشته های بلند یا تیرهای سنگ شکاف را می مانستند.

جنگ مَرُوت

این جنگ میان بنی تمیم و بنی عامر بن صعصعه روی داد.
انگیزه این جنگ چنان بود که قَعْنَب بن عَتَّاب ریاحی را با بَعِیر

بن عبدالله بن سلمه عامری در بازار عکاظ دیدار افتاد. بحیر به قعنب گفت: اسپ سپید خود را چه کردی؟ قعنب گفت: نزد من است؛ چرا از آن می‌پرسی؟ بحیر گفت: زیرا این اسپ در بَهمان و چنین و چنان روزی تو را از چنگ من و چنگال مرگ واره‌انید. قعنب گفت: چنین چیز در کار نبوده است. آن دو زبان به دشنام و نفرین یکدیگر گشودند و خدا را بر همدگر بخواندند که مرگ دروغگو را بر دست راستگو پیش آورد. زمانی دراز، تا آنجا که خدا خواست، درنگ ورزیدند. آنگاه بحیر، بنی‌عامر را گرد آورد و همراه ایشان روانه گشت و بر بنی‌عنبر بن عمرو بن تمیم در جایی به نام «إِرمِ کَلْبَه» تاختن آورد. اینان از مردم خویش دنبال مانده بودند. او ستوران و اسیرانی بر گرفت و با پایداری چندانی رو به رو نشد. سپس فریادخواه به میان بنی‌عنبر بن عمرو بن تمیم و بنی‌یربوع بن حنظله آمد و ایشان را به یاری خواند. اینان سوار شدند و به جست و جوی تاراجگران پرداختند. بنی‌عمرو بن تمیم به پیش تاختند. چون بحیر به جایی به نام «مروت» رسید، گفت: ای بنی‌عامر، بنگرید که آیا چیزی می‌بینید. گفتند: سوارانی می‌بینیم که نیزه‌های خود را از پهنا بر شانه‌های اسبان خود خوابانده‌اند. گفت: اینان بنی‌عمرو بن تمیمند و ارزشی ندارند. بنی‌عمرو بن تمیم بیامدند و لختی جنگیدند و آنگاه از پهنا نبرد بیرون رفتند. بحیر همچنان به پیش راند. سپس گفت: ای بنی‌عامر، بنگرید که آیا چیزی می‌بینید. گفتند: سوارانی می‌بینیم که نیزه‌های خود را راست نگه داشته‌اند. گفت: اینان بنی‌مالك بن حنظله‌اند و ارزشی ندارند. بنی‌مالك بن حنظله فرار شدند و لختی جنگیدند و آنگاه از آوردگاه واپس نشستند. بحیر همچنان به پیش راند. در این هنگام پرسید: ای بنی‌عامر، آیا چیزی می‌بینید؟ گفتند: سوارانی بی‌نیزه می‌بینیم؛ گویی کودکانند که بر اسپ سوار گشته‌اند. گفت: اینان بنی‌یربوعند که نیزه‌های خود را در راستای گوش اسپ‌های خود بسته‌اند. از مرگ ناگهانی بترسید و نیک پایداری کنید گرچه نمی‌پندارم که رهایی یابید.

نخستین کس از بنی یربوع که فرارسید، «واقع» خوانده می‌شد که همان نُعیم بن عَتَّاب بود. او را از این رو «واقع» (پیشامد هراسناک) می‌خواندند که جنگاوری سخت‌کوش و خونریز بود. او بر مُثَلَم قَشِیری تاخت و او را اسیر کرد. قشیریان بر دَوَکَسِ بن واقد بن حوط تاختند و او را کشتند. نیز نُعیم بن عتاب بر مصفای قشیری تاخت و او را بکشت. کِدام بن بَجِیلَه مازنی بر بحیر تاخت و با وی گلاویز گشت. قعنّب را آهنگی جز بحیر نبود. او به سوی بحیر و کدام تگریست که باهم گلاویز گشته‌اند. به سوی ایشان راند. کدام گفت: ای قعنّب، این اسیر من است. قعنّب گفت: ای مازنی سرت را برکنار دار که شمشیرش جدا نکند. کدام دست از بحیر برداشت و قعنّب بر او تاخت و او را با شمشیر بکوفت و بکشت. نیز قعنّب بر صهبان (که مادرش زنی مازنی بود) تاختن آورد و او را به اسیری گرفت. مازنیان به او گفتند: ای قعنّب، اسیر ما را کشتی، پسر برادر (یا پسر خواهر) مان را به جای او به ما برگردان. او صهبان را به جای بحیر به ایشان داد و اینان از این کار خرسند گشتند. بنی یربوع دارایی‌های بنی عنبر و ستوران و اسیران ایشان را از بنی عامر بازپس گرفتند و بازگشتند.

[واژه تازه پدید]

بحیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حای بی نقطه.

جنگ فِیْف الرِّیح

این جنگ میان عامر بن صعصعه با حارث بن کعب روی داد. داستان این جنگ چنان بود که بنی عامر از بنی حارث بن کعب خون‌های بسیاری خواستار بودند. پس حُصَین بن یزید بن شَدَّاد بن قَنان حارثی که بدو «ذوغصه» می‌گفتند، برای جنگ با آنان به گردآوری سپاه پرداخت. او از تیره‌های جُعی و زُبَید و قبیله‌های عشیره، مراد، مُدءاء، نَهْد، خُثَم، شَهْران و ناهس در برابر آنان یاری خواست. اینان فراهم آمدند و روانه کارزار با بنی عامر شدند. عامریان در جایی به نام فِیْف الرِّیح چراگاه گزیده بودند. زنان و کودکان بامذحج

بودند که نگریزند. بنی‌عامر گرد آمدند و عامر بن طفیل به ایشان گفت: بیاوید بر این مردم بتازیم که امیدوارم دارایی‌های ایشان را به تاراج بریم و زنان‌شان را به اسیری گیریم. نگذارید که ایشان بر سر شما تازند. اینان گفتار او نیوشیدند و فراخوان او پذیرفتند و به سوی آنان روانه گشتند. چون به نزدیکی بنی‌حارث و مذحج رسیدند، دیده‌بانان‌شان ایشان را آگاه ساختند و پیران‌شان به سوی ایشان بازگشتند و اینان هوشیار شدند. دو لشکر باهم درآویختند و به سختی پیکار کردند و سه‌روز از بامداد تا شامگاه به چالش پرداختند و این در جایی به نام «فیف‌الریح» بود. صَمیل بن اَعُوْر کلابی و عمرو بن صَبیح تَهْدی با یکدیگر دیدار کردند. عمرو او را با نیزه فروکوفت و صَمیل واژگون گشت و دست در گردن اسب خود افکند و بازگشت. مردی از خثعم او را بدید و بکشت و اسب و جامه‌هایش بر بود.

در این روز بنی‌نمیر در کنار بنی‌عامر بن طفیل بودند و به‌خوبی جنگیدند. آن روز را «حُرَیجَةُ الطَّعَان» (درختزار نیزه‌ها) خواندند زیرا دو سوی رزمنده با نیزه‌های خود فراز آمدند و به‌سان درختزار خودنمایی کردند که «حَرَجَه» به معنی انبوه درختان باشد.

انگیزه گرد آمدن‌شان این بود که بنی‌عامر به سوی جایگاهی به نام عُرْقُوب تاختن آوردند. عامر بن طفیل واپس نگریست و از بنی‌نمیر جویا شد و دید که ایشان از نبرد واپس نشسته‌اند. او بازگشت و آغاز به فریاد زدن کرد: آی دشمنان! آی نمیریان، دشمنان رسیدند! از امروز بدان سوی مرا نمیر نباشد! اسب او به میان آن مردم تاخت و دل‌های ایشان استوار گشت. بنی‌عامر بازگشتند. در این زمان عامر بن طفیل از گودال زیر گلو تا ناف بیست زخم نیزه خورده بود. او در میان مردم همی گشت و ایشان را واری و بازپرسی می‌کرد و با یکایک می‌گفت: ای مرد، ندیدم کاری کرده باشی؛ اگر کسی کاری کرده، شمشیر یا نیزه خود را به من بنمایاند. کسی که پیش‌نتاخته بود، با این پافشاری به پیش می‌تاخت و می‌جنگید. هرکس به‌خوبی جنگیده بود، به نزد وی آمد و شمشیر یا نیزه‌اش را به او نشان داد.

در این زمان، مردی از حارثیان که نامش «مُسهر» بود، به نزد عامر بن طفیل آمد و گفت: ای ابوعلی، بنگر با دشمن چه کردم! به نیزه‌ام نگاه کن! چون عامر به او روی آورد که بنگرد، مسهر با نیزه بر چهره او کوفت و آن را بشکافت و چشمش را کور کرد. او نیزه خود را به جای گذاشت و به سوی مردم خود بازگشت. از این رو با عامر چنان کرد که دید وی همگان را با پافشاری و زور به جنگ می‌فرستد. بدین سان بود که گفت: این مرد نابودکننده مردمان من است. عامر بن طفیل در این باره گفت:

أَتَوْنَا بِشَهْرَانَ الْعَرِيضَةَ كُلِّهَا وَ أَكَلَبَ طُورًا فِی جَبَاةِ السَّنَوَرِ
لَعَمْرِي وَ مَا عَمْرِي عَلَى يَمِينٍ لَقَدْ شَانَ حَزَّ الْوَجْهِ طَعْنَةُ مُسْهَرٍ
فَبِئْسَ الْفَتَى أَنْ كُنْتُ أَعْوَرَ عَاقِرًا جَبَانًا وَ مَا أَغْنَى لَدَى كُلِّ مَحْضَرٍ
یعنی: با سپاهیان انبوه شهران و همه قبیله‌های کلب و کلاب با خفتان‌های نیکوی چرمین به نزد ما آمدند. به جانم سوگند - و جانم برایم بسی ارزش نباشد - که روی زیبا را ضربت مسهر زشت و ناخوشایند کرد. بدا جوانی که من باشم اگر يك چشم و سترون و زبون زیم و در جنگ‌ها هیچ کاری از دستم برنیاید.

در این روز بنی‌عامر، سرور مرادیان را که زخمی بود، به اسیری گرفتند و چون زخم‌هایش بهبود یافت، او را آزاد کردند. از آن کسانی که در این روز به خوبی جنگیدند، اَزْبَدِ بن قیس بن حر بن خالد بن جعفر و عبید بن شریح بن احوص بن جعفر بودند. لبید بن ربیعہ یا عامر بن طفیل درباره این جنگ سرود:

أَتَوْنَا بِشَهْرَانَ الْعَرِيضَةَ كُلِّهَا وَ أَكَلَبَهَا فِی مِثْلِ بَكْرِ بْنِ وَائِلٍ
فَبِتْنَا وَ مَنْ يَنْزِلُ بِنَامِثِلٍ ضَيْفِنَا يَبْتَ عَنْ قَرَى أَضْيَافِهِ غَيْرَ غَافِلٍ
أَعَاذِلُ لَوْ كَانَ الْبِدَادُ لَقُوبِلُوا وَلَكِنْ أَتَانَا كُلُّ جَنْ وَ خَائِلٍ
وَ خُفِّمَ حَتَّى يَعْدِلُونَ بِمَذْحَجٍ فَهَلْ نَحْنُ إِلَّا مِثْلَ أَحَدَى الْقَبَائِلِ
یعنی: با همه سپاهیان انبوه شهران و «کلب»‌های ایشان که به سان بکر بن وایل بودند به نزد ما آمدند. شب را به روز آوردیم و هرکس به سان مهران بر ما فرود آید، از پذیرایی میهمانانش ناآگاه

نباشد. ای نکوهشگر، اگر همتایان‌مان بر ما می‌تاختند، در برابر ایشان ایستادگی می‌کردیم؛ ولی سپاه‌یانی به سان پریان و دیوان بر سر ما ریختند. خشم قبیله‌ای است که با مذحج برابری تواند کرد؛ آیا ما بیش از يك قبیله چیزی هستیم؟

کشتار در میان هر دو سوی رزمنده به شتاب گرایید. آنگاه از هم جدا شدند و در این جنگ، نه بر شیوهٔ عربان، سرگرم شدن به چپاول و تاراجگری، ایشان را از کشتن همدگر بازداشت. بردباری و جنگاوری و مهارتی در این جنگ به نام بنی‌عامر نگاشته شد.

جنگ یَعَامِمِ (جنگ قارات خوق)

این جنگ را طایبان در میان خود به راه انداختند. انگیزهٔ این کار چنان بود که حارث بن جبلة غسانی میان مردم قبیلهٔ طی آشتی برپا داشته بود و چون او درگذشت، اینان به جنگ درونی روی آوردند. غوث و جدیله در جایی به نام «غرثان» دیدار کردند. فرمانده بنی‌جدیله، اسبوع بن عمرو بن لام عموی اوس بن خالد بن حارثة بن لام کشته شد و مردی از بنی‌سنبس که بدو مصعب می‌گفتند، دو گوش وی را برید و کفش خود را با آن پینه کرد. ابو سروة سنبسی در این باره سرود:

تَخْصِيفُ بِالْأَذَانِ مِنْكُمْ نِعَالَنَا وَ نَشْرَبُ كُرْهًا مِنْكُمْ فِي الْجَمَامِ^{۲۲}

یعنی: با گوش‌های شما کفش‌های خود را پینه می‌دوزیم و از روی دشمنی با شما، در کاسه‌های سرتان باده می‌نوشیم.

دو قبیله در این زمینه اشعار بسیار سرودند و به نزد یکدیگر فرستادند. آنچه غوث کرد، بر اوس بن خالد بن لام گران آمد و او آهنگ آن کرد که خویشتن به پهنهٔ نبرد گام نهد و آسیای مرگ را بر

۲۲. بند یکم کوتاه است؛ مگر اینکه چنین خوانده شود: وَنَحْصِفُ بِالْأَذَانِ مِنْكُمْ نِعَالَنَا.

دشمن بچرخاند. در جنگ‌های پیشین نه او حاضر آمد نه دیگر سران و مهتران طی مانند حاتم بن عبدالله و زیدالخیل و جز ایشان. چون اوس آماده کارزار شد و به گردآوری و آراستن و آماده کردن و ساز و برگ دادن بنی‌جدیله پرداخت، ابوجابر گفت:

أَقِمْوْا عَلَيْنَا الْقَصْدَ يَا آلَ طَلْحَةَ وَ الْإِقْلَانِ الْعِلْمَ عِنْدَ التَّحَاسِبِ
فَمَنْ مِثْلُنَا يَوْمًا إِذَا الْحَرْبُ شَمَّرَتْ وَ مَنْ مِثْلُنَا يَوْمًا إِذَا لَمْ نَحْصِبِ
فَإِنْ تَقْطَعِ بِنِي أَوْ تُرِيدِي مَسَاءَتِي فَقَدْ قَطَعَ الْخَوْفُ الْمَخَوْفُ رَكَائِبِي

یعنی: ای خاندان طی، دیگر باره آهنگت ما کنید و گرنه پس از آنکه از دو سوی به شمارشگری پردازیم، زبون از دلیر پیدا گردد. چون آتش جنگ درگیرد، چه کسی مانند ما باشد؛ چه کسی در کدام روز مانند ما باشد که پروا نداشته باشیم؟ دلبر، اگر خواهی از من ببری یا با من بد رفتاری کنی، ترس و بیم رکاب مرا ببرد چنان که نتوانم ساز و برگ سازم و بر دشمن تازم.

به غوثیان آگاهی رسید که اوسیان جنگ را می‌بسیجند. آتش آن در جایی که آن‌را «مَنَاع» می‌گفتند و بر چکاد کوه «اجا» بود، فروزان گشت. این نخستین روزی بود که چنین آتشی در آن افروخته می‌شد. قبایل عرب یکایک فرار شدند و هر قبیله‌ای با سرور خود فراز آمد. از این میان زید الخیل و حاتم بودند. بنی‌جدیله به فرماندهی اوس بن حارثه بن لام فرا رسیدند. اوسیان سوگند خوردند که از جنگ طی بازنگردند مگر که بر دو کوه ایشان اجا و سلمی فرود آیند و خانه گزینند و ماندگاران آن به ایشان باز پردازند. این دو، در زیر پرچم‌های خود در «قارات حق» دیدار کردند و سپاهیان انبوه بر سر هم آوردند و به‌سختی جنگیدند. در این جنگ آسیای مرگ بر بنی‌کباد بن جندب چرخید و ایشان به نابودی گراییدند. عدی بن حاتم گوید: روز یحامیم در جایی ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که مردم یکدیگر را کشتار می‌کردند. ناگاه زیدالخیل را دیدم که همراه دو پسرش مکنف و حرث به‌شکافی بن بست آمده است و به ایشان گوید: فرزندانم، بر مردم خود مهر آورید و ایشان را زنده بگذارید زیرا

اکنون روز نابودی است و اگر اینان عمویان شمايند، آنان دايان شما باشند. به او گفتم: گويا جنگ با دايي‌هاي خود را دوست نداري! گويد: پس چشمانش از خشم سرخ شد و با خشم و خروش به من نگرست تا چشم فرو خواباندم و به زين زير او نگرستم و همي ترسيدم که بر من تازد. پس بر سمند هي زدم و از او دور گشتم. او چشم از من برداشت و سرگرم گفت و شنود با پسران خود شد. آنان مانند دو باز فرو تاختند. قيس بن عازب بر بحير بن زيد الخيل بن حارثة بن لام تاخت و ضربتي بر سرش نواخت که بحير از گزند آن بر گردن اسبش افتاد و رو به گريز نهاد. بني جديله شکست خوردند و به سختي کشتار شدند. زيد الخيل در اين زمينه سرود:

تَجِئُ بَنِي لَامَ حِيَاةً كَسَاءَهَا	عَصَائِبُ طَلِيٍّ يَوْمَ طَلٍّ وَ حَاصِبٍ
فَإِنْ تَنْجُ مِنْهَا لَا يَزِلُّ بِكَ شَامَةٌ	أَنَاءُ حَيَاةٍ بَيْنَ الشَّجَا وَ التَّرَائِبِ
وَ فَرَّ ابْنُ لَامٍ وَ اتَّقَاهُ يَظْلِمُهُ	يُرْدِعُهُ بِالرَّمْحِ قَيْسُ بْنُ عَازِبٍ
وَ جَاءَتْ بَنُو مَعْنٍ كَأَنَّ سُبُوقَهُمْ	مَصَابِيحُ مِنْ سَقْفِ فَلَيْسٍ بِأَيْبِ
وَ مَا فَرَّ حَتَّى أَسْلَمَ ابْنُ حِمَارٍ	لَوْ قَعَهُ مَضْجُولٍ مِنَ الْبَيْضِ قَاضِبِ

يعني: بر سر بني لام اسباني تندرو تاختند که گویی دسته‌های پرندگان در روزی تگرگ ريز و باران‌زا بودند. اگر از ما دور شوي، پيوسته خالي بر تو خواهد بود و آبي گلوگير که ميان سینه تا گلوگاهت را همي فشرده دارد. پسر لام گريخت و پشت به شمشيرزن کرد و قيس بن عازب با نيزه به دنبال او همي تاخت. بني معن به سان چراغ‌هايی که از آسمانه‌های خانه‌ها آویزان باشند، از راه فرا رسيدند. رو به گريز نهاد مگر پس از آنکه پسر حمارس تن به شمشيري درخشان و برنده سپرد.

پس از جنگ يحاميم چندان کسی از بني جديله زنده نماند. باز ماندگان ايشان به سرزمين کلب آمدند و هم پيمان ايشان شدند و در آنجا ماندگار گشتند.

جنگ ذی‌طلوح

این را «صمد» و «اود» نیز گویند. این جنگ میان بکریان و تمیمیان درگرفت. داستان این جنگ چنان بود که عمیره بن طارق بن ارثم یربوعی تمیمی با مَرَّیّه دختر جابر عَجَلی خواهر ابجر پیوند زناشویی بست و به نزد بنی‌عجل رفت تا نخستین شب زناشویی را در آغوش همسر خود بگذرانند. او را زنی دیگر شناخته با نام «دختر نطف» از بنی‌تمیم بود. ابجر بیامد تا با خواهر خود دیدار کند. شوهر وی نیز در آنجا بود. ابجر به خواهر خود گفت: امیدوارم دختر نطف را گرفتار کنم و به نزد تو آورم تا آن زن دیگر شوهرت کنیزک تو باشد. عمیره گفت: چنین می‌بینم که دست از من برداری تا خانواده‌ام را از من جدا سازی. ابجر پشیمان شد و به عمیره گفت: من آهنگ کارزار با مردم تو ندارم ولی می‌خواهم از ایسن شاخه تمیم اسیری بگیرم. ابجر و حَوْفَزَان بن شریک شیبانی به گردآوری سپاه پرداختند. حوفزان فرماندهی شیبانیان را داشت و ابجر فرماندهی لهمازم را. این دو، کسی بر عمیر گماشتند تا از او پاسداری کند و نگذارد که به مردم خود گزارش دهد. سپاهیان روانه شدند. عمیره پاسدار خود را بفریفت و از بند او گریخت و شتایان روانه شد تا به بنی‌یربوع رسید و به ایشان گفت: سپاهی از بکر بن وایل به پیکار شما می‌آید. آنان بنی‌ثعلبه را که تیره‌ای از ایشان بودند، آگاه ساختند. آنگاه پیشاهنگانی از خود روانه کردند و سه روز درنگ ورزیدند. بکریان فرار شدند و یربوعیان سوار شدند. دو لشکر در ذی‌طلوح دیدار کردند. عمیره سوار شد و با ابجر دیدار کرد و خود را به او شناساند. دو سپاه به جنگ پرداختند و پیروزی از آن یربوعیان گشت. بکریان شکست خوردند و حوفزان و پسر وی شریک و پسر عنمه سخنسرا به اسیری افتادند. این مرد همراه بنی‌شیبان بود تا متمم بن نویره بهای آزادی وی بپرداخت و او را آزاد ساخت. بیش‌تر سپاهیان بکری به اسیری افتادند. این عنمه در سپاسگزاری از متمم چنین سرود:

جَزَى اللّٰهُ رَبَّ النَّاسِ عَنِّي مُتَمِّمًا بِخَيْرِ الْجَزَاءِ مَا آعَفَّ وَ أَجْوَدًا

أُجِيرَتْ بِهِ أَبْنَاؤُنَا وَ دِمَاؤُنَا وَ شَارَكَ فِي إِطْلَاقِنَا وَ تَفَرَّدَا
 أَبَا نَهْشَلٍ إِنَّنِي لَكُمْ غَيْرُ كَافِرٍ وَ لَا جَاعِلٍ مِنْ دُونِكِ الْمَالِ سَرْمَدًا
یعنی: خدا که پروردگار مردم است، متمم را از من بهترین
 پاداش دهد؛ چه پاکدامن و بخشنده مردی که اوست. پسران ما بدو
 پناه یافتند و از ریخته شدن خون ما او پیشگیری کرد؛ و در آزادسازی
 ما اثباز گشت و به تنهایی بدین کار برخاست. ای ابو نهشل، ما
 ناسپاس شما نباشیم؛ و تا جاودان از کسی فرود شهادت‌آرایی نستائیم.

جنگ آقرن

ابوعبیده گوید: عمرو بن عمرو بن عُدُس تمیمی با عَبَسِیان به
 جنگ برخاست و اشتران ایشان را بگرفت و کسانی از ایشان را
 اسیر کرد و بازگشت. چون به پایین تپه «اقرن» رسید، فرود آمد و با
 دخترکی از اسیران هم‌بستر گشت و کار او بساخت. جویندگان به او
 رسیدند و جنگی سخت درگرفت و انس الفوارس بن زیاد عبسی، عمرو
 و پسرش حنظله را بکشت و جنگاوران، اسیران و دارایی‌ها را باز
 پس گرفتند. جریر آگاهی این مرگ را به بنی‌دارم رساند و گفت:
 أَتَنْسَوْنَ عَمْرًا يَوْمَ بُرْقَةِ آقْرُنٍ وَ حَنْظَلَةَ الْمَقْتُولِ إِذْ هُوَ يَأْفِعُ
یعنی: آیا جنگی را که در سرزمین سخت و ناهموار «اقرن» روی
 داد، فراموش می‌کنید؟ آیا حنظله را از یاد می‌برید که در نوجوانی
 کشته شد؟

عمرو مردی پیس و پوست سوخته بود. وی و همراهانش به
 هنگام بازگشت، گردنه راه را به نادرست پیمودند و از راه به دور
 افتادند و از کوه پرت شدند و سختی‌ها دیدند. عنتره در این باره
 گفت:

كَأَنَّ السَّرَايَا يَوْمَ نَبَقِ وَ صَارَةِ عَصَائِبُ طَيْرٍ يَنْتَجِبِينَ لِمَشْرَبٍ
 شَفَى النَّفْسَ مِنِّي أَوْ دَنَا لِشِفَائِهَا تَهَوُّرُهُمْ مِنْ خَالِقٍ مُتَصَوِّبٍ
 وَ قَدْ كُنْتُ أَخْشَى أَنْ أَمُوتَ وَلَمْ تَقُمْ مَرَاتِبُ عَمْرٍو وَسَطَ نَوْحٍ مُسَلِّبٍ
یعنی: گویا جنگاوران گزیده در آن روز چکاد و ستیغ (برآمدن

بر بلندی و فرو افتادن)، دسته‌های پرندگانی بودند که بر آیشخور فرو ریختند. دلم خنک شد یا نزدیک آن گشت که خنک شود زیرا دیدم که بدسگالان از بلندی هموار و لغزان فرو ریختند و پرپر زدند. بیم از آن داشتم که بمیرم و نبینم که آیین‌های سوگواری عمرو در میان زنانی شیونگر به پای داشته می‌شوند.

مادر سماعة بن عمرو بن عمرو از عبسیان بود. دایی‌اش به دیدار او رفت و او را در برابر پسرش بکشت. مسکین دارمی در این باره گفت:

و قَاتِلُ خَالِهِ بِأَيِّهِ مَتًّا سَمَاعَةُ لَمْ يَبِعْ نَسَبًا بِخَالٍ
یعنی: سماعة که دایی‌اش را در برابر پدرش بکشت و نژاد را به خون کشته خود نفروخت، از ماست^{۲۳}.

جنگ سلان

ابوعبیده گوید: بنی‌عامر بن صعصعه مردمی پرشور بودند و این «مردم پرشور» قرشیان و بستگان و زادگان ایشان بودند. اینان از دین خود به سختی پاسداری می‌کردند. عامریان نیز مردمی نافرمان بودند و سر در برابر شاهان فرود نمی‌آوردند. آنگاه چنین شد که خسرو پرویز، نعمان بن منذر را پادشاهی عرب بخشید. او هر سال کاروانی از مایه‌های خوشبوی و کالاهای گرانبها برای بازرگانی و خرید و فروش روانه بازار عکاظ می‌کرد. یک بار بنی‌عامر بر کاروان او تاختند و بخشی از کالاهای بازرگانی او را چپاول کردند. نعمان از این کار برآشفته و پیکری به نزد برادر مادری خود وَبَرَة بن رومانس گسیل داشت و همراه آن «وضایع» و «صنایع» خود را روانه کرد. وضایع به سان پیران قبیله‌ها بودند و صنایع دست‌پروردگانی بودند که پادشاه ایشان را برای جنگیدن می‌پرورد. او کس به نزد بنی ضَبَّة بن اَدّ و دیگران از رباب و تمیم فرستاد و ایشان را به یاری

۲۳. در متن می‌گوید: «فقتله بابه»؛ و در شعر می‌گوید «بابیه». این با هم نمی‌خواند. توجیه آن چیست؟

خواند که پذیرفتند و گرد آمدند. ضرار بن عمرو ضبی همراه نه تن از پسرانش که همگی سوارکاران جنگ‌آزموده بودند، با حبیش بن دلف که او هم سوارکاری دلیر بود، به نزد نعمان رفتند. سپاهی گران گرد آمد. نعمان همراه ایشان کاروانی را بسیج کرد و فرمود که با آن روانه شوند. به ایشان گفت: چون بازار عکاظ را به سر بردید و ماه‌های حرام را سپری کردید و هرکس از گوشه‌ای فرارفتند، آهنگت بنی‌عامر کنید که در نزدیکی شما در «سلان» باشند. اینان بیرون آمدند و کار خود را پوشیده بداشتند. گفتند: از آنرو چنین بیرون آمده‌ایم تا کسی به کاروان پادشاه آسیب نرساند.

چون مردم از بازار عکاظ پرداختند، قرشیان از آهنگت ایشان آگاه گشتند. عبدالله بن جُدعان پیکری به نزد بنی‌عامر فرستاد و ایشان را آگاه ساخت. پیک بیامد و پیام بگزارد. اینان هشیار شدند و آماده پیکار گشتند و دیده‌بانان برگماشتند. عامریان باز آمدند و فرماندهی‌شان به دست عامر بن مالک «مَلَأَ عِبَ الْأَسْتَه» (نیزه باز) بود. در سلان با یکدیگر دیدار کردند و به سختی جنگیدند. در گرما گرم نبرد، یزید بن عمرو بن خُوَیْلِدِ صَعَقَ به وَبَرَة بن رومانس برادر نعمان بنگریست و از شکوه و زر و زیور و زیبایی و جامه‌های گرانبه‌ای او به‌شور آمد. بر او تاخت و او را به اسیری گرفت. چون او اسیر شد، سپاه او آهنگت واپس‌گریختن کرد ولی ضرار بن عمرو ضبی ایشان را بازداشت و فرماندهی ایشان را به دست گرفت و همراه پسران خود به سختی هرچه بیش‌تر جنگید. چون ابو براء عامر بن مالک او را نگریست که همراه پسرانش با عامریان چه می‌کند، بر او تاخت. ابو براء دارای بازوان ستبر و نیرومند بود. چون بر ضرار تاخت، جنگ میان این دو درگرفت. ضرار بر زمین افتاد و پسرانش بر سر او جنگیدند و او را وار هاندند. او سوار شد. وی مردی پیر بود. چون سوار شد، گفت: «هرکه پسرانش او را شاد کنند، از خود ناشاد گردد» (یعنی چون پسران بزرگ شوند و به بار آیند، پدر پیر و فرسوده گردد و از زندگی بیزار شود). این سخن مثل گشت. خواسته‌اش این بود که چون پسران به‌مردی و مردانگی رسند و مایه

شادمانی پدر کردند، او پیر و سست شود و از این سرنوشت به ستوه آید.

ابو براء پیوسته در پی ضرار می‌گشت که او را اسیر سازد و بهای آزادی گزافی بستاند. پسرانش از او پاسداری کردند. چون ابو براء چنین دید، به ضرار گفت: یا می‌میری یا می‌میرم و در راه اسیر کردن تو کشته می‌شوم. پس مردی را به من بنمای تا بهای آزادی گرانی داشته باشد. ضرار یا دست حبیش بن دلف را نشان داد. او سروری بشکوه بود. ابو براء بر او تاخت و اسیرش ساخت. حبیش سیاه و زشت و لاغر بود. چون ابو براء وی را چنان دید، گفت: پناه بر خدا! دیگران بار خود را بستند و من گرفتار بد شگونی گشتم! چون حبیش این بشنید، ترسید که او را بکشد. به او گفت: ای مرد، اگر شیر (یعنی شتر) می‌خواهی، بر آن دست‌یافتی. او خود را با چهارصد شتر بازخرید و سیاه نعمان شکست خورد. گریختگان به نزد نعمان بازگشتند و او را از آنچه رفته بود آگاه ساختند که برادرش اسیر شد و ضرار فرماندهی به دست گرفت و او را با ابو براء چها افتاد. وبرة بن رومانس خود را با هزار شتر و اسب از یزید بن صعیق باز خرید. یزید توانگر شد و پیش از آن گدایی نگون‌بخت بود. لبید درباره جنگ مردم خود سرود:

إِنِّي أَمْرٌ مَنَعْتُ أُرُومَةَ عَامِرٍ ضَيْمِي وَقَدْ حَنَقْتُ عَلَيَّ خُصُومُ
در این چکامه می‌گوید:

وَعْدَاةُ قَاعِ الْقَرَيْتَيْنِ أَتَاهُمُ رَهَوُا يُلَوِّحُ خِلَالَهَا التَّسْوِيمُ
يَكْتَابِبِ رُجَحٍ تَعَوَّدَ كَبْشُهَا نَطَحَ الْكِبَاشِ كَأَنَّهِنَّ نُجُومُ

یعنی: من مردی هستم که نژاد بلند عامری از بیداد رفتن بر من باز داشت و دشمن دل را از کینه من بینداشت. در دشت هموار دو روستا به هنگام بامداد با سپاهی انبوه بر ایشان تاختند چنان که اسبان تیزتک از میان ایشان آشکار بودند. با رزمندگانی گشن فراز آمد که به سان دریا موج می‌زدند و فرمانده ایشان را خوی چنین بود که شاخ بر شاخ گردان دشمن کوید؛ شمار این رزمندگان به اندازه ستارگان بود.

خواسته‌اش از «دشت هموار دو روستا» همان سلان است که جنگت در آنجا درگرفت.

[واژه تازه پدید]

حُبَيْش بن دُلَف: به ضم حای بی نقطه، فتح بای تَک نقطه‌ای، سکون پای دو نقطه‌دار در زیر، ضم دال بی نقطه و فتح لام است.

جنگت ذی‌عَلَق

این همان جنگی بود که بنی‌عامر بن صعصعه در آن با بنی‌اسد در جایی به نام «ذی‌عَلَق» به سختی پیکار کردند. در نبرد، ابولَیْث سخنسرا یعنی ربیعہ بن مالک بن جعفر بن کلاب عامری کشته شد و عامریان شکست خوردند. خالد بن نضله اسدی و پسرش حبیب و نیز حارث بن خالد بن مُضَلَّل به پیگرد ایشان پرداختند و در پیگرد پافشاری کردند. اینان به ناگاه دیدند که ابو براء عامر بن مالک از پشت سر با تنی چند از یاران خود بر ایشان تاخته‌اند. او به خالد گفت: ای ابومعقل، اگر بخواهی، می‌توانی با ما کنار آیی که هر دو زخمیان خود را برداریم و کشتگان خود را به خاک سپاریم. خالد گفت: چنین کردم. آنان همساز شدند. ابوبراء گفت: بر سر ربیعہ چه آمد؟ خالد گفت: او را کشته پشت سر گذاشتم. ابو براء گفت: چه کسی او را کشت؟ خالد گفت: ضربت را من فرود آوردم و سرش را صامت بن افقم برید. چون ابو براء گزارش کشته شدن ربیعہ را شنید، با همراهان خود بر خالد تاخت. خالد و دو دوستش از این کار بازشان داشتند و جنگت‌افزار حبیب خالد را بگرفتند و اسدیان فرارسیدند و یاران خود را پناه دادند و پاس داشتند. جَمِیع در این باره سرود:

سَمَائِلٌ مَعْدَا عَنْ الْقَوَارِسِ لَا	أَوْفُوا بِحِرَانِهِمْ وَلَا سَلِمُوا
يَسْمَعِي بِهِمْ قُرُؤْلٌ وَ يَسْتَمِعُ الْ	نَّاسُ إِلَيْهِمْ وَ تَخَفَقُ النَّسَمُ
رَكْضًا وَ قَدْ غَادَرُوا رَبِيعَةً فِي	الْأَثَارِ لَمَّا تَقَارَبَ النَّسَمُ
فِي صَدْرِهِ صَعْدَةٌ وَ يَخْلُجُهُ	بِالرَّمْحِ حِرَانٌ بِاسْلَا أَضْمُ

یعنی: به معدیان بگوی که نه پناهندگان خود را پاس داشتند و نه

خود به تندرستی رهیدند. اسب «قرزل» ایشان را به پیش می برد و مردم گوش می دادند و سپاهیان می جنبیدند و می خروشیدند. همگی دوان برفتند و ربیع را کشته پشت سر گذاشتند و خون او را فرو هشتند و بادها وزیدن گرفتند. در سینه اش نیزه ای بود که مردی دلاور و بی باک و تشنه خون بر وی همی فشرد.

[واژه تازه پدید]

قرزل: اسب طفیل پدر عامر بن طفیل بود.

عامر در چکامه ای در یاد پدر گوید:
وَلَا مِنْ رَبِّيعِ الْمُقْتِرِينَ رَزِئْتُهُ يَدِي عَلَقَ فَأَقْنَى حَيَاءَكَ وَاصْبِرِي
یعنی: از بهار تهیدستان در ذی علق داغدار نشدم؛ پس آزرم خود را به دست آور و پاس بدار و بردبار باش.

جنگ رَقَم

ابوعبیده گوید: بنی عامر بن صعصعه بر غطفان تاختند و در این روز عامر بن طفیل حاضر بود و او هنوز جوانی نارس بود که به سروری نرسیده بود. ایشان به «وادی رَقَم» رسیدند و در اینجا بنی مُرَّة بن عَوْف بن سعد همراه گروهی از أَشْجَع بنِ ذُئْبِ بنِ غُطَفَان و گروهی از فزاره بن دُبَّیان بودند. ایشان از کار عامریان آگاه شدند و هراسان گشتند. عامریان در «رَقَم» (دره ای در نزدیکی «تَضْرُع») بر ایشان تاختند و جنگی سخت کردند. عامر بن طفیل پیش آمد و زنی از فزاره را بدید و از نام و نژاد او پرسید. زن گفت: من اسماء دختر نوفل فزاری ام. برخی گویند: او اسماء دختر حِصْن بنِ حَذَیفه بود. در همان هنگام که عامر با آن زن گفت و گو می کرد، به ناگاه شکست یافتگان مردمش بر وی بیرون آمدند و بنی مره در پی ایشان می شتافتند. چون عامر چنان دید، زره خود را به سوی اسماء افکند و رو به گریز نهاد. دیرتر آن زن زره را به وی برگرداند. بنی مره سر در پی گریختگان گذاشتند و فرماندهی شان به دست سنان بن

حارثه بن ابی‌حارثه مری بود. اشجعیان هرکه را از بنی‌عامر اسیر می‌کردند، سر می‌بریدند و این در برابر ستمی بود که پیش‌تر عامریان بر ایشان روا داشته بودند. این تیره از بنی‌اشجع به نام بنی مذحج خوانده می‌شدند. ایشان هفتاد عامری را سر بریدند. عامر

بن طفیل به یاد غطفان و گفت‌وگوی خود با اسماء چنین سرود:

قَدْ سَاءَلْتُ أَسْمَاءَ وَ هِيَ خَفِيَّةٌ لِضِحَائِهَا أَطْرَدْتُ أَم لَمْ أَطْرِدِ
فَلَا بَفَيْتُكُمْ الْقَنَا وَ عَوَارِضًا وَ لَا قَبْلَ الْخَيْلِ لَايَةً ضَرَعْدِ
وَ لَا بَرَزْتُ بِمَالِكٍ وَ بِمَالِكٍ وَ أَخِي الْمَرَوَاتِ الَّذِي لَمْ يَسْنِدِ

یعنی: اسماء که در نهان بود و پوشیده سخن می‌گفت، پرسید که آیا من رانده شدم یا رانده نگشتم. بی‌گمان برای پیکار با شما نیزه جان‌شکار بجویم و رویدادها برانگیزم؛ و بی‌گمان سوارگان را بر سرزمین «لایه ضرعد» بتازانم. بی‌گمان در برابر مالک به‌جنگ بیرون آیم و راه را بر کاروان‌هایی ببندم که رهبر و کاروان‌سالاری آنها را او به دست ندارد.

این چکامه را ابیات بسیار است. چون گفتار او به‌گوش غطفانیان رسید، گروهی از ایشان او را بد گفتند. در این هنگام نابغه ذبیانی در میان مردم خود نبود و در نزد پادشاهان غسان می‌زیست. او از نعمان بن منذر گریزان بود (از آن رو که زن‌زیبای وی را به دام افکنده، از او کام بر گرفته بود). چون پادشاه عرب نعمان از گناه او درگذشت و او را ایمن ساخت و او به نزد مردم خود بازگشت، از ایشان پرسید که چه‌گونه در اشعار خود از عامر بن طفیل بد گفته‌اند. اینان سخنان خود و گفتارهای وی را بدو بازگفتند. نابغه ذبیانی گفت: دشنام داده‌اید؛ کسی مانند عامر بن طفیل را با چنین سخنان زشت نباید یاد کرد. آنگاه این شعرها بگفت و بر عامر نکوهش آورد که چرا در شعر خود یکی از بانوان گرامی و آبرومند قبیله دشمن را یاد کرده است:

فَإِنْ يَكُ عَامِرٌ قَدْ قَالَ جَهْلًا فَإِنَّ مَطِيَّةَ الْجَهْلِ الشُّبَابُ
فَإِنَّكَ سَوْفَ تَحْلُمُ أَوْ تُبَاهِي إِذَا مَا سَبَتْ أَوْ سَابَ الْغُرَابُ

فَكُنْ كَأَبِيكَ أَوْ كَأَبِي بَرَاءِ تُوَفِّقُكَ الْعُكُومَةُ وَالصَّوَابُ
فَلَا تَذْهَبْ بِحِلْمِكَ طَلَامِيَّاتٍ مِنَ الْخِيَلِ لَيْسَ لِهِنَّ بَابُ

یعنی: اگر عامر سخنی از روی نادانی گفته است، باکی نیست زیرا نادانی است آن ستوری که جوانان بر آن سوار می‌شوند. تو به زودی فرزانه گردی یا به خود آیی و این هنگامی است که پیر شوی یا روزگارت به درازی کشد. مانند پدرت باش یا مانند ابو براء تا سروری و درست‌کاری هم‌آغوش تو گردد. پس مبادا پیشامدهایی زودگذر که از خودپسندی مایه می‌گیرند و به‌راهی درست نمی‌انجامند، خرد از تو بزدایند.

تا پایان چکامه. چون عامر این را بشنید، گفت: مرا پیش از این بد نگفته بودند (آنچه گفته بودند، بدگویی نبود بلکه یاوه‌سرایی).

جنگ سَاحُوق

ابو عبیده گوید: بنی ذبیان در جایی به‌نام ساحوق بر بنی عامر تاختند و فرمانده ذبیانیان سنان بن ابی حارثه مری بود. او به ایشان ساز و برگ و جنگ‌افزار و اسب و شتر و توشه داده بود. ذبیانیان از این جنگ‌دارایی‌های فراوان به چنگ آوردند و بازگشتند. عامریان در پی ایشان شتافتند و ایشان را دریافتند و به‌سختی با ایشان پیکار کردند. ولی عامریان شکست یافتند و مردانی از ایشان بر خاک مرگ افتادند. از این‌رو، سر در بیابان گذاشتند و بیش‌ترشان از تشنگی جان سپردند زیرا گرما بسیار سخت بود. کار بدانجا کشید که يك ذبیانی به يك عامری می‌رسید و به او می‌گفت: بایست و جنگ‌افزار بر زمین گذار تا جانت را به تو بخشم. او چنان می‌کرد. برای عامریان روزی سخت بود. عامر بن طفیل و برادرش حکم نیز شکست‌خوردند و گریختند. در این هنگام، حکم سست و ناتوان شد و ترسید که به اسیری افتد. از این‌رو رسانی برگرفت و از درختی بالا رفت و يك سر آن را به شاخه‌ای بست و سر دیگر آن را به‌گردن افکند و خود را آویزان کرد و نابود ساخت. مانند کار او را مردی از بنی

غنی کرد ولی چون خود را فروافکند، پشیمان گشت و به تکان دادن خود پرداخت و فریاد همی کشید. مردم به سوی او شتافتند و او را رها ساختند و بر شیون و زاری‌اش نکوهش کردند. عُرْوَةُ بْنُ وَرْدِ عُبَسِي در این باره گفت:

وَنَحْنُ صَبَحْنَا عَامِرًا فِي دِيَارِهَا غُلَّالَةَ أَرْمَاحٍ وَ ضَرْبًا مُذْكَرًا
بِكُلِّ رِقَاقٍ الشَّفَرَتَيْنِ مُهَيَّئِدِ وَلَدِنِ مِنَ الْخَطَلَى قَدْ طَرَّ أَشْمَرًا
عَجِبْتُ لَهُمْ اذِ يَخْنِقُونَ نُفُوسَهُمْ وَ مَقْتُلُهُمْ تَحْتَ الْوَغَى كَانَ أَجْدَرًا

یعنی: ما بامدادان بر سر عامریان تاختیم و ایشان را بازماندگان نیزه‌های تیز و شمشیرهای خونریز ساختیم. با همه شمشیرهای هندی که هر دو لبه آنها باریک و تیز بود و نیزه‌های خطی (ساخته روستای «خط» بحرین)، جان ایشان را شکار کردیم. از ایشان در شگفتم که چرا خود را خفه می‌کردند با آنکه مرگ‌شان در پهنه نبرد سزاوارتر می‌بود.

جنگ اعیار و جنگ نقیعه

مِثْلَمُ بْنُ مَشْجَرٍ عایدی ضبّی همسایه بنی‌عبس بود. یک روز وی با عماره بن زیاد که یکی از پیران کارگشته بود، نزد باخت. عماره از او برد چنان که ده کره شتر بدهکار شد. مثلم از وی خواست که او را رها سازد تا به نزد کسان خود برود و بدهکاری خود را به نزد وی فرستد. عماره از این کار سر برتافت. او پسر خود شِرْحَافَ بْنَ مِثْلَمٍ را نزد عماره به گروگان گذاشت و بیرون رفت و به نزد مردم خود رسید و کره اشتران را برگرفت و به نزد عماره آورد و پسر خود را آزاد ساخت.

چون پدر و پسر روانه شدند، پسر گفت: ای پدر، «معضال» که بود؟ پدر گفت: مردی از عموزادگان تو بود که بیرون رفت و تاکنون از او نشانی به دست نیامد. شرحاف گفت: من کشنده او را می‌شناسم. پدر گفت: کیست؟ شرحاف گفت: او عماره بن زیاد است زیرا یک روز که باده خورده مست شده بود، به مردم گفت که معضال را کشته ولی برای وی جوینده‌ای نیافته است.

روزگاری بر این رویداد سپری کردند و شرحاف بزرگ شد و به بار آمد. آنگاه عماره گروهی انبوه گرد آورد و با ایشان بر بنی ضبه تاخت. چپاولگران شتران ایشان را گرفتند و ربودند. بنی ضبه سوار شدند و خود را در چراگاه به آنان رساندند. چون شرحاف به عماره نگریست، گفت: ای عماره، مرا می شناسی؟ عماره گفت: کیستی؟ گفت: شرحافم. پسر عموی من معضال را به من بازده. روزی که بر دست تو کشته شد، مانند نداشت. شرحاف بر عماره تاخت و او را بکشت. عبسیان و بنی ضبه به سختی پیکار کردند و بنی ضبه شتران خود را بازپس گرفتند. شرحاف گفت:

أَلَا أَبْلَغُ سُرَاةَ بَنِي بَغِيضٍ	يَمَا لَأَقْتُ سُرَاةَ بَنِي زِيَادٍ
وَمَا لَأَقْتُ جَذِيمَةَ اذْتَحَمَتِي	وَمَا لَأَقِي الْقَوَارِسِي مِنْ بَجَادٍ
تَرَكَنَا بِالنَّقِيعَةِ آلَ عَبَسٍ	شَعَاعًا يُقْتَلُونَ بِكُلِّ وَادٍ
وَمَا إِنْ قَاتَلْنَا إِلَّا شَرِيذَهُ	يَوْمَ الْقَفْرِ فِي تِيهِ الْبِلَادِ
فَسَلَّ عَنَّا عُمَارَةُ آلَ عَبَسٍ	وَسَلَّ وَرَدًا وَمَا كُلُّ يَدَادٍ
تَرَكَتُهُمْ يَوَادِي الْبَطْنِ رَهْنًا	لِسَيِّدَانِ الثُّرَارَةِ وَالْجِلَادِ

یعنی: هان به سران بنی بغیض بگو که بر سر سران بنی زیاد چه آمد. جذیمه در پهنه کارزار چه دید و سوارکاران بجاد چه دیدند. در آبگیر نقیعه فرزندان عبس را دیدار کردیم که پراکنده بودند و در هر دره ای کشته می شدند. از دست ما کسی تندرست نرھید مگر آواره ای که در بیابان های بی بر و بار و خشک، سرگردان بر گرد خود می چرخید. ای عماره، درباره ما از عبسیان پرس، از ورد پپرس گرچه همگی همآورد نبودند. ایشان را در ژرفنای دره برای گرگان آبگیر و دشت های ناهموار به جا گذاشتیم.

جنگ نباة

ابوعبیده گوید: عامریان از خانه های شان بیرون آمدند و آهنگ غطفانیان کردند تا کینه های به جا مانده خود از جنگ «رقم» و «ساحوق» را باز بستانند. عبسیان نه در جنگ رقم حاضر آمده بودند نه در جنگ ساحوق. ایشان به غطفانیان در برابر عامریان یاری

نرسانده بودند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه اشجعیمیان و فزاریان و دیگر غطفانیان، چنان که یاد خواهیم کرد، در آن جنگ‌ها حاضر آمدند. گوید: بنی‌عامر بر ستوران بنی‌عبس و بنی‌ذبیان و بنی‌اشجع تازش کردند و آنها را گرفتند و به سوی سرزمین‌های خود روانه گشتند. اینان راه را گم کردند و به راه درهٔ نِباء افتادند و در آن فرو رفتند؛ نه راه به‌جایی بردند و نه آبادی و بیرون رفت و نشانه‌ای به چشم ایشان رسید. راه را تا پایان رفتند. نزدیک بود که دو کوه به هم برآیند که ناگاه زنی از بنی‌عبس را دیدند که از درختان برای ایشان برگ می‌روفت و بر چکاد کوه راه می‌رفت. از وی راه بیرون رفت را پرسیدند. زن گفت: آن سواران راه بیرون رفت‌اند. زن همان هنگام که بر سستیغ کوه بود، سواران را دیده بود که رو بدین سوی آورده‌اند. بنی‌عامر سواران را ندیدند زیرا در میان دره بودند. اینان مردی بر چکاد کوه فرستادند تا آیندگان را بنگرد. به ایشان گفت: مردمانی می‌بینم که گویا کودکانی بسر پشت اسبانند و پیکان‌های نیزه‌هایشان را در راستای گوش‌های اسبان‌شان گذاشته‌اند. گفتند: اینان بنی‌فزاره‌اند. دیده‌بان گفت: باز مردمی سپید پیکر با موهای پیچ در پیچ می‌بینم که گویا جامهٔ سرخ بر تن دارند. گفتند: اینان بنی‌اشجعند. دیده‌بان گفت: باز مردمی انبوه به‌سان توده‌های کرکسان می‌بینم که از روی زین‌های اسبان‌شان کنار کشیده‌اند و گویا ایشان را با ران‌های خود راه می‌برند و سرهای نیزه‌ها را گرفته‌اند و آنها را به دنبال خود می‌کشانند. گفتند: اینان عبسیانند؛ مرگ ناگهانی بر شما فرود آمد! پیگرد کنندگان در دره ایشان را دریافتند. عامر بن طفیل نخستین کس بود که بر اسبش «ورد» یا «مربوق» جست و رو به‌گریز نهاد. اسب خسته شد و عامر او را پی کرد تا فزاریان برای جفت‌گیری از آن بهره‌نگیرند. مردم به هم برآمدند و به کشتار همدگر پرداختند و جنگ در میان ایشان به درازا کشید. عامریان شکست خوردند و به‌سختی کشتار شدند. در این جنگ از مهتران بنی‌عامر اینان بر خاک افتادند: براء بن عامر بن مالک (نام پدرش ابو براء از وی گرفته شده بود)، نَهْشَل، انس و هزار پسران مره‌بن

انس بن خالد بن جعفر، عبدالله بن طفیل برادر عامر (که بر دست ربیع بن زیاد عبسی کشته شد) و بسیاری دیگر جز ایشان. شکست بنی عامر بسیار سخت بود.

جنگ فرات

ابوعبیده گوید: مثنی بن حارثه شیبانی پسر خواهر عمران بن مره بر بنی تغلب تاختن آورد و ایشان بر کرانه «فرات» بودند. این اندکی پیش از اسلام بود. او بر ایشان پیروز گشت و هرکه را از جنگاوران ایشان به جنگ آورد، بکشت و گروه بسیاری از ایشان در فرات افتادند و در آب خفه شدند. او دارایی های ایشان را گرفت و آن را میان یاران خود بخش کرد. سخنسرای ایشان در این باره سرود:

وَمِمَّا الَّذِي غَشَّى الدَّلِيكَ سَيْفُهُ عَلَى حِينِ أَنْ أَعْيَا الْفُرَاتَ كِتَابُهُ
وَمِمَّا الَّذِي شَدَّ الرَّكِيَّ لِيَسْتَقْبِي وَ يُسْقِي مَحْضًا غَيْرَ ضَافٍ جَوَابُهُ
وَمِمَّا غَرِيبُ الشَّامِ لَمْ يُرْمِثْهُ أَفْكَ لِعَانٍ قَدْ تَنَاعَى أَقَارِبُهُ

یعنی: از میان ما دلاوری بود که با شمشیر خویش «دلیکه» را پیوشاند و در همان زمان مردان جنگی وی فرات را به ستوه آوردند. از میان ما آن بود که بر سر چاه تاخت تا آب پاک بنوشد؛ چاهی که لبه های آن سرشار از آب نبود. از میان ما ناآشنای شام بود که مانند وی دیده نشده بود؛ بیش از همه اسیرانی را آزاد می کرد که نزدیکان شان دور گشته بودند.

[شرح چند واژه]

دلیکه اسب مثنی بن حارثه بود؛ آنکه آب از چاه کشید، مره بن همام بود و ناآشنای شام ابن قلوص بن نعمان بن ثعلبه بود.

جنگ بارق

مفضل ضبی گوید: همانا بنی تغلب و نمر بن قاسط و دسته هایی از بنی تمیم با همدگر پیکار کردند تا به پهنه بارق در سواد عراق رسیدند. ایشان تنی چند از میان خود را به نمایندگی به نزد بکر بن

وایل فرستادند و خواستار آشتی شدند. شیبانیان و همراهان‌شان گرد آمدند و آهنگ تغلب و یاران‌شان کردند. زید بن شریک شیبانی گفت: من دایی‌های خود فرزندان نَیَر بن قاسط را پناه دادم. ایشان پناه دادن او را پاس داشتند و روانه شدند و با بنی تغلب و بنی تمیم کارزار کردند و کسان بسیاری را از ایشان کشتند چنان که تمیمیان تاکنون به این سختی کشتار نشده بودند. اسیران و دارایی‌ها را در میان خود بخش کردند. این، بدترین روز ایشان بود که مردان‌شان کشته شدند، دارایی‌های‌شان چپاول گشتند و زنان‌شان به اسیری افتادند. پس ابو کلبه شیبانی گفت:

وَلَيْلَةُ سَعَادٍ لَمْ تَدْعُ سَنَدًا لِتَغْلِبِي وَلَا أَنْفًا وَلَا حَسَبًا
وَالْتَمَرُ يُؤْنِ لَوْلَا سِرٌّ مَنْ وَلَدُوا مِنْ آلِ مَرْءَةٍ شَاعَ الْحَيُّ مُنْتَهَبًا
یعنی: روزی در «سعادا» را یادآور که هیچ پشتوانه‌ای و شکوه و نژادی برای هیچ تغلبی به‌جای نگذاشت. و نمریان را به یاد آور که اگر زادگان‌شان در کار نبودند، سراسرشان کشتار و چپاول گشته بود.

جنگ طخفه

این جنگ را بنی یربوع در برابر سپاهیان نعمان منذر آغاز کردند.

ابوعبیده گوید: انگیزه این جنگ چنین بود که «ردافت» که در میان عرب‌های جاهلی به سان وزارت می‌بود و «ردیف» در سوی راست پادشاه می‌نشست، ویژه بنی یربوع (شاخه‌ای از تمیمیان) بود که آن را پیوسته از یکدیگر به ارث می‌بردند و کهتران از مهتران دریافت می‌داشتند. چون روزگار پادشاهی نعمان (یا پسرش منذر) فرارسید، حاجب بن زُرَّارَه دارمی تمیمی آن را از نعمان خواستار گردید که به حارث بن بَبِیَّة بن قُرْطِ بن سُفیان بن مُجَاشِع دارمی تمیمی واگذار کند. نعمان در این باره با یربوعیان سخن گفت و از ایشان خواست که رفادت را به حارث بن ببیه واگذار کنند. اینان از این کار تن زدند. ماندگاه ایشان در دامنه «طخفه» بود. چون ایشان از این کار تن زدند، نعمان، پسر خود قابوس و برادر خود حسان (هر دو پسران

منذر) را بر سر ایشان فرستاد و سپاهی انبوه همراه ایشان کرد که دست‌پروردگان و مزدوران و مردمانی از بنی تمیم و جز ایشان در میان آن سپاه بودند. قابوس فرمانده سپاه بود و حسان فرمانده پیشاهنگان. اینان روانه شدند تا به طخفه رسیدند و با یربوعیان دیدار و کارزار کردند. بنی یربوع پایداری ورزیدند و قابوس و لشکریان وی شکست خوردند. ابو عمیره طارق اسب قابوس را بزد و آن را پی کرد و قابوس را به اسیری گرفت. خواست موی پیشانی اش را ببرد که قابوس گفت: با شاهزادگان چنین رفتاری نکنند. او قابوس را رها کرد. حسان را بشر بن عمرو بن جَوین به اسیری گرفت ولی بر او بخشایش آورد و آزادش کرد. شکست‌خورندگان گریختگان به نزد نعمان بازگشتند و در این هنگام شهاب بن قیس بن کیاس یربوعی در حضرت وی بود. نعمان به وی گفت: ای شهاب، پسر و برادرم را دریاب که اگر آن‌دو را زنده بیابی، فرمان یربوعیان در نزد من پذیرفته باشد و وفادت را به ایشان بازگردانم و آنچه را کشته‌اند و به یغما برده‌اند، به ایشان بخشم و افزون بر آن دو هزار شتر به ایشان دهم. شهاب رفت و آن‌دو را زنده یافت و آزادشان کرد. پادشاه آنچه را به یربوعیان نوید داده بود، به‌جای آورد و وفادت ایشان را دست نزد. مالک بن نویره گفت:

و تَحَنَّنَ عَقْرُنَا مُهَرَّ قَابُوسَ بَعْدَمَا رَأَى الْقَوْمُ مِنْهُ الْمَوْتَ وَ الْخَيْلُ تَلَحَّبَ
عَلَيْهِ دِلَاصُ ذَاتُ نَسِجٍ وَ سَيْفُهُ جَرَّازٌ مِنَ الْهِنْدِيِّ أَبْيَضٌ مِقْضَبٌ
طَلَبْنَا بِهَا، إِنَّا مَدَارِيكَ نَيْلِهَا إِذَا طُلِبَ الشَّأُّ وَ الْبَعِيدُ الْمُقَرَّبُ

یعنی: ما اسب قابوس را پی کردیم و این پس از آن بود که مردمان مرگت او را دیدند و اسبان می‌درخشیدند. بر او جامه درخشان خوش بافتی بود و شمشیرش بسیار بُرّان بود که از هند آورده بودند و سپید بود و آهن را می‌برید. ما خواهان «وفادت» گشتیم و بر آن دست یافتیم و هر زمان که آهنگت آماج‌های دور و ناشناخته کنیم، آنان را دریابیم.

جنگِ نِجَاج و نَيْتَل

ابوعبیده گوید: قیس بن عاصم تمیمی منقری همراه «مُقَاعِیس»

روانه جنگ شد. ایشان خاندان‌هایی از تمیم به این نام‌ها بودند: صَریم، رَبِیع و عبید پسران حارث بن عمرو بن کعب بن سعد. نیز همراه او بنی‌سلامه بن ظَربِ جَمّانی از حارثیان که خاندان‌هایی همچنان از تمیم بودند و اینان در میان‌شان دیده می‌شدند، روانه کارزار گشتند: جَمّان، ربیعه، مالک و اعرج پسران کعب بن سعد. اینان به جنگ بنی بکر بن وایل رفتند و با لَهَازم برخورد کردند که فرزندان قیس و تیم‌اللذات پسران ثعلبه بن عُکابه بن صعّب بن علی بن بکر بن وایل بودند. و همراه ایشان بنی‌ذهل بن ثعلبه و عجل بن لَجیم و عنزة بن اسد بن ربیعه بودند. جنگ در «نباج» و «ثیتل» روی داد. میان این دو رفت و آمدی بود. بنی‌قیس بر نباج تاختند و بنی‌سلامه به ثیتل رفتند تا بر مردم آن بتازند. چون قیس به نباج رسید، اسبان خود را آب داد و سپس همه آبی را که همراه داشت، بر زمین ریخت و به یاران خود گفت: مردانه بجنگید که مرگ در پیش روی شماست و بیابان در پشت سرتان. او به هنگام بامداد بر ماندگاران نباج از بکریان تاخت که جنگی سخت با ایشان کردند و بکریان شکست یافتند و چندان دارایی و ساز و برگ و توشه به دست یاران قیس رسید که از انبوهی و بسیاری شمرده نمی‌شد. چون قیس از چپاولگری در نباج برداشت، شتابان رو به ثیتل آورد که خود را به یاری سلامه و یاران او برساند. او ایشان را دریافت. هنوز سلامه بر ماندگاران ثیتل نتاخته بود، قیس نیز بر ایشان تاخت و اینان با او کارزار کردند و شکست خوردند و قیس غنایمی همسان نباج به دست آورد. سلامه فرارسید و گفت: کسانی را چپاول کردید که من می‌خواستم تاراج‌شان کنم. این دو با یکدیگر به کشمکش پرداختند چندان که نزدیک بود جنگی در میانه به راه افتد. سپس همساز شدند که دارایی‌های چپاول شده را به سلامه دهند. ربیعه بن طریف در این باره گفت:

فَلَا يُبْعِدُكَ اللَّهُ قَيْسُ بْنُ عَاصِمٍ فَأَنْتَ لَنَا عِزٌّ عَزِيزٌ وَ مَعْقِلٌ
وَ أَنْتَ الَّذِي حَرَبْتَ بَكْرَ بْنَ وَاثِلٍ وَ قَدْ عَصَلْتَ مِنْهَا النَّبَاجَ وَ ثَيْتْلُ
یعنی: مبادا خدا دورت کند ای قیس بن عاصم که تو برای ما

گرامی و مایهٔ ارجمندی و درّی استوار هستی. تو بودی که بکر بن وایل را تاراج کردی و این به هنگامی بود که نباج و یتل از ایشان انباشته شده بود.

قرّ بن زید بن عاصم نیز گفت:

أَنَا ابْنُ الَّذِي شَقَّ الْمُرَارَ وَ قَدْ رَأَى
فَصَبَّحَهُمْ بِالْجَيْشِ قَيْسُ بْنُ عَاصِمٍ
سَقَاهُمْ بِهَا الدِّيفَانَ قَيْسُ بْنُ عَاصِمٍ
عَلَى الْجُرْدِ يَعْزُكُنَ الشَّكِيمَ عَوَاسِئاً
فَلَمْ يَرَهَا الرَّاوُونَ إِلَّا فَجَاءَهُ
وَ حُمْرَانَ أَذَّتُهُ إِلَيْنَا رِمَاخُنَا
يُثَيِّتَلْ أَحْيَاءُ اللَّهَازِمِ حُضْرَا
فَلَمْ يَجِدُوا إِلَّا الْأَسِنَّةَ مَضْدَرَا
وَ كَانَ إِذَا مَا أَوْرَدَ الْأَمْرَ أَصْدَرَا
إِذَا الْمَاءُ مِنْ أَعْطَا فِيهِ تَعَدَّرَا
يُثَرْنَ عَجَاجَا كَاللِّدَوَاخِنِ أَكْدَرَا
فَنَارَعَ غَلَا فِي ذِرَاعِيهِ أَسْمَرَا

یعنی: من پسر آن کسم که مرار (گل گندم) را بشکافت و این در هنگامی بود که خاندان لهازم را در یتل حاضر یافت. قیس بن عاصم با سپاه در بامداد بر ایشان تاخت و ایشان جز نیزه‌زارها بیرون رفتی ندیدند. قیس بن عاصم در آنجا به ایشان زهر کشنده نوشاند و او چنان مردی است که چون کسی را به آبشخور برد، خود از آبشخور بیرونش آورد. بر اسبانی تیزتک سوار بودند که لگام‌های خود را می‌جویدند و از بس چابک دویدون، آب از پشت و پهلوه‌هایشان فرو می‌بارید. بینندگان، آنها را جز به گونه‌ای ناگهانی ندیدند که گرد و خاک برافشانند و باد آوردگاه را به سان دود سیاه برانگیختند. «حمران» را نیزه‌های مان به ما برگرداند و او دست‌های خود را بسته زنجیری تیره دید که با آن گلاویز همی گردید.

[واژه تازه پدید]

یتل: با ثای سه نقطه‌ای مفتوح و یای دو نقطه‌ای در زیر و ساکن و تای دو نقطه‌ای در بالای مفتوح.

جنگ فلج

ابوعبیده گوید: این جنگ را بکر بن وایل در برابر تمیم به راه انداخت.

انگیزهٔ جنگ چنان بود که گروهی از بکریان در زمستان به‌جاهای

دشوار و بلند رفتند و چون بهار سپری شد، بازگشتند و بر دشت هموار گذشتند و مردمی از بنی تمیم از بنی عمرو و حنظله را دیدند. بر ستوران بسیاری که اینان داشتند، تاختن آوردند و برفتند. فریادخواه به میان بنی عمرو و حنظله آمد و اینان برای کمک به مردم خود به شور آمدند و شتابان در پی بکریان روان شدند و دو روز و دو شب برفتند تا خسته شدند و به سوی زمینی در بطن فلج سرازیر گشتند. ایشان دو مرد را با دو اسب چالاک تندرو به سان دیده بان پشت سر گذاشته بودند که اگر دشمنان بر ایشان تاختند، آگاهشان سازند. چون تمیمیان به دو مرد رسیدند، این دو مرد شتابان برفتند و به مردم خود هشدار دادند. هنگامی که ایشان به فلج رسیدند، فریادخوان آمد و گزارش از روانه شدن تمیمیان داد. در این هنگام حنظله بن یسار عجلی سراپرده خود را بیرون زد و فرود آمد و مردم همراه او بیامدند و آماده کارزار در کنار او گشتند. بنی تمیم فرا رسیدند و بنی بکر بن وایل به سختی با ایشان پیکار کردند. عَرْفَجَةُ بن بُحَیْر عَجَلی بر خالد بن مالک بن سلمه تمیمی تاخت و ضربتی بر او نواخت و او را اسیر ساخت. در این جنگ ربیع بن مالک بن سلمه کشته شد و تمیمیان شکست خوردند و بکریان هرچه خواستند، با ایشان کردند. سپس عرفجه، خالد بن مالک را آزاد کرد و موی پیشانی او را برید. خالد گفت:

وَ جَدْنَا الرَّفْدَ رَفَدَ بَنِي لُجَيْمٍ	إِذَا مَا قَلَّتِ الْأَرْفَادُ زَادَا
هُمْ ضَرَبُوا الْقَبَابَ بِبَطْنِ فُلَجٍ	وَ ذَادُوا عَنْ مَعَارِمِهِمْ فَيَادَا
وَهُمْ مَنُّوا عَلَيَّ وَ طَلَّقُونِي	وَ قَدْ طَاوَعْتُ فِي الْجَنْبِ الْقِيَادَا
أَلَيْسُوا خَيْرَ مَنْ رَكَبَ الْمَطَايَا	وَ أَعْظَمَهُمْ إِذَا اجْتَمَعُوا رِمَادَا
أَلَيْسَ هُمْ عِمَادُ الْحَيِّ بَكْرًا	إِذَا نَزَلَتْ مُجَلَّةُ شِدَادَا

یعنی: هنگامی که بخشش‌ها رو به کاستی و پایان گذاشتند، بخشش بنی لجم را بهترین بخشش یافتیم. اینان بودند که در آوردگاه «فلج» سراپرده زدند و از خاندان و زنان خود به خوبی پاسداری کردند. ایشان بر من بخشایش آوردند و آزادم کردند و من در کنار ایشان به خوبی فرمانبری کردم. آیا اینان بهترین مردمی نیستند که

بر ستوران سوار گشته‌اند؟ آیا بهترین مردم به هنگام گردآوری خاکستر (خوراک پختن و پذیرایی کردن از میهمانان خود) نیستند؟ آیا ایشان ستون خاندان خود «بکر» نیستند؟ بکریان همانانند که شکوهمند به آوردگاه درمی‌آیند و مردانه می‌جنگند.

قیس بن عاصم در نکوهش خالد سرود:

لَوْ كُنْتُ حُرًّا يَا ابْنَ سَلْمَى بْنِ جَنْدَلٍ نَهَضْتُ وَلَمْ تَقْصِدْ لِسَلْمَى ابْنَ جَنْدَلٍ
فَمَا بَالُ أَصْدَاءِ فُلَجٍ غَرِيبَةٍ تُنَادِي مَعَ الْأَطْلَالِ: يَا لَابْنَ حَنْظَلٍ
صَوَادِي لَا مَوْلَى عَزِيزٍ يُجِيبُهَا وَلَا أَسْرَةً تَسْقِي صَدَاهَا بِمَنْهَلٍ
وَعَسَادَرَتْ رُبْعِيًّا يَفْلُجُ مُلْجَبًا وَأَقْبَلَتْ فِي أُولَى الرَّعِيلِ الْمُعْجَلِ
تَوَائِلَ مِنْ خَوْفِ الرِّدَى لَا وَقِيَّتُهُ كَمَا نَالَتِ الْكَدْرَاءُ مِنْ حَيْنِ أَجْدَلٍ

یعنی: ای پسر سلمی بن جندل، اگر آزاد مرد می‌بودی، برای جنگ به پا می‌خاستی نه برای رها کردن جان سلمی بن جندل. کجا شنیده شدند آن آوازهای ناشناس در جنگ فلج که همراه ویرانه‌های خانه‌ها فریاد می‌زدند: وای، ای پسر حنظل. تشنه بودند و سوخته؛ نه دوست نازنینی بود که پاسخ‌شان دهد و نه خاندانی که دل‌سوختگی‌شان را با آبی پاک و سرد و گوارا فرو نشاند. ربعی را در پهنه فلج تنها گذاشتی که پیکرش چاک چاک بود و با نخستین دسته‌های ستوران، از آوردگاه رو به گریز نهادی. گریزان از بیم نابودی که مبادا از آن برکنار باشی چنان‌که سیل بنیادکن هر خانمانی را از بنیاد براندازد.

ابن اثیر گوید: او خالد را نکوهش می‌کند که به خونخواهی برادرش ربعی و دیگر کشتگان جنگ فلج نرفت. می‌گوید: آوازهای ایشان هنوز به گوش می‌رسد و کسی ایشان را آب نمی‌دهد. این بر کیش جاهلی است. اگر بیم درازگویی نبود، بیش از این شرح می‌دانیم.

جنگ شیطین

ابوعبیده گوید: شیطین از آن بکر بن وایل بود. چون اسلام در نجد پدیدار شد، بکر به سوی سواد رفت و مقایس بن عمر عایدی بن عایده از قریش که هم‌پیمان بنی‌شیبان بود، در شیطین بماند. چون

بکریان در سواد ماندگار شدند، بیماری‌های طاعون و وبا ایشان را فروگرفتند. این بیماری‌ها به روزگار خسرو شیرویه بودند. بکریان از آنجا گریختند و رفتند و در لَعْلَع فرود آمدند. این سرزمین خشک بود و شیطین خرم و سرسبز گشته بود. از این رو تمیمیان برفتند و در شیطین فرود آمدند [شَيْطُ بر وزن «سَید». «شَيْطَانٌ» یعنی دو «شیط»]. گزارش‌های سرسبزی شیطین به گوش بکریان رسید. اینان فراهم آمدند و گفتند: بر تمیمیان تازیم زیرا در آیین پسر عبد-المطلب (یعنی پیامبر اسلام «ص») چنین است که هرکس دیگری را بکشد، به خون او کشته شود. این بار بر ایشان می‌تازیم و سپس به آیین اسلام درمی‌آییم. آنان با زنان و کودکان و دارایی‌ها از لعلع روانه شدند و سرورشان بشر بن مسعود بن قیس، بن خالد بود. چهارشنبه به شیطین آمدند حال آنکه تا آنجا هشت شب راه بود. بر هر گزارشگری پیشی گرفتند تا بامداد به ناگاه بر ایشان تاختند و به سختی پیکار کردند. تمیمیان پایداری ورزیدند و سپس شکست خوردند. رشید بن رُمیض عنبری در این باره سرود:

وَمَا كَانَ بَيْنَ الشَّيْطَانِ وَ لَعْلَعٍ	لِنِسْوَتِنَا إِلَّا مَنَاقِلُ أَرْبَعٍ
فَجِئْنَا بِجَمْعٍ لَمْ يَسِرِ النَّاسُ مِثْلَهُ	يَكَادُ لَهُ ظَهْرُ الْوَدِيعَةِ يَطْلُعُ
بَارِعًا دَهْمٌ تَنْسُلُ الْبُلُقُ وَسَطُهُ	لَهُ عَارِضٌ فِيهِ الْمَنِيَّةُ تَلْمَعُ
صَبَحْنَا بِهِ سَعْدًا وَ عَمْرًا وَ مَالِكًا	فَظَلَّ لَهُمْ يَوْمٌ مِّنَ الشَّرِّ أَشْنَعُ
وَ ذَا حَسَبٍ مِّنْ آلِ ضُبَّةٍ غَادَرُوا	يَجْزِي كَمَا يَجْزِي الْفَصِيلُ الْمُفَزَّعُ
تَقْصَعُ يَرْبُوعٌ بِسَرَّةٍ أَرْضِنَا	وَ لَيْسَ لِيَرْبُوعٍ بِهَا مُتَقَطِّلُ

یعنی: برای زنان ما از لعلع تا شیطین جز چهار شب راه نبود. ما با سپاه‌یانی گشن فراز آمدیم که مردمان مانند آن را ندیده بودند چنان که نزدیک بود پشت زمین از گرانی آن بشکافد. با اسبانی بینی باریک و سیاه که اسب سیاه و سپید در میان آنها می‌درخشد و می‌خرامد به آنجا رفتیم؛ او را چهره‌ای است که از آن مرگ بر دشمن می‌بارد. با آن به هنگام بامداد بر سعد و مالک و عمرو تاختیم و ایشان را روزی سهمناک و گزندناک فرارسید. مهترانی از خاندان ضبه که روی از آنجا برگاشتند و دوان برفتند چنان که اشر کره

رمیده‌ای روی به‌گریز نهد. یربوعیان در ناف سرزمین ما فرود آمدند با اینکه می‌دانستند در آنجا حق ماندگاری ندارند.

سپس پیامبر (ص) برای بکریان درباره‌ی آنچه به دست دارند، فرمانی بنوشت.

[واژه تازه پدید]

شیطین: با شین نقطه‌دار، پای دو نقطه‌ای زیرین تشدیددار و طای بی نقطه با نون در پایان آن.

جنگ‌های انصار

(جنگ‌های اوس و خزرج)

انصار (یاران پیامبر اسلام)، نامی است برای دو قبیله‌ی اوس و خزرج پسران حارثه بن ثعلبه العنقاء بن عمرو بن مُزَیْقِیَاء بن عامر ماء السماء بن حارثه الفطریف بن امرئ القیس البطریق بن ثعلبه بن مازن بن آذر بن عوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا بن یثجبر بن یعزب بن قحطان. این لقب را پیامبر خدا (ص) به ایشان بخشید چه پیامبر به سرزمین ایشان کوچید و اینان او را پاس داشتند و پناه دادند. مادر اوس و خزرج «قیله» دختر کاهل بن عذرة بن سعد بود و از این رو به ایشان «پسران قیله» نیز گفته می‌شد. از این رو ثعلبه را به نام «عنقاء» [پرنده افسانه‌ای] خواندند که گردنی دراز داشت. عامر را از آن رو «ماء السماء» (باران، آب آسمان) خواندند که میهمان نواز و بسیار بخشنده بود و گویا به سان باران همه کس و همه جا را سیرآب و زنده می‌کرد. برخی گویند از راه بزرگواری وی بود که چنین خوانده شد. به امرؤ القیس از آن رو لقب «بطریق»^{۲۴} دادند که او نخستین کس از عرب‌ها پس از بلقیس

۲۴. بطریق: واژه‌ای معرب از ریشه یونانی است. واژه‌نامه‌های عربی آن را چنین معنی کرده‌اند: پرنده فربه و پرگوشت؛ مرد خودپسند خودخواه؛ بزرگ یا فرمانده رومی که ده هزار مرد جنگی پیاده به زیر فرمان وی باشند؛ دانشمند کلیمی؛ مرغی بسیار فربه از مرغان دریایی از رسته «بطریقیان» ورده پهن پایان که در پهنه‌های قطبی یافت می‌شود.

بود که بنی‌اسرائیل از او یاری خواستند. از این‌رو، رجب‌م بن سلیمان بن داوود علیه‌السلام او را بطریق کرد و مردم نام بطریق بر وی نهادند. ماندگاه‌های ازدیان در «مَأْرِب» در یمن بود تا اینکه پیشگویان به عمرو بن عامر مزیقیا آگاهی دادند که «سیل عَرِم» سرزمین‌های ایشان را ویران خواهد ساخت و بیش‌تر مردم آن را در آب خفه خواهد کرد زیرا فرستادگان خدای بزرگ را دروغگو خواندند. چون عمرو این بدانست، آنچه زمین و باغ و بوستان و کشتزار و دارایی داشت، بفروخت و همراه پیروان خویش از مأرب بیرون رفت. سپس اینان در سرزمین‌ها پراکنده شدند و هرخاندانی برای خود پهنه‌ای برگزیدند و در آن ماندگار گشتند. خُزاعه در حجاز ماندگار شد و غَسَّان در شام.

چون ثعلبة بن عمرو بن عامر با همراهان خود روانه گشتند، از مدینه (که پیش‌تر «یثرب» خوانده می‌شد)، گذر کردند. در اینجا اوس و خزرج پسران حارثه با همراهان‌شان واپس نشستند و ماندگار شدند. در آن روستاها و بازارها بود و قبیله‌هایی از یهودیان از بنی اسراییل و دیگران در آن ماندگار بودند که از آن میان (قبیله‌های کلیمی) می‌توان اینان را یاد کرد: بنی قُرَیظَه، بنی نَضِیر، بنی قَینَقَاع، بنی مَاسِلَه، زَعُورَا و دیگران. ایشان برای خود دژهایی بسرافرشته بودند که به هنگام بیم و هراس بدان پناهنده شوند. پس اوس و خزرج بر ایشان وارد شدند و خانه‌ها و دژها برای خود ساختند. جز اینکه چیرگی و فرمانروایی در دست یهودیان بود تا اینکه فُطَیُون و مَالِك بن عَجَلان کارهایی کردند که به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد. از آن هنگام چیرگی و فرمانرانی به دست اوس و خزرج رسید. اینان همواره دوست و هم‌پیمان و همدستان یکدیگر بودند تا اینکه میان ایشان جنگ «سَمِیر» درگرفت که به یاری خدای بزرگ آن را نیز یاد خواهیم کرد.

چیرگی انصار بر مدینه

ناتوان شدن یهودیان و کشته شدن فطیون

گفتیم که چون «یاران» (انصار) در مدینه فرود آمدند، چیرگی و فرمانرانی این پهنه به دست یهودیان بود. پیوسته کار چنین بود تا فطیون یهودی بر ایشان پادشاه گشت. وی از بنی اسرائیل و سپس از بنی ثعلبه بود. مردی بود پلید و تبه‌کار. یهودیان فرمان او می‌بردند و او چنان سنگدلانه بر ایشان فرمان می‌راند که هر یهودی ستم‌دیده‌ای زن می‌گرفت، پیش از آنکه از وی کسب کند، فطیون ستمکار وی را در آغوش می‌کشید. گویند که او با اوس و خزرج نیز چنین می‌کرد. آنگاه چنان شد که یکی از خواهران مالک بن عجلان سالمی خزرجی شوهر کرد و چون شب زفافش رسید، از انجمن مردم خود که برادرش در آنجا بود، بیرون آمد و پاهای خود را سراسر برهنه ساخت و آن همه زیبایی بیرون انداخت. مالک به وی گفت: کار زشتی کردی. زن جوان گفت: آنچه امشب بر سرم آورند، از این زشت‌تر باشد. آیا به آغوش دیگری جز شوهرم بروم؟ سپس او برگشت. برادرش مالک بر وی درآمد و گفت: خواهر، هیچ کار نیکی از دست برآید؟ دختر گفت: آری، چه می‌خواهی؟ مالک به وی گفت: من همراه زنان می‌آیم و چون زنان بیرون آیند و فطیون بر تو درآید، او را بکشم. دختر گفت: چنین کن. چون زنان او را به نزد فطیون بردند، مالک به جامه زنان همراه ایشان برفت و شمشیر بر کمر بست. هنگامی که زنان از نزد وی بیرون آمدند و فطیون بر او درآمد، مالک بر وی تاخت و او را بکشت و بگریخت. یکی از میان آن مردم چند بیتی در این باره سرود که اینها از آن میان است:

هَلْ كَانَ لِلْفُطَيْوْنَ عُقْرٌ نِسَائِكُمْ حُكْمَ التَّصْيِبِ فَيُنْسَ حُكْمَ الْحَاكِمِ
حَتَّى حَبَاهُ مَالُكَ بِمَرَّةٍ حَمْرًا تَضَعُكَ عَنْ نَجِيعٍ قَاتِمٍ
یعنی: آیا مالک را می‌سزید که از بانوان شما کام بگیرد؟ چنان می‌کرد که گویا بهره‌ای دارد؛ زشتا فرمانی که این فرماندار داده بود. سرانجام شیرمرد «مالک» او را افشاننده‌ای بخشید که رنگی

سرخ داشت و آغشته به خونی سیاه و تیره همی خندید.

سپس مالك بن عجلان گریزان روانه شد و خود را به شام رساند و بر یکی از پادشاهان غسان به نام ابوجبيله غُبَید بن سالم بن مالك بن سالم درآمد. او یکی از بنی غَضَبِ بن جُشَم بن خزرج بود که در میان ایشان به پادشاهی و مهتری رسید. برخی گویند: او پادشاه نبود بلکه در نزد پادشاه غسان پایگاهی بلند داشت. این درست است زیرا در میان پادشاهان غسان چنین کسی دیده نشده است. او نیز چنان که گفته شد، از خزرج بود.

چون مالك بر وی درآمد، از کار فطیون به نزد وی شکایت برد و او را آگاه ساخت که فطیون را کشته است و اکنون دیگر نمی‌تواند به خانه بازآید. ابوجبيله با خدا پیمان بست که بوی خوش نزنند و بر زنان درنیایند تا یهودیان را خوار سازد و اوس و خزرج را گرامی-ترین مردم آن سرزمین گرداند.

او با سپاهی انبوه از شام بیرون آمد و گفت که آهنگ یمن دارد. به مدینه رسید و در «ذی خُرض» فرود آمد. به اوس و خزرج گفت که آهنگ چه کاری دارد. سپس پیکی به نزد سران یهودی فرستاد و ایشان را فراخواند و چنین وانمود کرد که می‌خواهد به ایشان پاداش دهد و نیکویی کند. مهتران ایشان با ویژگان و چاکران خود به نزد وی آمدند. چون بر در سرای او گرد آمدند، فرمان داد که ایشان را یکایک بر او درآورند. او همه ایشان را تا واپسین کس بکشت. چون با ایشان چنین کرد، اوس و خزرج گرامی‌ترین مردمان مدینه گشتند و با یهودیان در خرما بنان و خانه‌ها انباز شدند. رَمَقِ بن زید خزرجی ابوجبيله را با چکامه‌ای سرود که از میان آن این بیت‌ها بود:

وَأَبُوجَبِيلَةَ خَيْرُ مَنْ	يَمْشِي وَأَوْفَاهُمْ يَمِينًا
وَأَبْرَهُمْ بَرًّا وَ أَعَدَّ	مَلَهُمْ يَهْدِي الصَّالِحِينَ
أَبَقَّتْ لَنَا الْإِيَّامُ وَالْ	حَرْبُ الْمُهِمَّةِ تَعْتَرِينَا
كَبْشًا لَهُ قَرْنٌ يَعَدُّ	حَسَامُهُ الذَّكْرَ السَّنِينَا

یعنی: ابوجبيله بهترین کسی است که بر زمین راه می‌رود؛ او

بهتر از همه سوگند خود را به کار می برد. از همه پیش تر نیکی می کند و از همه بهتر کار شایستگان می کند. روزگاران او را برای ما نگه داشتند و جنگ های سنگین بر ما فرودمی آمدند. بخته ای شاخدار است که شمشیرش دلاورمردان سالخورده را می گزد.

جنگ سمیر

انصار پیوسته یکدل و هم پیمان و همساز بودند. نخستین اختلاف و ستیزی که در میان ایشان رخ داد، جنگ سمیر بود. انگیزه آن چنان بود که مردی از بنی ثعلبه از سعد بن ذبیان که به او کعب بن عجلان گفته می شد، بر مالک بن عجلان سالمی درآمد. با او هم پیمان شد و در نزد او ماند. یک روز کعب از خانه بیرون آمد و به بازار بنی قینقاع رفت و مردی از عطفان را با اسبی دید. مرد فریاد می زد: این اسب را گرامی ترین مرد یثرب بگیرد. مردی گفت: بَهِمان است؛ دیگری گفت: أَحَبَّه بن جُلاح اوسی است؛ و دیگری گفت: بَهِمان پسر بَهِمان یهودی است. مرد عطفانی اسب را به مالک بن عجلان داد. کعب گفت: آیا به شما نگفتم که هم پیمان من مالک بهترین شماس است؟ مردی از اوس از بنی عمرو بن عوف که به او سمیر می گفتند، از این سخن برآشفست و کعب را دشنام گفت. آن دو پراکنده شدند و کعب چندی - تا آنجا که خدا می خواست - بماند.

آنگاه کعب آهنگ یکی از بازارهای ایشان در قبا کرد و سمیر به آنجا رفت و کعب را سایه وار دنبال کرد تا بازار از مردم تهی شد. او کعب را کشت و مالک بن عجلان را از کشتن او آگاه کرد. مالک پیکی به نزد بنی عمرو بن عوف روانه ساخت و خواستار کشتن کعب شد. آنان پیام دادند: ما نمی دانیم چه کسی او را کشته است. پیک ها میان ایشان آمد و رفت کردند. مالک خواستار سمیر بود و ایشان کشته شدن کعب بر دست او را انکار می کردند. سپس خونبها بر وی عرضه داشتند و او بپذیرفت. خونبهای هم پیمان نیمی از خونبهای خویشاوند بود. مالک خواستار خونبهای کامل گشت. آنان سر برتافتند و گفتند: خونبهای هم پیمان را می پردازیم که نیمی از خونبهای کامل است.

دو سوی پافشاری کردند و کار به ستیز کشید. هر دو سوی گرد آمدند و دیدار کردند و به سختی جنگیدند و سپس پراکنده شدند. دیگر خاندان‌های انصار به این جنگ پیوستند. بار دیگر دیدار کردند و جنگیدند تا شب میان ایشان جدایی افکند. در آن روز پیروزی بهره اوس گشت.

چون پراکنده شدند، اوسیان پیکی به نزد مالك فرستادند و او را فراخواندند که منذر بن حرام نجاری خزر جی (نیای حسان بن ثابت بن منذر) را به داوری بپذیرد. مالك پذیرفت. هر دو به نزد منذر آمدند و او چنین داوری کرد که خونبهای کعب را کامل بپردازند و سپس به شیوه دیرین خود بازگردند. آنان بدین کار تن دردادند و خونبها را روانه کردند و پراکنده شدند ولی کینه در جان‌هایشان لانه کرد و دشمنی به سختی گرایید.

جنگ کعب بن عمرو مازنی

آنگاه میان بنی جَعَجَب از اوس و بنی مازن بن نجار از خزرج ستیزی رخ داد. انگیزه آن چنان بود که مردی به نام کعب بن عمرو مازنی زنی از بنی سالم گرفت و پیوسته به نزد او رفت و آمد می‌کرد. احیحه بن جلاح سرور بنی جَعَجَب گروهی را فرمان داد که در کمین او نشستند تا بر او دست یافتند و او را بکشتند. گزارش این کار به گوش برادرش عاصم بن عمرو رسید. او مردم خود را فرمود که برای پیکار آماده شدند و پیکی به نزد بنی جَعَجَب فرستاد و هشدار جنگ داد. اینان در «رُحَابَه» دیدار کردند و به سختی جنگیدند. بنی جَعَجَب و همراهان‌شان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و احیحه نیز رو به گریز نهاد. عاصم بن عامر سر در پی او گذاشت ولی هنگامی بدو رسید که احیحه به درون دژ خود شتافت. تیری بر او افکند که بر در دژ نشست. عاصم یکی از برادران احیحه را کشت. پس از آن چند شبی درنگ ورزیدند و به احیحه گزارش رسید که عاصم او را می‌جوید تا ناگهان گیر آورد و خونسش بریزد. احیحه گفت:

تَبَيَّنْتَ أَنَّكَ جِئْتَ تَسْ رِي بَيْنَ دَارِي وَالْقُبَابَةِ

فَلَقَدْ وَجَدَتْ بِجَانِبِ الرِّجْلِ	ضَيَّحَانِ شُبَّانًا مِنْهُمَا بَتَّ
فَتَيَّانَ حَرْبٍ فِي الْعَدَا	دِيدٍ وَ شَامِرِينَ كَاسِدٍ غَابَةٍ
هُمْ تَكْبُوكَ عَنِ الطَّرِيقِ	قِي قَيْتَ تَرْكَبُ كُلِّ لَابَةِ
أَعَصِيْمُ لَا تَجْزَعُ قِيَا	نَّ الْحَرْبَ لَيْسَتْ بِالدُّعَا بَةِ
قَانَا الَّذِي صَبَّغْتُكُمْ	بِالْقَوْمِ إِذْ دَخَلُوا الرَّحَابَةَ
وَقَتَلْتُ كَعْبًا قَبْلَهَا	وَعَلَوْتُ بِالسَّيْفِ الدُّوَابَةَ

یعنی: به من گزارش رسید که تو آمده‌ای و میان خانه تا سراپرده من رفت و آمد می‌کنی. تو در کنار «ضیحان» جوانانی هراس‌انگیز دیدی. جوانانی جنگجو که آهن پوشیده‌اند و مانند شیران بیشه آماده کارزارند. آنان بودند که تو را از راه کنار زدند و اینک دست به هر کاری می‌زنی. ای عاصم خرد فرومایه، شیون مکن که جنگت شوخی نیست. من بودم که چون رزم‌آوران به «رحابه» درآمدند، بامداد بر ایشان تاختم. پیش از آن شمشیر برآوردم و بر پیشانی کعب زدم و او را از پای درآوردم.

عَاصِمُ بِهِ أَوْ يَأْتِيهِ دَادُ:	تَ بَدَارِهِ عَنِّي جَوَابَةُ
أَبْلَغُ أَحْيَاةٍ إِنْ عَرَضَ	عَنْ مَقْعَدِ اللَّهِ كَلَابَةُ
وَأَنَا الَّذِي أَعْجَلْتُهُ	طَاهُ وَ أَغْلَقْتُ ثُمَّ بَابُهُ
وَرَمَيْتُهُ سَهْمًا فَأَخَذَ	

یعنی: اگر احیحه را در خانه‌اش دیدار کردی، به او این پیام را برسان که من بودم که پیش از فرارسیدن سگانش بر او تاختم و چندان که آنها سرگرم شدند، به رزم او شتافتم. تیری بر او افکندم که بر وی نخورد ولی او از ترس در را به روی خود بست.

این چکامه را بیت‌هاست. آنگاه احیحه بر آن شد که بر بنی‌نجار شبیخون بزند. سلمی دختر عمرو بن زید نجاری (مادر عبدالمطلب نیای پیامبر «ص») در خانه وی بود. زن بدین کار تن درنداد. چون شب فرارسید، با احیحه به شب‌نشینی پرداخت تا احیحه را خواب درر بود. آنگاه سلمی به نزد بنی‌نجار شد و گزارش بداد و بازگشت.

آنان هشیار شدند. احیحه بامداد با مردم خود بر سر بنی نجار تاخت و ایشان با جنگ‌افزار و آماده کارزار به رویارویی برخاستند. اندک جنگی رخ داد و احیحه از آوردگاه کنار کشید. سپس شنید که سلمی به ایشان گزارش داده است. از این‌رو، او را بسیار بزد و دستش بشکست و او را رها کرد و چکامه‌ای سرود که از میان آن این بیت‌ها بود:

لَعَمْرُ آبَيْكَ مَا يُغْنِي مَكَانِي	مِنَ الْحَلَفَاءِ أَكَلَةُ غَفُولٍ
تُوَوِّدُ لَا تُقَلِّصُ مُشْمَعِلًا	مَعَ الْفِتْيَانِ مَضْجَعُهُ ثَقِيلُ
تَنْزَعُ لِلْجَلِيلَةِ حَيْثُ كَانَتْ	كَمَا يَمْتَادُ لِقَعَتَهُ الْفَصِيلُ
وَقَدْ أَعَدَدْتُ لِلْحَدَثَانِ حِصْنًا	لَوْ أَنَّ الْمَرَّةَ يَنْفَعُهُ الْعُقُولُ
جَلَّاهُ الْفَيْنُ ثَمَّتَ لَمْ تَخْنَهُ	مَصَارِبُهُ وَ لَا طَلَّتُهُ فَلُولُ
فَهَلْ مِنْ كَاهِنٍ آوَى إِلَيْهِ	إِذَا مَا حَانَ مِنْ آلٍ نُزُولُ
يُرَاهُنُنِي وَ يَرَهْنُنِي بَنِيهِ	وَ أَرَهْنُهُ بَنِيَّ بِمَا أَقُولُ
فَمَا يَدْرِي الْفَقِيرُ مَتَى غَنَاهُ	وَ مَا يَدْرِي الْغَنِيُّ مَتَى يَمِيلُ
وَمَا تَدْرِي وَ إِنِ اجْمَعْتَ أَمْرًا	بِأَجَى الْأَرْضِ يُدْرِكُكَ الْمَقِيلُ
وَ مَا تَدْرِي وَ إِنِ انْتَجَتْ سَقْبًا	لِغَيْرِكَ أَمْ يَكُونُ لَكَ الْفَصِيلُ
وَ مَا إِنِ اخْوَةٌ كَبُرُوا وَ طَلَبُوا	لِبَاقِيَةٍ وَ أُمُّهُمْ هَبُولُ
سَتَشْكُلُ أَوْ يُفَارِقُهَا بَنُوهَا	لِمَوْتٍ أَوْ يَجِيءَ لَهُمْ قَتُولُ

یعنی: سوگند به جان پدرت که پایگاه من مرا از کنیزی بی‌شرم و پرفریاد و پرخور و ناآگاه بی‌نیاز نمی‌سازد [«حلفاء» در عین حال به معنی گیاه دوخ نیز باشد]. تشنه می‌کند و هیچ‌ماده شتابان تندروی را با شتاب روانه نمی‌سازد؛ خفتن وی با جوانان سخت باشد. من برای رویدادهای گران، دژی آماده کردم ولی ای کاش خرد مرد به وی سود می‌بخشید. برده او را از شهر بیرون راند؛ شمشیرش او را خوار ساخت و رخنه‌های شمشیر او را از فرود آوردنش بازداشتند. آیا هیچ کاهنی هست که چون پیشامدی تلخ بر خاندانی فرود آید، به نزد او روم؟ با من گرو بندد؛ او پسران خود را به سان گروگان به من سپارد و من بر سر آنچه می‌گویم، پسرانم را به سان گروگان بدو سپارم. تهیدست نداند کی توانگر گردد و توانگر آگاه نباشد که چه

زمانی عیالوار و بینوا شود. تو هر چند کارهای خود استوار داری، ندانی که در کدام سرزمین خواب مرگت فرو گیرد. تو نمی‌دانی، گرچه کره اشتری نر بزایانی، که اشتر کُره تو را باشد یا دیگری جز تو را. گرچه برادرانی چند بزرگت شوند و به بار آیند، چون پا به آوردگاه گذارند، مادرشان داغدار گردد. او به‌زودی داغدار شود و پسرانش از او جدا شوند یا کشته‌ای بیایند و ایشان را از وی بر باید

جنگ بنی‌عمرو بن عوف و بنی‌حارث (جنگ سراره)

آنگاه جنگی سخت میان بنی‌عمرو بن عوف از اوس و بنی‌حارث از خزرج در گرفت.

انگیزه‌اش این بود که مردی از بنی‌حارث مردی از بنی‌عمرو را بکشت و بنی‌عمرو بر سر کشته تاختند و او را به ناگاه از پای در آوردند. کسان وی پی‌جویی کردند و دانستند او چه‌گونه کشته شده است. از این‌رو، آماده کارزار شدند و پیکی به نزد بنی‌عمرو بن عوف روانه کردند و هشدار جنگ دادند. دیدار در سراره روی داد. فرمانده اوس حُضَیر بن سِمَاک پدر اُسَید بن حُضَیر بود و فرمانده خزرج ابو حباب عبدالله بن سلول که پس از آمدن پیامبر (ص) به مدینه سرکرده دورویان و بدخواهان او گردید. جنگی بسیار سخت کردند و چهار روز در برابر همدگر پایداری ورزیدند. آنگاه اوسیان رو به خانه‌های خود آوردند. خزرجیان از این کار بر خود بالیدند. حسان بن ثابت در این زمینه گفت:

فِدَى لِبَنِي النَّجَارِ أُمِّي وَ خَالَتِي غَدَاةَ لَقَوْهُمْ بِالْمُتَّقَفَةِ السُّمْرِ
وَصِرِمٍ مِنَ الْأَخْيَاءِ عَمْرِو بْنِ مَالِكٍ إِذَا مَا دَعَوْا كَأَنَّ لَهُمْ دَعْوَةَ النَّصْرِ
فَوَاللَّهِ لَا أَسْتَسِي حَيَاتِي بِأَعْمَهُمْ غَدَاةَ رَمَوْا عَمْرًا بِقَاصِمَةِ الظَّهِرِ
یعنی: برخی بنی‌نجار بادند مادر و خاله من؛ آن روز که با نیزه‌های استوار جان‌شکار بر سر ایشان تاختند. گروهی از مردمان، فرزندان عمرو بن مالک‌اند که چون فراخوانند، فراخوان‌شان به

پیروزی انجامد. به خدا سوگند که تا پایان زندگی‌ام رزم جانانه ایشان را فراموش نخواهم کرد؛ آن روز که تیر (یا نیزه‌ای) کمرشکن به سوی عمرو پرتاب کردند و او را از پای درآوردند.

نیز حسان سرود:

لَعَمْرُ أَبِيكَ الْخَيْرُ، بِالْحَقِّ مَا نَبَا
لِسَانِي وَ سَيْفِي صَارَ مَا نِ كِلَاهُمَا
فَلَا الْجُهْدُ يُنْصِبُنِي حَيَاتِي وَ عِقَّتِي
أَكْثَرُ أَهْلِي مِنْ عِيَالٍ سِوَاهُمْ
عَلَى لِسَانِي فِي الْخُطُوبِ وَ لَا يَدِي
وَ يَبْلُغُ مَا لَا يَبْلُغُ السَّيْفُ سِوَايَ
وَلَا وَقَعَتْ الذَّهْرُ يُقْلِلُنْ مَبْرَدِي
وَ أَطْوَى عَلَى الْمَاءِ الْقَرَّاحِ الْمُبَرَّدِ

هم از این چکامه است:

وَ إِنِّي لَمُنْجَاءُ الْمَطِيِّ عَلَى الْوَجَى
وَ إِنِّي لَقَوَّالٌ لِذِي اللَّوْثِ مَرْحَبَا
وَ إِنِّي لَيَدْعُوْنِي النَّسْدَى فَأَجِيبُهُ
فَلَا تَعْجَلُنْ يَا قَيْسُ وَ ارْبَعْ فَإِنَّمَا
حُسَامٌ وَ أَرْمَاحُ بِأَيْدِي أَعِزَّة
أَسُودُ لَدَى الْأَشْبَالِ يَحْمِي عَرِيْنَهَا
وَ إِنِّي لَنَزَالٌ لِمَا لَمْ أَعُوْدِ
وَ أَهْلًا إِذَا مَارِيعٌ مِنْ كُلِّ مَرَصِدِ
وَ أَضْرِبُ بِيضَ الْعَارِضِ الْمُتَوَقِّدِ
قَصَارَاكَ أَنْ تُلْقَى بِكُلِّ مُهْتَدِ
مَتَى تَرَهَا يَا ابْنَ الْخَطِيمِ تَلْبَدِ
مَرَايِسُ بِالْخِطَلَى فِي كُلِّ مَشْهَدِ

یعنی: به‌جان پدرت سوگند که نیکی و راستی و درستی در هنگام پیشامدهای جانکاه از دست و زبان من زدوده نگشت. زبان و شمشیر من هر دو بُرّانند؛ و نیزه‌ام بدانجا فرو رود که شمشیر نتواند رسید. نه خستگی و فرسودگی آزرَم و پاکدامنی‌ام را از یاد من می‌برد و نه پیشامدهای ناگوارِ روزگارِ سوهانِ مرا کند می‌کنند. کسانم را از نانخوران دیگران افزایش می‌دهم (نانخوران دیگران را پیوست نانخوران خود می‌سازم) و با آب پاک گوارا روزگار می‌گذرانم و بدان بسنده می‌کنم. من ستوران جنگی را گرچه سم‌های‌شان ساییده شده باشد، وامی‌رهانم و آنچه را نپسندم، پس می‌رانم و به سختی با آن پیکار می‌کنم. به زورمندان و رزم‌آرایانی که از همه‌جا رانده شده باشند، می‌گویم: آفرینا، خوش آمدید. بخشایش مرا فرامی‌خواند و من پاسخش می‌گویم و برای میهمانان آتش برمی‌افروزم و شتران فربه سر می‌برم. ای قیس، شتاب مکن و بردبار باش زیرا دورترین

کاری که بر سرت آید، آن است که با شمشیرهای برنده هندی بر تو بتازند. شمشیرها و نیزه‌هایی به دست مردانی گرامی که هر زمان (ای پسر خطیم) آنها را ببینی، دریایی و آگاه شوی که از چه مایه‌اند. شیرانند به نزدیک شیر بچگان خود؛ لانه خویش را پاس می‌دارند و در هر جنگ و پیکاری با نیزه‌های «خَطِی» (ساخته روستای «خط از بحرین») ضربت فرود می‌آورند.

این چکامه را ابیات بسیار است. قیس بن خطیم او را چنین پاسخ

داد:

تَرَوْحَ عَنِ الْحَسَنَاءِ أَمْ أَنْتَ مُفْتَدِي
تَرَأَتْ لَنَا يَوْمَ الرَّجِيلِ بِمُقْلَةٍ
وَجِيدٍ كَجِيدِ الرَّيْمِ حَالٍ يَسْرِينُهُ
كَأَنَّ الشَّرَّيَا فَوْقَ ثَغْرَةٍ نَحْرَهَا
أَلَا إِنَّ بَيْنَ الشَّرِّ عَيْتِي وَرَاتِحِ
لَنَا حَاطَّانِ الْمَوْتِ اسْفَلَ مِنْهُمَا
تَرَى اللَّابَةَ السُّودَاءَ يَحْمَرُّ لَوْنُهَا
فَأَنَّى لَأَغْنِي النَّاسَ عَنْ مُتْكِفٍ
لساء عمراً ثوراً شقيّاً مَوْعِظاً^{۲۵}
كثيرُ الثَّمَنِ بِالزَّادِ لَا صَبْرَ عِنْدَهُ
وَذِي شِيْمَةٍ عَسْرَاءَ خَالَفَ شِيْمَتِي
فَمَا الْمَالُ وَالْأَخْلَاقُ إِلَّا مَعَارَةٌ
مَتَى مَا تَقَدَّ بِالْبَاطِلِ الْحَقُّ يَأْبَهُ
إِذَا مَا أَتَيْتَ الْأَمْرَ مِنْ غَيْرِ بَابِهِ

یعنی: آیا شامگاه است که از نزد دلبر زیبا می‌آیی یا بامداد است؟ چه گونه شیدایی که توشه برنگرفته باشد، بازپس گردد؟ در روز جدایی با چشمی گریزان و سرگردان در برابر ما پدیدار گشت؛ و گیسوان انبوه تک بافته؛ با گردنی به سان گردن آهوان؛ گردنی خوش که بر گلوگاه آن یاقوت و دانه‌ای زبرجد بود. گویا ستاره پروین بود

۲۵. وزن و معنی شعر دچار اختلال است.

که بر گودال گلوگاه او می‌درخشید و به سان آتشی که در تاریکی برافروزند، فروزندگی داشت. همانا میان تپه‌های «شرعی» و «راتج» زورآزمایی و پیکاری است که آوازی به سان آواز بریدن خارها از آن برمی‌خیزد. ما را دو دیوار بست است به یثرب که مرگت فرود از آنهاست؛ و گروهی که هرگاه به فریادشان خوانی، به سان پرندگان به آسمان پرواز کنند. زمین سنگلاخی سیاه را بینی که از گزند آنها رنگش سرخ گردد و هر دشت و بیابانی را چنان یابی که هموار شده باشد.... سرسخت است چنان که گویی سرش را از خودخواهی نتواند فرود آورد. و دلبستگی بسیار به توشه دارد و آرام ندارد چنان که چون گرسنه گردد، تا نیمروز فردا زبان از گله در کام نکشد. آن دیگری دارای خویی ناسازگار با خوی من بود که به‌وی گفتم: از من درگذر و خود را راهنمایی کن. دارایی و خوی و رفتار را توان از هر جا به دست آورد؛ هر چه می‌توانی از بخش‌های خوب این دو، بیشتر گرد آور. اگر خواسته باشی راستی و درستی را فرمانبر کژی و کاستی کنی، سر برتابد ولی اگر از روی راستی و درستی کوه‌ها را فراخوانی، فرمانبردار گردند. اگر به کاری نه از راه آن درآیی، گمراه گردی و اگر از راه آن درآیی، راه یابی.

این چکامه بلند است. عبید بن ناکد گوید:
 لِمَنِ الدِّيَارُ كَأَنَّهُنَّ الْمَذْهَبُ بَلِيَّتٌ وَغَيْرَهَا الدُّهُورُ تَقْلُبُ
 که در آن گوید:

لَكِنْ فِرَارُ أَبِي الْحُبَابِ بِنَفْسِهِ يَوْمَ السَّرَارَةِ سَيِّئٌ مِنْهُ الْأَقْرَبُ
 وَلِيَّ وَآلَقَى يَوْمَ ذَلِكَ دَرْعَهُ إِذْ قِيلَ جَاءَ الْمَوْتُ خَلْفَكَ يَطْلُبُ
 نَجَاكَ مِمَّا بَعْدَ مَا قَدْ أَشْرَعَتْ فِيكَ الرِّمَاحُ هُنَاكَ شَدَّ الْمَذْهَبُ

یعنی: این خانه‌ها که را باشند؟ گویی خاک راه شده‌اند؛ فرسوده‌اند و گردش روزگاران آنها را دگرگون ساخته است. ولی گریختن ابو حباب در روز جنگ سراره، کاری بود که همه نزدیکان را از آن بد آمد. چون به او گفتند که مرگت پشت سرت ایستاده است و تو را می‌جوید، زره بر زمین افکند و رو به گریز نهاد. پس از آنکه نیزه...

های ما برای شکار تو افراشته شدند و درخشیدن گرفتند، رو به گریز آوردی و در دویدن شتاب کردی.

چکامه‌ای بلند است. ابوحباب همان عبدالله بن سلول است.

جنگ حصین بن اسلت

آنگاه میان بنی‌وایل بن زید از اوسیان و بنی‌مازن بن نجار از خزرجیان جنگ در گرفت.

انگیزه این جنگ چنان بود که حصین بن اسلت اوسی وایلی با مردی از بنی‌مازن به ستیز پرداخت و او را کشت و سپس به نزد کسان خود برگشت. گروهی از بنی‌مازن به پیگرد او شتافتند و او را بکشتند. گزارش این کار به گوش برادرش ابوقیس بن اسلت رسید. او مردم خود را گرد آورد و پیکی به نزد بنی‌مازن گسیل داشت و آگاه‌شان ساخت که آهنگ جنگ با ایشان دارد. اینان آماده پیکار گشتند و هیچ‌کس از اوس و خزرج واپس ننشست. جنگی سخت کردند که از هر دو سوی گروه بی‌شماری کشته شدند و ابوقیس بن اسلت نیز که برادرش را کشته بودند، کشته شد. سپس اوسیان شکست یافتند. پس وحوح بن اسلت برادرش ابوقیس را نکوهش کرد و گفت: همواره از خزرجیان شکست می‌خوری. ابوقیس به برادرش ابوحصین وحوح بن اسلت گفت:

أَتَلِغُ أَبَا حِصْنٍ وَ بَعْ	ضُ الْقَوْلِ عِنْدِي ذُكْبَارَةٌ
أَنَّ ابْنَ أُمِّ الْمَرْءِ لَيْبُ	سَمِ مِنَ الْحَدِيدِ وَ لَا الْحِجَارَةِ
مَاذَا عَلَيْكُمْ أَنْ يَكُو	نَ لَكُمْ بِهَا رَحْلًا عُمَارَةً
يَحْمِي ذِمَّارَكُمْ وَ بَعْ	ضُ الْقَوْمِ لَا يَحْمِي ذِمَّارَهُ
يَبْنِي لَكُمْ خَيْرًا وَ بُنْيَا	نُ الْكَرِيمِ لَهُ إِثَارَةٌ

یعنی: پیامی دارم که به ابوحصین رسانی زیرا برخی گفته‌ها در نزد من گران و سنگین است. پسر مادر تو از آهن یا سنگ نیست. شما را چه می‌شود که در جنگ سراپرده‌ای آبادان داشته باشید، تا بارگاه شما را پاس بدارد گرچه برخی کسان بارگاه خود را پاس ندارند، تا برای شما ساختمانی بلند برافرازد زیرا هر بزرگواری از خود

نشانی به‌جای گذارد.

جنگ ربیع ظفّری

سپس میان بنی‌ظفّر از اوس و بنی‌مالک از خزرج ستیز درگرفت. انگیزه‌اش چنان بود که ربیع ظفّری همراه بار، یا بارهایی از دارایی‌های مردی از بنی‌نجار به سوی سرزمین خود روانه شد. مرد نجاری او را از این کار بازداشت. کارشان به ستیز کشید و ربیع وی را بکشت. مردم از هر دو سوی گرد آمدند و جنگی سخت کردند که از همه جنگ‌های‌شان دشوارتر بود. پس بنی‌مالک بن نجار شکست خوردند و قیس بن خطیم اوسی در این باره گفت:

أَجَدَّ بِعَمْرَةٍ غَنِيَانَهَا	فَتَهَجَرَا شَانِنَا شَانَهَا
فَإِنْ تُمْسِي شَقَّتْ بِهَا دَارُهَا	وَبَاحَ لَكَ الْيَوْمَ هَجْرَانَهَا
فَمَا رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْقَطَا	كَأَنَّ الْمَصَابِيحَ حَوْدَانَهَا
بِأَحْسَنَ مِنْهَا وَلَا نَزْهَةً	وَلَوْجٌ تَكْشِفُ أَذْجَانَهَا
وَعَمْرَةٌ مِنْ سَرَوَاتِ النَّسَا	يَنْفُخُ بِالْمِسْكِ أَرْذَانَهَا

از آن میان گوید:

وَنَحْنُ الْفَوَارِسُ يَوْمَ الرَّيِّ	عَ قَدْ عَلِمُوا كَيْفَ أَبْهَدَانَهَا
جُنُونًا لِحَرْبٍ وَرَاءَ الْقَصْرِ	يَخُ حَتَّى تَقْصِدَ مُرَائِنَهَا
تَرَاهُنَّ يَخْلُجْنَ خَلَجَ الدَّلَا	يُبَادِرُ بِالْتَّرْعِ أَشْطَانَهَا

یعنی: آیا به راستی عمره می‌خواهد يك دلدار برگزیند و از دیگران به او بسنده کند یا او را با ما کاری و راز و نیازی است؟ چون روز را به شب آوری، بینی که خانه او از تو دور گشته است و آن روز است که دوری وی بر تو آشکار گردد و کارگر افتد. هیچ بوستانی از بوستان‌های «قطا» که «حودان» (گل‌هایی با برگ زرد) آن چون چراغ بدرخشد، بهتر از عمیره نیست؛ نیز هیچ گلگشتی که باران بسیار بر آن بیارد و سپس زدوده گردد و باغ به هرگونه گل و گیاه آراسته شود، خوش‌تر از عمره نباشد. عمره از زنان بزرگ زاده است؛ بوی خوش سر و سینه او هوش از هرکس می‌رباید. ما سوارکاران جنگ ربیعیم. خود می‌دانند که پیکرهای‌شان به‌چه روزی

افتاده است. مردان ما دیوانه وار به دنبال فریادخواه به یاری ستم دیده می شتابند تا ساقه های گیاهان آن بشکنند و فرو ریزد. ایشان را می بینی که به سان دلو فرو می روند و همی خواهند که رسن بگسلانند.

این چکامه بلند است. حسان بن ثابت خزرجی او را با چکامه ای پاسخ گفت که آغاز آن چنین است:

لَقَدْ هَاجَ نَفْسَكَ أَشْجَانُهَا وَ غَادَرَهَا الْيَوْمَ أَدْيَانُهَا

از آن میان است:

وَ يَشْرَبُ تَعْلَمُ أَنَّهَا بِهَا إِذَا التَّبَسَّ الْعَقُّ مِيزَانُهَا
وَ يَشْرَبُ تَعْلَمُ أَنَّهَا بِهَا إِذَا أَقْطَعَ الْقَطْرُ نَوَافِهَا
وَ يَشْرَبُ تَعْلَمُ إِذْ حَارَبَتْ يَا نَا لَدَى الْحَرْبِ فُرْسَانُهَا
وَ يَشْرَبُ تَعْلَمُ أَنَّ التَّيْبَ تَ عِنْدَ الْمَزَاهِرِ دَلَالُهَا

از آن میان است:

مَتَى تَرْنَا الْأَوْسَ فِي بَيْضِنَا نَهْزُ الْقَنَابَ تَنْجُبُ نِيرَانُهَا
وَ نُعْطِ الْقِيَادَ عَلَى رَغْمِهَا وَ تُنْزِلُ مِلْهَامَ عِشْبَانُهَا
فَلَا تَفْخَرَنَّ التَّمِشَ مَلَجًا فَقَدْ عَاوَدَ الْأَوْسَ أَدْيَانُهَا

یعنی: اندهان دل تو، جانت را به شور آورد و امروز آیین های کار و شیوه های رفتارش از آن رخت بر بست. یثرب نیک می داند که چون ترازوی راستی و درستی آمیخته شود و پوشیده گردد، ما در آنجا آماده باشیم. یثرب می داند که چون آب باران به سوی آب بندها تازش نیاورد، ما در آنجا باشیم و کسار باران کنیم. یثرب در هنگامه نبرد می داند که ما سوارکاران آنیم. یثرب می داند که نبیت (یعنی عمرو بن مالک بن اوس) در گیسو دار و جنگ ها از فرومایگان آن است. هر زمان که اوسیان ما را در کلاه خودها با شمشیرهای آبدیده سپید ببینند، آتش جنگ افروزی شان فرو نشیند. به خواری آن لگام به دیگری داده شود و لاشخوران او بارنده فرود آورده شوند تا لاشه های کشتگان را خوراک خود سازند. دیگر به خود مبال، پناهگاهی بجوی که آیین های اوس بدان بازگشته است.

جنگ فارع بر سرِ پسرِ قضاعی

یکی از جنگ‌های عربان به روزگار جاهلی، جنگ فارع بود. انگیزه این جنگ چنان بود که مردی از بنی‌نجار، پسری از قضاعه از «بَلّی» را از پای درآورد. عموی این پسر در پناه معاذ بن نعمان بن امری‌القیس اوسی پدر سعد بن معاذ بود. پسر به نزد عموی خود آمد که با وی دیدار کند و مرد نجاری او را بگیرفت و بکشت. معاذ پیکی به نزد بنی‌نجار فرستاد و پیام بداد که: خونبهای پناهنده مرا به من پردازید یا کشته او را به من سپارید تا بدانم با وی چه کنم. آنان از پذیرفتن این درخواست سر برتافتند. مردی از بنی‌عبدالاشهل گفت: به خدا سوگند که اگر چنین نکنید، جز عامر بن اطنابه را در برابر او نکشیم (و این مرد از مہتران خزرج بود). این گفته به گوش عامر بن اطنابه رسید و او چنین سرود:

وَقَدْ تُهْدَى التَّصِيحَةُ لِلنَّصِيحِ	أَلَا مَنْ مَبْلُغُ الْأَكْفَاءِ عَنِّي
مِنَ الْقَوْلِ الْمُنْجَى وَ الصَّرِيحِ	فَأَنْتُمْ وَمَا تَرْجَوْنَ شَطْرِي
وَمَا أَثَرُ اللِّسَانِ إِلَى الْخُزُوحِ	سَيَنْدِمُ بَعْضُكُمْ عَجَلًا عَلَيْهِ
وَ أَخَذِي الْعَهْدَ بِالثَّمَنِ الرَّبِيحِ	أَبَتْ لِي عِدَّتِي وَ أَبِي بِلَائِي
وَ ضَرْبِي هَامَةَ الْبَطْلِ الْمُشِيحِ	وَ إِعْطَانِي عَلَى الْمَكْرُوهِ مَا لِي
مَكَانَكَ تَحْمِيْدِي أَوْ تَسْتَرِيحِي	وَ قَوْلِي كُلَّمَا جَشَأْتُ وَ جَاشْتُ:
وَ أَحْمِي بَعْدَ عَنِ عِرْضِي صَرِيحِ	لَا تَفْعَ عَنْ مَائِرِ صَالِحَاتِ
وَ نَفْسِي لَا تَقِرُّ عَلَى الْقَبِيحِ	بِذِي شَطْبٍ كَلَوْنِ الْمِلْحِ صَافٍ

یعنی: هان کیست که گفتار مرا به همتایان برساند زیرا گاه باشد که اندرز را به نیک‌خواه رسانند و او بپذیرد. شما با آن گفته‌های نرم و آشکارا که درباره خواستن خون من گفته‌اید، برخی از شما از شتابی که در این کار کرده‌اید، پشیمان خواهند گشت چرا که گاه زخم زبان از زخم پیکان کاری‌تر باشد. ارجمند بودن من و آزموده بودن من مرا گرامی می‌دارد زیرا من ستایش را با بهای گران می‌خرم. در برابر دشواری دارایی می‌پردازم و بسر تارک پهلوان زورمند و ترش‌روی شمشیر می‌کوبم. چون باد در گلو آورد و برخروشد، بدو

گویم: بر جای خود آرام بگیر که تو را ستایش کنند یا دست کم خود به آسایش رسی. من آهنگ آن دارم که از خوی‌های نیک و نام نیکو پاسداری کنم و آوازه خود و مردم خود به مردانگی و بخشندگی و بزرگواری را نگهبان باشم و از آبروی درست به پدافند برخیزم؛ با شمشیری آبدار که مانند رنگ نمک پاک و روشن است و با جانی که در برابر دیدن کار زشت، آرام نمی‌گیرد.

ربیع بن ابی حقیق یهودی در برابر گفتار عامر بن اطنابه چنین

سرود:

أَلَا مَنْ مُبْلِغُ الْأَكْفَاءِ عِنِّي	فَلَا ظُلْمَ لَدَيَّ وَلَا أَفْتِرَاءُ
فَلَسْتُ بِغَائِظٍ الْأَكْفَاءِ ظُلْمًا	وَ عِنْدِي لِلْمَلِيقَاتِ اجْتِزَاءُ
فَلَمْ أَرِ مِثْلَ مَنْ يَدْنُو لِخَسْفٍ	لَهُ فِي الْأَرْضِ سَيْرٌ وَ اسْتِوَاءُ
وَ مَا بَعْضُ الْإِقَامَةِ فِي دِيَارٍ	يُهَانُ بِهَا الْفَتَى الْأَعْنَاءُ
وَ بَعْضُ الْقَوْلِ لَيْسَ لَهُ عِنَاجٌ	كَمَحْضِ الْمَاءِ لَيْسَ لَهُ إِنَاءُ
وَ بَعْضُ خِلَاقِ الْأَقْوَامِ دَاءُ	كَدَاءِ الشُّحِّ لَيْسَ لَهُ دَوَاءُ
وَ بَعْضُ الدَّاءِ مُلْتِمِسٌ شِفَاءً	وَ دَاءُ الثُّوْبِ لَيْسَ لَهُ شِفَاءُ
يُحِبُّ الْمَرْءُ أَنْ يَلْقَى نَعِيمًا	وَ يَأْبَى اللَّهُ إِلَّا مَا يَشَاءُ
وَ مَنْ يَكُ عَاقِلًا لَمْ يَلْقَ بُؤْسًا	يُنِخْ يَوْمًا بِسَاحَتِهِ الْقَضَاءُ
تَعَاوَرَهُ بَنَاتُ الدَّهْرِ حَتَّى	تُثْلِمُهُ كَمَا ثَلِمَ الْإِنَاءُ
وَ كُلُّ شِدَائِدٍ نَزَلَتْ بِحَتَّى	سَيَأْتِي بَعْدَ شِدَّتِهَا رَخَاءُ
فَقُلْ لِلْمُتَّقِي عَرْضَ الْمَنَآيَا:	تَوَقَّ فَلَيْسَ يَنْفَعَكَ اتِّقَاءُ
فَمَا يُعْطَى الْحَرِيصُ غِنًى بِحَرَصٍ	وَ قَدْ يَنْمِي لَدَى الْجُودِ الثَّرَاءُ
وَ لَيْسَ بِنَافِعٍ ذَا الْبُخْلِ مَالٌ	وَ لَا مُزِرٌ بِصَاحِبِهِ الْحَيَاءُ
غِنًى النَّفْسِ مَا اسْتَفْنَى بِشَيْءٍ	وَ فَقْرُ النَّفْسِ مَا عَمَرَتْ شِقَاءُ
يَوْمَ الْمَرْءِ مَا تَفِدُ اللَّيَالِي	كَأَنَّ فَنَاءَهُ هُنَّ لَهُ فَنَاءُ

یعنی: هان کیست که گفتار مرا به همتایان رساند زیرا مرا نه آهنگ ستم کردن است، نه می‌خواهم بر کسی دروغ ببندم. آهنگ آن را ندارم که از راه بیدادگری، همتایان را به خشم آورم و در برابر پیشامدهای ناگوار، چندان چیز دارم که مرا بس باشد. کسی را از

این سیاه‌روتر ندیدم که تن به خواری سپارد و آرام و استوار گام بردارد. گاه باشد که مانند در سرزمینی، چون با خواری همراه باشد، جز رنج بار و بری ندهد. برخی گفته‌ها رشته‌ای ندارند که از آن آویزان شوند (سستند و بی‌پایه)، مانند آبی پاک و گوارا که آوندی نداشته باشد و از این رو بر زمین ریزد. برخی از خوی‌های مردمان دردآور است، مانند درد زر پرستی که درمانی ندارد. برای برخی بیماری‌ها می‌توان دارویی جست ولی بیماری نادانی و زبونی را دارویی نیست. مرد همواره می‌خواهد که دارایی فراوان داشته باشد ولی خدا جز خواسته خود را به‌کار نمی‌برد. هرکس خردمند باشد، گرفتار بدبختی نگردد گرچه روزی از روزها سرنوشت (مرگ) شتر بر آستان خانه او بخواباند. دختران روزگار (شب و روز) پیایی بر او بگذرند تا او را فروشکنند چنان که آوند را بر زمین کوبند و ریز ریز کنند. هرچند دشواری‌ها که بر خاندانی فرود آید، پس از دشواری آن روزگار آسایش فرارسد. به آن کس که از چنگ مرگ می‌گریزد، بگو: پرهیز کن که پرهیز کردن از مرگ هیچ سودی به تو نرساند. آنکه آزمند و خواهان زر و سیم فراوان است، از این راه توانگر نگردد چه همواره به هنگام بخشندگی است که دارایی افزون می‌شود. آنکه زر پرست است، دارایی‌اش سود نبخشد و آنکه شرم و آرم نشان دهد، او را خوار ندارند. آنکه دلش بی‌نیاز باشد، از همه چیز بی‌نیاز است ولی بینوایی جان، تا پایان زندگی مایه بدبختی است. مرد همواره دوست دارد که شبان فرارستند (شتاب می‌کند که آن روز هرچه زودتر بیاید) ولی نداند که سپری شدن آنها همان سپری شدن زندگی اوست.

چون معاذ بن نعمان دید که بنی‌نجار نه خونبها می‌پردازند و نه کشنده را به خانواده کشته می‌سپارند، آماده کارزار شد. وی و مردمش جنگ‌افزار برگرفتند و در جایی به نام «فارغ» به نبرد پرداختند. «فارغ» دژی از آن حسان بن ثابت بود. جنگ به سختی کشید و به درازا انجامید تا آنکه عامر بن اطنابه خونبها پرداخت.

چون چنین کرد، کار هر دو سوی رزمنده به بهبود گرایید و همه به نیکوتر گونه‌ای که بودند، بازگشتند. عامر بن اطنابه در این باره سرود:

صَرَمَتْ ظَلِيمَةُ جِلَّتِي وَ مَرَّاسِلِي
جَمَّالًا وَ مَا تَسْدِرِي ظَلِيمَةُ أَتْنِي
ذُلُّ رِكَابِي حَيْثُ شِئْتُ مُشِيعِي
أَظْلِمُ مَا يُدْرِيكَ رَبَّةَ خَلَّةٍ
مَاتَ مَالِكُهَا وَ شَارِبَ قَهْوَةٍ
بَيْضَاءَ صَافِيَةٍ يُرَى مِنْ دُونِهَا
وَ سَرَابَ هَاجِرَةٍ قَطَعْتُ إِذَا جَرَى
أُجِدُّ مَرَّاجِلَهَا كَانَ عِفَاءُهَا
فَلَنَّاكُلَنَّ بِنَاجِرٍ مِنْ مَالِنَا
إِنِّي مِنَ الْقَوْمِ الَّذِينَ إِذَا انْتَدَوْا
الْمَانِعِينَ مِنَ الْغَنَى جِيرَانُهُمْ
وَ الْخَالِطِينَ غَنِيَّهُمْ بِفَقِيرِهِمْ
وَ الضَّارِبِينَ الْكَبْشَ يَبْرُقُ بَيْضُهُ
وَ الْعَاطِفِينَ عَلَى الْمَصَابِ خِيُولُهُمْ
وَ الْمَدْرِكِينَ عَدُوَّهُمْ بِدَحْوَورِهِمْ
وَ الْقَائِلِينَ مَعًا خُذُوا أَقْرَانَكُمْ
خَزِرَ عُيُونُهُمْ إِلَى أَعْدَائِهِمْ
لَيْسُوا بِأَكْنَاسٍ وَ لَا مِيلَ إِذَا
لَا يَطْلُبُونَ وَ هُمْ عَلَى أَحْسَابِهِمْ
وَ الْقَائِلِينَ فَلَا يُعَابُ خَطِيبُهُمْ

یعنی: نازنین من «ظلیمه» رشتۀ دوستی و پیک و پیام‌های مرا بگسست و دور شد و توشۀ رهگذر از من دریغ داشت. این کار از روی نادانی کرد چرا که «ظلیمه» نمی‌داند که من خود گاهی رشتۀ مهر می‌گسلانم و کسی را که خواهان دیدارم نباشد، رها می‌کنم. بر سمندهای رام و راهوار می‌نشینم و هر جا که خواهم همی روم؛ چنان زود بروم که مرغ سنگخواره ناآگاه را برمانم. ای «ظلیمه»، تو چه

می‌دانی، چه بسیار زنی زیبا را که مانند تو به دوستی گرفتم که خشم گرفتنش خوش بود، به سان آهویی که با نر جفت گشته ولی بار نگرفته باشد. شب را به روز آوردم و او را در آغوش داشتم و باده همی نوشیدم و تشنگی خود را همی با این و آن فرو نشاندم. باده‌ای سپید و پاکیزه که از روی آن، ژرفای جام دیده می‌شد و روی باده‌نوش را روشن می‌ساخت. چه بسیار سراب‌های آب‌نما را که در نیمروز داغ درنوشتیم و با اسب خوش‌رنگ خویشتن تپه‌ها را پشت سر گذاشتیم. خانه به خانه آن، زمین‌هایی درشت و ناهموار بود گویی پر و بال‌هایی که در هر جای آن پراکنده بود، شانه‌های شترمرغی بود که تن و جان بر زمین افشانده باشد. بی‌گمان ما با دارایی آماده خود خوراک خوریم و بسا وام سالی آینده باده نوشیم. من از آن مردم که چون بخشندگی پیشه کنند، با نام خدا بی‌آغازند و سپس روی به دیگران آورند. گزند از همسایگان خویش دور سازند و مردمی انبوه را بر سر خوان خود آورند. توانگر و تهیدست خود را با هم درآمیزند و بخشش خود را ویژه پرسنده سازند. پهلوان دشمن را با شمشیر درخشان و سپید فروکوبند چنان که با شمشیر هندی از آبگیرهای خود پاسداری کنند. لگام اسبان خود به سوی پهنه نبرد برگردانند و نیزه خود را در تهیگاه کُشندۀ فروبرند. دشمن را فروگیرند و خونبها از او بخواهند و برای رویارو شدن با هم‌آورد، از اسب فرود آیند. همگی با هم يك‌آواز بگویند که هم‌آوردان خود را فروگیرید زیرا مرگ در آنجا فرود آید که «وایل» به رزم درایستد. با چشم نیمه‌باز به دشمن بنگرند و به سان شیری که در زیر باران انبوه راه رود و ياك ندارد، بر زمین گام نهند. نه سست و ناتوانند و نه کژراهه روند؛ چون آتش جنگ فروزان گردد، با فروزینه به سوی آن تازند. دل‌هاشان از راستی و درستی مُهر ننگردد و نژاد خود نیکو دارند؛ درد نادان را با دانایی خود بهبود بخشند. سخنوران بلندپایه‌اند که در هنگامه سخنوری، کسی سخنگوی ایشان را به کاستی و ناسره‌گویی زبانه نسازد.

جنگ حاطب

آنگاه آن جنگ بلندآوازه با نام حاطب روی داد. او حاطب بن قیس از بنی اُمیّه بن زید بن مالک بن عوف اوسی بود. میان این جنگ و جنگ «سُمیر» صد سال بود. در این میان جنگ‌ها به راه افتاد که آنچه را نام و آوازه‌ای داشت یاد کردیم و آنچه را گمنام بود، فرو گذاشتیم. به جز جنگ «بُعَاث»، جنگ حاطب و پسین جنگ ایشان بود تا خداوند اسلام را پدیدار ساخت.

انگیزه این جنگ چنان بود که حاطب مردی بزرگوار و بزرگ منش بود. چنان شد که مردی از بنی ثعلبه بن سعد بن ذبیان فرارسید و بر او فرود آمد. این مرد یک روز به بازار بنی قینقاع رفت. یزید بن حارث او را دید. این یزید را پسر «فُسْحَم» نام نهاده بودند که مادر وی بود. او از بنی حارث بن خزرج بود. یزید به مردی یهودی گفت: ردای خود را به تو دهم اگر این مرد ثعلبی را اردنگی زنی. او ردا را گرفت و آمد و مرد را چنان با اردنگی بزد که همه بازاریان آگاه شدند. مردی ثعلبی فریاد زد: آی خاندان حاطب، میهمان‌تان را اردنگی زدند و او را رسوا کردند! حاطب از این کار آگاه شد. به نزد او آمد و پرسید: چه کسی تو را اردنگی زد؟ او آن یهودی را با دست نشان داد. حاطب آمد و چنان با شمشیر بر تارک یهودی کوفت که سرش بشکافت. ابن فسحَم این گزارش بشنید و به او گفته شد که یهودی را حاطب کشت. او به دنیال حاطب دوید و هنگامی بدو رسید که به خانه کسان خود رفته بود. مردی از بنی معاویه را دید و در دم بکشت. جنگ میان اوس و خزرج در گرفت و هر دو گرد آمدند و بسیج گشتند و بر پل «ردم بنی حارث بن خزرج» دیدار کردند. فرمانده خزرج در این روز عمرو بن نعمان بیاضی بود و فرمانده اوس، حَضیر بن سِمَاک اَشْهَلی. گزارش جنگ‌های ایشان به مردم پیرامون—شان از عرب‌های آن سرزمین رسیده بود. پس عَیْنَةُ بن حصن بن حذیفه بن بدر فزاری و خیّار بن مالک بن حماد فزاری سوار شدند و به مدینه آمدند و درباره آشتی با اوس و خزرج گفت‌وگو کردند و

ضمانت کردند که هرچه را هرکس بر دیگری ادعا کند، بپردازند. آنان نپذیرفتند و جنگ در جای پل درگرفت. خیار و عینه در آنجا حاضر بودند. آنان از دشواری و سختی نبرد چیزها دیدند که از آشتی نومید شدند. در این روز پیروزی از آن خزرجیان بود. این، یکی از بلندآوازه‌ترین جنگ‌های‌شان بود. پس از آن چند نبرد روی داد که همگی از جنگ حاطب مایه گرفت. از آن میان جنگ‌های زیر است :

جنگ ربیع

پس از جنگ در پل، انصار در جایی به نام ربیع دیدار کردند. اینجا نام بوستانی بر دامنه تپه بود. جنگی سخت کردند چنان که نزدیک بود همدگر را از میان ببرند. اوسیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و خزرجیان در پی ایشان افتادند تا به خانه‌های‌شان رسیدند. پیش‌تر هر بار که یکی از دو سپاه شکست می‌خورد و به سوی خانه‌های خود می‌گریخت، آن دیگری دست از جنگ می‌کشید. چون خزرجیان تا نزدیک خانه‌ها اوسیان را دنبال کردند، ایشان خواستار آشتی شدند. تیره بنی‌نجار از خزرج تن به آشتی نداد. اوسیان زنان و کودکان را در دژها نگه داشتند و در این هنگام بود که خزرجیان ایشان را به خود واگذاشتند. صخر بن سلمان بیاضی در این باره سرود:

أَلَا بَلَّغَا عَنِّي سُوَيْدَ بْنَ صَامِتٍ وَرَهْطَ سُوَيْدٍ بَلَّغَا وَابْنَ الْأَسْلَتِ
بِأَنَّا قَتَلْنَا بِالرَّبِيعِ سَرَاتَكُمْ وَ أَفْلَتَ مَجْرُوحًا بِهِ كُلُّ مُفْلِتٍ
فَلَوْ لَا حُقُوقُ بِالْعَشِيرَةِ إِنَّهَا أَدَلَّتْ بِحَقِّ وَاجِبٍ إِنْ أَدَلَّتْ
لَنَالَهُمْ مِنَّا كَمَا كَانَ نَالَهُمْ مَقَانِبُ خَيْلٍ أَهْلَكَتْ حِينَ حَلَّتْ

یعنی: از من به سويد بن صامت و دارودسته سويد و پسر اسلت پیام برسانید. بگویند که ما در آوردگاه ربیع بزرگان شما را کشتیم و هرکس جان به در برد، زخمی بود. اگر نه آن بود که در میان قبيله حقوقی بایسته بود که باید پاس داشته می‌شد، از ما بر شما آن می‌رسید که پیش‌تر بر سرتان آمده بود؛ آن زمان که اسب‌های ما با سم-

های خود بر زیر پیکرهای شما تاختند و نابودتان کردند.

سويد بن صامت او را پاسخ گفت:
 أَلَا أْبْلَغَا عَتَّى صُغَيْرًا رِسَالَةً
 فَقَدْ دُقَّتْ حَرْبُ الْأَوْسِ فِيهَا ابْنُ الْأَسْلَتِ
 قَتَلْنَا سَرَائِيَاكُمْ بِقَتْلِي سَرَاتَيْنَا
 وَ لَيْسَ الَّذِي يَنْجُو إِلَيْكُمْ بِمُفْلِتٍ

یعنی: از من به صخر خُرد و ناچیز پیام دهید که تو مرز جنگ اوس و پسرت اسلت را چشیدی. ما بزرگان تان را در برابر بزرگان-مان کشتیم؛ و آنکه از جنگ ما برست، به سوی شما واپس ننشست.

یکی دیگر، جنگ بقیع بود.

جنگ بقیع

سپس اوس و خزرج در «بقیع عَرَقَد» باهم دیدار و به سختی پیکار کردند. در این روز پیروزی از آن اوس شد. عُبَیدِ بْنِ نَاقِدِ اوسی سرود:

لَمَّا رَأَيْتُ بَنِي عَوْفٍ وَ جَمْعَهُمْ
 دَعَوْتُ قَوْمِي وَ سَهَّلْتُ الطَّرِيقَ لَهُمْ
 جَادَتْ بِأَنْفُسِهَا مِنْ مَالِكٍ غَضَبٌ
 وَعَاوَزُواكُمْ كُؤُوسَ الْمَوْتِ إِذْ بَرَزُوا
 حَتَّى اسْتَقَامُوا وَقَدْ طَالَ الْمَرَّاسُ بِهِمْ
 تَكْشَفُ الْبَيْضُ عَنْ قَتْلَى أُولَى رَحِمٍ
 تَقُولُ كُلُّ فَتَاةٍ غَابَ قَيْمُهَا:
 لَقَدْ قَتَلْتُمْ كَرِيمًا ذَا سِحَافَظَةٍ
 جَزَلٌ نَوَافِلُهُ حُلُوٌّ شَمَائِلُهُ
 جَاؤَا وَ جَمَعَ بَنِي النَّجَّارِ قَدْ حَفَلُوا
 إِلَى الْمَكَانِ الَّذِي أَصْحَابُهُ حَلَلُوا
 يَوْمَ اللَّقَاءِ فَمَا خَافُوا وَ لَا فُشِلُوا
 شَطَرُ النَّهَارِ وَ حَتَّى أَدْبَرَ الْأَصْلُ
 فَكَلَّمَهُمْ مِنْ دِمَائِ الْقَوْمِ قَدْ نَهَلُوا
 لَوْ لَا الْمُسَالِمُ وَ الْأَرْحَامُ مَا نُقِلُوا
 أَكُلُ مَنْ خَلَفَنَا مِنْ قَوْمِنَا قُتِلُوا
 قَدْ كَانَ حَالِفُهُ الْيَقِينَاتُ وَ الْحُلُ
 رِيَّانٌ وَاعِلُهُ تَشَقَّى بِهِ الْإِبِلُ

یعنی: چون بنی عوف و دسته های ایشان را همراه بنی نجار دیدم که برای کارزار گرد آمده اند، مردم خود را فراخواندم و راه شان را هموار ساختم تا به آودگاه آمدند و در برابر دشمن رده بستند. از

قبیله مالك دسته‌هایی جان‌فشانی کردند و در روز جنگ پایداری ورزیدند و نترسیدند و سستی ننمودند^{۲۶}. چون پدیدار شدند، پیایی بر شما باده مرگت پیمودند؛ از هنگام نیمروز تا دیرگاه به شامگاه. تا آنکه ایستادگی کردند و پایداری به درازا کشانند و همگی از خون دشمن شاداب شدند. پرده از روی کشتگانی برداشته شد که از بستگان بودند؛ اگر آشتی‌جوی و خویشاوند نبودند، کسی پیکرهایشان را از آوردگاه به‌در نمی‌برد. هر دختر جوانی که سرپرست خود را از دست داده بود، می‌گفت: آیا همه جنگاوران ما کشته شده‌اند؟ شما مردی بزرگوار و پاس‌داشته را بکشتید که در سراسر زندگی هم‌آغوش کنیزکان ماه پیکر و دارای زر و زیور بود. بخشش‌های او انبوه بودند؛ خوی‌های او نیکو بودند؛ کسی که به هنگام باده نوشیدن بر او فرود می‌آمد، شاداب از می برمی‌خاست؛ اشتر دونده راهوار در زیر ران او به ستوه می‌آمد.

[واژه تازه پدید]

واغل: مردی که بر مردمی فرود آید که باده می‌نوشند.

عبدالله بن رواحه حارثی خزرجی بدو پاسخ داد:
لَمَّا رَأَيْتُ بَنِي عَوْفٍ وَ إِخْوَتَهُمْ كَعْبًا وَ جَمَعَ بَنِي النَّجَّارِ قَدْ حَفَلُوا
قَدِّمًا أَبَا حَوَاحِمَاكُمْ بِالسُّيُوفِ وَلَمْ يَفْعَلْ بِكُمْ أَحَدٌ مِثْلَ الَّذِي فَعَلُوا
یعنی: چون بنی عوف و برادران‌شان بنی کعب و گروه بنی نجار را دیدم که برای نبرد گرد آمده‌اند، بدانستم که از دیرباز بارگاه شما با شمشیرها بدریدند و هیچ‌کس با شما چنان نکرد که اینان کردند.

سرکرده اوس در آن هنگام در جنگ حاطب، ابوقیس بن اسلت وایلی بود. او به‌کار جنگ برخاست و از آسایش دوری گزید. پس چهره‌اش بگردید و رنگش دگرگون شد. يك روز به نزد زنش آمد که او را شناخت و سپس از آوازش به‌جا آورد. زن گفت: تا سخن نگفتی،

۲۶. ننمودند: نشان ندادند. «نمودن» هرگز به معنی «کردن» به‌کار نرود.

تو را به جا نیاوردم. ابن اسلت گفت:

قَالَتْ وَ لَمْ تَقْضِ لِقِيلَ الْغَنَّا:	مَهْلًا فَقَدْ أَبْلَغْتَ أَسْمَاعِي
وَ اسْتَنْكَرْتَ لَوْنًا لَهُ شَاحِبًا	وَالْحَرْبُ غُولٌ ذَاتُ أَوْجَاعٍ
مَنْ يَذُقُ الْحَرْبَ يَجِدُ طَعْمَهَا	مُرًّا وَ تَتَرَكُّهُ بِجَعْبَاعٍ
قَدْ حُصَّتِ الْبَيْضَةُ رَأْسِي فَمَا	أَجْلَعُمُ نَوْمًا غَيْرَ تَهْبَاجٍ
أَسْمَعِي عَلَى جُلِّ بَنِي مَالِكٍ	كُلُّ أَمْرِي فِي شَأْنِهِ سَاعِي
أَعْدَدْتُ لِلْأَعْدَاءِ مَوْضُونََةً	فَضْمَانَةً كَالْتَّهْنِي بِالْقَسَاعِ
أَخْفِزُهَا عَنِّي بِذِي رُوْنَقٍ	مُهَيَّئِ كَاللَّمْعِ قَطَّاعِ
صِدْقِ حُسَامٍ وَادِقِ حَدَّةٍ	وَ مُنَحْنِ أَسْمَرَ قَرَّاعِ

یعنی: زنم گفت - و نمی خواست بد بگوید - که: اندکی درنگ داشته باش تا آواز تو را بشنوم و تو را به جای آورم. رنک تیره مرا ناپسند شمرد؛ آری جنگ دیوی دردآور است. کسی که جنگ را بپشد، مزه آن را بداند؛ جنگ او را در تنگنا افکند. موی سرم سپید گشته است و جز خوابی سبک، آرامشی ندارم. در برابر همه فرزندان مالک می کوشم؛ هر کسی در کار خود کوشنده است. در برابر دشمنان زرهی فراخ و آراسته دارم که به سان آبگیری در میان بیابان می درخشد. آن را با شمشیری هندی و آبداده پاس می دارم که تابندگی دارد و برندگی هرچه بیش تر. راست کردار است، تیز است، برنده است، خمیده است، جان شکار است و همی بر کلاه خود و زره می کوبد.

چکامه ای بلند است. سپس ابوقیس بن اسلت اوسیان را گرد آورد و به ایشان گفت: من سرکرده هیچ مردمی نشدم جز اینکه شکست خوردند؛ دیگری را سرکرده خود سازید. ایشان حُضیر کتابیب بن سماک اشملی پدر اُسید بن حُضیر را سرکرده خود کردند. پسرانش از یاران پیامبر بودند و اسید بن حُضیر از یاران بدری (حاضران در جنگ «بدر») بود. حُضیر کارهای رزمی ایشان را سرپرستی می کرد. آنگاه اوس و خزرج در جایی به نام «غُرس» زدو خورد کردند که پیروزی از آن اوسیان شد. سپس درباره آشتی پیک و پیام به نزد همدگر فرستادند و بر این پایه آشتی کردند که شمار کشتگان را به

دست آوردند و هرکدام کشتهٔ بیش‌تری داشته باشد، به آن اندازه خونبها بستانند. اوس از خزرچ سه کشته بیش‌تر داشت. خزرجیان سه پسر به سان گروگان خونبها به ایشان سپردند که اوسیان خیانت کردند و سه پسر را بکشتند.

فَجَارِ یَکُمُ انْصَارِ

این با فجار قیس و کنانه پیوندی ندارد. چون اوسیان آن پسران را کشتند، خزرجیان گرد آمدند و در «حدایق» با ایشان دیدار کردند. فرمانده خزرچ، عبدالله بن اُبَیِّ بن سَلُول بود و فرمانده اوس، ابوقیس بن اسلت. جنگی سخت کردند چنان که نزدیک بود همدگر را از میان ببرند. این را نخستین فجار (بزهکاری) خواندند از آن‌رو که خیانت کردند و خون سه پسر بریختند. قیس بن خطیم در بوستان خود بود و چون به‌شهر آمد، دید که مردمش به‌جنگ بیرون رفته‌اند. او از گرفتن جنگ‌افزار ناتوان شد و تنها شمشیر برگرفت و سپس با ایشان بیرون رفت. در این روز پایگاهش بلند شد زیرا بسیار خوب جنگید و زخم‌های گران برداشت. چندی بزیست و به درمان آنها پرداخت. به او فرمان داده شد که از نوشیدن آب پرهیز کند. از این‌رو عبدالله بن رواحه گفت:

رَمَيْنَاكَ أَيَّامَ الْفَجَارِ فَلَمْ تَزَلْ حَمِيًّا فَمَنْ يَشْرَبْ فَلَسْتَ بِشَارِبٍ
یعنی: روز فجار بر تو تیر انداختیم و ناچار شدی پرهیز کنی چنان که همه آب نوشند و تو نتوانی نوشید.

جَنَکُ مَعْبَسٍ وَ مُضَرَّسٍ

سپس در جاهایی به نام‌های معبس و مضرس دیدار کردند. اینها نام دو دیوارند. خزرچ در پشت مضرس بود و اوس در پشت معبس. چند روزی ماندند و به سختی پیکار کردند و سپس اوسیان شکست خوردند و رو به‌خانه‌ها و دژها آوردند. شکستی زشت بود که مانند آن را ندیده بودند. سپس بنی عمرو بن عوف و بنی اوس بن مناة با خزرجیان آشتی کردند ولی بنی عبدالاشهل و بنی ظفر و برخی دیگر

از خاندان‌های اوس از آشتی روی‌گردان شدند و گفتند: تا خون خود نستائیم، آشتی نکنیم. خزرگیان در آزدن و چپاول ایشان پافشاری کردند تا بنی‌عمرو بن عوف و اوس بن مناة تن به آشتی دادند. اوسیان به‌جز اینان که یاد کردیم، آهنگ بیرون رفتن از مدینه کردند. در این هنگام بنی‌سلمه بر سر مرغزاری انبوه به نام «رَعْل» با بنی‌عبد-الاشهل که خداوند مرغزار بودند، به ستیز پرداختند. سعد بن معاذ اشمیلی به‌سختی زخمی شد و بنی‌سلمه او را برداشتند و به نزد عمرو بن جموح خزرگی بردند که او را پناه داد و مرغزار را در برابر بریدن و سوزاندن پاس گذاشت. چون جنگ «بعث» پیش آمد، چنان که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد، سعد پاداش او بداد.

سپس اوسیان به مکه رفتند تا با قرشیان هم‌پیمان شوند. چنین فرا نمودند که آهنگ «عمره» دارند. شیوه ایشان چنین بود که چون یکی آهنگ عمره یا حج می‌کرد، دشمنش بدو آزار نمی‌رساند و عمره گزار بیخ شاخه خرما بر خرگاه خود می‌آویخت. آنان چنان کردند و روانه مکه شدند و بدان درآمدند و با قریش هم‌پیمان شدند. در این هنگام ابوجهل در مکه نبود. چون بازآمد، این کار را نپذیرفت و گفت: مگر گفته پیشینیان را نشنیده‌اید که گفته‌اند «وای بر میزبان از دست میهمان!». اینان در شماره فزوند و نیروی فراوان دارند. هر بار که مردمی بر مردم دیگر فرود آمده‌اند، بر میزبانان خود چیره گشته ایشان را بیرون رانده‌اند. گفتند: چه‌گونه پیمان خود را زیر پا گذاریم؟ گفت: من کار شما را چاره‌کنم. سپس بیرون رفت و به نزد اوسیان آمد و گفت: شما با مردمان پیمان بستید و من در اینجا نبودم. آمدم با شما پیمان ببندم و چیزهایی در باره خود به شما بگویم که از این پس پای‌بند آن باشید. ما مردمی هستیم که همواره کنیزکان‌مان به بازار می‌روند و پیوسته مردی خود را به ایشان می‌رساند و با دست بر سرین ایشان می‌زند. اگر چنین کاری را درباره زنان‌تان روا دارید، به‌ما پیوندید تا با شما هم‌پیمان شویم. اگر نمی‌پسندید، پیمان‌مان را به ما برگردانید. گفتند: این را نپسندیم و روا نداریم. همه انصار درباره زنان خود غیرتی استوار داشتند.

اوسیان پیمان قرشیان را به ایشان دادند و باز گشتند. حسان بن ثابت به مردم خود بالید که با اوسیان چه کرده‌اند. گفت:

إِذَا أَلْقَى لَهَا سَعْمًا تُبِينُ	أَلَا أَبْلِغُ أَبَا قَيْسٍ رَسُولًا
خِلَالَ الدَّارِ مُسْبِلَةً طُحُونُ	فَلَسْتُ لِجَاحِصٍ إِنْ لَمْ تَزُرْكُمْ
وَيَهْرَبُ مِنْ مَخَافَتِهَا الْقَطِيبُ	يَدِينُ لَهَا الْعَزِيزُ إِذَا رَأَهَا
وَيَسْقُطُ مِنْ مَخَافَتِهَا الْجَنِينُ	تَشِيبُ النَّاهِدُ الْعَذْرَاءُ مِنْهَا
كَأَسَدِ الْغِيلِ مَسْكِنُهَا الْعَرِينُ	يَطْلُوفُ بِكُمْ مِنَ النَّجَارِ أَسَدُ
لَهُ فِي كُلِّ مُلْتَقَى آيُنُ	يَظَلُّ اللَّيْلُ فِيهَا مُسْتَكِينًا
مِنَ الْأَثَلِثِ وَالْبَيْضِ الْفَتِينُ	كَأَنَّ بَهَاءَهَا لِلنَّاطِرِ يَهَا
جَمَالُ حِينَ يَجْتَلِدُونَ جُونُ	كَأَنَّهُمْ مِنَ الْمَآذِي عَلَيْهِمُ
وَبَعْدَ بُعَاثٍ ذُلُّ مُسْتَكِينُ	فَقَدْ لَا قَاكَ قَبْلَ بُعَاثٍ قَتْلُ

یعنی: کیست که از من به ابوسعید پیامی رساند؛ این پیام را آنگاه رساند که وی بدان گوش سپارد. من پاسدار مردم خود نباشم اگر جنگی بر شما فرود نیاید که خون‌بیاراند و شما را نابود گرداند. چون گرمی آن را ببیند، بدان گردن گذارد و چون ماندگار ببیند، رو به‌گریز نهد. دختر دوشیزه پستان برآمده از هراس آن پیر گردد و بچه درون شکم از ترس آن بر زمین افتد. از نجاریان شیرانی بر سر شما تازند که شیران بیشه را مانند که در کنام خانه گزینند. شیر در چنین جنگی روباه شود و در لابلای آن از خود ناله سر دهد. گویا شکوه آن برای بینندگانش به سان شمشیرهای تیز و سپید و برنده همان جنگ باشد. آن مردان جنگی از بس فرورفته در جنگ‌افزارهای آهنینند، چنانند که گویی به‌هنگام زدو خورد کردن با شمشیرها، اشتراکی سیاه یا سپیدند که آهن بار دارند. پیش از بعاث کشتار به سراغ تو آمد و پس آن خواری ماندگار.

فجار دوم انصار

اوسیان از بنی‌نضیر و بنی‌قریظه خواسته بودند که در برابر خزرجیان با ایشان هم‌پیمان گردند. این کار به خزرجیان رسید و اینان هشدار جنگ دادند. یهودیان گفتند: ما خواهان جنگ نیستیم.

خزرجیان از ایشان گروگان گرفتند که به گفته خود پای بند بمانند. گروگان‌ها چهل پسر از بنی‌نضیر و بنی‌قریظه بودند. يك روز یزید بن فسحُم باده خورد و مست شد و شعری را به آواز خواند و این رویداد را یاد کرد:

هَلُمَّ إِلَى الْأَخْلَافِ إِذْ رَقَّ عَظْمُهُمْ وَ إِذْ أَصْلَحُوا مَالًا لِيَجْذَمَانَ ضَائِعًا
إِذَا مَا أَمْرُو مِنْهُمْ أَسَاءَ عِمَارَةً بَعَثْنَا عَلَيْهِمْ مِنْ بَنِي الْعَبْرِ جَادِعًا
قَاتِلًا الصَّرِيحُ مِنْهُمْ فَتَحَمَّلُوا وَ أَمَّا الْيَهُودُ فَاتَّخَذْنَا بَضَائِعًا
أَخَذْنَا مِنَ الْأَوَّلَى الْيَهُودَ عِصَابَةً لِنَقْدِرَهُمْ كَأَنُومًا لَدَيْنَا وَدَائِعًا
فَدَلُّوا لِرَهْنٍ عِنْدَنَا فِي حَبَا لَنَا مُصَانَعَةً يَخْشَوْنَ مِنَّا الْقَوَارِعَا
وَ ذَاكَ يَأْتَا حِينَ نَلْقَى عَدُوَّنَا نَصُولُ بِضَرْبٍ يَتْرُكُ الْعِزَّ خَاشِعًا

یعنی: به سوی هم‌پیمانان روید که استخوان‌شان سست شد و دارایی گزافی برای پیمان‌شکنان پرداختند که از میان خواهد رفت. اگر یکی از ایشان رفتاری بد پیشه کند، ریشه‌اش با شمشیر ببریم. فریادخواهان‌شان کوچیدند و یهودیان را ما کالای خود ساختیم. از یهودیان گروهی را به گروگان گرفتیم که در برابر نیرنگ‌شان سپرده‌های ما باشند. در رسن‌های ما به سان گرگان بمانید و زبون و سازگار باشید زیرا از فرود آمدن شمشیرهای ما می‌ترسید. این بدان است که چون ما با دشمنان خویش دیدار کنیم، ایشان را چنان فرو کریم که گرامیان فروتن گردند.

گفته او به گوش بی‌نضیر و بنی‌قریظه رسید و ایشان برآشفتمند. کعب بن اسد گفت: ما چنانیم که شاعر گفته است «اگر بر ایشان نمی‌تازی، اوس را به جان خزرچ‌بینداز». چون خزرجیان این گفته شنیدند، همه گروگان‌های خود از پسران بنی‌نضیر و بنی‌قریظه را کشتند و اندکی را آزاد کردند که از آن میان سلیم بن اسد قرطی نیای محمد بن کعب بن سلیم بود. در این هنگام اوسیان و بنی‌نضیر و بنی‌قریظه بر جنگ با خزرجیان همدستان شدند و نبردی سخت کردند و این پیکار «دومین فجار» (دومین بزهکاری) خوانده شد زیرا خزرجیان پسران بی‌گناه یهودیان را کشتند.

درباره کشتن پسران داستان دیگری بدین گونه آورده‌اند: عمرو بن نعمان بیاضی خزرجی به مردم خود بنی بیاضه گفت: پدرتان شما را به جایگاهی بد برآورد. به خدا سوگند که سر و تن با آب نشویم تا شما را در خانه‌های بنی نضیر و بنی قریظه جای دهم یا گروگان‌های ایشان را بکشم. خانه‌های بنی نضیر و بنی قریظه در بهترین سرزمین‌ها بود. او برای بنی نضیر و بنی قریظه پیام داد که: یا خانه‌های خود به ما سپارید یا گروگان‌های شما را بکشیم. خواستند از خانه‌های خود بیرون روند. کعب بن اسد قرظی به ایشان گفت: ای مردم، خانه‌های خود را پاس بدارید و بگذارید پسرها را بکشد. يك شب برای این کار بایسته است که هر يك از شما به آغوش زن خود رود و پسری مانند آن کشته درست کند! اینان پیام دادند که: ما از خانه‌های خود کوچ نکنیم، به گروگان‌های ما بنگرید و سخن ما را پاس بدارید و درباره ایشان به داد رفتار کنید. عمرو بن نعمان بر گروگان‌ها تاخت و ایشان را بکشت. عبدالله بن ابی بن سلول با او از در ناسازگاری درآمد و گفت: این کار، بیدادگری و گناه است. او ایشان را از کشتن آنان و جنگیدن با اوسیان بازداشت. به او گفت: گویا تو را می‌بینم که پیکر کشته‌ات را در ردایی پیچیده‌اند و چهار مرد آن‌را به دوش دارند. وی و آنان که از او فرمان بردند، هیچ يك از پسران یهودی را نکشتند بلکه آنان را رها ساختند؛ از آن میان: سلیم بن اسد نیای محمد بن کعب بود. در این هنگام بنی نضیر و بنی قریظه برای جنگ با خزرجیان با اوسیان همداستان شدند. میان‌شان جنگی در گرفت که «فجار دوم» خوانده شد. این گزارش درست‌تر می‌نماید که این جنگ فجار خوانده شود. بر پایه گفتار نخست، آنان گروگان‌ها را در برابر نیرنگ یهودیان کشتند. پس آن جنگ برای خزرجیان «فجار» نبود؛ مگر از این‌رو فجار خوانده شود که یهودیان پیمان خود بشکستند.

جنگ بعاث

آنگاه بنی نضیر و بنی قریظه پیمان‌های خود با اوس را درباره

هم‌پشتی و همیاری تازه کردند و کارشان استوار شد و در جنگ به سختی کوشا شدند. قبیله‌های دیگری از یهودیان جز اینها نیز بدیشان پیوستند. چون خزر جیان این بشنیدند، گرد هم آمدند و نیروهای خود را بسیج کردند و برای هم‌پیمانان خود از آشج و جَهِینه پیک و پیام فرستادند. اوسیان کس به نزد هم‌پیمانان خود از مُزَیْنَه گسیل داشتند. چهل روز بماندند و خود را برای جنگ آماده ساختند. در جایی به نام «بعاث» از روستاهای قریظه دیدار و کارزار کردند. فرمانده اوس، حضیر کتایب بن سماء پدر اسید بن حضیر بود و فرمانده خزر ج، عمرو بن نعمان بیاضی. عبدالله بن ابی بن سلول با پیروان خود از خزر جیان در شهر بماند. بنی حارثه بن حارثه از اوسیان نیز بماندند. چون دیدار کردند، به سختی جنگیدند و همه پایداری ورزیدند.

آنگاه اوسیان تلخی جنگ‌افزار بپشیدند و رو به گریز به سوی عریض نهادند. چون حضیر گریز ایشان بدید، به سان شتر فرو خوابید و پای خود را با نیزه فروکوبید و فریاد کشید: ای وای از پی شدنی چون پی شدن اشتر! به خدا سوگند که روی برنگردانم تا کشته شوم. ای اوسیان، اگر می‌خواهید مرا به دشمن بسپارید، چنین کنید. اوسیان به سوی او گراییدند. دو پسر از بنی عبدالاشمهل به نام‌های محمود و یزید در کنار وی به پیکار برخاستند تا در خاک و خون تپیدند. آنگاه تیری که افکننده‌اش دانسته نشد، پروازکنان بیامد و در پیکر عمرو بن نعمان سرکرده خزر جیان خلید و او را بر جای سرد گردانید. در همین هنگام عبدالله بن ابی بن سلول سواره بر گرد پهنه «بعاث» می‌چرخید و گزارش‌ها را می‌نیوشید. ناگاه دید که پیکر کشته عمرو بن نعمان را در ردایی پیچیده‌اند و چهار مرد او را به دوش دارند و به گور می‌کشانند. چنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. عبدالله گفت: مژه بیدادگری را بچش! خزر جیان شکست یافتند و اوسیان شمشیر در میان ایشان گذاشتند. آوازدهنده‌ای آواز داد: ای اوسیان، به نیکی گرایید و برادرکشی کنار بگذارید که همسایگی ایشان برای شما بهتر از همسایگی روبه‌بان («ثعالب»)

است. اوسیان دست برداشتند و تاراج‌شان نکردند. بی‌نظیر و بنی قریظه دست به چپاول گشودند. اوسیان حضیر را زخمی برداشتند و بردند و او بمرد. اوسیان خانه‌ها و بوستان‌ها و خرما بنان خزر جیان را به آتش کشیدند. در این هنگام سعد بن معاذ اشملی، دارایی‌ها و خانه‌های بنی سلمه را در برابر کاری که درباره مرغزار کرده بودند (به پاداش آن)، به پناهم خویش درآورد. پیش‌تر از این داستان آن را یاد کردیم. در این روز زبیر بن ایاس بن باطا، ثابت بن قیس بن شماس خزر جی را وارهاند. او را گرفت و موی پیشانی‌اش ببرید و آزادش کرد. این همان بخشایشی بود که ثابت بن قیس به روزگار اسلامی در جنگ بنی قریظه بدان پاداش داد. این را یاد خواهیم کرد.

جنگ بعث واپسین جنگ‌های بلند آوازه میان اوس و خزر ج بود. سپس اسلام پیامد و سخن مردم یکی شد و هر دو دسته بر یاری اسلام و پیروان آن همدستان شدند و خداوند سنگینی جنگ را از دوش خدا گرایان برداشت.

انصار سخنان بسیار درباره جنگ بعث بسرودند. از آن میان گفتار قیس بن خطیم ظفّری اوسی بود:

أَتَعْرِفُ رَسْمًا كَالظَّرَازِ الْمَذْهَبِ لِعِمْرَةٍ رَكْبًا غَيْرَ مَوْقِفِ رَاكِبٍ
دِيَارِ الَّتِي كَانَتْ وَ نَحْنُ عَلَى مَنَى تَحِلُّ بِنَالٍ وَلَا رَجَاءَ الرَّكَّابِ
تَبَدَّدَتْ لَنَا كَالشَّمْسِ تَحْتَ غَمَامَةٍ بَدَا حَاجِبٌ مِنْهَا وَ ضَنَّتْ بِحَاجِبِ

از این چکامه است:

وَ كُنْتُ أَمْرًا لَا أُبْعَثُ الْعَرَبَ ظَالِمًا فَلَمَّا أَبَوَا أَشْعَلْتُهَا كُلَّ جَانِبٍ
أَذْنْتُ بِدَفْعِ الْعَرَبِ حَتَّى رَأَيْتُهَا عَنِ الدَّفْعِ لَا تَزْدَادُ غَيْرَ تَقَارِبِ
فَلَمَّا رَأَيْتُ الْعَرَبَ حَرْبًا تَجَرَّدَتْ لَيْسَتْ مَعَ الْبُرْدَيْنِ ثَوْبَ الْمُحَارِبِ
مُضْعَفَةً يَغْشَى الْأَنْبِلَ رَيْعُهَا كَأَنَّ قَتِيرِيهَا عُيُونُ الْجَنَادِ
تَرَى قِصْدَ الْمُزَانِ تَلْقَى كَأَنَّهَا تَذَرُّعُ خِرْصَانٍ بِأَيْدِي السَّوَاطِبِ
وَسَامَحَنِي مِلْكَاهُنَّيْنِ وَ مَالِكُ وَ ثَغْلَبَةُ الْأَخْيَارِ رَهْطُ الْقَبَائِبِ
رِجَالٌ مَتَّى يُدْعَوُ إِلَى الْعَرَبِ يُسْرِعُوا كَمَشَى الْجَمَالِ الْمُشْعِلَاتِ الْمُصَاعِبِ
إِذَا مَا فَرَزْنَا كَانَ أَسْوَا فِرَارُنَا صُدُودَ الْخُدُودِ وَ أَزُورَا الْمَنَاقِبِ
صُدُودَ الْخُدُودِ وَ الْقَنَامَتِشَا جِرُّ وَ لَا تَبْرُحُ الْأَقْدَامُ عِنْدَ التَّضَارِبِ

ظَارَ نَاكُمُ بِالْبَيْضِ حَتَّى لَا تَنْتُمْ
يُجَرِّدَنَّ بَيْضًا كُلَّ يَوْمٍ كَسْرِيَّةٍ
لَقَيْتُكُمْ يَوْمَ الْحَدَائِقِ حَاسِرًا
وَيَوْمَ بُعَاثٍ أَسْلَمْتُنَا سِوْفَنَا
قَتَلْنَاكُمْ يَوْمَ الْفَجَارِ وَ قَبْلَهُ
أَتَتْ عُصْبٌ لِلأَوْسِ تَخْطُرُ بِالْقَنَا
إِذْ لَ مِنْ السَّقْبَانِ بَيْنَ الْحَلَائِبِ
وَ يُزْجَعْنَ حُمْرًا جَارِحَاتِ الْمَضَارِبِ
كَأَنَّ يَدِي بِالسَّيْفِ مَخْرَاقُ لَأَعْبِ
إِلَى حَسْبٍ فِي جِذْمِ غَسَّانِ ثَاقِبِ
وَ يَوْمَ بُعَاثٍ كَانَ يَوْمَ التَّغَالِبِ
كَمَشَى الْأُسُودِ فِي رِشَاشِ الْأَهَاضِبِ

یعنی: ایا بازمانده ای از خانه دلدار بر زبر نگار جامه ای زربفت می بینی؟ با کاروانی برای عمره برفت ولی نه در جایگاه سواران درنگ ورزید. سرزمین های آن دلداری که در منی (منا) با ما بود و اگر امید به ستوران سواری نمی برد، با ما می ماند. او مانند خورشیدی که از زیر ایر بیرون آید، در برابر ما نمایان گشت؛ يك ابرو بر فراز آن چشمان آهو را آشکار ساخت و از نشان دادن ابروی دیگر دریغ ورزید. من مردی بودم که هرگز جنگی بیدادگرانه بر نمی افروختم ولی چون اینان تن به کاری جز جنگ ندادند، آن را در همه جا فروزان ساختم. هشدار دادم که جنگ را واپس رانید و دور سازید ولی دیدم که واپس راندن، جز مایه نزدیک شدنش نمی گردد. چون دیدم که جنگ به سختی آغاز گشته است، بر زبر دو پیراهن خود جامه رزم پوشیدم. زرهی دو لایه بافته پوشیدم که آستین آن انگشتان را فرومی پوشاند و گویی سر میخ های آن چشمان «جندب» (گونه ای ملخ) هستند. دسته های نیزه را به سان چوب هایی آهن کوبیده می بینی که در دست زنان پوست پیرای باشد. هنین و مالک و ثعلبه نیکان که دسته هایی از مردم سوگت آفرینند، مرا دارایی بخشیدند. چون بگریزیم، بدترین گریزمان آن باشد که روی ترش کنیم و دیگر باره شانه ها بچرخانیم و به آوردگاه روی آوریم. ترش کردن روی با فرو کوفتن نیزه همراه باشد و هنگام کوبیدن شمشیر و نیزه، گام ها نلغزند. با شمشیرهای تیز و سپید بر سر شما تاختیم و چنین فرا نمودیم که آهنگ مهربانی با شما داریم؛ شما چنان رام شدید که از کره اشتران نر در میان شتران شیرده خوارتر گشتید. در روزهای دشوار جنگ، شمشیرها را سپید از نیام بیرون می آوریم و سرخ از

خون دلاوران جنگی در نیام فرو می‌کنیم. شما را در جنگ «حدایق» (بوستان‌ها) سر برهنه دیدم گویا دست من با شمشیری که در آن بود، دستمال بازیگری را می‌مانست. در جنگ «بعاث» شمشیرهای مان ما را به نژاد و ریشه ژرف‌کاوی از «غسان» وابسته کردند. در جنگ «فجار» و پیش از آن شما را کشتیم و روز «بعاث» روز پیروزی ما بود. گردان‌های رزمنده‌ای از اوس فراز آمدند که نیزه‌ها را می‌جنبانند و چنان راه می‌رفتند که شیران بیشه در زیر باران‌های افزون‌بارتر بر زیر تپه‌ها راه می‌روند.

عبدالله بن رَوَاحَه او را چنین پاسخ گفت:

أَشَاقَتْكَ لَيْلَىٰ فِي الْخَلِيطِ الْمُجَانِبِ
نَعَمْ فَرِشَاشُ الدَّمْعِ فِي الصَّدْرِ غَالِبُ
بَكَى إِثْرَ مَنْ شَطَّتْ نَوَاهُ وَلَمْ يَقْسَمْ
لِحَاجَةٍ مَخْزُونٍ شَكَا الْعُبَّ نَاصِبِ
لَذَنْ غُدُوَّةٍ حَتَّىٰ إِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ
أَرَاخَتْ لَهُ مِنْ لُبِّهِ كُلُّ غَارِبِ
نُحَامِي عَلَىٰ أَحْسَابِنَا بِتِلَادِنَا
لِمُفْتَقِرٍ أَوْ سَائِلِ الْحَقِّ وَاجِبِ
وَاعْمَىٰ هَدْيُهُ لِلْسَّبِيلِ سُيُوفُنَا
وَخَصِمٍ أَقَمْنَا بَعْدَ مَا نَجَّ تَائِبِ
وَمُعْتَرِكٍ ضَنْكَ يَرَى الْمَوْتَ وَسَطَهُ
مَشِينًا لَهُ مَشَى الْجِمَالِ الْمُصَاصِبِ
يَرْجُلٍ تَرَى الْمَازِيَّ فَوْقَ جُلُودِهِمْ
وَبَيْضًا نَقِيًّا مِثْلَ لَوْنِ الْكَوَاكِبِ
وَهُمْ حُسْرٌ لَا فِي الدُّرُوعِ تَخَالُفُهُمْ
أَسْوَدًا مَتَى تُنْشَا الرَّمَاخُ تُضَارِبِ
مَعَاقِلُهُمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ كَرِيمَةٍ
مَعَ الصَّدَقِ مَنُشُوبِ السُّيُوفِ الْقَوَاصِبِ
یعنی: لیلی تو را با رخساره‌ای آمیخته به سرخی و سپیدی که پرهیز

همی کرد، به شور آورد؛ آری باران اشك از گداختن دل جهیدن می-
 کند و فرومی بارد. چشم به دنبال کسی گریست که خانه او دور گشت
 و او نیاز دلباخته‌ای شیدا را که از عشق می‌گداخت، برآورده نساخت.
 از هنگام بامدادان تا آنگاه که خورشید بگشت و هر فروشونده‌ای بر
 خرد او افسوس خورد و بر او سرشك یارید (روز که ستارگان پدیدار
 نیستند، بر او گریستند). ما از نژادهای خود با دارایی‌های دیرین
 خویش پاسداری می‌کنیم؛ آن را به نیازمند می‌بخشیم یا به پرسنده
 حقی بایسته می‌پردازیم. چه بسیار کورانی که شمشیرهای ما ایشان
 را به راه راست بازآوردند و چه بسیار دشمنانی که خون از دهان بالا
 آوردند و ما ایشان را بر سر پا آوردیم. پهنه‌های جنگ‌هایی که از
 همه‌جای آن مرگ می‌بارید و ما به سان شتران سخت‌کوش بی‌پروا به
 سوی آن روی آوردیم. با گام‌های استوار چنان که زره‌های بلند را بر
 زبر پوست‌های خود می‌دیدیم و شمشیرهایی سپید به دست داشتیم که
 از پاکی و روشنی به رنگ ستارگان بودند. چنان به پهنه نبرد آییم
 که ما را برهنه پندارند؛ گمان برند که زره بر پیکر نداریم؛ شیرانی
 هستیم که هرگاه نیزه‌ها به جنبش آیند، زدو خورد با دشمن را آغاز
 کنیم. کنام‌های ما در هر روزی آوردگاه باشد؛ راست‌کردار؛ گراینده
 به راستی؛ آراسته به شمشیرهای برنده.

این، چکامه‌ای بلند است. لیلی که عبدالله بن رواحه با نام وی
 مهرورزی کرده است، خواهر قیس بن خطیم است. عمره که ابن خطیم
 با نام وی مهرورزی کرده است، خواهر عبدالله بن رواحه است و این
 زن مادر نعمان بن بشیر انصاری است.

[واژه تازه پدید]

بُعَاث: به ضم بای تك نقطه‌ای و عین بی نقطه. فقط نویسنده
 کتاب العین گفته است که با غین نقطه‌دار است.

چیرگی ثقیف بر طایف و جنگ میان احلاف و بنی‌مالک

سرزمین طایف از دیرباز از آنِ عُدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بن مُضر بود. آنگاه شمار مردمان بنی‌عامر بن صَعَصَعَة بن معاویه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خَصَفَة بن قیس بن عیلان رو به فزونی نهاد و اینان بر طایف چیره شدند و آن را از دست آنان بیرون آوردند و این به‌دنبال پیکاری سخت بود. بنی‌عامر تابستان را در طایف می‌گذراندند و زمستان را در سرزمین خود نجد به سر می‌بردند. ماندگاه‌های ثقیفیان در پیرامون طایف بود. مردم درباره‌ی ایشان به‌اختلاف سخن گفته‌اند. برخی ایشان را از ایاد شمرده و گفته‌اند نام ثقیف چنین بود: قیس بن نبت بن منبه بن منصور بن یقدم بن افصی بن دُعمی بن ایاد از تبار «معد». برخی ایشان را از هوازن دانسته‌اند و گفته‌اند نام و نشان او چنین است: قیس بن منبه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خَصَفَة بن قیس بن عیلان. ثقیفیان این سرزمین را دیدند و گیاه و میوه‌ی پاک و پاکیزه‌ی آن را خوش داشتند. اینان به‌عامریان گفتند: این سرزمین برای کشاورزی به‌کار نیاید بلکه برای دامداری بهتر به‌کار آید. به شما پیشنهاد می‌کنیم که دامداری را بر کشاورزی برتری دهید. ما مردمانی هستیم که دام نداریم. به شما پیشنهاد می‌کنیم که دامداری و کشاورزی را با هم داشته باشید بی‌آنکه هزینه‌ای بپردازید. زمین‌های خود را به ما سپارید تا ما آن را شخم زنیم و درخت‌کاری کنیم و در آن چاه بکنیم و هزینه‌ای به‌گردن شما بار نکنیم. کار و هزینه هر دو را ما می‌کنیم و می‌پردازیم. چون هنگام برداشت فرآورده فرارسد و بار و میوه فراز آید، یک نیمه کامل شما را باشد و نیمه‌ای ما را که در آن کار کرده‌ایم. بنی‌عامر این پیشنهاد را پسندیدند و بدان گراییدند و زمین را به آنان سپردند. ثقیفیان در سرزمین طایف ماندگار شدند و آن را در میان خود بخش کردند و زمین را شخم زدند و در آن کشاورزی به‌راه انداختند و انگور و میوه‌های دیگر به بار آوردند و

برای روزگاری، آنچه را برای بنی‌عامر شرط کرده بودند، بدیشان پرداختند. در برابر این کار، عامریان از بنی‌ثقیف در برابر تازش و چپاولگری عرب‌ها پاسداری می‌کردند. چون ثقیفیان افزون شدند و نیرومند گشتند، سرزمین‌های خود را استوار ساختند و بارویی بر گرد طایف کشیدند و دژهای نیرومند در آن به‌پا داشتند و آنچه را به عامریان می‌دادند (که نیمی از فرآورده‌ها و میوه‌ها بود)، بازگرفتند و نپرداختند. بنی‌عامر خواستند آن را از ایشان بگیرند ولی نتوانستند و چون به جنگ برخاستند، پیروز نشدند. ثقیفیان دارای دو خاندان بودند: احلاف و بنی‌مالک. احلاف را در این کار بهره‌ای بزرگ بود. ستوران ایشان افزون گشتند و ایشان یکی از زمین‌های بنی‌نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن را که به آن «جلدان» گفته می‌شد، برای خود پاسگاه (قصرگاه) ساختند. بنی‌نصر از این کار برآشفتنند و بر سر آن زمین با ایشان به پیکار پرداختند و جنگ‌شان به سختی گرایید. سرکرده بنی‌نصر، عَفِیف بن عَوْف بن عُبَاد نصری یربوعی بود و سرکرده احلاف، مسمود بن قعنب. چون جنگ میان بنی‌نصر و احلاف به درازا کشید، بنی‌مالک و سرکرده‌شان جندب بن عوف بن حرث بن مالک بن حَطِیط بن جشم از ثقیفیان (به دنبال کینه‌های دیرینه‌ای که با احلاف داشتند)، این فرصت را غنیمت شمردند و در برابر احلاف با یربوعیان هم‌پیمان شدند. چون احلاف این را شنیدند، نیروهای خود را گرد آوردند. نخستین جنگ میان احلاف و بنی‌مالک و هم‌پیمانان‌شان از بنی‌نصر در «روز طایف» رخ داد. جنگی سخت کردند و احلاف پیروز شدند و ایشان را از آنجا به دره‌ای در آن سوی طایف به نام «لحب» راندند. گروه فراوانی از بنی‌مالک و بنی‌یربوع کشته شدند و این دره‌ای از آن کوه بود که بدان «ابان» می‌گفتند. آنگاه چند بار دیگر نیز جنگیدند که هر جنگی نامی به‌خود گرفت: جنگ «عَمَر ذی‌کِنْدَه» از سوی نخله و جنگ «کرونا» از سوی حلوان. عَفِیف بن عوف یربوعی در آن روز چنان فریادی کشید که به گمان عرب‌ها، هفتاد زن آبستن از هراس آن بی‌چه انداختند. آنها سخت‌ترین جنگ‌ها باهم کردند و سپس پراکنده شدند. بنی‌مالک در

پی هم‌پیمان شدن با دوس و خشم و جز این دو برآمدند که در برابر احلاف کارزار کنند. احلاف به مدینه رفتند و به دنبال هم‌پیمان شدن با انصار در برابر بنی‌مالک گشتند. مسعود بن معتب بر اَحِيحَة بن جُلاح یکی از مردان عمرو بن عوف از اوس (که از مهتران انصار در زمان خود بود)، فرود آمد و خواهان هم‌پیمانی با او گشت. اَحِيحَة گفت: به خدا سوگند هر مردی که از میان مردم خود بیرون آید و خواهان هم‌پیمانی مردمی دیگر گردد یا چیزی جز این از ایشان بخواهد، به سود ایشان چیزی بدتر از آن به گردن گیرد که از آن گریخته است و برای چاره کردن آن به دنبال هم‌پیمان روانه گشته است. مسعود به وی گفت: من برادر توام (اینان باهم دوست بودند). اَحِيحَة گفت: برادر تو آن کس است که وی را پشت سر گذاشتی. به نزد وی بازگرد و با او آشتی کن اگرچه به بهای بریدن گوش و بینی‌ات باشد. اگر یا او از در ناسازگاری درآیی، هیچ‌کس به تو نیکی نخواهد کرد. مسعود از نزد اَحِيحَة بیرون آمد و اَحِيحَة اوراساز و برگ و جنگ‌افزار و توشه داد و برده‌ای به وی بخشید که در مدینه دژها می‌ساخت و باروها برمی‌افراشت. او برای مسعود بن معتب دژها بساخت که نخستین دژهای طایف بودند و پس از آن بود که دژها در طایف برآورده شدند. پس از آن جنگی درخور یادآوری در میان ایشان روی نداد. ایشان درباره جنگ‌های خود سخنان بسیار سرودند. از آن میان است سخنان «مَعْبَر» یعنی همان ربیعة بن سفیان یکی از سردان عوف بن عُقْدَة از احلاف که می‌گوید:

وَمَا كُنْتُ يَمِّنَ آرَثَ الشَّرَّيَيْنِهِمْ	وَلَكِنَّ مَسْعُوداً جَنَاهَا وَجَنَدَهَا
قَرِيعَى ثَقِيفٍ أَنْشَبَا الشَّرَّيَيْنِهِمْ	فَلَمْ يَكُ عَنْهَا مَنَزَعٌ حِينَ أَنْشَبَا
عِنَاقاً ضُرُوساً بَيْنَ عَوْفٍ وَ مَالِكٍ	شَدِيداً لِفُلَاهَا تَتْرُكُ الْفُلَّ أَشْيَبَا
مُضَرَّمَةً شَبَّأَ أَشْبَا وَ قُودَهَا	يَأْيُودِيهِمَا مَا أَوْرِيَاهَا وَ أَثْقَبَا
أَصَابَتْ بَرَاءً مِنْ طَلَوَيْفِ مَالِكٍ	وَ عَوْفٍ بِمَا جَرَا عَلَيْهِمَا وَ أَجْلَبَا
كَجُمُورَةٍ جَاؤُوا تَخَطَّوْا مَا بَنَّا	إِلَيْهِمْ وَ تَدْعُو فِي اللَّقَاءِ مُعْتَبَا
وَ تَدْعُو بَنِي عَوْفٍ بِنِ غُفْدَةٍ فِي الْوَعَى	وَ تَدْعُو عِلَاجاً وَ الْحَلِيفَ الْمُطَيَّبَا
حَبِيباً وَ حَيًّا مِنْ رَبَابِ كَتَائِبَا	وَ سَعْدَا إِذَا الدَّاعِي إِلَى الْمَوْتِ ثَوْبَا

وَقَوْمًا بِمَكْرُوثَاءَ شَتَّتْ مُعْتَبٌ بِغَارَتِهَا فَكَانَ يَوْمًا عَصَبُصَبَا
فَأَسْقَطَ أَحْبَالَ النَّسَاءِ بِصَوْتِهِ عَفِيفٌ إِذَا نَادَى بِنَصْرِ قَطَرَبَا
یعنی: من از آن کسانی نبودم که آشوب و جنگ در میان ایشان
برپا کنم؛ همانا آن را مسعود و جندب در میان ایشان به راه انداختند.
دوراندۀ قریش که آتش پیکار در میان مردم برافروختند و چون آتش
فروزان گشت، کسی نتوانست خود را از آن وارهاند. پیشامدی سخت
و گران و گزنده میان عوف و مالک؛ دارای زبانه‌ای سخت که هر
کودکی را پیر و فرسوده سازد. آن دو زمین را بکاویدند و آتش برپا
کردند و جنگ به راه انداختند و سزاوار آن شدند که جان باختگان
را به خاك سپارند زیرا از آغاز، نبردی سخت و سهمناك را
برافروختند. عوف و براء با آن کارها که بر سر خاندان‌های مالک
آوردند، ایشان را داغدار کردند. مانند توده‌ای خاك بر بازگشت‌گاه
ما ریختند و به سوی ایشان تاختند و «معتب» همی مردم را به جنگ
خواند. فرزندان عوف بن عقده، علاج و هم‌پیمانانی که با گلاب دست
شسته بودند، مردان را به کشتار همدگر می‌خواندند. حبیب و خاندانی
از رباب که دسته‌های رزمی پدید آوردند؛ و سعد که چون آوازخوان
مرگت فریاد می‌کشید، بدانجا فراز آمد. مردمی از سرزمین «مکروثاء»
را نیز «معتب» با تازش‌های خود برانگیخت و روزی سخت پدید آورد.
آنگاه چون عقیف از درشتی و سختی جنگ به ستوه آمد و با آواز بلند
خود مردان را به یاری خواند، زنان آبستن افگانه کردند.

[واژه تازه پدید]

عَفِيفٌ: به ضم عین و فتح فاء.

(پایان ترجمه جلد یکم)

ساعت ۱۲ و ۲۸ دقیقه روز چهارشنبه ۲۹ ر ۶۸۶۰.

نژادنامهٔ پیامبر خدا (ص)

و

گزارش برخی از کارهای پدران و نیاکان وی

نام پیامبر خدا محمد (ص) است. گزارش زادن وی پیش از این پیامد که او به روزگار خسرو انوشیروان دادگر یزاد. وی محمد پسر عبدالله است. کنیهٔ عبدالله ابو قُتُم یا ابو محمد یا ابواحمد است. عبدالله پسر عبدالمطلب است.

عبدالله فرزندی کمتر پدر خود بود. وی (عبدالله)، ابوطالب (نامش عبد مناف)، زبیر، عبد الکعبه، عاتکه، امیمه، و بره فرزندان عبدالمطلب بودند. مادر همه‌شان فاطمه دختر عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم بن یثَظَه بود.

هنگامی که عبدالمطلب در کندن چاه زمزم از قرشیان به رنج اندر افتاد، چنان که یاد خواهیم کرد، با خدا پیمان بست که اگر برای وی ده فرزند بزایند و همگی بمانند و بزرگ شوند و او را در برابر ستم دیگران پاس بدارند، یکی از ایشان را در خانهٔ کعبه در راه خدای بزرگ سر ببرد. چون فرزندان به ده تن رسیدند و او دانست که ایشان وی را پاس بدارند، ایشان را از پیمان خود با خدا آگاه ساخت. فرزندان فرمانبرداری نمودند^۱ و گفتند: چه کنیم؟ گفت: هر يك از

۱. نمودند: نشان دادند «نمودن» به معنی «کردن» به کار نرود.

شما يك تیر (بی پیکان) بردارد و نام خود را بر آن بنویسد. آنان چنان کردند و تیرها را نزد او آوردند. آنگاه به نزد بتی به نام «هبل» که در درون کعبه بود، آمدند تا چاره کار خود را از او بخواهند. او بزرگشترین بت ایشان بود. هبل بر سر گودالی بود که آنچه به سان ارمغان به کعبه پیشکش می شد، بدان گودال می سپردند.

در نزد هبل هفت تیر بود و هر تیری را نبشته ای. بر يك تیر خونبها نوشته بود که روشن می کرد چه کسی باید آن را بپردازد. در این هنگام، اگر بر سر پرداخت خونبها ناسازگاری پیش می آمد، آن تیرها را به کار می بردند. بر يك تیر «آری» نوشته بود که چون خواستار انجام کاری می شدند، آن را در تیردان می افکند و با تیرهای دیگر می آمیختند و اگر «آری» بیرون می آمد، آن کار را می کردند. بر تیر دیگری «نه» نوشته بود که چون می خواستند کاری کنند، آن را با تیرهای دیگر به درون تیردان می افکندند و یکی را بیرون می کشیدند که اگر «نه» می بود، دست از آن کار باز می داشتند. بر تیر دیگری نوشته بود «از شماست» و بر تیر دیگری نوشته بود «چسبیده» است و بر تیر دیگری که «از دیگران است». بر تیر دیگری نام آبها نوشته بود که اگر می خواستند جایی را برای پیدا کردن آب و رسیدن به آن بکنند، آن را می افکندند و هر فرمانی بیرون می آمد، همان را به کار می بردند. چون می خواستند پسری را ختنه کنند یا دختری را شوهر دهند یا مرده ای را به خاک سپارند، به نزد بت هبل می رفتند و صد درم و يك شتر یا گوسپند سر بریدنی به نزد وی می بردند و آنها را به دارنده تیرها می دادند که وی آنها را به کار می برد. آنگاه کسی را که می خواستند درباره وی کاری کنند، فراز می آوردند و می گفتند: پروردگارا، این بَهِمان پسر بَهِمان است؛ می خواهیم با وی چنین و چنان کنیم؛ آنچه راستی و درستی است، بیرون آور. آنگاه به دارنده تیرها می گفتند: بزن. او تیرها به درون تیردان می افکند و یکی را بیرون می آورد. اگر بر آن نوشته می بود که «از شماست»، بدو برتری می دادند و اگر نوشته می بود «از دیگران است»، هم پیمان شمرده می شد و اگر نوشته می بود «چسبیده» است، همین پایگاه را بدو

می دادند که نه او را نژاد می بخشیدند و نه هم پیمان می ساختند.^۲ اگر نبشته ای جز اینها بیرون می آمد، همان را به کار می بردند. اگر «آری» بیرون می آمد، آن کار را می کردند و اگر «نه» بیرون می آمد، آن کار را در آن سال واپس می افکندند و سال دگر برای باری دیگر به نزد بت می آمدند. باری، کارها را بدان گونه به پایان می بردند که تیرها بیرون می آمدند.

عبدالمطلب به خداوند تیرها گفت: تیرهای این پسران مرا در باره ایشان به کار ببر. او به خداوند تیرها گفت که چه پیمانی با پروردگار بسته است. عبدالله فرزند کبوتر وی بود و او عبدالله را بیش از همه دوست می داشت. چون خداوند تیرها به کار برخاست که آنها را بیفکند، عبدالمطلب در برابر خدای بزرگ به نیایش برخاست. آنگاه خداوند تیرها، آنها را بیفکند. تیر به نام عبدالله بیرون آمد. عبدالمطلب دست عبدالله را گرفت و به نزد اساف و نایله برد و اینها دو بت بودند که جاندار یا مردم را در پیش پای شان سر می بریدند. قرشیان از انجمن های خویش بیرون آمدند و گفتند: می خواهی چه کنی؟ گفت: پسر مرا سر می برم. قرشیان و پسران وی گفتند: به خدا سوگند که هرگز وی را سر نبری مگر آنکه بهانه بایسته در نزد پروردگار داشته باشی و ناگزیر گردی. اگر چنین کنی، هر روز یکی از ما پسر خود را بدینجا آورد و در برابر این خدایان بی جان و خرد سر ببرد. در این هنگام مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم به وی گفت: به خدا او را سر نبری مگر که ناگزیر گردی. اگر بهای آزادی

۲. بیشترین بخش این همه فالگیری ها درباره پیوندانیدن پسر به پدر راستین وی می بوده زیرا در آن جامعه آغازین تباه، مردان بسیار با زنان یکدیگر گرد می آمدند و آنگاه نمی دانستند با فرزند چه کنند. نیز مردان بسیاری به نزد روسپیان می رفتند که در آنجا فراوان بودند و از این رو نمی دانستند با فرزند چه کنند. در چنین هنگامه ها، نخست به نزد چهره شناس می رفتند که نشانی های پدر و فرزند را با همدگر می سنجید و فرمانی بیرون می داد که آن را به کار می بردند. بیشتر کار به ناسازگاری می کشید که در این هنگام به نزد بتان می رفتند و چاره را از آنها می خواستند که با فروکردن تیرها در تیردان و بیرون کشیدن آن در نزد بت، به ناسازگاری پایان و بدان فرمان تن می دادند.

او با دارایی‌های ما باشد، او را بازخریم. قرشیان و پسرانش به وی گفتند: این کار را نکن؛ به نزد زنی کاهن در «حجر» برو و از وی بپرس. اگر فرمان داد که او را سر ببری، سرش خواهی برید و اگر فرمانی داد که در آن برای وی و برای تو گشایشی باشد، آن را خواهی پذیرفت.

آنان به نزد آن زن رفتند. او در خیبر می‌زیست. عبدالمطلب داستان با وی در میان گذاشت. زن گفت: امروز بروید تا پری همزاد من بیاید و من چاره کار از او بپرسم. آنان آن روز از نزد آن زن بیرون آمدند و بامداد فردا به نزد وی رفتند. زن گفت: آری پری بیاید و گزارش بگفت و فرمان بایسته بداد. زن پرسید: خونبها در میان شما چند است؟ گفتند: ده اشتر. کار چنین بود. زن گفت: به سرزمین خود بازگردید و ده شتر به نزد بت برید و بر سر پسر و آنها تیر بیفکنید. هرگاه به نام پسر بیرون آید، ده شتر دیگر بیفزایید تا آنجا که پروردگار شما خرسند گردد. اگر تیرها به نام شتران بیرون آید، بدانید که پروردگارتان خرسند گشته است و پسران وارهیده. آنان بیرون آمدند و روانه شدند تا به مکه رسیدند. چون بدین کار برخاستند، عبدالمطلب به نیایش در برابر پروردگار برخاست. آنگاه عبدالله را با ده شتر برابر نهادند که تیر به نام عبدالله بیرون آمد؛ بار دیگر ده شتر بیفزودند و با عبدالله برابر نهادند که باز به نام عبدالله بیرون آمد. همی افزودند و تیرها به نام عبدالله بیرون آمدند تا شمار اشتران به صد رسید و در این هنگام تیر به نام شتران بیرون آمد. آنان که در آنجا بودند، گفتند: ای عبدالمطلب، کردگارت خرسند گشت. عبدالمطلب گفت: نه سوگند به خدا تا سه بار تیر درافکنم. سه بار بیفکندند و تیرها به نام اشتران بیرون آمدند. آنگاه شتران را سر بریدند و بر جای خود گذاشتند و هیچ‌کس یا درنده‌ای را از آنها واپس نراندند.

اما داستان همسر گزیدن عبدالله بن عبدالمطلب چنین بود که او آمنه دخت وهب مادر پیامبر خدا (ص) را خواستگاری کرد. گویند:

چون عبدالمطلب از کار اشتران بپرداخت، دست پسرش عبدالله را بگرفت و به خانه روان شد و در راه بر دختری به نام «ام قتال» دخت نوفل بن ورقه خواهر ورقه بن نوفل گذر کرد که در آن هنگام در بارگاه خدایی بود. چون دختر به عبدالله نگریست و چهره او را بدید، گفت: عبدالله، به کجا می روی؟ گفت: همراه پدرم به خانه می روم. دختر گفت: همان شمار اشتران که پدرت اکنون سر برید، به تو دهم که هم اکنون با من به بستر آیی و جفت گردی. عبدالله گفت: اکنون پدرم همراه من است؛ نه می توانم از او جدا شوم و نه می توانم از فرمان وی سر بیچم.

عبدالمطلب همراه وی بیرون آمد و به نزد وهب بن عبد مناف بن زهره رفت که سرور بنی زهره بود. وی دخترش آمنه دخت وهب را به زنی به عبدالله داد. مادر آمنه، برّه دخت عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود. مادر بره، ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود. مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود.

چون عبدالله شوهر آن دختر شد، در همانجا بر او درآمد و با او هم آغوش گشت و دختر در همان هنگام به محمد (ص) بار گرفت. سپس عبدالله از نزد همسر خود بیرون آمد و به نزد زنی رفت که دیروز بدو پیشنهاد هم بستر شدن کرده بود. به وی گفت: چرا امروز پیشنهاد دیروز باز نمی گویی؟ زن گفت: آن پرتو که دی بر چهره ات بدیدم، امروز از آن پشده است؛ مرا به تو نیازی نیست.

آن زن از برادرش ورقه بن نوفل می شنید که این مردم را پیامبری از فرزندان اسماعیل خواهد بود.

برخی گویند: عبدالمطلب با پسرش عبدالله بیرون آمد تا وی را زنی دهد. در راه بر زنی کاهن از خثعم گذشت که بدو فاطمه دختر «مّر» می گفتند. زن یهودی گشته بود و از مردم تباه بود. او در چهره عبدالله پرتوی دید و به وی گفت: آیا دوست می داری که هم اکنون با من جفت گردی و تو را صد شتر بدهم؟ عبدالله گفت:

أَمَّا الْحَرَامُ فَالْمَمَاتُ دُونَهُ وَ الْحِلُّ لَا حِلَّ فَاسْتَبَيْنَهُ
فَكَيْفَ بِالْأَمْرِ الَّذِي تَبَغَيْنَهُ

یعنی: اما به گونه ناروا، مرگت پیش از این کار است. به گونه روا نیز نکنم تا نیک بنگرم. پس چه گونه می توانی اکنون به خواسته ات رسید؟

سپس به وی گفت: اکنون با پدرم هستم و نمی توانم از وی جدا گردم. عبدالمطلب او را برد و آمنه دخت و هب بن عبدمناف بن زهره را به زنی به وی داد. در نزد آن دختر سه روز بماند. سپس بیرون آمد و روانه گشت و بر زن خشمی گذشت. جانش آرزوی آن زن کرد. به وی گفت: امروز آنچه آن روز خواستی، با تو کنم؟ زن گفت: ای جوان، من زنی کامجوی نیستم. در چهره تو پرتوی دیدم و خواستم که آن را از آن خویش سازم ولی خدا نخواست و آن را به جایی برد که خود می دانست^۳. زن باز پرسید: پس از من چه کردی؟ عبدالله گفت: پدرم، آمنه دخت و هب را به زنی به من داد. فاطمه گفت:

إِنِّي رَأَيْتُ مُخَيَّلَةً لَمَمَتْ	فَتَلَّالَتْ بِحَنَاتِمِ الْقَطْرِ
فَلَمَّا تَهَاوَرَا يُضِيءُ لَهُ	مَا حَوْلَهُ كَأَضَاءِ الْقَدْرِ
فَرَجَوْتُهُ فَنُحِرَ أَبْوُؤُ بِهِ	مَا كُلُّ قَادِحٍ زَنْدِهِ يُورِي
لِلَّهِ مَا زُهْرِيَّةٌ سَلَبَتْ	تُوبِيكَ مَا اسْتَلَبَتْ وَمَا تَدْرِي

یعنی: من پرهیزی دیدم که درخشیدن گرفت و با آوردن ابرهای باران زا، روشنی بخشید. آن را به سان پرتوی دیدم که به سان ماه شب چهاردهم، سراسر پیرامون خود را روشن کرد. امید بدان بستم که برای من باشد؛ آن را با خود بردارم و بدان ببالم؛ دریغانه هر که آتش افروزه کوید، آتش تواند روشن کرد. خوشا به آن زن زهری

۳. برخی گویند: چون عبدالله چند روزی را در آغوش آمنه گذراند، از نزد وی بیرون آمد و جانش آرزوی فاطمه کرد. به نزد وی رفت و گفت: «هَلْ لَكَ فِي مَا قُلْتُ لِي فَقُلْتَ لَا؟» (آنچه را که خواستی و گفتم «نه»، باز می خواهی؟). فاطمه گفت: «قَدْ كَانَ ذَلِكَ مَرَّةً وَالْيَوْمَ لَا» (آن روزگاری پیش از این بود؛ اکنون گویم «نه»).

نژاد [آمنه زن عبدالله] که هر دو جامه تو را بیرون آورد و ربود و خود نمی دانست چه گوهر بی همتایی را می رباید.

نیز گفت:

بَنِي هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِنْ أَحْيَاكُمْ	أَمِينَةٌ إِذِ اللَّبَاءِ تَعْتَرِ كَانِ
كَمَا غَادَرَ الْمُصْبَاخُ عِنْدَ حُمُولِهِ	فَتَائِلُ قَدْ بُلَّتْ لَهُ يَدَاهَانِ
فَمَا كُلُّ مَا يَحْوِي الْقَتَى مِنْ تَلَادِهِ	لِعَزْمٍ وَلَا مَافَاتِهِ لِيَتَوَانِ
فَأَجْمِلْ إِذَا طَالَبْتَ أَمْرًا قَائِلُهُ	سَيَكْفِيكَ جَدَّانِ يَعْتَلِجَانِ
سَيَكْفِيكَ إِذَا يَدُ مُقْفَعَةٍ	وَأَمَّا يَدُ مَبْسُوطَةٍ بِنَانِ
وَلَمَّا حَوَتْ مِنْهُ أَمِينَةُ مَا حَوَتْ	حَوَتْ مِنْهُ فَخْرًا مَا لِيَذَلِكَ ثَانِ

یعنی: ای هاشمیان، هنگامی که شما برای کامجویی با یکدیگر گلاویز بودید و و مرد و زن تان [عبدالله و آمنه] بر یکدیگر همی پیچیدند، گوهری گرانبها از میان شمارخت بر بست [گوهر گرانبهای که پرتو محمدی (ص) بود، از پشت پسر هاشم برفت و در دامن آمنه جای گرفت]. چنان که به هنگام خاموش گشتن چراغ، فتیله هایی که برای آن با روغن آغشته شده اند، پرتو خود را از دست می دهند. نه همه آنچه را جوانمرد از دارایی و زر خواسته دارد، از نیروی بازو یا اندیشه زاینده خویش دارد؛ نیز نه آنچه را از دست می دهد، در پی سستی می بازد. اگر چیزی را می جویی، بردبار و آرام باش چه تواند بود روزی از روزها، دو بخت و بهره ای که باهم گلاویز گردند، آن را به دست تو رسانند. یا دست بسته ای آن را به تو رساند، یا دستی باز که انگشتان آن برای گرفتن، و اهلیده باشند. چون آمنه از وی بار گرفت، چیزی را در درون دل خود جای داد که مایه بالندگی است و در سراسر جهان مانند ندارد.

برخی گویند: زنی که عبدالله بر وی گذر کرد، جز این زنان بود. و خدا داناتر است.

زهری گوید: عبدالمطلب پسر خود عبدالله را به مدینه فرستاد

که برای وی و خانواده‌اش خرما بخرد و بیاورد. عبدالله در آنجا درگذشت. برخی گویند: نه چنین است، همانا عبدالله در میان کاروانی بود که از شام به مکه می‌آمد. او با آن بازآمد و در مدینه ماند زیرا بیمار بود. در آنجا درگذشت و در خانه نابغه جمعی به خاک سپرده شد. در این هنگام بیست و پنج سال داشت. برخی گویند: بیست و هشت سال داشت. او پیش از زادن پیامبر خدا (ص) درگذشت.

[واژه تازه پدید]

عَیْنُ بن عمران: با ذال نقطه‌دار و یایی که در زیر آن دو نقطه است.

عَبید: به فتح عین و کسر بای تَک نقطه‌ای.
عَوِیج: به فتح عین و کسره و او که در پایان آن جیم است.

عبدالمطلب

نام او «شیبه» (سپیدموی) بود. او را از این‌رو چنین خواندند که به هنگام زادن در سرش پاره‌ای موهای سپید بود. مادرش سلمی (سلما) دختر عمرو بن زید خزر جی نجاری بود. کنیه‌اش ابوحارث بود. داستان نامگذاری او به عبدالمطلب چنین است: پدرش هاشم برای کساری بازرگانی به شام رفت. چون در سر راه خویش به مدینه رسید، بر عمرو بن لبید فرود آمد و دختر او سلمی را بدید و سخت دل‌باخته او گردید و همان دم او را به همسری برگزید. پدرش از داماد پیمان گرفت که هرچه فرزند بزاید، در خانه پدری (پدر زن) بزاید. هاشم به راه خود رفت و روانه شام گشت. چون از شام برگشت، در خانه پدرزن با همسر خود هم‌بستر گشت و سپس او را برداشت و به مکه برد. زن باردار گشت. چون سنگین شد، او را به خانه پدری برد که در آنجا بزاید. هاشم به شام رفت و در غزه درگذشت.^۴

۴. در آن زمان که این رویدادها در آن پیش آمد، خواسته‌شان از شام «شام بزرگ» بود که اکنون این کشورها را در برمی‌گیرد: اردن، سوریه، فلسطین، لبنان.

سلمی برای وی عبدالمطلب را بزاد. او هفت سال در مدینه ماند. آنگاه مردی از بنی حارث بن عبد مناف بر مدینه گذشت و کودکانی را سرگرم تیراندازی دید. هربار که «شیه» تیر خود به آماج می زد، فریاد می کشید: من پسر هاشم. همانا من پسر سرور بطحاء (مکه) ام. حارثی از او پرسید: تو کیستی؟ شیه گفت: من پسر هاشم بن عبد مناف هستم. چون حارثی به مکه بازآمد، به مطلب (که در این هنگام در «حجر» بود)، گفت: ای ابو حارث، می دانی، من در یثرب دسته ای از پسران را دیدم که پسر برادر تو در میان ایشان بود. چنین پسر دلاوری را نشاید که در آنجا به خود واگذارند. مطلب گفت: به نزد کسان خود نروم تا این پسر را بازآورم. مرد حارثی به او شتری داد که بر آن سوار شد و برفت و شبانگاه به مدینه رسید. پسرانی را سرگرم گوی بازی دید و پسر برادر خود شیه را در میان ایشان باز شناخت. درباره او پرسید و گزارش بشنید. او را برگرفت و در پشت سر خود بر شتر سوار کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه وی را با دستوری از مادر گرفت. وی شیه را با خود به مکه آورد و به هنگام نیمروز بدین شهر درآمد و مردم در انجمن های خود نشسته بودند. آنان یکایک از وی می پرسیدند که: این کیست؟ می گفت: برده من است. او را بیاورد و بر زن خود خدیجه دختر سعید بن سهم درآمد. زن پرسید: این کیست؟ گفت: بنده من است. برای او جامه ای خرید و او را بپوشاند و شامگاه او را به انجمن فرزندان عبد مناف آورد و ایشان را آگاه ساخت که وی پسر برادر اوست. از آن پس چون شیه در مکه راه می رفت و او را «عبدالمطلب» (برده مطلب) می خواندند زیرا مطلب از پیش گفته بود که این برده من است.

سپس عبدالمطلب را از دارایی (زمین) پدری آگاه ساخت و به او سپرد. پس از آنکه مطلب درگذشت، عموی دیگرش نوفل بن عبد مناف بر سرزمین خانه ای با وی گلاویز شد و آن را به زور از چنگ وی بیرون آورد. عبدالمطلب به سوی بزرگان قریش رفت و از ایشان در برابر عموی خود یاری خواست. به او گفتند: در کار تو با عمویت دخالت نکنیم. وی برای دایمی های خود از بنی نجار نامه نوشت و

گزارش کار خود به ایشان داد. در این هنگام ابو اسعد (سعید) بن عدس نجاری با هشتاد سوار آهنگ آن شهر کرد تا به «ابطح» رسید. عبدالمطلب از مکه به پیشواز او شتافت و چون او را دید، فریاد برآورد: دایی! ابو اسعد گفت: بپل تا نوفل را دیدار کنم. او پیش آمد و نوفل را همراه پیران قریش در «حجر» بدید. آمد و بر سر او ایستاد. شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت: سوگند به خداوند این بنیاد که یا زمین خواهرزاده ما را به او برگردانی یا شمشیر خود را از خون تو سیراب کنم. نوفل گفت: سوگند به خداوند این بنیاد که زمین وی را بدو بازگردانم. ابو اسعد حاضران را گواه گرفت. در این هنگام بود که پاسخ عبدالمطلب را داد و گفت: پسر خواهرم. سه روز در نزد او بماند. آنگاه آمدگان عمره به جای آوردند و به مدینه بازگشتند.

این کار عبدالمطلب را وادار کرد که برای خود هم‌پیمانان بجوید. از این‌رو، یشر بن عمرو و ورقاء پسر بهمان [شاید نوفل] و مردانی از مهتران خزاعه را بخواند و با ایشان هم‌پیمان گشت. برای این کار نامه‌ای نوشتند. آبداری و «رفادت»^۵ (مهمان‌داری) کعبه در دست عبدالمطلب بود. کار او بالا گرفت و او در میان مردم خود سروری و مهتری یافت. سپس زمزم را کند که چاه ابراهیم بن اسماعیل علیه السلام بود که خدا او را از آن آب نوشاند و مردان قبیله جَرْهَم او را در آنجا به خاک سپردند و یاد آن بگذشت.

انگیزه کردن چاه زمزم

انگیزه کردن چاه این بود که گفت: يك شب که در «حجر» خفته بودم؛ کسی به نزد من آمد و گفت: «طیبه»^۶ را بکاو. گفتم: خود این

۵. رفادت: آنچه قرشیان از دارایی‌های خود بیرون می‌آوردند و با آن برای حج‌گزاران تهیدست و بینوا خوراک و پوشاک می‌خریدند.

۶. در واژه‌نامه‌ها در برابر این هر سه واژه نوشته‌اند که «نام زمزم است و چون در این باره به کار رده، بی الف و لام باشد». پیداست که اینها در عربی کهن که اینک فراموش گشته، معنی‌هایی داشته‌اند مانند: چاه، چاله، مغاک، سوراخ، گودال، کندال و مانند آن.

طیبه چه باشد؟ او برفت. فردا به خوابگاه خود رفتم و در آن خسپیدم. همان کس آمد و با من گفت: «بَرّه»^۶ را بکاو. گفتم: بره چیست؟ گوید: او از نزد من برفت. چون فردا فرارسید، به بسترم رفتم و خوابیدم؛ او باز آمد و گفت: «مَضْنُونَه»^۶ را بکاو. گفتم: این مضمونه چیست که آن را باید کاوید؟ او از نزد من برفت. چون فردا شد، به رخت‌خواب خود شدم و در آن بیمارمیدم. چون خوابم دربرود، همان آینده آمد و گفت: «زمزم» را بکاو که اگر آن را بکاو، پشیمانی نیاوی. گفتم: زمزم کدام است؟ گفت: یادگاری از پدرت آن مرد بزرگوار، نکاهد و پیوسته بجوشد بسیار، آب دهد به مردمان حج‌گزار، که بیایند به سان شترمرغان پر و بال ریخته شمار در شمار، هشدار دهنده‌ای هشداردهایشان را از نزد کردگار، مرده‌ریگی باشد و پیوندی استوار، نه مانند آنچه دیده‌ای در گذشته روزگار، چنان که شیر آید از میان ریم و خون به پستان برجسته هموار، در آنجا برمد که زاغ نك بر زمین زند و بکاود آن را با چنگار، در نزد روستای مورچگان خورنده خوار و بار^۷.

چون کار برای او روشن گشت و جای آن را بدانست و دریافت که خوابی درست دیده است، بامدادان بیل و کلنگ خود را برداشت و با پسرش حارث روانه گشت و هیچ‌کدام از فرزندان دیگر را برنداشت. در میان اساف و نایله در جایی که مردم برای بتان گوسپند و شتر سر می‌بریدند، آغاز به کندن زمین کرد چه دیده بود که در آنجا کلاغ نك بر زمین می‌زند و آن را با چنگال همی کاو. ناگاه چاهی بزرگ و پر آب برای او پدیدار شد. قرشیان که بدانستند که او به خواسته خود رسیده است، به نزد او شتافتند و گفتند: این، چاه پدرمان اسماعیل است؛ ما را در آن حقی است که باید انباز باشیم. گفت: چنین نکنم. این چیزی است که ویژه من است و شما را از آن بهره‌ای نیست. قرشیان گفتند: تو را رها نکنیم تا به نزد داور دادگر کشانیم. عبدالمطلب گفت: هر که را می‌خواهید، میان من و خویش

۷. در این عبارت‌های آهنگ‌دار: نیاوی: نیایی؛ چنگار: چنگال. درست به همین معنی‌ها کاربرد بسیار دارد.

داور سازید. گفتند: زنی کاهن از بنی سعد بن هذیم. این زن در بلند
های شام زندگی می کرد.

عبدالمطلب سوار شد و گروهی از فرزندان عبد مناف همراه وی
سوار شدند. از هر يك از قبیله های قریش یکی سوار شد. چون به یکی
از بیابان های میان حجاز و شام رسیدند، آب عبدالمطلب و یارانش
به پایان رسید. آنان تشنه شدند چنان که بی گمان دانستند که نابود
خواهند گشت. از همراهان قرشی خود آب خواستند که ندادند.
عبدالمطلب به یاران خود گفت: چه می بینید؟ گفتند: رای ما پیرو
رای توست. هر چه فرمایی چنان کنیم. عبدالمطلب گفت: چنین فرمان
می دهیم که هر يك از شما گور خود را بکند. آنگاه هر کدام که بمیرد،
یارانش او را به خاک سپارند تا چون مرگت واپسین تن در رسد، او
همه را به جز خود به خاک سپرده باشد زیرا لاشه يك تن که بر زمین
بماند، بهتر از آن است که لاشه های گروهی از کاروانیان بر زمین
پمانند. آنان گفتند: رایی نیکو دادی. چنان کردند که او فرموده بود.
آنگاه عبدالمطلب به یاران خود گفت: به خدا که این سستی و
ناتوانی است. ما این گونه خود را به دست نابودی سپاریم و زمین را
نپیماییم و برای خود چاره ای نجوییم؟ عبدالمطلب و یارانش روانه
گشتند و همراهان ایشان از قبیله های قریش بدیشان می نگریستند.
همین که عبدالمطلب سوار شد و هی بر سمنند باد پای خود زد، سنب او
بر زمین کوبیده شد و فرو رفت و از آنجا چشمه آبی گوارا برجوشید.
او آواز داد که « خدا بزرگ است » و یارانش همچنان آواز دادند.
آنان از آن بنوشیدند و مشک های خود را پر کردند. سپس عبدالمطلب
قبیله های قریش را فراخواند و گفت: بیایید و بنوشید که خدا ما را
نوشاند. یاران وی گفتند: آنان را ننوشانیم که ما را آب ندادند.
عبدالمطلب به گفتار ایشان گوش نداد و گفت: آنگاه ما مانند ایشان
باشیم! آن قرشیان پیامدند و آب نوشیدند و مشک های خود را پر کردند
و گفتند: به خدا سوگند که خدا میان ما داوری کرد و به سود تو
فرمان داد. به خدا که هرگز بر سر زمزم با تو ستیز نکنیم. آنکه این
آب را در بیابان به تو ارزانی داشت، همو زمزم را به تو داد. آزاد و

راه یافته به سوی چشمه سارانت بازگردد.
آنان به سوی او بازگشتند و به زن کاهن نرسیدند. چاه را بهوی
وا گذاشتند و او را با آن.

چون از کندن آن پرداخت، دو آهوی زرینی را در آنجا یافت که
جرهم به خاک سپرده بود. نیز شمشیرهایی رویین و زره‌هایی در آنجا
یافت. قرشیان به وی گفتند: ای عبدالمطلب، ما را در این گنج
بهره‌ای باشد و با تو در آن انباز باشیم. گفت: نباشید ولی شما را به
کاری خوانم که میان من و شما میانه باشد و با داد یگانه. برای ربودن
اینها تیر می‌افکنیم (تیرهایی بی‌پیکان که نام و نشان بر آنها می-
نوشتند و در تیردان می‌افکندند و چشم بسته بیرون می‌آوردند و بدان
فال می‌گرفتند). گفتند: چه گونه؟ گفت: برای خانه خدا دو تیر در
تیردان می‌گذارم، به نام شما دو تیر می‌نویسم و برای خویش دو تیر
می‌افکنم. تیر هرکس به نام هرچیز بیرون آمد، آن را برمی‌دارد و
هرکه چیز نیابد، هیچ نبرد. گفتند: داد بدادی. چنان کرد و در پیش
بت بزرگشان هبل تیرها در تیردان افکندند. دو تیرخانه خدا به نام
دو آهوی زرین بیرون آمد، دو تیر عبدالمطلب به نام شمشیرهای
رویین و زره‌ها؛ و تیرهای قرشیان تهی از هر چیزی. عبدالمطلب از
شمشیرها دری برای کعبه ساخت و از آهوان زرین برگ‌های زر بر
آن پوشاند. این نخستین زری بود که زیور کعبه گشت. برخی گویند:
نه چنین بود، بلکه آهوان زرین در کعبه به یادگار گذاشته شدند و
ماندند تا دزدیده شدند چنان که یاد خواهیم کرد.

مردمان و حج‌گزاران از راه برگت‌جویی و دلبستگی، به زمزم
روی آوردند و از دیگر چاه‌ها روگردان شدند. چون عبدالمطلب هم-
پشتی قرشیان را به زیان خویش دید، با خدای بزرگ پیمان بست
که اگر خدا به وی ده پسر دهد که بمانند و بزرگ شوند و او را
پاس بدارند و در برابر بدسگالان پناه او باشند، یکی را در راه خدای
بزرگ سر ببرد.

یاد پیمان عبدالمطلب در زیر نام عبدالله پدر پیامبر (ص) بگذشت.

عبدالمطلب نخستین کس بود که موی سر و ریش خود با رنگ سیاه رنگین ساخت زیرا پیری و سپیدی موی بسی زود بر او تاخت.

عبدالمطلب و همسایه یهودی وی

عبدالمطلب را همسایه ای یهودی بود که بدو «أَذِیْنَه» می گفتند. او بازرگانی می کرد و دارایی فراوان داشت. این کار، کینه حرب بن امیه را برانگیخت و او چشم آز به دارایی مرد کلیمی دوخت. حرب همراز و هم نشین عبدالمطلب بود. حرب بن امیه چند جوان قرشی را بفریفت که یهودی را بکشند و دارایی او را چپاول کنند. دو تن همدستان شدند و خون کلیمی بریختند: عامر بن عبد مناف بن عبدالدار، و صخر بن عمرو بن کعب تیمی نیای بوبکر پسر بوقحافه نخستین خلیفه عربان. عبدالمطلب دو کشته کلیمی را نشناخت. همی به جست و جوی آنها پرداخت تا هر دو را بازشناخت. دید که هر دو به حرب بن امیه پناه بسته اند. به نزد حرب آمد و او را نگوهرش کرد و خواستار کشتن کلیمی گشت تا خونشان بر زمین ریزد. حرب آن دو را نهان کرد. عبدالمطلب با حرب به درشتی سخن گفت و او نیز چنین کرد تا کارشان به داوری به نزد نجاشی پادشاه حبشه کشید. او در کارایشان دخالت نکرد. این دو، نفیل بن عبدالعزی عدوی نیای عمر خطاب را داور خود ساختند. او به حرب گفت: ای ابوعمرو، با کسی به ستیز برخاسته ای که از تو اندامی بالاتر، نام و نشانی گویا تر و سری والاتر؛ نکوهشگرانی کم تر، فرزندان بیشت تر، بخششی افزون تر و دستی برای یاری رساندن به دیگران درازتر دارد. من این را می گویم و همی دانم که تو خشمی داری کند رفتار، آوازه ای در میان عربان شاهوار، درختی برای عشیره خود پر بار و

سمندی برای قبیله خویش راهوار^۸. ولی با کسی در افتادی که هم‌اورد را براند و برماند. حرب خشمگین شد و گفت: کژی روزگار، از تو داوری ساخت ای مرد بد کردار. از این هنگام عبدالمطلب هم‌نشینی و هم‌نوشی با حرب را رها ساخت و هم‌نشینی و هم‌نوشی با عبدالله بن جدعان تمیمی را برگزید. از حرب صد شتر بگرفت و به پسر عموی مرد یهودی داد و همه دارایی او را به این یکی برگرداند جز اندکی از آن که تباه گشته بود و عبدالمطلب تاوان آن را از دارایی خویش بپرداخت.

او نخستین کس بود که در کوه «حراء» برای نیایش به سر برد. از بتان دوری گزید و یزدان را در آنجا پرستید. چون ماه رمضان می‌آمد، بر بالای حراء می‌رفت. وی در سراسر این ماه بینوایان را خوراک می‌داد.

در صد و بیست سالگی درگذشت و در این هنگام نابینا گشته بود. درباره او داستان‌هایی جز این هم گفته‌اند.

هاشم

نام هاشم، عمرو بود و کنیه‌اش ابونضله. از این رو او را هاشم (خردکننده) خواندند که او نخستین کس بود که برای مردم خویش در مکه نان خرد کرد و در آب گوشت ریخت و ایشان را خوراک داد. ابن کلبی گوید: هاشم فرزندی مهتر عبد مناف بود و مطلب کمتر ایشان. مادرش عاتکه سلمی دختر مُرّه بود. یکی دیگر از فرزندان عبدمناف، نوفل بود که مادرش واقده نام داشت. دیگری عبد شمس بود. همگی به سروری رسیدند. به ایشان «پیوند دهندگان گسستگی» (یا «بست‌زنندگان شکستگی») نام دادند. اینان نخستین کسان بودند

۸. در اینجا در متن عبارت «لحبل العشیره» دارد. نسخه بدل آن را «لحبك العشیره» آورده‌اند. برای هیچ‌کدام از دو واژه «لحبل» و «لحبك» در واژه‌نامه‌ها معنایی پیدا نشد. آیا می‌تواند مرکب از لام با حبل یا حبك (ل + حبل؛ ل + حبك) باشد. که در این صورت معنی چه خواهد بود؟

که برای قرشیان پیوند و رشته دوستی ستاندند و از بارگاه خدایی پراکنده شدند. هاشم برای ایشان پیوندی از رومیان و غسانیان در شام، عبد شمس برای ایشان پیوندی از نجاشی در حبشه، نوفل پیوندی از خسروان ایران در عراق و مطلب رشته پیوندی از حمیریان در یمن ستاند. با این انگیزه بود که قرشیان به این پهنه‌ها پراکندند. خدا قریش را با این کسان پیوند داد و استوار ساخت.

گویند: عبد شمس و هاشم همزاد (توأم) بودند که یکی به دنبال دیگری از مادر بزاد. انگشت یکی چسبیده به پیشانی دیگری بود که آن را جدا کردند و خون روان شد. همان هنگام گفته شد که میان ایشان خون به راه خواهد افتاد.

هاشم پس از پدرش عبد مناف کار آبداری و مهمان‌داری حاجیان را به دست گرفت. پس امیه بن عبد شمس بر سروری و خوراک‌رسانی وی رشک برد. او به زور کوشید کار هاشم را انجام دهد ولی نتوانست. گروهی از قرشیان او را بر این کار نکوهش کردند و او به خشم آمد و به بدی از هاشم یاد کرد و او را به رویارویی خواند. هاشم به پاس پیری و بزرگی‌اش این کار را خوش نداشت. قرشیان دست از او برنداشتند تا امیه را بر سر پنجاه شتر و کوچیدن از مکه برای ده سال، به چالش خواند. امیه به این رویارویی تن درداد. آن دو، کاهن خزاعی را داور خویش ساختند. او نیای عمرو بن حَمِق بود و در عُسْفَانَ خانه داشت. هَمْسَمَة بن عبدالعزّی فِهری همراه امیه بود و این مرد دختر امیه را به همسری داشت. کاهن گفت: سوگند به ماه تابان، و ستاره درخشان، و ابر پر باران، و هرچه در آسمان است از پرندگان، و پرچمی که بدان راه یابند رهنوردان، از روندگان به سوی بالا یا پایین بیابان، که هاشم پیشی گرفته است به‌خوبی‌ها از همه نیکان، از آغاز تا پایان، ابوههممه این را بهتر داند از همه آگاهان^۹. او به

۹. برخی از مترجمان به این‌گونه عبارت‌های آهنگدار که رسیده‌اند، آن را نکوهش کرده‌اند و گاه ساختگی خوانده‌اند و گاه درباره آن گفته‌اند: «افسانه مسجع غیرقابل تصدیق و ترجمه که با تکلف بسیار از يك بی‌خرد و [بی]دانش جمل شده

برتری هاشم فرمان داد. هاشم اشتران را بگرفت و سر برید و به تمهیدستان خورانید و امیه برای ده سال در بیرون مکه به سر برد. این نخستین دشمنایگی بود که میان هاشم و امیه رخ نمود.

هاشم در بیست یا بیست و پنج سالگی در غزه درگذشت. او نخستین مرد از بنی عبد مناف بود که مرد. پس از او عبد شمس در مکه مرد و در «اجیاد» به خاک سپرده شد. سپس نوفل در «سلمان» در راه عراق درگذشت. آنگاه مطلب در سرزمین «ردمان» از خاک یمن درگذشت. آبداری و میهمان‌داری پس از هاشم به دست برادرش مطلب رسید زیرا پسرش عبدالمطلب خردسال بود.



[است]. گاه آن را «ساخته مورخین» انگاشته‌اند. هیچ‌کدام درست نیست. ولی خواننده دانشور و خردمند امروزی می‌تواند بپرسد که: آخر این همه آهنگ‌پردازی برای چیست؟ وانگهی کوچ کردن یکتا از بالای سر زندگی و زن و بچه‌اش برای ده سال کامل، بر سر یک شرط‌بندی کودکانه را چه‌گونه توان توجیه کرد؟ باید به یادداشت که این خود گونه زندگی تمام‌عیار و نمونه‌وار (Typical) یک عرب روزگار جاهلی است که هنوز خوی و روان‌شناسی وی در بیشینه اعراب امروزی پایدار است. عرب مردی است عاطفی، پرشور، غیرتمند، دلاور تا بالای آسمان، راستگو، صریح و پای‌بند به گفته خویش تا پای جان. ستم را نمی‌پذیرد، گفتار درشت را به‌گوینده‌اش برمی‌گرداند، به خواری و زبونی تن در نمی‌دهد ولی اگر قولی دهد، جان بر سر آن می‌نهد. سخن‌رایی و سجع‌پردازی را دوست دارد. عرب‌ها دست‌کم از این دیدگاه به ایرانیان گرامی می‌مانند که همگی شاعرپیشه‌اند و کم‌تر کسی از ایشان (ایرانیان) را توان پیدا کرد که در سراسر زندگی چند بیتی نسروده باشد و طبع را نیازموده. انجام کارهای بیموده، ویژه خاورزمینیان نیست. تا چند دهه پیش اروپا که امروز گهواره دانش و بینش و فرزاندگی و تخشاکری است، آوردگاه این‌گونه ستیزهای دور از خرد و خنده‌ناک بود. نمودگار برجسته آن رویارویی دوتنه (duel) بود که همواره بر سر هیچ و پوچ آغاز می‌شد و پیوسته به پرپر شدن یکی از چالشگران می‌انجامید. به ایشان بگویید: شما را به خدا سخت نگیرد.

عبد مناف

نام او مُغَیَّرَه است و کنیه‌اش ابو عبد شمس. از بس خوب روی و نیکو خوی بود، او را «ماه شب چهارده» می‌خواندند. چون مادرش او را بزاد، وی را به یکی از بتان مکه به نام و نشان «مناف» سپرد که بدو باور داشت. از این رو، نام «عبد مناف» بر وی چیره گشت.

عبد مناف، عبدالعزی و عبدالدار پسران قصی و برادران همدگر بودند. مادرشان «حُبَّی» دخت حُلَیْلِ بْنِ حُبَشِیَّةِ بْنِ سَلُولِ بْنِ كَعْبِ بْنِ عَمْرِو بْنِ خُزَاعَه بود. او بود که میان قریش و احابیش پیمان برپا ساخت. احابیش فرزندان حارث بن عبد مناف بن کنانه بودند؛ و بنی مصطلق از خزاعه و بنی هون از خزیمه. قصی همواره می‌گفت: برای من چهار پسر بزادند. دو تن را به نام خدایانم نامیدم که عبد مناف و عبد العزی‌اند، یکی را به نام خانه‌ام که عبدالدار است و یکی را به نام خودم که عبد قصی باشد.

[واژه تازه پدید]

حُلَیْل: به ضم حای بی نقطه، فتح لام نخست.
حُبَشِیَّة: به ضم حاء.

قصی

نام او زید و کنیه‌اش ابومغیره بود. او را از این رو قصی خواندند که ربیعه بن حرام بن ضَئِة بن عبد کبیر بن عُذْرَة بن سعد بن زید با مادر وی فاطمه دختر سعد بن سَیْل که نامش «جبر» پسر جَمَالَة بن عوف بود، پیوند همسری بست. آن زن مادر برادرش زهره نیز بود. وی زن خود را به سرزمین عذره از بلندی‌های شام برد و قصی را هم از آن رو که خردسال بود، با خود برگرفت. زهره که مردی بزرگسال بود، در میان مردم خود ماند. مادرش فاطمه برای ربیعه بن حرام، رِزَاح بن ربیعه را بزاد که برادر مادری قصی بود. ربیعه را سه فرزند از زنی دیگر بود بدین گونه: حُثَّ بن ربیعه، محمود بن ربیعه، جُلْهَمَة

بن ربیعہ. برخی گویند: حن (حیان) برادر مادری قصی بود. زید در دامان ربیعہ بزرگ شد و از این رو او را «قصی» (اندکی دور) خواندند که از مردم خود به دور بود. قصی تا هنگام بزرگ شدن، وابسته به ربیعہ بود (و قصی بن ربیعہ خوانده می شد). میان وی و مردی از قضاعه برخوردی روی داد و قضاعی وی را نکوهش کرد که ناشناس و بی آشناست و نژاد شناخته ای ندارد. قصی به نزد مادر خود بازگشت و پرسید که: این مرد چه می گوید؟ مادر گفت: تو هم خود از او برتری و هم پدری برتر داری. تو پسر کلاب بن مره ای. مردم تو در مکه در پیرامون بارگاه پاس داشته خدایی اند.

او در ننگ ورزید تا ماه حرام (یعنی ماهی که در آن جنگ روا نباشد)، فرارسید. با گروهی از حج گزاران قضاعه روانه مکه شد و همراه برادرش زهره ماندگار گشت. آنگاه «حبی» دختر حلیل بن حُبَشِیَّة خزاعی را از او خواستگاری کرد که به همسری به وی داد. حلیل در این هنگام سرپرست کارهای خانه کعبه بود. حبی برای وی این پسران را بزاد: عبدالدار، عبد مناف، عبدالعزی و عبد قصی. دارایی او افزون گشت و سروری اش رو به گسترش نهاد.

حلیل درگذشت و سفارش کرد که سرپرستی کارهای خانه خدا را به دخترش حبی بدهند. زن گفت: من نمی توانم در را بازکنم و ببندم. او بستن و گشودن در را به پسرش «مُحْتَرِش» سپرد. کنیه ایسن پسر ابو غُبْشَان بود. قصی سرپرستی کعبه را با یک خیک می و یک عود از وی بخريد. عرب ها این را مثل کردند و درباره هر کس که دادوستدی زیانکارانه انجام داد، گفتند: زیانکارتر از دادوستد ابو غُبْشَان کرد. چون فرزندان خزاعه این را بدیدند، بر قصی انبوه گشتند و خواستند که او را بیازارند یا بهره خود از وی بستانند. قصی از برادرش «رِزَّاح» یاری خواست. وی و برادران سه گانه اش با پیروان شان از قضاعه فراز آمدند. مردم قصی از بنی نضیر همراه او گشتند. او آماده پیکار با بنی بکر و بنی خزاعه گشت. خزاعیان به جنگ پیرون آمدند و نبردی سخت و سهمناک در گرفت که زخمیان و کشتگان بسیار از هر دو سوی رزمنده بر جای گذاشت. آنگاه یکدیگر را به آشتی

خواندند بر این پایه که عمرو بن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبد مناف بن کنانه داور ایشان باشد. عمرو چنین فرمان داد که قصی برای سرپرستی بارگاه خدایی و مکه از خزاعه سزاوارتر است. هرچه خونی که قصی از بنی بکر و خزاعه ریخته است، بر باد است و باید آن را زیر پا بگذارد؛ هرچه خونی که بنی بکر و خزاعه از قرشیان ریخته‌اند، ناروا بوده است و باید برای آن خونبها بپردازند. از این هنگام او را «عمرو شدّاخ» (عمرو یاوه‌گر) خواندند زیرا برخی از خون‌ها را یاوه کرد و برخی را فروهشت. از این پس قصی سرپرست بارگاه خدایی و مکه گشت.

برخی گویند: این حُلَیْل بن حُبَشِیّه بود که این سفارش پیش از مرگ خود کرد و گفت: تو برای سرپرستی خانه، سزاوارتر از خزاعه باشی. او مردم خود را گرد آورد و کس به نزد برادر فرستاد و از او یاری خواست. وی در هنگام حج گزاردن، با قضاعه حاضر آمد و همگی به عرفات رفتند و حج بگزاردند و در منی فرو آمدند. قصی آهنگ استوار داشت که با ایشان پیکار کند. او فراغت یافتن مردم از حج را می‌بیوسید.

اینان در منی ماندند و کاری جز بیرون آمدن و دور شدن از آنجا نماند. صوفه مردم را از عرفات بیرون می‌راند و به ایشان دستوری می‌داد که از منی دور شوند و به خانه‌های خود بازگردند. [صوفه نام سرپرست یکی از خاندان‌های مضر بود. نام درست وی غوث بن مر بن اد بن طایخه بود. اینان خدمت کعبه می‌کردند و به روزگار جاهلی، حج‌گزاران را از عرفات روانه می‌کردند. افزایش از نسخه B]. چون مردم از منی می‌پراکندند، صوفه ایشان را از عرفات می‌راند و دستوری می‌داد که پراکنده شوند و به خانه‌های خود باز آیند. چون روز پراکندن شدن فرا می‌رسید، فراز می‌آمدند تا سنگ بر سر دیو افکنند (که این آیین در اسلام نیز برجای ماند و نام «رَمَی حِمَار» به خود گرفت). مردی از خاندان صوفه برای مردم سنگ می‌افکند و مردم سنگ نمی‌افکنند تا او بیفکند. چون مردم از آیین منی فراغت می‌یافتند، بنی صوفه دو سوی گردنه (عقبه) را می‌گرفتند و مردم را

بازداشت می کردند. مردم فریاد می زدند: صوفه دستوری ده! چون صوفیان پراکنده می شدند و می رفتند، راه مردم باز می شد و مردمان پس از آنان روانه می گشتند. آن سال که فرارسید، بنی صوفه چنان کردند که پیش از این می کردند. عرب ها این را برای ایشان شناخته بودند و دین یا وامی به گردن خود می دانستند. قصی همراه مردم خود و یاران خویش از بنی قضاعه پیامد و ایشان را از این کار بازداشت و گفت: ما بدین کار سزاوارتر از شما ایم. اینان با آنان و آنان با اینان به سختی پیکار کردند. بنی صوفه شکست خورد و رو به گریز نهادند. قصی آنچه را در دست ایشان بود، به زور باز گرفت. در این هنگام بنی بکر و خزاعه به یک سوی شدند و دانستند که آنچه را ایشان دارند نیز به زور از دست شان خواهد گرفت چنان که از بنی صوفه گرفت. چون به یک سوی شدند، قصی جنگ با ایشان را آغاز کرد. کشتگان از هر دو سوی رو به فزونی نهادند و او خزاعه را از خانه واپس راند. قصی مردم خود را از شکاف ها و دره ها و کوه ها گرد آورد و در مکه جای داد. از این هنگام او را «گرد آورنده» خواندند. او بنی بَغِیضِ بن عامر بن لوی و بنی تمیم ادرم بن غالب بن فهر و بنی محارب بن فهر و بنی حارث بن فهر (به جز بنی هلال بن اهیب، یاران ابوعبیده بن جراح و به جز یاران عیاض بن غنم) را در بیرون مکه جای داد. ایشان «قرشیان آشکار» یا «قرشیان بیرون» خوانده شدند. دیگر خاندان های قریش را «قرشیان دشت» (قرشیان بطاح^{۱۰}) نامیدند. «قرشیان بیرون» تاخت و تاز و کارزار می کردند و قرشیان دشت را «سوسمار» می خواندند زیرا همواره چسبیده به خانه کعبه بودند و از آن دور نمی شدند.

چون قصی قرشیان را ماندگار مکه ساخت، او را پادشاه خود ساختند. او نخستین کس از خاندان کعب بن لوی بود که به پادشاهی رسید و مردمش فرمانبر او گشتند. این کارها در دست او بود: پرده داری خانه خدا، آبداری، میهمان داری، انجمن داری و پرچم داری

۱۰. أَبْطَحَ: بَطَحَاء است و آن بستر سیل است که در آن ریگ و ماسه باشد. جمع آن أَبْطَحَ است و آن را بَرِ بَطَحٍ و بَطَاح نیز جمع بندند.

او مهتری همه کارهای قرشیان را به دست گرفت. وی مکه را به چندین برزن بخش کرد و به مردم خود سپرد. آنان خانه‌ها ساختند. از او دستوری خواستند که درختان را بکنند یا بپزند و در جای آن خانه بسازند. وی دستوری نداد و فرمود که همچنان با بودن درختان، خانه بسازند. آنان در میان درخت‌زارها خانه ساختند ولی چون او درگذشت، درختان را بریدند.

قرشیان او را مایه خجستگی و بهبود زندگی خود دانستند: هیچ زن و مردی باهم پیوند زناشویی نمی‌بستند مگر در خانه او (تا خوش بخت زیند)، هیچ پیشامدی برای ایشان رخ نمی‌داد مگر که در خانه او درباره آن رایزنی می‌کردند، هیچ پرچمی برای جنگ نمی‌بستند مگر در خانه وی که یکی از پسرانش آن را می‌بست و هر دختری که پا به جوانی و برومندی می‌گذاشت، به خانه وی می‌آمد و جامه «دوشیزگان رسیده» می‌پوشید (که زودتر شوی کند و کام یابد و کام دهد). فرمان او در میان مردمش به سان آیینی استوار پیش از مرگ و پس از مرگ او بود. او باشگاه قرشیان («دَارُ الْقُدْوَة» ایشان: خانه رایزنی و کنکاش) را برای انجمن‌داری برگرفت و در آن را از درون «مسجد» بگشود. قرشیان در این باشگاه به کارهای خود رسیدگی کردند.^{۱۱}

چون قصی بزرگ سال و ناتوان گشت (و پسر بزرگش عبدالدار مردی سست بود و عبد مناف و دیگر برادران در زندگی پدر به سروری و مهتری رسیده بودند)، به عبدالدار گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان تو را پیوست ایشان کنم! او انجمن‌داری و پرده‌داری را به وی سپرد. این همان پرده‌داری کعبه همراه پرچم‌داری بود. او پرچم‌های قرشیان را می‌بست. نیز آبداری را به وی داد و او بود که حج‌گزاران

۱۱. خاورشناس بلژیکی لامنس Lamens بر این باور است که عرب‌ها به روزگار جاهلی جمهوری پیشرفته‌ای به سان جمهوری «ونیز» داشتند. یکی از دلایل او همین دارالندوه است که چیزی مانند «انجمن شهر» بود و نشست‌های آن به فرنشین یکی از بزرگان ایشان تشکیل می‌گشت و به همه مسایل اجتماعی رسیدگی می‌کرد و رای آن به کار بسته می‌شد.

را آب می‌داد. همچنین میهمان‌داری را به وی سپرد. این کار چنان بود که همه ساله به هنگام حج گزاردن، قرشیان اندازه‌ای از دارایی‌های خود را به میهمان‌دار (به قصی بن کلاب) می‌پرداختند و او با آن خوردنی‌ها می‌ساخت و حج‌گزاران بینوا را خوراک می‌داد. قصی به مردم خود گفته بود: شما همسایگان پروردگار و کسان خاندان اوید. حج‌گزاران میهمانان و دیدارکنندگان خداوند و از همه سزاوارترند که پذیرایی شوند و گرامی باشند. برای ایشان در روزهای حج خوراک و نوشاک آماده سازید. آنان چنان کردند. چون روزهای حج فرا می‌رسید، اندازه‌هایی از دارایی‌های خود بیرون می‌دادند که در روزهای «منی» با آن خوراک ساخته می‌شد. کار به روزگار جاهلی و اسلام بر این پایه می‌چرخید و تاکنون بر همین پایه است. اکنون همه ساله خلیفگان به روزهای منی خوراک می‌سازند و به حج‌گزاران می‌دهند.

پرده‌داری نیز تاکنون در میان فرزندان اوست و اینان بنی‌شیبیه بن عثمان بن ابی طلحه بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار هستند. پرچم‌داری پیوسته در خاندان او بود تا اسلام بیامد و بنی‌عبدالدار گفتند: ای پیامبر خدا، پرچم‌داری را به ما ده. پیامبر فرمود: اسلام گسترده‌تر از این است. این کار یاوه گشت.

سرگذشت میهمان‌داری و آبداری چنین بود که پسران عبد مناف بن قصی یعنی عبد شمس، هاشم، مطلب و نوفل همدستان شدند که آن را از بنی‌عبدالدار بستانند زیرا خود را از ایشان والاتر و برتر می‌دانستند. در این هنگام بود که قرشیان پراکنده شدند. گروهی در کنار قصی جای گرفتند و گروهی در کنار عبدالدار. اینان روا نمی‌داشتند که آنچه قصی فرموده است، دگرگون گردد. سرپرست عبدالدار در این هنگام عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بود.

بنی‌اسد بن عبدالغزی و بنی زُهره بن کلاب و بنی تمیم بن مُره و بنی حارث بن فهر پشتیبان بنی عبد مناف بودند و بنی مخزوم و بنی سهم و بنی جمع و بنی عدی با بنی عبدالدار. هرکدام از این دو دسته

پیمان‌های استوار بستند. بنی عبد مناف تغاری بزرگک پر از گلاب آوردند و در کنار خانه کعبه نهادند و هم سوگند شدند. دست‌های خود را در گلاب فرو کردند و از این رو «خوشبویان» خوانده شدند. بنی عبد الدار و یاران‌شان هم پیمان شدند و از این رو «احلاف» (هم پیمانان) نام گرفتند. همگی آماده کارزار شدند. آنگاه یک‌دگر را به آشتی خواندند بر این پایه که آبداری و میهمان‌داری را به بنی عبد مناف دهند. اینان بدین خرسند شدند و مردم دست از جنگ بداشتند. درباره آن قرعه کشیدند که به هاشم بن عبد مناف رسید و پس از او به دست عبد المطلب بن عبد مناف افتاد و آنگاه به ابوطالب بن عبد المطلب رسید. او دارایی نداشت و از برادرش عباس بن عبد المطلب وام ستد و هزینه کرد. آنگاه از پراخت وام خویش درماند و میهمان‌داری را در برابر وام خود به عباس بن عبد المطلب سپرد که پس از وی به پسرش عبدالله بن عباس، آنگاه به علی بن عبدالله، پس به محمد بن علی، آنگاه به داود بن علی بن سلیمان بن علی رسید و سرانجام به دست منصور عباسی افتاد که خلیفگان این خاندان آن را در دست‌های خود همی چرخاندند.

خانه انجمن‌داری پیوسته در خاندان عبدالدار بود و سپس به فرزندان رسید تا آنکه عِکْرَمَة بن هاشم بن عَبْدِ مَنْافِ بن عَبْدِ الدَّار آن را به معاویه فروخت. او آن را خانه فرماندار مکه ساخت که تاکنون در بارگاه خدایی بلند آواز و شناخته است. سپس قصی درگذشت و پسرانش کارهای او را به دست گرفتند.

قصی چنان پرشکوه بود که روش و فرمان او همواره پاس داشته می‌شد. چون درگذشت، او را در «حَبُون» به خاک سپردند. آنان به دیدار آرامگاه وی می‌رفتند و آن را گرامی می‌داشتند. او در مکه چاهی کند و آن را «عَجُول» خواند. این نخستین چاه بود که قرشیان در مکه بکنند.

[واژه تازه پدید]

سَيْل: به فتح سین بی نقطه و پای دو نقطه‌ای در زیر.
 حَرَام: به فتح حای بی نقطه و رای بی نقطه.
 رَزَاح: به کسر راء و فتح زاء و بعد از الف حای بی نقطه.
 حَبَّي: به ضم حای بی نقطه و تشدید بای تک نقطه‌ای.
 مَلْكَان: به کسر میم و سکون لام. اما مَلْكَان بن حزم بن ریان و
 ملکان بن عباد بن عیاض، هر دو به فتح میم و لام است.

کَلَاب

کنیه او ابوزهره بود. مادر کلاب، هند دختر سُریر بن ثَعْلَبَة بن
 حارث بن فهر بن مالک بود و او دو برادر داشت که با او از یک پدر
 ولی مادرهای جداگانه بودند. اینان تیم و یقطه بودند که مادرشان
 اسماء دختر جاریه بارقی بود. برخی گویند: مادر یَقَطْلَه، هند دختر
 سریر شناخته با نام ام کلاب بود.

[واژه تازه پدید]

یَقَطْلَه: با پای دو نقطه‌ای در زیر و فتح قاف و ظای نقطه‌دار.

مُرّه

کنیه او ابویقطه بود و مادرش «مَحْشِيَّه» دختر شیبان بن محارب بن
 فهر بود. محشیه، همچنین مادر دو برادر پدر و مادری‌اش هُصَيص و
 عَدِي بود. برخی گویند: مادر عدی، رقاش دختر رُكْبَة بن نایله بن
 كَعْب بن حرب بن تمیم بن سعد بن فهر بن عمرو بن قیس عیلان بود.

[واژه تازه پدید]

هُصَيص: به ضم هاء و فتح صاد بی نقطه و پس از آن یسای دو
 نقطه‌ای در زیر و در پایان آن، دومین صاد.

کعب

کنیه او ابو هصیص بود و مادرش ماویه دختر کعب بن قین بن جسر قُضَاعی بود و او را دو برادر پدر و مادری بودند که یکی عامر بود و دیگری سامه. ایشان را برادری پدری به نام عوف بود که مادرش بَارِدَه دختر عوف بن غنم بن عبدالله بن غطفان بود. فرزندان وی وابسته به غطفان شدند. او با مادرش بارده به سوی سرزمین غطفان رفته بود. در اینجا سعد بن ذبیان با این زن پیوند زناشویی بست و عوف را به فرزندی برگرفت.

کعب را دو برادر از مادر جداگانه بودند. یکی خُزَیمه که پایه گذار خاندان قرشی عایذه گشت. عایذه مادر وی و دختر حمس بن قحافه بن خُثَعم بود. دیگری سعد بود که بدو بنانه می گفتند و بنانه مادرش بود. بیابان نشینان ایشان در میان بنی سعد بن همام در بنی شیبان بن ثعلبه ماندند. شهر نشینان ایشان وابسته به قریش گشتند. کعب مردی بزرگوار بود که عرب ها او را گرامی می داشتند. از این رو مرگت او را تا «سال پیل» آغازگاه تاریخ گذاری کردند و پس از آن «سال پیل» را آغاز تاریخ گذاری خود ساختند. او در روزهای حج برای مردم سخنرانی می کرد. او را سخنرانی بلند آوازه ای است که از پیش، گزارش آمدن پیامبر (ص) را می دهد.

[واژه تازه پدید]

جَسْر: به فتح جیم و سکون سین بی نقطه که در پایان راء دارد.

لوی

کنیه اش ابوکعب و مادرش عاتکه دختر یَعْلَد بن نصر بن کنانه بود. او نخستین زن از «عاتکه» خواندگان (دارندگان نام «عاتکه») بود که پیامبر خدا (ص) از ایشان بزاد. اینان همگی از قریش بودند. او را دو برادر به نام های تیم «آدَرَم» و قیس بودند. تیم را از آن رو «آدرم» (چانه کوتاه، نیم چانه ای، چانه شکسته) خواندند که در

چانه‌اش کاستی بود. «دَرَم» به معنی کاستی در چانه است. از این دو برادر کسی به جای نماند. واپسین کس که از ایشان مرد، به‌روزگار خالد بن عبدالله قسری (کشته به سال ۱۲۶ ق/ ۷۴۴ م) بود که مردم ریگ او بر زمین ماند و کس ندانست دارایی او را به که باید داد. برخی گویند: مادرشان سلمی دختر عمرو بن ربیعہ بود که همان یحیی بن حارثه خزاعی باشد.

[واژه تازه پدید]

يَخْلُد: به فتح یای دو نقطه‌ای در زیر و سکون خای نقطه‌دار و ضم لام و دال بی نقطه است.

غالب

کنیه او ابوتیم بود و مادرش لیلا دختر حارث بن تیم بن سعد بن هذیل. برادران پدر و مادری‌اش اینان بودند: حارث، محارب، اسد، عوف، جون و ذئب. بنی محارب و بنی حارث از «قرشیان برون شهری» بودند و سپس بنی حارث به «قرشیان دشت نشین» پیوستند.

فهر

کنیه او ابو غالب بود. به گفته هشام، فهر «جُمَاع»^{۱۲} قریش بود. مادرش جندله دختر عامر بن حارث بن مُضاض جره‌می بود. برخی در باره خاندان او چیزهای دیگر گفته‌اند.

فهر سرور مردم در مکه بود. چنان شد که به گفته برخی، مردی به نام حسان با حمیریان و دیگر کسان از یمن فراز آمد و کوشید که سنگ‌های کعبه را به یمن ببرد و در آنجا بر کار گذارد. او در «نخله» فرود آمد. از این سوی اینان گرد هم آمدند: قرشیان، بنی کنانه، بنی

۱۲. جُمَاع (به ضم جیم و تشدید میم): آمیختگان مردم از قبیله‌های پراکنده؛ هر چیزی که پاره‌های جداگانه باشد و سپس پیوست هم شود و یکانی را پدید آورد؛ آمیزه؛ آمیخته.

خزیمه، بنی اسد، بنی جذام و جز ایشان. رهبرشان فهر بن مالک بود. کارزاری سخت کردند که در پی آن حسان به اسیری افتاد و حمیریان شکست خوردند. حسان سه سال در مکه در زندان ماند و آنگاه خود را بازخرید و بیرون رفت و در میان راه مکه تا یمن درگذشت.

مالک

کنیه اش ابو حارث بود و مادرش عاتکه دختر عدوان که همان حارث بن قیس عیلان باشد. لقب این زن «عِکْرِشَه» بود. گزارش های دیگری نیز آورده اند.

برخی گویند: نام نصر بن کنانه، «قریش» بود. گویند: چون قصی این قبیله های پراکنده را گرد هم آورد، به ایشان قریش گفتند زیرا «تَقْرِش» به معنی گردهمایی است. گویند: چون قصی بر بارگاه خدایی پادشاه گشت و کارهای نیکو کرد، بدو «قُرَشِی» گفتند و او نخستین کس بود که بدین نام خوانده شد که این واژه نیز به گرد همایی چشم دارد. درباره نامگذاری قریش گفتارهای بسیاری است که مرا نیاز به یاد کردنش نیست^{۱۳}.

۱۳. قریش در آیه یکم سوره ای به همین نام (سوره ۱۰۶) در قرآن مجید به کار برده شده است. واژه شناسان عرب همواره در میان خویش درباره ریشه این واژه ستیز می داشته اند. ریشه یابی همگانی در میان ایشان این بوده است که ایشان را از راه بازرگانی و سودآوری (تجارت و تَقْرِش) بدین نام خوانده اند. برخی دیگر آن را از ریشه «تَقْرِش» (گردهم آمدن) دانسته اند. اینان را از این رو قرشیان خوانده که در مکه «گردهم آمده اند». دیگرانی آن را نام یک نیای بالا (قریش بن مُخَلَّد) پنداشته اند. ولی این گزارش گری ها این واژه را آشکار نمی سازد و در این زمینه یاری چندانی به ما نمی رساند.

خرسندکننده ترین دیدگاه این است که این واژه «قرش» از نام گونه ای ماهی درنده خویا شمشیرماهی گرفته شده است. نولدکه این دیدگاه را می پذیرد و آن را نام گونه ای «بتواره» قبیله ای نیاکانی می داند. بدین گونه این واژه با واژه آرامی **ܩܪܫܐ** همخوانی پیدا می کند که در تلمود (baba bathra 74a) به کار رفته است. این کاربرد درباره گونه ای ماهی است که لوی سان Lewysohn گمان می برد گونه ای خورشیدماهی

قصی نخستین کس بود که در «مزدلفه» آتش افروخت. این آتش به روزگار پیامبر خدا (ص) و پس از وی افروخته می‌شد.

نضر

کنیه او به نام پسرش یخلد بود و او را از این رو ابو یخلد خواندند. نام نضر، قیس بود. او را از این رو «نضر» (خرم، تر و تازه) خواندند که مردی نیکوروی بود. مادرش برّه دختر مَرَبْن بن اَدْبَن طابخه خواهر تمیم بن مر بود. برادران پدر و مادری اش اینان بودند: نَصِير، مالک، مِلْکَان، عامر، حارث، عمرو، سعد، عوف، مَخْزَمَه، غنم، جَرَوَل، غَزَوَان و جدال. برادر پدری‌شان عبد مناة بود که مادرش فُکَیْسه یا ذِفراء دختر هَنَی بن بَلْی بن عمرو بن حاف بن قُصَاعَه بود. برادر مادری عبد مناة، علی بن مسعود بن مازن غسانی بود. او سرپرستی و خوراک رسانی فرزندان برادرش عبد مناة را به گردن گرفت و از این رو بنی عبد مناة را بنی علی خواندند. سخنسرایی که شعر زیر را گفته، به ایشان چشم داشته است:

لِلَّهِ دَرُّ بَنِي عَلِيٍّ يَّ آيَمٍ مِنْهُمْ وَ نَاكِحٍ

یعنی: خوشا به فرزندان علی؛ چه آنان که هنوز پیوند زناشویی نبسته‌اند و چه آنان که همسر گزیده‌اند.

برخی گویند: علی زن عبد مناة را به همسری برگزید که برای وی فرزندان آورد. او سرپرست فرزندان عبد مناة گشت و نام وی بر ایشان گذاشته شد. آنگاه مالک بن کنانه بر علی بن مسعود جست و



است و از واژه پارسی «خورشید» گرفته شده است. درست است که «خورس» به معنی خوردنی است ولی «خورشید» ریشه اوستایی *hvara xsaetem* (𐬰𐬀𐬎𐬎𐬌𐬎𐬎𐬀𐬎𐬎𐬀) دارد و هیچ‌گونه پیوندی با ماهی پیدا نمی‌کند. نولدکه احتمال بسیار می‌دهد که این واژه، کوتاه‌شده یونانی *Kapxaplas* (گونه‌ای دیوماهی دندان‌تیز) است که درباره *lamia* (گونه‌ای جانور افسانه‌ای با رخسار و پستان زن و پیکر مار و خورنده خون کودکان) و *Squill* (خرچنگ اسکویلا) نیز به کار می‌رفته است. بنگرید به:

The Foreign Vocabulary of the Koran, Sir Arthur Jeffery, Lahore 1938, p p. 236-237.

او را بکشت و اسد بن خزیمه پیکر او را به خاک سپرد.

کَنَانَه

نام او کنانه و مادرش عوانه دختر سعد بن قیس عیلان بود. برخی گویند: مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود. برادران پدری اش اسد و اسده بودند. گویند: او پدرقبیله های جَدَام و هُون بود و مادر ایشان ام نصر «بَرّه» دختر «مر» بود. او پس از درگذشت پدر خود این زن را به همسری برگزید^{۱۴}.

خزیمه

کنیه او ابو اسد و مادرش سلمی (سلماء) دختر اَسْلَم بن حاف بن قضاعه بود و برادر مادری اش تغلب بن حلوان بن عمران بن حاف. برادر پدر و مادری اش هذیل بود. برخی گویند: مادرش سلمی دختر اسد بن ربیعہ بود.

همین خزیمه بود که بت بزرگت به نام هبل را در کعبه برنشاند و از این رو آن را «هبل خزیمه» خواندند.

[واژه تازه پدید]

اَسْلَم: به ضم لام.

ملرکه

نامش عمرو و کنیه اش ابو هذیل یا ابو خزیمه و مادرش خندف یعنی همان لیلا دختر حلوان بن عمران و مادر این زن ضَرِیَّه دختر ربیعہ بن نزار بود. پاسگاه ضریه («جَمِی ضَرِیَّه») را از نام وی گرفتند.

۱۴. عبارت عربی چنین است: «خلف علیها بعد ابیه». اگر ترجمه بالا درست باشد، این بدان گونه است که عربها به همسر گزیدن زن پدر را روا می داشته اند. در این باره بنگرید به کتاب «سرچشمه دارندگی، فرمانرانی و خانواده»، از فردریک (Fredrich)

برادران پدر و مادری‌اش عامر (طایخه) و عمیر (قمعه) بودند. گویند که او پدر قبیله خزاعه بود.

هشام گوید: الیاس به جست و جوی آب و چراگاه بیرون رفت که اشترش از خرگوشی برمید. عمرو بدوید و خرگوش را بگرفت و از این‌رو او را مدرکه (دریابنده، گیرنده) خواندند. عامر او را برداشت و پخت و از این‌رو او را طایخه (پزنده) خواندند. عمیر به درون سراپرده خزید و پنهان شد و از این‌رو او را قَمْعَه (گریزنده، نهان شوند) نامیدند. مادرشان لیلا بیرون آمد و الیاس به او گفت: با چنین گام‌های نرم و شتابان به کجا می‌روی؟ («خَنَدَقَه» گونه‌ای راه رفتن است، با گام‌های ریز و تند). از این‌رو او را خَنَدِيف نام گذاشتند.^{۱۵}

الیاس

کنیه او ابوعمرو و مادرش رباب دختر جندة بن معد و برادر پدر و مادری‌اش «الناس» (یانون) بود که همان عیلان باشد. او را از آن‌رو عیلان خواندند که اسبی به نام عیلان داشت. برخی گویند: از آن‌رو که در دامنه کوهی به نام عیلان زاده شد. گزارش‌های دیگری به‌جز این نیز آورده‌اند.

چون عیلان درگذشت، مادرش خندف به سختی بر وی اندوهگین شد و در جایی که وی درگذشت، به‌جای نماند و هیچ بام خانه‌ای بر وی سایه نیفکند تا درگذشت. از این‌رو بدو مثل زدند. عیلان به روز پنج‌شنبه درگذشت و مادرش هر پنج‌شنبه از بام تا شام به‌زاری بر او می‌گریست.

۱۵. این زن همان است که یزید بن معاویه پس از شهادت امام ابو عبد الله حسین بن علی علیه السلام، در آن چکامه کفرآمیز بلند به وی سوگند خورد و از آن میان گفت:

لَسْتُ مِنْ خَنَدِيفَ إِنْ لَمْ أَتَقِمِ مِنْ بَنِي أَحْمَدَ مَا كَانَ فَعَلٌ

مضر

مادرش سوده دختر عَک و برادر پدر و مادری اش ایاد بود. این دو را دو برادر پدری به نام های اَنمار و ربیعہ بود که مادرشان جداله دختر «وعلان» از قبیلۀ جُرْهُم بود.

در اینجا داستانی بدین گونه آورده اند که چون زمان درگذشت نزار بن معد فرارسید، به پسران خود سفارش فرمود و دارایی های خود را در میان ایشان بخش کرد. گفت: ای پسرانم: این بارگاه که از چرم سرخ است، با همه آنچه بدان ماند، از آن مضر باشد. از این رو او را «مضر سرخ» نامیدند. گفت: این خرگاه سیاه با هر آنچه از دارایی من بدان ماند، ربیعہ را باشد. این کنیزک و آنچه از دارایی ام بدو ماند، برای ایاد باشد. کنیزک مویی سیاه آمیخته به سپیدی داشت. از این رو ایاد هرچه خاکستری بود و هر دم سیمین که در میان دارایی وی بود، برای خود برگرفت. پدر گفت: این برده [یا «بَدْرَه» یعنی اندازه فراوان از دارایی من] با این انجمن که بر آن بنشینم، از آن انمار باشد. انمار بر این پایه هرچه بهره او می شد، برگرفت. پدر گفت: اگر چیزی بر شما پوشیده گشت یا درباره چیزی به ناسازگاری رسیدید، برای داوری به نزد «افعی جرهمی» بروید.

آنان به ناسازگاری رسیدند و رو به سرزمین افعی جرهمی آوردند. چون راه را در می نوشتند، مضر گیاهی دید که چریده شده بود. گفت: شتری که این گیاه را چریده است، یک چشم است. ربیعہ گفت: یک پای آن شتر آسیب دیده است. ایاد گفت: آن شتر دم بریده است. انمار گفت: آن شتر سور (ترسان و رمنده) است. اندکی نرفته بودند که مردی را دیدند که باری را به دشواری می کشید و به دنبال ستور خود می گشت. او از ایشان پرسید که آیا شترش را دیده اند یا نه. مضر گفت: آیا یک چشم است؟ گفت: آری. ربیعہ گفت: یک پایش آسیب دیده است؟ گفت: آری. ایاد گفت: آیا دم بریده است؟ گفت: آری. انمار گفت: آیا سور است؟ گفت: آری. اینها نشانه های شتر من

است، او را به من بنمایید. آنان سوگند خوردند که آن را ندیده‌اند. او به ایشان چسبید و گفت: چه گونه گفتارتان را درست بشمارم که نشانه‌های اشترم را چنین مو به مو بگفتید!

همگی روانه شدند و به نجران رسیدند و بر افعی جرهمی فرود آمدند. خداوند شتر داستان خود بازگفت و مرد جرهمی پرسید: چه گونه آن را ستودید بی آنکه ببینید؟ مضر گفت: دیدم که يك سوي چمن را خورده و سوي ديگر آن را به جا گذاشته است و دانستم که يك چشم است. ربيعه گفت: دیدم که جای يك پايش استوار است و جای آن پای ديگر ناروشن است و دانستم که يك پايش آسیب دیده است. ایاد گفت: از این رو دانستم که دم بریده است که پشکلهای آن در يك جا انبوه بود و اگر دم می داشت، پشکلهایش بر زمین پخش می بود. انمار گفت: از این راه دانستم سورا^{۱۶} (ترسان و رمنده) است که در جایی گیاه انبوه را رها کرده به سوي گیاهی کم تر و بدتر روی آورده است. مرد جرهمی به خداوند شتر گفت: اینان شتر تو را ندزدیده‌اند؛ برخیز و به جست و جوی آن برآی.

آنگاه افعی جرهمی از ایشان پرسید که: شما کیانید؟ آنان نام و نشان خود با وی بازگفتند. او به ایشان خوشامد گفت و افزود: آیا با این آگاهی و تیزهوشی که دارید، نیازمند منید؟ برای ایشان خوراك و توشاك خواست که بخوردند و بیاشامیدند. مضر گفت: خوشا روزی که امروز است؛ چه باده خوشگوارى است اگر تارك آن بر گوری نرویده بود! ربيعه گفت: گوشتی از گوشت امروز خوش مزه تر نخورده‌ام اگر نه این بود که گوسپند آن را با شیر سگ پرورانده‌اند! ایاد گفت: بزرگا مردا که امروز با او دیدار کردیم ولی دریغ که پسر پدر خود نیست! انمار گفت: تا امروز هرگز چنین سخنان سودمندی نشنیده‌ام.

۱۶. سُر (بر وزن کُور): در گویش مردم گناباد چهارپایان ترسان و رمنده را گویند.

افعی جرهمی این سخنان را شنید و در شگفت شد. نخست به نزد مادر خود آمد و پرسید: راست بگوی که من پسر کیستم. مادر به وی آگاهی داد که من روزگاری در زیر پادشاهی بودم (همسر وی بودم) و این پادشاه را فرزند نمی‌زاد. ترسیدم که پادشاهی از دست برود. مردی را به خود راه دادم و از او باردار شدم. آنگاه به نزد باده‌فروش رفت و گفت: این می از کجا داری؟ گفت: از تاکی گرفته‌ام که بر گور پدرت نشانده بودم. دربارهٔ گوشت از چوپان پرسید و او گفت: گوشت گوسپندی بود که به آن شیر سگ نوشانده بودم.

او به مضر گفت: باده را چه‌گونه شناختی؟ گفت: از اینجا که چون این باده بنوشیدم، به‌سختی تشنه شدم. از ربیعه دربارهٔ گفتارش پرسید و او سخنی همانند آن گفت. جرهمی به نزد ایشان آمد و گفت: نام و نشان خود با من بگویید. ایشان سرگذشت خود با او بگفتند. او چنین دآوری کرد که سراپردهٔ سرخ و شتران و دینارهای سرخ برای مضر باشد؛ خرگاه سیاه و اسبان کبود رنگ برای ربیعه؛ کنیزک خاکستری موی و دام‌های سیاه و سپید برای ایاد و زمین و درم‌ها برای انمار.

مضر نخستین کس بود که برای اشتران سرود خواند. انگیزهٔ این کار چنان بود که او از شتر فرو افتاد و دستش بشکست. پیوسته می‌گفت: ای دستم آید دستم؛ دستم شکست! شتران از چراگاه به‌سوی او خرامیدند. چون بهبود یافت و سوار بر شتر شد، برای آن سرود خواند. او یکی از خوش‌آوازترین مردم روزگار خود بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه دست برده‌ای از بردگان او شکست که فریادی آهنگدار کشید و شتران بر گرد او فراهم آمدند. مضر سرود روی آن گذاشت و بر آن بیفزود.

او نخستین کس بود که در این هنگام گفت: «بَصْبَصَنَّ إِذْ حَدَّيْنِ بِالْأَذْنَابِ» (دم تکان دادند و جفتک برزدند.) این گفته مثل گشت.

گزارش آمده است که پیامبر (ص) فرمود: مضر و ربیعه را دشنام

ندهید که هر دو مسلمان بودند.

نزار

گویند: کنیه وی ابو ایاد یا ابو ربیعہ بود و مادرش مُعَانَه دختر جَوْشَم بن جُلُومَة بن عمرو بن جرهم. برادران پدر و مادری اش اینان بودند: قَنَص، قَنَاصَه، سالم، جندہ، جُنَاد، جُنَادَه، قحَم، عبید رباح، عرف، عوف، شک و قضاعه. معد کنیه خود (ابونزار) را از نام وی گرفت. نیز از نام اینان که یاد شدند.

معد

مادرش مہدہ دختر لَہْم یا لَہْم بن جَلَحَب بن جدیس و بہ گفتہ برخی طسم بود. برادران پدری اش اینان بودند: ریث (کہ بہ گفتہ برخی همان عک یا عَک بن ریث بود) و عدن بن عدنان. گویند: او خداوند عدن و ابین بود کہ آبین بہ نام او خواندہ می شد. نژاد وی و نژاد عدن برافتادند. دیگر از برادران پدری او اد، ابی بن عدنان، ضحاک و غنی بودند. نژادہای اَد و اَبِی برافتادند. فرزندان عدنان بہ ہنگام ترک تازی بخت نصر (نبوخذ نصر) بہ یمن رفتند و ارمیا و برخی معد را برداشتند و بہ حران بردند و در آنجا ماندگار ساختند. چون جنگ فرونشست، او را بہ مکہ باز آوردند ولی دید کہ برادرانش بہ یمن کوچیدہ اند.

عدنان

عدنان را دو برادر بہ نام های نبت و عامر بود.

نژادنامہ پیامبر خدا تا عدنان فراراز می آید. هیچ کس از نژاد شناسان اختلافی ندارند کہ نژاد وی بہ مُعَدِّ بن عَدَنان می رسد. نیاکان او بہ ہمین گونه بودند کہ در ہمین بخش یاد کردیم. از عدنان بہ بالا دستخوش ناہمخوانی های بسیار سخت است کہ از یاد کردن آن سودی بہ دست نمی آید. برخی از نژادشناسان میان عدنان تا اسماعیل چہار

پدر جای می‌دهند و برخی چهل پدر. ناهمسازی‌شان در نام‌ها، بسی بیش‌تر از ناهمسازی بر سر شمار است. چون کار بدین‌گونه یافتم، به یاد کردن هیچ‌یک از آنها نپرداختم. برخی از تاریخ‌نگاران، در این زمینه گفتاری از خود پیامبر (ص) می‌آورند که نژاد وی را به اسماعیل می‌رساند. این گفته درست نمی‌نماید یعنی که پیامبر چنین سخنی نگفته است.

فاطمه‌ها و عاتکه‌ها

در اینجا می‌خواهیم بانوانی به نام فاطمه یا عاتکه را نام ببریم که در دودمان پیامبر (ص) از پدرش عبدالله تا عدنان بوده‌اند. یعنی زنانی به نام فاطمه یا عاتکه (دروء بر ایشان) که همسرهای پدران و نیاکان وی بوده‌اند.

فاطمه‌هایی که پیامبر خدا (ص) را زاده‌اند، پنج زنند: یک قرشی، دو قیسی و دو یمانی.

بانوی قرشی، مادر پدرش عبدالله بن عبدالمطلب بوده است. این بانو، فاطمه دختر عمرو بن عایذ بن عمران بن مخزوم است از قبیلهٔ مخزوم.

دو بانوی قیسی چنینند: مادر عمرو بن عایذ، فاطمه دختر عبدالله بن رزاح بن ربیعہ بن جَحْش بن معاویة بن بکر بن هوازن. مادر این بانو، فاطمه دختر حارث بن بُهَثَة بن سلیم بن منصور است.

دو بانوی یمانی چنینند: مادر قصی بن کلاب، فاطمه دختر سعد بن سیل بن ازد شنوئه. نیز مادر حبیبی دختر حلیل بن حُبْشِیَّة بن کعب بن سلول. این بانو، مادر فرزندی^{۱۷} قصی، فاطمه دختر نصر بن عوف بن عمرو بن ربیعة بن حارثة خزاعی است.

۱۷. دانشواژهٔ آن «ام ولد» (مادر فرزندی) است. پیش‌تر یاد کردیم که چون کسی کنیزی بگیرد و با او هم‌بستر شود و آن کنیز برای وی فرزندی آورد، او را «ام ولد» می‌خوانند. این «ام ولد» احکامی در فقه اسلامی در باب «برده‌داری» (عبد و امه) دارد از آن میان اینکه این‌گونه کنیز را نمی‌توان فروخت. او با مرگ سرور خود آزاد می‌شود.

عاتکه‌ها دوازده بانویند: دو قرشی، یک بانو از یخلد بن نضر، سه بانو از سلیم، دو بانوی عدوی، یک هذلی، یک قضاعی و یک اسدی^{۱۸}.

دو قرشی چنینند: مادر آمنه دختر وهب بره دختر عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار؛ و مادر بره مادر حبیب دختر اسد بن عبدالعزی؛ و مادر اسد ریطه دختر کعب بن سعد بن تیم که مادر او اُمِّیْمَه دختر عامر خزاعی است و مادر او عاتکه دختر هلال بن اَهِیْبِ بْنِ ضَبَّةِ بن حارث بن فہم است و مادر هلال هند دختر هلال بن عامر بن صعصعه و مادر اہیب بن ضبہ عاتکه دختر غالب بن فہر و مادر او عاتکه دختر یخلد بن نضر بن کنانہ است.

بانوان سلمی چنینند: مادر هاشم بن عبد مناف عاتکه دختر هلال

۱۸. گفتار ابن‌اثیر دربارهٔ این بانوان، اندکی آشفته است چنان‌که گنجاندن آن در دستور زبان عربی دشوار می‌نماید و از این‌رو معنای پارسی روشنی از آن به دست نمی‌آید. می‌بینید که در اینجا عاتکه‌ها را «دوازده» بانو می‌شمارد ولی از آن یازده بانو را یاد می‌کند و سپس یک عاتکه «ازدی» بر آن می‌افزاید. در بخش عاتکه‌های قرشی آنان را دو بانو می‌شمارد ولی از قریش سه بانو به نام عاتکه می‌آورد. این آشفتگی چنان‌که پیشینه داشت، دنباله دارد. شگفتی بسیار در این است که در آن روزگار با نبود افزارهای نوشتاری و نبود نشانه‌های آماری، چه‌گونه توانسته‌اند این انبوه نام‌ها را نگهداری کنند. یکی از پاسخ‌ها این است که در نبود افزارهای کمک حسی، حاشه‌های انسان رشد فراوان و بی‌اندازه می‌کنند و چون افزارهای کمکی انسان بیشتر ساخته می‌شوند و پیشرفته‌تر می‌گردند، انسان به زیان مغز و اندام‌های خود، کارکردهایش را به آنها می‌سپارد و شاید بتوان گفت که به‌گونه‌ای تن‌آسانی می‌گراید. یکی از نمادهای آن را می‌توان در حسابداریهای برجستهٔ بانک‌ها پیش و پس از آمدن شمارگرها (ماشین‌های حساب) دید و نیز نیروی دوندگی مردم را پیش و پس از ساخته شدن خودروها و افزارهای ترابری. از دیگر سو، جامعهٔ عرب، به سختی جامعه‌ای عشیره‌ای (Tribal) بوده است و اکنون هم هست، و در چنین جامعه‌هایی نگهداری نام و نشان پدران و نیاکان (از مرد و زن)، یکی از افزارهای استوار و تکیه‌گاه‌های نیرومند برای زندگی در درون آن شبکهٔ پیوندهای اجتماعی است. در چنان حالتی اگر نام و نشان‌های حقیقی در دسترس نبود یا مغز نتوانست آن را نگه دارد یا به یاد آورد، می‌توان آنها را بازآفرینی کرد زیرا در این جامعه‌ها، به پیشینه بسیار گستردهٔ خانوادگی با فرهنگ پدرسالاری (Patriarchal) و انبوهی دوست و یار و خویشاوند نیاز است و فرد ناچار است آن را در زندگی اجتماعی «خرج» کند.

بن فالج بن ذکوان بن بهته بن سلیم بن منصور و مادر عبد مناف عاتکه دختر او قص بن مرة بن هلال.

من می‌گوییم: برخی از دانشوران، عاتکه‌های قبیله سلیم را چنین یاد کرده‌اند. این درست نیست زیرا مادر عبد مناف حبیبی دختر حلّیل خزاعی است. دیگری گفته است: مادر هاشم عاتکه دختر مُرّه است و مادر مره عاتکه دختر جابر بن قُثُمَد بن مالک بن عوف بن امری‌القیس بن بهته بن سلیم و مادر هلال بن فالج عاتکه دختر عَصِیَّة بن خُفَاف بن امری‌القیس.

دو عاتکه عدوی چنینند: از سوی پدرش عبدالله باید گفت که همانا مادر عبدالله فاطمه دختر عمرو است و مادر فاطمه تَخَمَر دختر عبد قصی و مادر او هند است دختر عبدالله بن حارث بن وایله بن ظُرب و مادر او زینب دختر مالک بن ناصره بن کعب فهمی است. اما عاتکه دختر عامر بن ظرب بن عمرو بن عَبَّاد بن بکر بن حارث یعنی عَدَوَان بن عمرو بن قیس عیلان و مادر مالک بن نضر عاتکه، او همان عکرسه است یعنی همان حصان دختر عدوان.

اما عاتکه اَزْدی، مادر نضر بن کنانه دختر مرة بن اَدّ خواهر تمیم است و مادر او ماویه از بنی ضُبَیْعَة بن ربیعَة بن نزار است و مادر این زن عاتکه دختر ازد بن غوث است که این زن ازدی، باری دیگر او را از سوی غالب بن فهر بزاد زیرا مادر غالب لیلا دختر حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و مادر این زن سلمی دختر طایخه بن الیاس بن نضر و مادر این زن عاتکه دختر این ازد بود.

اما عاتکه هُدَلی، همان عاتکه دختر سعد بن سیل است که همان مادر عبدالله بن رزام نیای عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم از سوی مادر اوست. و عمرو نیای پیامبر خدا از سوی پدر مادر اوست. اما عاتکه قضاعی، مادر کعب بن لُؤی ماویه دختر قین بن جَسْرِ بن شَیْع الله بن اسد بن «وَبَرّه» است و مادر وی وحشیه دختر ربیعَة بن حَرَام بن ضَنَّة عُدْری است و مادر او عاتکه دختر دودان بن اسد بن خَزِیمه است.

[واژه تازه پدید]

عَايِدَ بن عمران: با یای دو نقطه‌ای در زیر و ذال نقطه‌دار است.
 سَعِدَ بن سیل (واژه سیل): به فتح سین بی نقطه و یای دو نقطه‌ای
 در زیر و مفتوح.
 حَيَّی: به ضم حای بی نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر و تشدید
 یای نیم کشیده.
 حَلِیل: به ضم حای بی نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر.
 جَسَر: به فتح جیم و سکون سین بی نقطه.
 حَارِثَه: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه‌ای.
 وَائِلَه: با یای دو نقطه‌ای در زیر.
 ضَبَّةَ بن حارث: با ضاد نقطه‌دار مفتوح و بای تشدیددار تـك
 نقطه‌ای.
 حَرَام: به فتح حای بی نقطه و رای بی نقطه.
 ضِنَّةَ عذری: به کسر ضاد نقطه‌دار و نون تشدید یافته.
 عُصَيَّة: با عین بی نقطه ضمه‌دار و فتح صاد و یای دو نقطه‌ای در
 زیر (با تشدید) است.

بازگشت به سرگذشت پیامبر

عبدال مطلب هشت سال پس از «سال پیل» درگذشت و به پسر خود ابوطالب سفارش فرمود که از پیامبر خدا (ص) هرچه بهتر نگهداری کند. ابوطالب همان کسی بود که به کارهای پیامبر (ص) پرداخت و سرپرستی او را به دست گرفت [از همین جا بود که پسرش علی (ع) در سال‌های بسیار آغازین زندگی، با پیامبر آشنا شد و تا زمان درگذشت پیامبر، دمی از او دور نگشت]. این پس از درگذشت نیای پیامبر بود. چون ابوطالب روانه شام گشت و خواست که بیرون رود، پیامبر خدا (ص) به‌وی چسبید. او بر این کودک نازنین مهر آورد و او را با خود برگرفت. پیامبر خدا (ص) در این هنگام نه ساله بود. کاروان در شهر بَصْرَای شام فرود آمد و در آن مردی پارسا به نام بَعِیرا در خانگاهی (صومعه‌ای) ویژه خود زندگی می‌کرد. او دارای دانش و بینشی در آیین ترسایی بود. همواره در آن خانگاه مردی پارسا می‌زیست که دانش ایشان بدو می‌رسید. در آنجا نبشته‌ای بود که از ایشان به یکدیگر می‌رسید و دست به دست می‌گشت. چون بعیرا این کاروانیان را بدید، برای ایشان خوراکی فراوان ساخت و این از آن رو بود که دید که در میان همه ایشان، بر سر پیامبر خدا (ص) ابری است که بر وی سایه می‌افکند. کاروانیان بیامدند و در سایه درختی بیارمیدند. این درخت در نزدیکی خانگاه و بعیرا بود. شاخه‌های آن به هم فشرده شدند و بر بالای سر پیامبر خدا (ص) جا گرفتند چنان‌که

وی از همه سايه آن برخوردار شد. مرد پارسا از خانگاه خود بیرون آمد و ایشان را فراخواند. چون پیامبر خدا (ص) را دید، با کنجکاوی بسیار در او نگرینست و اندام‌های او را یکایک و ارسی کرد چنان که گویی نشانه‌های وی را از پیش بشنیده است و اکنون کار برابر کردن آنها را می‌کند.

چون مردم از خوردن بپرداختند و پراکنده شدند، از پیامبر (ص) درباره چیزهایی از بیداری و خواب وی پرسید و آن را با آنچه می‌دانست، راست آمده یافت. آنگاه به مهر پیامبری در میان دو شانه وی نگرینست. سپس به عموی وی ابوطالب گفت: این جوان چه کاره توست؟ گفت: پسر من. پارسا گفت: نباید پدرش زنده باشد. ابوطالب گفت: راستش اینکه او پسر برادر من است که چون وی در شکم فرخنده مادرش بود، چشم از جهان فروپوشید. پارسا گفت: اکنون راست گفتی. هم‌اینک او را به شهر خود برگردان و در برابر یهودیان از او هشدار باش و پاس بدار زیرا سوگند به خدا که اگر او را ببینند و نشانه‌هایی را که من در او یافتم دریابند، بی‌گمان در پی گزند او برآیند زیرا این جوان را کاری گران در پیش است. عمویش او را با خود بیرون آورد و به مکه برگرداند.

برخی گویند: در همان هنگام که وی به عمویش می‌گفت که باید او را به مکه برگرداند زیرا بر وی از رومیان می‌ترسد، ناگهان هفت مرد از رومیان فرارسیدند. بحیرا به ایشان گفت: چرا به اینجا آمده‌اید؟ گفتند: به ما گزارش رسیده است که این پیامبر در این ماه بیرون آمده است. به همه راه‌ها کسانی به جست‌وجوی او فرستاده‌ایم. اینک ما را به این راه فرستاده‌اند که خانگاه تو در آن است. بحیرا گفت: آیا به گمان شما اگر خدا خواهد کاری انجام دهد، کسی می‌تواند از آن پیشگیری کند؟ گفتند: نه. با این همه، آنان بحیرا را دنبال کردند و در نزد او ماندند.

پیامبر خدا (ص) فرمود: من تنها دو بار آهنگ یکی از کارهایی

کردم که مردم به روزگار جاهلی می‌کردند؛ در هر دو بار خدا مرا از آن کار بازداشت. آنگاه دیگر آهنگ آن کارها نکردم تا خدا مرا به پیامبری برانگیخت. يك بار در يك شب، به پسری که با من شبانی می‌کردو ما در بالای مکه بودیم، گفتم: این گوسپندان را برای من پاس بدار تا به مکه شوم و مانند جوانان در آنجا به شب‌نشینی پردازم. گفت: چنین کنم. من روانه شدم و چون به آغازهای مکه رسیدم، آوای نواختن سازی شنیدم. گفتم: چیست؟ گفتند: بهمان مرد، بهمان زن را به همسری گزیده است و شب دامادی این و شادی آن است. نشستم که بدان گوش دهم. خدا گوشم را گران کرد تا به خوابی سنگین فرو رفتم. تنها هنگامی بیدار شدم که آفتاب سوزان مرا گزیدن گرفت. به نزد یار خود برگشتم. او چگونگی از من پرسید و من داستان به او بازگفتم. يك بار دیگر باز به آن پسر چنان گفتم و روانه مکه شدم. این بار نیز بر من همان گذشت که در آن شب نخست گذشته بود. پس از آن دیگر آهنگ هیچ کار بدی نکردم.

زناشویی پیامبر (ص)

با

خدایچه

پیامبر خدا (ص) هنگامی که بیست و پنج سال داشت، خدیجه را به همسری برگزید و این بانو در این هنگام چهل ساله بود. انگیزه این کار این بود که خدیجه دختر خُوَیَلِد بن اسد بن عبد المُزَی بن قُصَی زنی بزرگوار و بازرگان و توانگر بود و با دارایی خود مردان را به کار می گرفت و بخشی از سود به دست آمده از داد و ستد را به ایشان می داد تا برای او سوداگری کنند. قرشیان بازرگان بودند. چون آوازه راستگویی و درست رفتاری و پاکی پیامبر به گوش او رسید، کس به نزد وی فرستاد و از او خواهش کرد که با دارایی وی برای دادوستد و سوداگری به شام رود و مزدی بسیار بهتر از دیگران بستاند. خدیجه برده خود میسر را همراه پیامبر ساخت. پیامبر پذیرفت و با میسر به سوی شام روانه گشت تا به شام رسید. پیامبر خدا (ص) در نزدیکی خانگاه مردی پارسا در زیر درختی بیارمید. مرد پارسا سر از خانگاه بیرون آورد و از میسر پرسید: این کیست؟ گفت: مردی از قریش. مرد پارسا گفت: به زیر این درخت جز پیامبر کسی نخفت.

آنگاه پیامبر خدا (ص) کالاهای خود را بفروخت و کالاهای تازه شامی خرید و رو به مکه نهاد. چون روز می رسید و هوا داغ می شد، میسر دو فرشته می دید که در برابر خورشید بر پیامبر سایه می افکندند و او سوار بر اشتر به پیش می راند. چون پیامبر به مکه رسید، خدیجه سود سرشار برد و میسر داستان مرد پارسا را برای

خدیجه بازگفت و به وی گزارش داد که در سراسر راه دو فرشته بر پیامبر سایه می‌افکندند.

خدیجه بانویی بزرگ‌منش، دوران‌دیش و خردمند بود. از این گذشته، خدا می‌خواست که وی را با مهر خود گرامی بدارد. خدیجه به پیامبر پیشنهاد کرد که او را به همسری برگزیند. او از نگاه‌مهری و نژاد و خاندان و دارایی، برترین زنان قریش بود. همه مردان قریش آرزو می‌کردند که اگر بتوانند، بر او دست یابند و او را به همسری برگزینند. چون خدیجه این پیام به پیامبر داد، وی آن را با عمویان خویش در میان گذاشت و به همراهی حمزة بن عبدالمطلب و ابوطالب و دیگران روانه شد تا بر خویلد پدر آن بانو درآمد و او را خواستگاری کرد. پیامبر او را به همسری برگزید و این زن همه فرزندان وی به‌جز ابراهیم را بزاد: زینب، رقیه، ام‌کلثوم، فاطمه سلام‌الله علیها، قاسم (که پیامبر از او کنیه ابوالقاسم گرفت)، عبدالله، طاهر و طیب. گویند: عبدالله و طیب و طاهر به‌روزگار اسلام زادند. قاسم و طاهر و طیب در زمان جاهلی درگذشتند ولی همه دخترانش بماندند و اسلام را دریافتند و اسلام آوردند و به مدینه کوچیدند.

گویند: کسی که او را به شوهر داد، عمویش عمرو بن اسد بود پدرش پیش از جنگ فجار درگذشت. واقدی گوید: این درست است زیرا پدرش پیش از جنگ فجار درگذشت.

خانه خدیجه در آن هنگام همان بود که اکنون به نام وی شناخته است. گویند: معاویه بن ابی‌سفیان آن را خرید و مسجدی کرد که مردم در آن به نماز پردازند.

میان پیامبر(ص) و خدیجه زنی به نام نفیسه دختر منیه خواهر یعلی بن منیه پیام‌همی برد و پیک مهرورزی ایشان بود. این زن در روز گشوده شدن مکه به دست سپاهیان اسلام، اسلام آورد و پیامبر

خدا وی را گرامی داشت و با او نیکویی کرد.

[واژه تازه پدید]

مُنَّیَه : با نون ساکن و یای دو نقطه‌ای در زیر.

پیمان فاضلان

ابن اسحاق گوید: گروهی از مردم جرهم و قطوراء بودند که این نام‌ها می‌داشتند: فضیل بن حارث جرهمی، فضیل بن وداعه قطوری و مفضل بن فضالة جرهمی. اینان گرد هم آمدند و با یکدیگر بر این پایه همداستان و هم‌پیمان شدند که در شهر مکه در برابر ستمکار پایداری کنند و هیچ بیدادگری را به خود واگذارند. اینان گفتند: شهر مکه را جز این سزاوار نباشد زیرا خدا پایگاه آن را برافراشته است. عمرو بن عوف جرهمی در این باره گفت:

إِنَّ الْفُضُولَ تَحَالَفُوا وَتَعَاقَدُوا أَلَّا يَقِرَّ بَبَطْنِ مَكَّةَ ظَالِمٌ
أَمْرٌ عَلَيْهِ تَعَاهَدُوا وَتَوَاقَعُوا فَالْجَارُ وَالْمُعْتَرُ فِيهِمْ سَالِمٌ

یعنی: همانا فاضلان همداستان و هم‌پیمان شدند که هیچ بیدادگری را در شهر مکه آرام نگذارند. کاری بود که بر آن پیمان بستند و رشته‌های دوستی استوار ساختند و اینک تهیدست و همسایه در میان ایشان تندرست و آسوده باشد.

سپس این پیمان از میان رفت و در قریش جز يك یاد چیزی از آن بر جای نماند.

انگاه قبیله‌های قریش یکدیگر را به همداستانی و هم‌پیمانی خواندند. اینان برای این کار، خانه عبدالله بن جدعان را برگزیدند

که مردی بزرگوار و بزرگسال بود. اینان سران این قبیله‌ها بودند: بنی‌هاشم، بنی‌عبدالمطلب، بنی‌اسد بن عبدالمعزی، بنی‌زهره بن کلاب و بنی‌تیم بن مره. با یکدیگر هم‌پیمان و همدستان شدند که در شهر مکه هر ستم‌دیده‌ای از مردم آن یا دیگر مردمان را ببینند، در کنار وی بایستند و در برابر ستمی که بر او فرود آمده‌است، پایداری کنند تا خواسته‌ی وی به او باز آید و دادش ستانده شود. قرشیان این پیمان را «پیمان فاضلان» خواندند و پیامبر خدا (ص) به هنگام بسته شدن آن حاضر بود. سپس چون خدای بزرگ او را به پیامبری برانگیخت، فرمود: من با عمویانم گواه بسته شدن پیمانی در خانه‌ی عبدالله بن جدعان بودم که آن‌را با همه‌ی شتران سرخ موی سودا نخواستم کرد. اگر به‌روزگار اسلامی مرا به‌چنین پیمانی می‌خواندند، آن را می‌پذیرفتم.

گوید: محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی گفت: میان حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهما السلام و ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان بر سر خواسته‌ای، کشمکشی درگرفت و در این هنگام ولید فرماندار مدینه از سوی عموی خود معاویه بن ابی‌سفیان بود. ولید بر پایه‌ی زور فرمانرانی که داشت، سخن به ستم گفت و زورگویی کرد. حسین علیه‌السلام به وی گفت: سوگند به خدا که خواسته‌ی من بدهی و دارایی‌ام به من سپاری یا در مسجد پیامبر خدا بایستم و شمشیر از نیام برکشم و همگان را به «پیمان فاضلان» بخوانم. عبدالله بن زبیر در آنجا بود؛ گفت: من به خدا سوگند می‌خورم که اگر مرا بدان بخواند، فراخوان او بپذیرم تا به خواسته‌اش رسد یا در راه آن بمیرم. گزارش به گوش مسور بن مخرمه زهری رسید و او نیز چونان گفت. عبدالرحمان بن عبدالله تیمی این بشنید و همان سخن بر زبان آورد. چون ولید از این کار آگاه شد، خواسته‌ی حسین علیه‌السلام بداد و او را از خود خرسند ساخت.

ویرانی و بازسازی کعبه بر دست قریش

در سی و پنجمین سال زندگی پیامبر(ص)، قرشیان کعبه را ویران کردند. انگیزه ویران کردنش این بود که خانه کعبه سنگ چینی بلندتر از اندام يك مرد بود. خواستند آن را بالاتر برند و بامی برای آن بسازند چرا که گروهی از قرشیان و دیگران، دو آهوی زرّین را که در چاهی در درون کعبه بود، بدزدیدند.

داستان دو آهوی زرّین چنین بود که چون خدا ابراهیم و اسماعیل را به ساختن کعبه فرمان داد، آنان چنان کردند و یاد آن بگذشت. اسماعیل در مکه ماند و سرپرست خانه کعبه شد و تا زنده بود، سرپرست آن بود. پس از وی پسرش کُتَب به این کار برخاست. چون نیت درگذشت و فرزندان اسماعیل فراوان نگشتند، بنی جرهم بر ایشان چیره شدند و سرپرستی خانه خدا را از ایشان گرفتند. نخستین کس از ایشان که سرپرست خانه شد، مُضَاض بود. سپس فرزندانش به این کار پرداختند تا اینکه جرهمیان بیداد کردند و حرمت خانه را پایمال ساختند تا بدان پایه که گفته شد: اساف و نایله مرد و زنی بودند که در درون کعبه زنا کردند و سنگ شدند.

قبیله بنی خزاعه پس از پراکنده شدن فرزندان عمرو بن عامر از یمن، در تهامه ماندگار شده بود. خداوند بارانی سیل آفرین و بنیاد برانداز بر ایشان فرو فرستاد و ایشان را از ریشه برافکند. در این

هنگام بنی خزاعه همداستان شدند که بازماندگان جرهم را از آن سرزمین برانند و برمانند. جنگ درگرفت و هر دو سوی باهم پیکار کردند. سرکرده خزاعه در این هنگام عمرو بن ربیع بن حارثه بود. چون عامر بن حارث جرهمی دید که در آستانه شکست خوردن است، دو آهوی زرین و «سنگ سیاه» (الحجر الاسود) را برداشت و روی به درگاه خدا آورد و به او بازگشت و خواستار بخشایش گردید؛ همی گفت:

لَا هُمْ إِلَّا جُرْهُمَ عِبَادُكَ النَّاسُ طَرَفٌ وَهُمْ تِلَادُكَ
بِهِمْ قَدِيمًا عَمِرَتْ بِلَادُكَ

یعنی: پروردگارا، همانا جرهمیان بندگان تو اند. مردم کالاهای کمیاب تو اند و جرهمیان کالاهای دیرینه گرانیهای تو؛ با ایشان بود که از دیرباز کشورهای تو آبادان گردیدند.

بازگشت وی به خدا پذیرفته نشد (و او شکست خورد). از این رو دو آهوی زرین درون کعبه را در چاه زمزم نهان ساخت و آنرا استوار با خاک بپوشاند. در این هنگام سیلی بیامد و ایشان را ببرد. عمرو بن حارث در این باره گفت:

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجَّوْنَ إِلَى الصَّفَا أَيْسَسْ وَلَمْ كَسْمَرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ
بَلَى نَحْنُ كُنَّا أَهْلَهَا فَأَبَادَنَا صُرُوفُ اللَّيَالِي وَالْجُدُودُ الْعَوَائِرُ

یعنی: گویا که هرگز در میان «حجون» تا «صفا» هیچ ماندگاری نبود و هیچ کسی در مکه به شب نشینی روی نیاورد و شب را زنده نداشت. آری، ما ماندگاران آن بودیم که گردش های شبانروزان و بخت های لغزاننده ما را نابود کردند.

پس از آن سرپرستی خانه خدا را (به دنبال جرهمیان)، عمرو بن ربیع به دست گرفت و به گفته برخی، عمرو بن حارث غسانی سرپرست آن گشت. پس از آن بنی خزاعه به سرپرستی آن رسیدند. جز اینکه هنوز سه کار و سه پایگاه ارزشمند در میان قبیله های مضر

به جای ماند: یکی دستوری دادن به مردم که از حج روی به عرفة آورند. این کار در دست غوث بن مُر بن اَدّ بود. او همان «صوفه» پیش گفته بود. دیگری روانه ساختن فراهم آمدگان از منی بود. این کار در دست بنی زید بن عدوان بود. سه دیگر واپس افکندن ماه های «ناروا» بود (بدین سان که چون جنگی ناگزیر گردن ایشان را می گرفت و ناچارشان می کرد که در ماه های «حرام» یا ناروا، دست به جنگ آلائند، ماه «ناروا» را واپس می افکندند و به جای آن ماهی دیگر را «ناروا» می ساختند و در سراسر آن آیین «جنگ بس» را استوار می داشتند). این کار به دست قَلَمَس بود که همان حَذِیْفَة بن قُتَیم بن کِنَانَه باشد. پس از وی به فرزندان او رسید و به دنبال آن به دست ابو ثمامه افتاد که همان جُنَادَة بن عوف بن قلع بن حذیفه باشد. سپس خورشید اسلام بردمید و «ماه های ناروا» بدان گونه که بودند، بازگشتند و خدا کار «واپس افکنی» را یاوه گردانید.

پس از بنی خزاعه، قرشیان سرپرستی خانه خدا را به دست گرفتند. این را به هنگام یاد کردن از قصی بن کلاب فرامودیم. آنگاه، چنان که یاد آن برفت، عبدالمطلب چاه زمزم را بکاوید و به ژرفا رسانید و دو آهوی زرین را بیرون کشانید.

آنکه دو آهو در نزد وی پیدا شدند، مردی به نام «ثویک» برده مُلَیح بن خُزاعه بود. قرشیان دست او را بریدند. از میان کسانی که در این دزدی نامبردار شدند، عامر بن حارث بن نوفل و ابوهارب بن عزیز و ابولهب بن عبدالمطلب بودند.

در این هنگام، دریاکشتی بزرگی از آن بازرگانی رومی را به کرانه «جَدّه» افکنده بود و این کشتی درهم شکسته بود. مردم چوب های این کشتی را برگرفتند و آن را برای ساختن بام خانه خدا آماده ساختند. از این راه، برخی از آنچه می خواستند، فراهم آمد. آنگاه در آن روزها ماری پیدا شد که از چاه کعبه که همه روزه ارمغان های روزانه پیش کش گشته به کعبه را در آن می ریختند، بیرون می آمد و بر زبر دیوار کعبه می رفت و هر کس بدو نزدیک می شد، می دید که او سر و دم بر زمین می کوبد و از پیکر خود آوازی برمی آورد و دهان

می‌گشاید. مردم از او می‌ترسیدند. يك روز كه مار بر دیوار کعبه بود، ناگهان مرغی فروپرید و مار دمان را به چنگال برکشید و به آسمان برجهید. قرشیان گفتند: همانا امید می‌بریم که خدای بزرگ و بزرگوار از آنچه می‌کنیم، خرسند گشته است. این در هنگامی بود که پیامبر خدا (ص) سی و پنج سال داشت [به سال ۶۰۵ میلادی بود]. این کارها پانزده سال پس از فجار انجام یافت [جنگ فجار به سال ۵۹۰ میلادی رخ داد].

چون خواستند خانه کعبه را ویران کنند، ابو وهب عمرو بن عاذ بن عمران بن مخزوم برخاست و سنگی از ساختمان کعبه برگرفت. سنگ از دست او بیرون پرید و در جای خود آرمید. او گفت: ای قرشیان، در ساختن این خانه جز پاکان راه ندهید و جز دارایی‌های پاک را برای هزینه‌اش نپردازید و کابین زنی روسپید را به هزینه آن راه ندهید و زر و سیمی را که از راه سودخواری بر پول (ربا) به دست آورده‌اید یا چیزی را که به زور از کسی گرفته‌اید، به درون این کار نیاورید.

برخی گویند: این ولید بن مغیره بود که این سخنان بگفت. باز در اینجا مردم از ویران کردن خانه کعبه هراسیدند. ولید بن مغیره گفت: من برای شما آغاز به این کار می‌کنم. او کلنگ برگرفت و بخشی را ویران کرد. مردمان گفتند: امشب را درنگ می‌کنیم. اگر بر وی آسیبی آمد، به چیزی از آن دست نمی‌زنیم. او شب را به پگاه آورد و تندرست به سر کار خویش بازآمد. وی به ویران‌گری پرداخت و مردم همراه او ساختمان را ویران کردند تا به پایه‌ها رسیدند. مردی از قریش اهرمی را میان دوتا از سنگ‌های آن فرو برد تا یکی را برکنند. چون سنگ بجنبید، سراسر مکه بر خود لرزید (و مردم به ناچار خود را واپس کشیدند و پایه استوار گسردید). آنگاه برای ساختمان آن سنگ‌ها گرد آوردند و آن را بساختند و به جایگاه رکن رساندند.

هر قبیله‌ای خواست که «سنگ سیاه» را بردارد و بر جای خود

گذارد. کار بدانجا کشید که یارگیری کردند و پیمان‌ها بستند و آماده کارزار گشتند. بنی عبدالدار تغاری لبالب از خون بیاوردند و با بنی عدی بر مرگ هم‌پیمان شدند و سپس دست‌ها در آن خون فرو بردند و از این‌رو «لیسندگان» خوانده شدند. بر این کار چهار شب درنگ ورزیدند و آنگاه به کنکاش درنشتند. ابو امیه بن معیره که سالمندترین مرد قریش بود، گفت: میان خویش داوری برگزینید که نخستین کس که از در مزگت به درون آید، میان شما داوری کند. نخستین کس که درآمد، پیامبر خدا (ص) بود. چون او را بدیدند، از شادی فریاد برآوردند: این همان مرد پاک است؛ ما سر بر فرمان وی می‌گذاریم. به محمد (ص) گزارش دادند. فرمود: پارچه‌ای برای من بیاورید. پارچه‌ای آوردند. او «سنگ سیاه» را برگرفت و بر میان پارچه گذاشت و گفت: نماینده هر قبیله‌ای، گوشه‌ای از پارچه را بگیرد و سنگ را بلند کند. آنان سنگ را باهم برداشتند و به جایگاه آن برآوردند. پیامبر خدا (ص) سنگ را با دست خود برگرفت و در جایش کار گذاشت. آنگاه ساختمان برفراز آن ساخته شد.

انگیخته شدن پیامبر خدا (ص)

به پیغمبری

خدا در سال بیستم پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز بن انوشیروان [به سال ۶۱۰ میلادی]، محمد (ص) را به پیغامبری برانگیخت. در این هنگام، ایاس بن قَبِیصَه طایی نماینده کارگزار ایران در حیره بود و بر عربان فرمان می‌راند.

به گزارش حمزه، عکرمه، انس بن مالک و عروة بن زبیر از عبدالله بن عباس، پیامبر در چهل سالگی به پیغام‌رسانی برانگیخته گشت و وحی بر او فرود آمد. در گزارشی دیگر، سعید بن مسیب و عکرمه از گفته عبدالله بن عباس یادآوری می‌کنند که پیامبر در چهل و سه سالگی به پیغمبری رسید. بی هیچ گفت و گو، فرود آمدن وحی بر وی به روز دوشنبه بود. اختلاف در این است که آن کدام دوشنبه بود که در آن وحی فرود آمد. ابوقلابه جرمی گوید: فرقان هنگامی بر پیامبر فرود آمد که هجده شب از رمضان گذشته بود. دیگران گویند: نوزدهم رمضان بود.

پیش از آنکه جبریل بر پیامبر فرود آید، او نشانه‌هایی از آن گونه نشانه‌ها می‌دید و می‌نگریست که خدا می‌خواهد وی را ویژه بخشایش خود گرداند. از آن میان بود: شکافتن دو فرشته سینه وی را، بیرون آوردن دلش از درون سینه وی و شستن آن از چرك و دشمنی. نیز او بر هیچ سنگ و درختی نمی‌گذشت مگر که بر وی درود می‌فرستاد. آنگاه او به راست و چپ می‌نگریست و کسی را

نمی‌دید. نژادهای گوناگون از مردمان و پیروان آیین‌های گونه‌گون از انگیزته شدن وی سخن می‌گفتند و دانشوران هر کدام از اینها، به مردم خویش در این باره گزارش می‌دادند.

عامر بن ربیعہ گوید: از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گوید: ما آمدن پیامبری از نژاد اسماعیل از خاندان بنی عبدالمطلب را می‌بیوسیم ولی من خود گمان آن را ندارم که وی را دریابم. من نخستین کسم که او را راستگو می‌شمارم و گواهی می‌دهم که او پیغمبر است. اگر زندگی‌ات به درازا کشید و او را دیدی، از من درودش برسان. اینک به تو گزارش دهم که نشانه‌های او چیست چنان که بر تو پوشیده نماند. گفتم: بگو. گفت: مردی است نه بلند نه کوتاه، نه دارای موی انبوه نه اندک. در چشمش گونه‌ای سرخی است که از آن جدا نمی‌شود. مهر پیامبری در میان دو شانه اوست، نامش احمد است و این شهر زادگاه و انگیزش‌گاه اوست. مردمش آنچه را او بیاورد نپسندند و او را از این شهر بیرون برانند. او به یثرب کوچد و در آنجا کارش آشکار گردد. هان مبادا که فریفته گردی و روی از او برگردانی زیرا من در همه کشورهای گردش کردم و به جست و جوی آیین ابراهیم برآمدم و هر که را از یهودیان و ترسایان و گبران (آذرستایان) دیدم، پرسیدم و همگی گفتند: این آیین پس از تو بیاید. همگی نشانه‌ها را همان‌گونه برشمردند که من برای تو گفتم. همگی گفتند: پیامبری جز او نمانده است.

عامر گوید: چون اسلام آوردم، به پیامبر خدا (ص) گزارش دادم و درود زید را به وی رساندم. پیامبر خدا فرمود: بر وی درود باد، خدایش پیامرزا، او را دامن‌کشان در بهشت بدیدم.

جبیر بن مطعم گوید: ما در برابر بتی به نام بُوَانَه (سَوَابَه) نشسته بودیم و این یک ماه پیش از انگیزته شدن پیامبر خدا (ص) بود. گوسپند یا شتری سر بریدیم. ناگهان آوازدهنده‌ای از درون بت آواز داد: به این شگفتی گوش فرا دهید؛ نفوشه کشیدن به وحی بریده شد

و اکنون سنگت‌های آسمانی بر ما می‌افکنند و این برای پیامبری مکی به نام احمد است که به یثرب کوچد. ما خاموش گشتیم و در شگفت شدیم و دیری نپایید که پیامبر خدا برانگیخته شد.

گزارش‌ها درباره نشانه‌های پیامبری او فراوان است و دانشوران در این باره نوشتارهای بسیار پرداخته‌اند و همه شگفتی‌ها را یاد کرده‌اند که جای بازگوکردنش نیست.

آغاز وحی به پیامبر (ص)

عایشه رضی الله عنهما گوید: نخستین مایه‌ای که پیامبر خدا (ص) از وحی دید، خواب راستین بود که همانند چیزی به سان سپیدی پگاه می‌آمد. آنگاه دلبستگی به تنهایی در او پدیدار شد. به غار حرا می‌رفت و شبی چند به پرستش و نیایش می‌پرداخت و سپس به نزد زن خود باز می‌گشت و برای شبانی برابر با آن شب‌ها توشه برمی‌گرفت تا آنکه آیین راستی و درستی به ناگهان بر وی فرود آمد. جبریل در برابر وی پدیدار شد و گفت: یا محمد، تو فرستاده‌خدایی. پیامبر خدا (ص) گفت: در این دم زانو زدم و سپس باز گشتم و پشتم همی لرزید. بر خدیجه درآمدم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید! آنگاه هراس از من زدوده گشت. سپس به نزد من آمد و گفت: یا محمد، تو فرستاده‌خدایی. گوید: چنان شدم که همی خواستم خود را از چکاد کوه به زیر اندازم. چون آهنگ این کار کردم، بر من پدیدار شد و گفت: یا محمد، من جبریل و تو فرستاده‌خدایی. گفت: بخوان. گفتم: خواندن نمی‌دانم. گوید: در این زمان مرا گرفت و مرا سه بار به سختی فشرد چنان که به ستوه آمدم. سپس گفت: بخوان به نام پروردگارت که جهان و جهانیان را آفرید (علق/۹۶/۱). من خواندم. به نزد خدیجه آمدم و گفتم: بر خود می‌ترسم. گزارش کار خود به او دادم. خدیجه گفت: تو را مژده باد، به خدا سوگند که هرگز خدا تو را خوار نگرداند زیرا به خدا که تو رشته خویشاوندی استوار می‌داری، همواره درست و راست می‌گویی، امانت را به خداوند آن

باز می‌گردانی، بی‌پدران را می‌نوازی، به تهیدست توشه می‌پردازی، بار گران از روی دوش بینوایان برمی‌داری، از میهمان به مهر پذیرایی می‌کنی و در برابر پیشامدهای جانگدازی که مرگت آنها را می‌آفریند، به کسان یاری می‌رسانی^۱. آنگاه خدیجه به نزد پسر عمه‌اش وَرَقَةَ بن نوفل شد که آیین ترسایی داشت و نوشتارها را خوانده بود و گفته‌های توراتیان و انجلیان را شنیده. خدیجه به وی گفت: سخنان پسر برادرت را بشنو. (پیامبر گوید): چگونگی کارم را از من پرسید و من به او گزارش دادم. گفت: این همان وحی است که پر موسی بن عمران فرود آمد. کاش تا هنگامی که مردمت تو را از این شهر بیرون می‌رانند، زنده می‌بودم. گفتم: آیا مرا بیرون می‌رانند؟ گفت: آری، هیچ‌کس پیامی مانند پیام تو نیاورد مگر آنکه با او دشمنی کنند. اگر روز گرفتاری تو را دریابم، یاری سخت سودمندی به تو رسانم.

آنگاه نخستین چیزی از قرآن که پس از آن آیه بر وی فرود آمد. این بود: نون. سوگند به قلم و آنچه با آن می‌نگارند (قلم/۶۸/۱)؛ به دنبال آن اینها فرود آمدند: ای جامه بر خود پیچیده، برخیز و مردمان را هشدار ده (مدثر/۷۴/۱-۲)؛ سوگند به روز روشن؛ و سوگند به شب آرام و تاریک؛ نه پروردگارت تو را به خود واگذاشت نه بر تو خشم گرفت؛ آن سرای برای تو بهتر از این سرای؛ به‌زودی پروردگارت چندان به تو بخشد که خرسند گردی؛ آیا تو را بی‌پدر نیافت و پناه داد؟ آیا راه گم‌کرده نیافت و رهنمون بخشید؟ آیا دارای نانخوران بسیار ندید و توانگر ساخت؟ اینک، پدر از دست داده را از خود مران؛ و پرسنده را بی‌بهره مگذران؛ و بخشایش خدا بر تو را بازگوی با مردمان (ضحی/۹۳/۱-۱۲).

۱. عبارت عربی متن: «و تَعِينُ عَلَىٰ تَوَاتُبِ الْحَقِّ». واژه‌نامه‌ها: الْحَقُّ: مِنَ الْأَسْمَاءِ الْحُسْنَى، الثَّابِتُ الرَّاهِنُ، خِدُّ الْبَاطِلِ، الْيَقِينُ، الصَّوَابُ، الْخَلِيقُ الْجَدِيدُ، الْمُلْكُ، الْمَالُ، التَّعِينُ وَالْحَفْظُ، الْحَزْمُ، الْمَوْتُ، الْأَمْرُ الْمَقْضِيُّ.

آنگاه خدیجه در باره آنچه خداوند وی را با آن به پیامبری استوار و گرامی داشته است، به پیامبر خدا (ص) گفت: ای پسر عمو، آیا در همان دم که این دوستت (جبریل) به نزد تو می‌آید، می‌توانی مرا آگاه سازی؟ گفت: آری. آنگاه جبریل بر پیامبر فرود آمد و پیامبر (ص) خدیجه را آگاه ساخت: خدیجه گفت: برخیز و بر آن چپ من بنشین. پیامبر (ص) برخاست و بر آن بنشست. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: آری. خدیجه گفت: از آنجا برخیز و بر آن راست من بنشین. پیامبر (ص) بر آن بنشست. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: آری. خدیجه روسری خود بیفکند و سر برهنه شد و پیامبر خدا (ص) در دامان وی بود. سپس گفت: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: نه. خدیجه گفت: ای پسر عمو، تو را مژده باد و استوار باش که سوگند به خدا او فرشته است و دیو نیست.

یحیی بن ابی‌کثیر گوید: از ابوسلمه پرسیدم: نخستین بخش فرود آمده از قرآن چه بود؟ گفت: ای جامه بر خود پیچیده (مدثر/ ۱/ ۷۴). گفتم: دیگران می‌گویند که این است: بخوان به نام پروردگارت (قلم/ ۱/ ۶۸). ابوسلمه گفت: به تو گزارش نمی‌دهم جز آنچه را پیامبر خدا (ص) به ما گزارش داد و گفت: من ماندگار حرام بودم. چون هنگام بودن در آنجا سپری شد، فرود آمدم. آوازی شنیدم. به سوی راست خود نگرستم و چیزی ندیدم؛ به سوی چپ خود نگرستم و چیزی ندیدم؛ به پشت سر و پیش روی خود نگرستم و چیزی ندیدم؛ سرم را به آسمان بلند کردم که ناگاه دیدم او، یعنی فرشته، بر تختی نشسته است میان آسمان و زمین (به بلندای زمین تا آسمان). از او ترسیدم و به نزد خدیجه آمدم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید و بر من آب فرو ریزید. چنان کردند. پس این آیه فرود آمد: ای جامه بر خود پیچیده (مدثر/ ۱/ ۷۴). این گزارشی درست است.

هشام بن کلبی گوید: نخستین بار در شب شنبه و شب یکشنبه بود که

جبریل به نزد پیامبر خدا (ص) آمد. سپس بر وی پدیدار شد و پیام خدا با او بگزارد و او را دَسْتُ شُسْتُ و نماز یاد داد و این سوره را به او آموخت: بخوان به نام پروردگارت که جهان و جهانیان را آفرید (علق/۹۶/۱) [تا پایان سوره]. پیامبر خدا در این هنگام چهل سال داشت.

زهري گوید: چندگاهی وحی از پیامبر خدا (ص) واگرفته شد و او به سختی اندوهگین گشت. او همی بر بلندای کوه‌ها رفت که خود را از آن فروافکند. چون بر چکاد یکی از کوه‌ها برمی‌آمد، جبریل برای وی پدیدار می‌گشت و به وی می‌گفت: به راستی و درستی که تو پیامبر خدایی. از این کار هراس او فرومی‌نشست و جان‌ش تازه می‌گشت. پس خداوند به پیامبرش فرمان داد که به مردم خود هشدار دهد که بتان را می‌پرستند نه آن‌کسی را که ایشان را آفرید و به ایشان روزی داد؛ نیز فرمان داد که بخشایش خدا بر خود یعنی پیامبری را با کسان در میان گذارد. اینکه «بخشایش» به معنی پیامبری است گفته ابن اسحاق است. پیامبر این را در نهان با کسانی از خویشان و بستگانش که به ایشان اعتماد داشت، در میان می‌گذاشت. نخستین کس از آفریدگان خدا که به وی باور آورد و او را راستگو شمرد، خدیجه دختر خویلد همسر وی بود.

واقعی گوید: همه یاران ما از اهل قبله بر این همدستانند که نخستین کسی که فراخوان پیامبر خدا را بپذیرفت، خدیجه بود. آنگاه نخستین چیز پس از خستو شدن به یگانگی خداوند و بیزاری جستن از بتان که خدا از میان فرمان‌های اسلامی بایسته کرد، نماز بود. چون نماز بر وی بایسته شد، جبریل بر وی فرود آمد و او در بالای مکه بود. با پر خود بر کرانه دره زد که چشمه‌ای از آن جوشان گشت. جبریل برای وی وضو گرفت و او به جبریل می‌نگریست و جبریل به وی نشان می‌داد که پاکیزه ساختن خود برای نماز چه‌گونه است. آنگاه پیامبر خدا (ص) مانند وی وضو گرفت. پس جبریل برخاست و پیش‌نماز وی شد و پیامبر (ص) همراه نماز او نماز خواند

و سپس بازگشت. پیامبر خدا (ص) به نزد خدیجه آمد و او را وضو آموخت و خود پیشنماز شد و خدیجه پشت سر وی همانند او نماز خواند.

معراج پیامبر خدا (ص)

مردم درباره زمان معراج به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گویند: سه سال پیش از کوچیدن پیامبر از مکه به مدینه بود. برخی گویند: يك سال پیش از آن بود. نیز اختلاف دارند که در کجا شبانه پیامبر خدا را روانه ساختند. برخی گویند: او در مسجد در «حِجْر» خفته بود که او را شبانه روانه ساختند. برخی گویند: در خانه ام هانی دختر ابوطالب خفته بود. گوینده این سخن می‌گوید: بارگاه خدایی همه‌اش مزگت است.

حدیث معراج را گروهی از یاران پیامبر با سندهای درست گزارش کرده‌اند.

گویند: پیامبر خدا (ص) گفت: جبریل و میکائیل به نزد من آمدند و گفتند: درباره کدام کس به ما فرمان داده‌اند؟ گفتند: درباره سرورشان. سپس رفتند و شبی پس از آن شب سه تن آمدند و پیامبر خفته بود. او را بر پشت خوابانند و سینه‌اش دریدند و آب زمزم آوردند و آنچه دشمنی و ناخوشی و جز آن در دلش بود، بشستند و آنگاه تشتی مالامال از باور و فرزانیگی بیاوردند و دلش را از باور و فرزانیگی بیاکنند. گوید: جبریل مرا از مزگت بیرون آورد و اینک دیدم که ستوری در آنجا ایستاده است که همان «بُرَاق» بود. این ستور از خر بزرگ‌تر و از استر کوچک‌تر بود و به هنگام خرامیدن، در پاهای دنبال خود گونه‌ای گرایش داشت. گفت: سوار شو. چون دست بر وی نهادم، چموشی و بد لگامی کرد. جبریل گفت: ای براق، هیچ پیامبری گرامی‌تر در نزد خدا از محمد بر تو سوار نگشته است. پس عرق فرو ریخت و برای من رام شد و فروخسبید تا بر آن سوار شدم. جبریل مرا همراه خود به سوی «مَزْگَتِ برتترین» (المسجد الاقصی) برد. برای من دو جام بیاوردند: یکی پر از شیر، دیگری پر از باده.

به من گفتند: یکی را برگزین. من شیر را برگزیدم و نوشیدم. به من گفتند: بر پایهٔ سرشت خود رفتار کردی. آگاه باش که اگر باده را برگزیده بودی، مردمانت پس از تو گمراه می‌گشتند.

سپس روانه شدیم. او به من گفت: فرود آی. من فرود آمدم و نماز خواندم. گفت: این همان شهر پاک است که بدان خواهی کوچید. باز روانه شدیم. به من گفت: پیاده شو. من پیاده شدم و نماز خواندم. او گفت: این طور سیناء است که در آنجا خدا با موسی سخن گفت. آنگاه روانه شدیم تا به بیت المقدس رسیدیم. چون به در مزگت فراز آمدیم، جبریل مرا پیاده کرد و براق را بر همان چنبری بست که پیامبران می‌بستند. چون به درون مزگت رفتم، اینک پیامبران را دیدم که گرد مرا گرفته‌اند. برخی گویند: روان‌های پیامبرانی بودند که پیش از من انگیزته شده بودند. همگی بر من درود فرستادند. گفتم: ای جبریل: اینان کیانند؟ گفت: برادرانت، پیامبران. قرشیان گمان بردند که خدا را انباز است و ترسایان گمان بردند که خدا را فرزند است. از این پیامبران بپرس که آیا خدا را انباز یا فرزندی بوده است. این همان است که خدای بزرگ فرموده است: از پیامبران پیش از خود بپرس آیا ما فرود از خداوند، خدایانی ساخته‌ایم که آنان را پرستش کنند (زخرف/۴۳/۴۵) پیامبران به یگانگی خدای بزرگ و بزرگوار خستو شدند. سپس جبریل ایشان را گرد آورد و مرا پیش نماز گردانید و من دو رکعت با ایشان بخواندم.

آنگاه جبریل مرا به سوی «تخته سنگ» (صخره) برد و مرا بر فراز آن برآورد و اینک نردبانی برای بالا رفتن به سوی آسمان بود که بینندگان چیزی زیباتر از آن چشم‌انداز نمی‌دیدند و از اینجا بود که فرشتگان بالا می‌رفتند. پایهٔ آن در تخته سنگ در بیت المقدس بود و سر آن چسبیده به آسمان. جبریل مرا برداشت و بر پر خود گذاشت و مرا به آسمان بالا برد و این «آسمان گیتی» (السَّمَاءُ الدُّنْيَا) بود که خواهش کرد آن را بگشایند. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریل. گفته شد: با تو کیست؟ گفت: محمد. پرسیدند: او را به پیامبری برانگیزته‌اند؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر او باد. در

گشوده گشت و ما به درون رفتیم. اینک مردی سراسر آراسته دیدم تندرست و راست که بر سوی راست وی دری بود که از آن بوی خوش بیرون می‌تابید و بر سوی چپ او دری بود که از آن بویی بد می‌آمد. چون مرد نیکوی آراسته به درِ سوی راست خود می‌نگریست، می‌خندید و چون به درِ سوی چپ خود می‌نگریست می‌گریست. پرسیدم: این کیست و این درها چیستند؟ گفت: پدرت آدم. درِ سوی راست وی در بهشت است که چون به سوی آن بنگرد و فرزندان خود را بیند که به بهشت می‌روند، بخندد و درِ سوی چپ وی در دوزخ است و چون بدان بنگرد و برخی از فرزندان خود را بیند که بدان کشانده می‌شوند، بگرید و اندوهگین گردد [اندوهگین گردد و بگرید].

آنگاه مرا به آسمان دوم بالا برد و خواهان گشودن گشت. گفتند: کیست؟ گفت: جبریل. پرسیدند: با تو کیست؟ گفت: محمد است. گفتند: آیا به پیغام‌رسانی برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: درود خدا بر وی؛ خوشامد و آفرین بر او باد. در گشوده شد و ما به درون رفتیم و اینک دو جوان را دیدم. گفتم: ای جبریل، اینان کیانند؟ گفت: عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا.

سپس مرا به آسمان سوم بالا برد که خواهان گشودن شد. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریل. گفته شد: کی با توست؟ گفت: محمد. گفتند: او را به پیغمبری برانگیخته‌اند؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر وی باد. ما به درون رفتیم و اینک مردی دیدیم که به زیبایی از همگان برتر بود. گفتم: ای جبریل، این کیست؟ گفت: برادرت یوسف.

سپس مرا به آسمان چهارم بالا برد که خواهان گشایش گشت. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریل. گفته شد: با تو کیست؟ گفت: محمد است. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینک من مردی را دیدم. گفتم: این کیست؟ گفت: ادريس که خدا او را به پایگاهی بلند برآورده است.

پس مرا به آسمان پنجم برد و خواستار گشودن گشت. گفته شد:

کیست؟ گفت: جبریل. گفتند: که همراه توست؟ گفت: محمد. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینک مردی را نشسته دیدیم و در پیرامون او مردمی نشسته بودند که وی برای ایشان داستان می‌گفت. گفتیم: این کیست؟ گفت: هارون است و پیرامون وی بنی‌اسرائیلند.

آنگاه مرا به آسمان ششم بالا برد و در گشودن خواست. گفتند: کیست؟ گفت جبرائیل باشم. گفتند: که را به همراه داری؟ گفت محمد. گفتند: آیا خدا او را به پیامبری برانگیخته است؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر وی باد. ما به درون رفتیم. اینک مردی دیدیم که نشسته است؛ از او درگذشتیم. مرد به‌زاری گریست. گفتیم: یا جبریل، این کیست؟ گفت: موسی. گفتیم: چرا همی گرید؟ گفت: اسرائیلیان گمان می‌برند که من به نزد خدا از آدم گرامی‌ترم و اینک این مرد که از فرزندان آدم است [و نامش محمد است]، مرا پشت سر گذاشته است.

پس مرا به آسمان هفتم برآورد و آواز داد که در بگشایند. گفتند: کیستی؟ گفت: جبریل. گفتند: کی با توست؟ گفت: محمد. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینک مردی را بر کرسی بر در بهشت نشسته دیدیم که موی سرش سپید و سیاه بود. و مردمی در پیرامون او بودند سپید روی به سان کاغذ. گروهی دیگر بودند که رنگ‌شان اندک آمیزشی داشت. آنان که رنگ‌شان آمیزشی داشت، برخاستند و خود را در جویباری شستند و بیرون آمدند که چهره‌های‌شان مانند چهره‌های دوستان‌شان سپید گشته بود. گفتیم: این کیست؟ گفت: پدرت ابراهیم. این سپیدرویان پیرامون وی آنانند که باور خود را به ستم درنیامیخته‌اند. آنان که در رنگ‌شان آمیزگی بود، کار نیکوی خود را با کار بد درآمیختند و آنگاه به سوی خدا بازگشتند و خدا بر ایشان بخشایش آورد. اینک ابراهیم را دیدم که پشت به دری گذاشته است. جبریل گفت: این «خانه آبادان» (الْبَيْتُ الْمَعْمُور) است که روزی هفتاد هزار فرشته به درون آن می‌روند و هرگز برون باز نمی‌کردند.

گوید: جبریل مرا برگرفت و برد و ما به «جایگاه برترین» (سَدْرَةُ الْمُنْتَهَى^۲) رسیدیم و اینک دیدیم که درختان کُنار (سدر) در آنجا سر به آسمان برافراشته اند که تکه صمغ‌های زرد آن به چکاده‌های کوهستان «هجر» می‌مانند. از پای آن درختان چهار شاخه رود روان بودند: دو در درون، دو در بیرون. آن دو که در درون و پوشیده بودند، در بهشت روان بودند و آن دو که بیرون بودند، نیل و فرات بودند. سراسر آنجا را پرتو خدایی فرو گرفته بود. فرشتگانی آنجا را فرا گرفته بودند که گویی از بیم خدا ملخ‌های زرین بودند. همگی چنان دگرگون گشتند که هیچ کس نتواند آن را بستاید. جبریل در میان آن بایستاد. جبریل گفت: ای محمد، پیش برو. من و جبریل به پیش رفتیم تا به پرده‌ای رسیدیم. فرشته‌ای مرا برگرفت و جبریل از من واپس نشست. گفتم: به کجا؟ گفت: هیچ‌یک از ما نیست مگر آنکه او را پایگاهی دانسته است (صافات/۳۷/۱۶۴). اینجا پایانگاه آفریدگان است.

همچنان به پیش رفتم تا به عرش رسیدم. همه چیز در برابر عرش سر کرنش فرود آورده بود. زبانم از هراس و شکوه خداوند بند آمده بود. آنگاه خدا زبان مرا گویا ساخت. گفتم: دروهای بی‌پایان و ستایش‌های فراوان بر خداوند پروردگار جهانیان. خدا بر من و بر مردمانم در شبانه‌روز پنجاه بار نماز بایسته فرمود. من به سوی جبریل باز گشتم. او دستم را گرفت و مرا به درون بهشت برد. من کاخ‌ها دیدم همگی از گوهر و زمرد و زبرجد. از زیر آن رودی روان بود سپیدتر از شیر و شیرین‌تر از انگبین. رود بر فراز ریگت‌هایی از گوهر و زمرد و مشک روان بود. جبریل گفت: این همان «بسیاران» (کَوَئِر) است که خداوند ارزانی تو فرموده است. آنگاه دوزخ را به من فرا نمودند. من زنجیرها، بندها، ماران و کژدمان آن را دیدم و نگریستم که چه گونه دوزخیان را شکنجه می‌کنند.

۲. سَدْرَةُ الْمُنْتَهَى: درخت کنار است بر چرخ هفتم که پایانگاه کارهای مردم و آماج رسیدن دانش‌آفریدگان و پایانه راه یافتن جبریل است و هیچ‌کس جز پیامبر اسلام (ص) از آن گذر نکرده است.

آنگاه مرا بیرون آورد و ما به پایین سرازیر شدیم تا به نزد موسی رسیدیم. پرسید: خدا بر تو و مردمت چه چیز بایسته فرمود؟ گفتم: پنجاه نماز. موسی گفت: من بنی اسرائیل را پیش از تو بر کم تر از این آزمودم و هرچه توانستم از ایشان خواهش کردم و بر ایشان سخت گرفتم و چاره ها اندیشیدم ولی آنها نکردند. به سوی پروردگارت بازگرد و از او کاهش بخواه. من به سوی پروردگار بازگشتم و از او کاهش خواستم. او ده نماز از من برداشت. به نزد موسی بازگشتم و او را آگاه ساختم. گفتم: بازگرد و کاهش بخواه. بازگشتم و ده نماز کاهش گرفتم. همچنان میان خداوند و موسی در آمدورفت بودم تا خدا نمازها را پنج بار ساخت. موسی گفت: بازگرد و کاهش بخواه. گفتم: از خدایم شرم دارم و بازنگردم. در این زمان مرا آواز دادند: همانا من بر تو و مردمانت پنجاه بار نماز را بایسته کردم ولی اکنون این پنج بار را در برابر پنجاه بار پذیرفتم و بارندگانم راسبک ساختم. آنگاه من و جبریل فرود آمدیم تا به خوابگاه من رسیدیم. همه اینها در يك شب سپری گشت.

چون به مکه بازگشت، دانست که مردم او را راستگو شمارند. از این رو در مسجد نشست و سر بر زانوی اندوه گذاشت. ابوجهل بر وی گذشت و ریشخندکنان پرسید: آیا دوش بهره ای بردی؟ گفت: آری، دوش مرا از اینجا به بیت المقدس بردند. ابوجهل گفت: و اینك در میان مایی؟ پیامبر گفت: آری. ترسید که گزارش این گفت و گو به مردم دهد و پیامبر آن را درست نشمارد. ابوجهل گفت: آیا گزارش این رویداد به مردمت می دهی؟ پیامبر گفت: آری. ابوجهل گفت: ای مردمان، ای فرزندان کعب بن لوی، فراز آید. همگی بیامدند. پیامبر (ص) داستان با ایشان بگفت. گروهی راستگویش دانستند و گروهی او را دروغگو شمردند و گروهی با دست و زبان آوازه ها برآوردند و گروهی دست بر سر گذاشتند. کسانی که به وی گرویده بودند و او را راستگو شمرده بودند، از او بازگشتند و ناباور شدند. مردانی از بت پرستان به خانه ابوبکر دویدند و گفتند: این یار

تو (محمد) چنین و چنان می‌پندارد. او سخت دروغ می‌گوید! ابوبکر گفت: اگر او چنین گفته است، بی‌گمان راست گفته است زیرا من در کارهایی بسیار فراتر از این او را راستگو می‌دانم. او را دربارهٔ گزارش‌های آسمانی در بامداد و شامگاه راستگو می‌شمارم. از آن هنگام او را «ابوبکر راستگو شمارنده» نام گذاشتند.

بت پرستان گفتند: اگر راست می‌گویی، «مَزْگَتِ برترین» (المسجد الاقصی) را برای ما بستای: گوید: آغاز به گفتن نشانی‌های آن کردم که بر من پوشیده گشت. در این هنگام آن مزگت را پیش روی من آوردند چنان که آن را می‌دیدم. آغاز به ستودن آن کردم و نشانه‌های آن همی بازگفتم. گفتند: ما را از کاروان‌مان آگاه ساز. گفتیم: بر فرزندان بَهْمَان در جایی به نام «رَوْحَاء» گذشتم. آنان اشتری را گم کرده بودند و در پی آن می‌گشتند. من جامی آب از ایشان گرفتم و نوشیدم. از ایشان پرسیدم. بر کاروان فرزندان بَهْمَان و بَهْمَان و بَهْمَان گذشتم و سواره‌ای و پیاده‌ای دیدم. اینان در جایی به نام «ذی‌مَرْ» بودند. اشتر جوان‌شان برمید و بهمان فروافتاد و دستش بشکست. از این دو پرسیدم. در جایی به نام «تنعیم» بر کاروان شما گذشتم که پیشاپیش آن اشتری خاکستری رنگ بود و بر آن دو جوال به هم دوخته بار کرده بودند. این کاروان فردا به هنگام برآمدن خورشید، بر شما پدیدار گردد.

آنان بیرون رفتند و بر زیر تپه برآمدند و برآمدن خورشید را پیوسیدند تا او را دروغگو شمارند. ناگهان گوینده‌ای گفت: اینك خورشید که بردمید. دیگری گفت: اینك این کاروان که پدیدار گردید. پیشاپیش آن اشتری خاکستری رنگ است چنان که از او شنیدید. آنان رستگار نشدند و گفتند: این جادویی آشکار است.

اختلاف دربارهٔ نخستین کس که اسلام آورد

دانشوران دربارهٔ نخستین کسی که به اسلام گرایید، اختلاف دارند گرچه همدانسانند که خدیجه نخستین آفریدگان خدا بود که به اسلام گروید. برخی گفتند: نخستین مردی که اسلام آورد، علی بن

ابی طالب بود. از علی علیه السلام گزارش آورده اند که فرمود: من بنده خداوند و برادر پیامبر او هستم. من راست شمارنده مهترم و پس از من هر که خود را چنین خواند، دروغگوی و دروغ پرداز باشد. هفت سال پیش از دیگر مردمان آغاز به نماز خواندن با پیامبر خدا (ص) کردم.

عبدالله بن عباس گوید: نخستین کس که نماز خواند، علی بن ابی طالب بود. پیامبر روز دوشنبه برانگیخته شد و علی روز سه شنبه نماز خواند. زید بن ارقم گوید: نخستین کس که با پیامبر به اسلام گرایید، علی بود. عقیق کندی گوید: من مردی بازرگان بودم. به هنگام حج گزاردن به مکه رفتم و به نزد عباس شدم. همچنان که در نزد او بودیم، ناگاه مردی بیامد و به سوی کعبه رفت و به نماز در ایستاد. سپس زنی بیامد و پشت سر او به نماز پرداخت. آنگاه پسری آمد و پشت سر او به نماز برخاست. گفتم: ای عباس، این آیین چیست؟ گفت: این پسر برادر من محمد بن عبدالله است. گمان دارد که خدا او را به پیامبری برانگیخته است. نیز گمان می برد که گنج های سزار روم و خسرو ایران برای او گشوده خواهند شد. این زن همسر او خدیجه است که به وی گرویده است و این پسر علی بن ابی طالب است که بدو باور آورده است. سوگند به خدا که بی گمان می دانم در سراسر روی زمین جز این سه تن برای این دین پیروی نیست! عقیق گفت: ای کاش من چهارمین شان بودم.

محمد بن منذر و ربیعه بن ابی عبدالرحمان و ابوحازم مدنی و کلبی گویند: نخستین کسی که اسلام آورد، علی بن ابی طالب بود و عمرش در این هنگام نه سال یا یازده سال بود.

ابن اسحاق گوید: نخستین کس که به اسلام گرایید، علی بود و زندگی اش در این هنگام یازده سال بود.

از بخشایش های خدا بر علی این بود که قرشیان را خشک سالی و تنگی و تنشی سخت فروگرفت. ابوطالب را نانخوران بسیار بودند. يك روز پیامبر خدا (ص) به عمویش عباس گفت: ابوطالب را

نانخوران فراوانند. بیا باهم به نزد وی رویم و بار نانخوران او سبک سازیم. آن دو به نزد ابوطالب رفتند و گفتند که آهنگت چه دارند. ابوطالب گفت: عقیل را برای من بگذارید و هرچه می‌خواهید، بکنید. پیامبر خدا (ص) علی را برگرفت و عباس، جعفر را. علی همچنان در سرای پیامبر خدا (ص) بود تا خدا او را به پیغمبری برانگیخت و علی پیرو او گردید.

چون پیامبر می‌خواست نماز بخواند، با علی به یکی از دره‌های مکه می‌رفت. آن دو باهم نماز می‌خواندند و باز می‌گشتند. يك بار ابوطالب آن دو را بدید. پرسید: پسر برادرم، این آیین چیست؟ پیامبر گفت: آیین خداوند و پیامبران وی و فرشتگان او؛ آیین پهرمان ابراهیم. خدا مرا با این آیین به سوی بندگان فرستاد. تو سزاوارترین کسی که به سوی راهیابی و رهایی بخوانم و سزاوارترین کسی که فراخوان مرا بپذیری. ابوطالب گفت: نمی‌توانم آیین خود و پدرانم را رها سازم ولی سوگند به خدا تا هنگامی که زنده‌ام، قرشیان گستاخی آن را نیابند که به تو هیچ گزندی رسانند.

جعفر همچنان در نزد عباس بود تا به اسلام گرایید و از عباس بی‌نیاز گردید. ابوطالب به پسرش علی گفت: این آیین چیست که برگزیده‌ای؟ علی گفت: ای پدر، به خداوند و به پیامبرش گرویدم و با او نماز خواندم. ابوطالب فرمود: پسر، پیامبر خدا تو را جز به راستی و درستی و نیکی نمی‌خواند؛ همواره پیوسته او باش.

برخی گویند: نخستین کس که اسلام آورد، بوبکر پسر بوقحافه بود رضی الله عنه. شعبی گوید: از عبدالله بن عباس پرسیدم: نخستین کس که اسلام آورد که بود؟ گفت: آیا گفتار حسان بن ثابت را نشنیده‌ای که می‌گوید:

إِذَا تَذَكَّرْتَ شَجَّوْا مِنْ أَخِي ثِقَةٍ
خَيْرَ الْبَرِيَّةِ أَتَقَاهَا وَ أَعَدَلَهَا
فَإِذْ كُرَّ أَخَاكَ أَبَا بَكْرٍ بِمَا فَعَلَ
بَعْدَ النَّبِيِّ وَ أَوْفَاهَا بِمَا حَمَلَ
وَأَوَّلُ النَّاسِ مِنْهُمْ صَدَّقَ الرُّسُلَا

یعنی: اگر دربارهٔ برادری استوار داشته چیزی اندوه‌آور به یاد آوری، برادرت ابوبکر را به یاد آور که چه کرد. بهترین و پرهیز-کارترین و دادگرت‌ترین مردم پس از پیامبر کسه بدانچه گفته بود، پای‌بند بود. دومین جانشین بود و کار او پسندیده بود. نخستین کس بود که پیامبران را راستگو شمرد.

عمرو بن عَبَسَه گوید: در عکاظ به نزد پیامبر خدا (ص) رفتم و گفتم: ای پیامبر خدا، چه کسی در این کار از تو پیروی کرده است؟ گفت: بنده‌ای و آزاده‌ای. بلال و ابوبکر. در این هنگام خودم باور آوردم و چهارمین مسلمان گشتم. ابوذر می‌گفت: خودم را چهارمین مسلمان یافتم که پیش از من جز اینان به خدا نگرویده بودند: پیامبر، ابوبکر و بلال. ابراهیم نخعی گوید: نخستین کس که باور آورد، ابوبکر بود.

برخی گویند: زید بن حارثه نخستین کس بود که باور آورد. زهری و سلیمان بن یسار و عمران بن ابی انس و عروة بن زبیر گویند: نخستین کس که اسلام آورد، زید بن حارثه بود. وی و علی همواره همراه پیامبر (ص) بودند. پیامبر (ص) در میان روز به‌خانهٔ خدا می‌رفت و نماز نمی‌روز می‌خواند و قرشیان این کار را بر او خرده نمی‌گرفتند. چون دیگر نمازها می‌خواند، علی و زید بن حارثه می‌نشستند و از او پاسداری می‌کردند.

ابن اسحاق گوید: نخستین مردان که پس از پیامبر به خدا گراییدند، علی و زید بن حارثه بودند. سپس ابوبکر اسلام آورد و اسلام خود را آشکار کرد. او پاسدار مردم خود و دوست داشتهٔ ایشان بود. از همه به نژاد قرشیان و سرگذشت ایشان آگاه‌تر بود. مردی بازرگان بود که مردمش در نزد او گرد می‌آمدند و او کسانی را که به ایشان اعتماد می‌داشت، به اسلام فرامی‌خواند. اینان بر دست او اسلام آوردند: عُمَآن بن عَفَّان، زُبَیْر بن عَوَّام، عَبْدُ الرَّحْمَنِ بن عَوْف، سَعْدِ بن ابی وَقَّاصٍ وَ طَلْحَةُ بن عُبَیْدَالله. او ایشان را به نزد پیامبر

آورد و این به هنگامی بود که ایشان اسلام گزیدند و نماز خواندند. اینان پیشگامان اسلام بودند. سپس مردمان پیایی رو به اسلام آوردند تا یاد اسلام آشکارا گشت و در مکه همه گیر شد و مردم از آن سخن گفتند.

واقعی گوید: ابوذر چهارمین یا پنجمین کس بود که اسلام آورد و عمرو بن عبسه سلمی چهارمین یا پنجمین کس بود و زبیر بن عوام چهارمین یا پنجمین کس بود. خالد بن سعید بن عاص پنجمین کس بود. ابن اسحاق گوید: وی و همسرش هُمَیْتَه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاض خُزاعی، پس از گروه فراوانی اسلام آوردند.

پس آشکار گشت که علی بن ابی طالب نخستین کس بود که اسلام آورد.

فرمان خدا به پیامبر در باره آشکار کردن فراخوان خود

آنگاه خدای بزرگ سه سال پس از انگیخته شدن پیامبر (ص)، به وی فرمان داد که فراخوان خود را آشکار سازد و شیشه پوشیدگی بر سنگ کوبد. پیش از آن، در سال‌های سه گانه پوشیده بود و جز برای کسانی که به ایشان اعتماد می‌ورزید، فراخوان خود را آشکار نمی‌ساخت. چون یارانش می‌خواستند نماز بخوانند، به دره‌ها می‌رفتند و نهان می‌گشتند. يك روز سعد بن ابی وقاص و عمار بن یاسر و عبدالله بن مسعود و خَبَّاب بن آرَت و سعید بن زید در دره‌ای نماز می‌خواندند که گروهی از بت پرستان بر ایشان درآمدند. از این میان بودند: ابوسفیان بن حرب، اخنس بن شریق و دیگران. آنان را دشنام دادند و کارشان را زشت شمردند و با ایشان به ستیز پرداختند. سعد آرواره شتری برگرفت و بر سر یکی از بت پرستان کوفت و آن را بشکست. این نخستین خون بود که (به گفته برخی) در اسلام ریخته شد. عبدالله بن عباس گوید: چون این آیه فرود آمد که نزدیک ترین خویشانت را فراخوان (شعراء/۲۶/۲۱۴)، پیامبر خدا (ص) بیرون

رفت و بر بلندای کوه صفا برآمد و فریاد زد: آی مردم، فراز آیید. مردم به سوی او شتافتند. او گفت: ای فرزندان بَهْمَان و بَهْمَان، ای فرزندان عبدالمطلب، ای فرزندان عبدمناف. همگی به سوی او گرد آمدند. پیامبر گفت: اگر به شما بگویم سوارانی در پس این کوهند و آهنگ شما دارند، آیا مرا راستگو می‌شمارید؟ گفتند: آری، ما از تو دروغی نشنیده‌ایم. گفت: اینک به شما هشدار می‌دهم که (اگر به خدا نگرایی) با شکنجه‌ای سخت روبه‌رو هستید. ابولهب گفت: وای بر تو، آیا ما را برای این گرد آوردی؟ سپس برخاست. آنگاه این آیه پیامد: زیانکار بادند دو دست ابولهب؛ به‌زودی به‌آتش درآید زبانه‌دار؛ نه دارایی‌اش به کار او آمد نه آنچه فراچنگ آورده؛ زنش گرانبار از بردن هیمه است؛ در گردن او رسنی از پوست خرماست (مسند/۱۱۱/۵۱).

جعفر بن عبدالله بن ابی حَکَم گوید: چون خدا این آیه را بر پیامبرش فرود آورد که: نزدیک‌ترین خویشان را هشدار ده (شعراء/۲۶/۲۱۴)، این کار بر پیغمبر گران آمد و او از این فرمان سر-آسیمه گشت. بیماروار در خانه خود خفت. عمه‌هایش به دیدار و تیمارداری او آمدند. او گفت: از چیزی گله ندارم و بیمار نیم. ولی خدا مرا فرموده است که نزدیک‌ترین خویشان خود را هشدار ده و به یگانگی کردگار خوانم، عمه‌هایش به او گفتند: ایشان را فراخوان و ابولهب را به خانه خود نخوان که تو را پاسخ نگوید. پیامبر (ص) ایشان را فراخواند که بیامدند و همراه ایشان کسانی از بنی عبدالمطلب و بنی عبدمناف بودند. همگی به چهل و پنج مرد برآمدند. ابولهب آغاز به سخن کرد و گفت: اینان عمویان و پسران عمومی تواند. سخن بگوی و گفتار کودکانه را کنار بگذار. بدان که مردم تو در برابر همه عربان تاب پایداری ندارند. سزاوارترین کسان برای گرفتن و به‌زندان افکندن تو، فرزندان پدرت هستند. نیز اگر بر آنچه هستی پافشاری کنی و پایداری ورزی، باز آن کار (گرفتن و به‌زندان افکندن) برای ایشان آسان‌تر از این باشد که خاندان‌هایی از قریش بر تو شورند و عربان ایشان را یاری‌رسانند زیرا من هیچ‌کس

را ندیده‌ام که پیامدی بدتر از تو برای فرزندان پدر خویش بیاورد. پیامبر خدا (ص) خاموشی گزید و در آن انجمن چیزی نگفت. آنگاه دیگر بار ایشان را فراخواند و آغاز به سخن کرد و فرمود: سپاس خدای را. او را ستایش می‌کنم و از او یاری‌جویم و بدو باور می‌آورم و کار خویش بدو می‌سپارم. گواهی می‌دهم که جز کردگار جهان خدایی نیست و او انباز ندارد. سپس گفت: همانا پیشاهنگت به مردم خویش دروغ نگوید. سوگند به آن خدایی که جز او خدایی نیست که من فرستاده خدا به سوی شمایم به ویژه که بستگان منید و به سوی همه مردم به گونه همگانی که مردمان من خواهند بود. سوگند به خدا که بی‌گمان چنان که می‌خواهید، بمیرید و چنان که از خواب برمی‌خیزید، برانگیخته گردید و بر آنچه می‌کنید، بازپرسی شوید. همانا بهشت جاویدان است و آتش همیشگی.

ابوطالب گفت: بسا بسیار که یاری تو را دوست می‌داریم و اندرز تو را به گوش جان همی‌نوشیم و گفتار تو را باور داریم. تو بی‌گمان گرامی‌ترین مایی. اینان فرزندان پدر تواند که در اینجا گرد آمده‌اند. من یکی از ایشانم. جز اینکه من از همه به سوی فراخوان تو شتابان‌ترم. به سوی آنچه خدا تو را فرموده است، پیش رو که سوگند به خدا همواره تو را پاس بدارم و پناه دهم و پشتیبان باشم. اکنون تن من همراهی‌ام نکنند که آیین عبدالمطلب را رها سازم. ابولهب گفت: به خدا که این بدتر از دیروز شد. این بدی‌سراسری است. دستانش را بگیرد و بند برنهد پیش از آنکه دیگران کنند. ابوطالب فرمود: به خدا سوگند که تا زنده باشیم، او را چون مردمک دیده بینا پاس بداریم.

علی بن ابی‌طالب گفت: چون این آیه فرود آمد که: خویشاوندان نزدیک را هشدار بده (شعراء/۲۶/۲۱۴)، پیامبر مرا فراخواند و گفت: ای علی، خدا مرا فرموده است که خویشاوندان نزدیکم را هشدار دهم. من سرآسیمه گشته‌ام و می‌دانم هر زمان که این فراخوان با ایشان در میان گذارم، واکنشی بینم که مرا بیازارد. از این رو

خاموشی گزیدم تا اینکه جبریل به نزد من آمد و گفت: ای محمد، اگر آنچه را به تو فرمان داده‌اند، انجام ندهی، پروردگار تو را شکنجه کند. (پیامبر افزود: اینک ای علی،) برای ما يك صاع^۳ خوراك بساز و در آن ران گوسپندی بگذار و برای ما آوندی بزرگ را پر از شیر کن و فرزندان عبدالمطلب را برای من گرد آور تا با ایشان سخن گویم و آنچه را به من فرموده‌اند، به ایشان رسانم. من آنچه را فرموده بود، به کار بستم و سپس ایشان را فراخواندم. شمارشان به چهل مرد می‌رسید که يك مرد بیش‌تر یا کم‌تر بودند. در میان ایشان عموهای وی ابوطالب، حمزه، عباس و ابولهب بودند. چون گرد آمدند، مرا فراخواند و فرمود که خوراك آماده ساخته خود را بیاورم. چون خوان بگستردم و خوراك بر زمین گذاشتم، پیامبر خدا آغاز به خوردن کرد و برشی از گوشت برگرفت و آن را با دندان همی کند و آنگاه آن را بر کنار خوان افکند. سپس گفت: بخورید به نام خدا. مردم همگی خوردند چنان که نیاز به چیزی نداشتند و سیر گشتند. من جز جای دست‌های ایشان چیزی ندیدم. سوگند به آن خدایی که جان علی در دست اوست، هريك از ایشان آن اندازه می‌خورد که برای همه‌شان فراهم آورده بودم. سپس فرمود: این مردم را بنوشان. من آن تغار پر از شیر آوردم و آنان بنوشیدند چندان که همگی سیر شیر شدند و سوگند به جان خدا که هريك از ایشان به اندازه همه آن تغار شیر نوشید. چون پیامبر خدا خواست آغاز به سخن کند، ابولهب رشته گفتار از دست وی درر بود و گفت: شگفتا جادویی که این مرد برای شما به کار بسته است. مردم پراکنده شدند و پیامبر با ایشان سخنی نگفت. فردای آن روز گفت: ای علی، این مرد به سخن گفتن بسر من پیشی گرفت و آن گفت که شنیدی. آنان پراکنده شدند پیش از آنکه من سخنی با ایشان بگویم. خوراکی دیگر مانند همان که ساختی بساز و سپس ایشان را برای من گرد آور.

۳. صاع: پیمانه‌ای برای دانه‌های خوراکی برابر با چهار دمه. مد: در میان مردم عراق دو رطل و در میان مردم حجاز يك و يك‌سوم رطل است. برخی گفته‌اند: هو كفة دست است که پر از چیزی باشد.

من چنان کردم که دی کرده بودم. آنان خوردند و من به ایشان شیر نوشاندم و همگی نوشیدند تا سیر شیر شدند. سپس پیامبر خدا سخن گفت و چنین فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب، همانا من در میان همه عرب‌ها جوانی نمی‌بینم که برای مردم خود ارمغانی آورده باشد بهتر از آنکه من برای‌تان آورده‌ام. من برای شما خوش‌بختی این جهان و آن جهان آوردم. خدای بزرگ مرا فرموده است که شما را به این آیین بخوانم. کدام يك از شما می‌خواهد مرا در این کار یاری دهد بر این پایه که برادر و سرپرست کارهای من و جانشینم باشد؟ مردم همگی از سخن گفتن خودداری کردند. من که از همه به سال خردتر و دارای چشمانی شوخ‌گین‌تر و شکمی بزرگ‌تر و ساق پایی باریک‌تر بودم، گفتم: ای پیامبر خدا، من پشتیبان تو در کارهایت باشم. در این هنگام پیامبر گردنم را گرفت و گفت: این برادر و سرپرست کارهای من و جانشینم در میان شماست. سخن او بشنوید و فرمان او به‌کار بندید. گوید: در این هنگام آن مردم از جای برخاستند و خنده‌کنان [و ریشخندکنان] به ابوطالب گفتند: تو را فرمان داد که فرمانبر پسر ت باشی و گفته او را به‌کار بندی.

پیامبر خدا را فرمودند که فراخوان خود آشکار سازد و شیشه پنهان‌کاری بر سنگ کوبد و آنچه را از نزد خدا آورده است، با مردم در میان گذارد و با ایشان آغاز به سخن کنند و ایشان را به خدا بخواند. او درباره آنچه خدا در آغازها بر او فروفرستاده بود، سه سال به‌گونه پوشیده با مردم سخن می‌گفت تا آنکه به وی فرمان داده شد که فراخوان خود را آشکار سازد. او فرمان خدا را آشکار ساخت و آغاز به فراخوان مردم خود به اسلام کرد. آنان از او دوری نگزیدند و جز پاسخی اندك به او ندادند تا اینکه خدایان‌شان را یاد کرد و از آنها به بدی نام برد. چون چنین کرد، به زیان او همدستان شدند مگر آنان که خدا ایشان را از راه اسلام آوردن، نگهداری کرده بود. اینان مردمی اندك و گروهی ناچیز بودند. عموی ابوطالب پروانه وار بر گرد وی چرخید و او را پاس بداشت و در برابر گزند رساندن

به او ایستادگی کرد. پیامبر خدا (ص) بر فرمان خدا به راه افتاد و کار او را آشکار کرد و هیچ چیزی او را از آماجش باز نداشت. چون قرشیان دیدند که پیامبر (ص) از آوردن هر کاری که مایه رنج ایشان باشد، خودداری نمی‌کند و ابوطالب در کنار او ایستاده است و او را به ایشان وانمی‌گذارد، مردانی از ایشان به نزد ابوطالب روی آوردند: عُثْبَةُ وَ شَيْبَةُ پسران ربیعہ، ابوبختر بن هشام، اسود بن مطلب، ولید بن مغیره، ابوجهل بن هشام، عاص بن وایل، نبیه و منبیه پسران حجاج و دیگرانی که همراه ایشان روانه گشتند. اینان به او گفتند: ای ابوطالب، پسر برادر تو خدایان ما را دشنام داد، دین ما را به کاستی نام برد، خرده‌های ما را سست خواند و پدران ما را گمراه نامید. یا او را از این کار بازداری یا از میان ما برخیزی و ما را به وی واگذاری زیرا تو مانند ما آیینی جز آیین او داری. ابوطالب سخنی خوش به ایشان گفت و ایشان را با مهربانی روانه ساخت. آنان از نزد وی بازگشتند و پیامبر همچنان سرسختانه کار خود را پیش برد.

آنگاه کار میان او با ایشان به سختی گرایید چندان که مردان از یکدیگر دور گشتند و کینه همدگر به دل گرفتند و قرشیان گفت و گو از پیامبر را بسیار کردند و یکدیگر را بر پیکار با او برانگیختند. بار دیگر به نزد ابوطالب رفتند و گفتند: ای ابوطالب، تو مردی کهنسالی و در میان ما سروری داری. از تو خواهش کردیم که پسر برادرت را از این کارها بازداری ولی نکردی. به خدا سوگند که دیگر بر آنچه اکنون می‌گذرد، بردباری نکنیم که او خدایان ما را دشنام همی دهد و پدران ما را به بدی نام برد و خرده‌های ما را سست خواند. یا او را از گزند رساندن به ما باز می‌داری یا با وی و با تو کارزار کنیم و در این راه مردانه بکوشیم تا یکی از دو سوی رزمنده نیست و ناپود گردد یا چنان شود که اینان گفتند. این به ابوطالب گفتند و پراکنده شدند.

بر ابوطالب دشوار آمد که از مردم خود جدا گردد یا دشمنی ایشان را برتابد. نیز جاننش آرام نگرفت که پیامبر خدا را به ایشان سپارد

و دست از یاری او بدارد. کس به نزد پیامبر خدا فرستاد و او را از آنچه قرشیان گفته بودند، آگاه ساخت و فرمود: من و خودت را در نابودی نیفکن و مرا چندان گرانبار نکن که تاب آن را نداشته باشم. پیامبر خدا (ص) گمان برد که عمویش اندیشه خود برگردانیده است و می‌خواهد او را به خود واگذارد و از یاری‌اش دست بازدارد. پیامبر خدا گفت: عمو جان، اگر خورشید را در دست راست من گذارند و ماه را در دست چپم تا از این کار دست بازدارم، چنین کاری نکنم و آن را رها نسازم تا خدا آن را آشکار سازد یا در این راه نابود گردم. آنگاه پیامبر خدا بگریست و برخاست. چون روانه شد، ابوطالب او را آواز داد. پیامبر برگشت و رو به وی آورد. ابوطالب گفت: پسر برادرم، برو و هرچه می‌خواهی، بکن که به خدا سوگند هرگز تو را در برابر هیچ کاری تنها نگذارم.

چون قرشیان دانستند که ابوطالب دست از یاری پیامبر خدا بر نمی‌دارد و خود را برای ستیز با ایشان آماده می‌سازد، عماره بن ولید را به نزد او بردند و گفتند: ای ابوطالب، این عماره بن ولید جوانمرد قریش و سخنورترین و زیباترین ایشان است. او را بگیر و به فرزندی بپذیر تا خرد و یاری و دارایی وی تو را باشد. پسر بردار تو را به ما بسپار که وی خرده‌های ما را سست خواند و با دین تو و دین پدران تو ناسازگاری کرد و مردم تو را از همدگر درید و گسسته کرد. او را به ما سپار تا خونسش بریزیم و همگی را آسوده سازیم که مرد در برابر مرد باشد. گفت: چه شکنجه زشتی که می‌خواهید به من چشانید. آیا پسران را به من سپارید که او را خوراک و نوشاک دهم و پسر مرا به شما سپارم که خونسش بریزید؟ به خدا سوگند که هرگز چنین کاری نخواهد شد. مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت: به خدا سوگند که مردمی به داد با تو سخن گفتند ولی می‌بینم نمی‌خواهی که از ایشان بپذیری. ابوطالب گفت: به خدا که به داد با من سخن نگفتند ولی این تو هستی که همگان را بر دست کشیدن از یاری من همدستان ساختی و مردم را بر من شوراندی. اینک هرچه می‌خواهی، بکن.

در این هنگام کار به سختی و دشواری گرایید و مردم کینه یکدیگر به دل گرفتند و از هم دور شدند و قرشیان مردانی از قبیله‌ها را که اسلام آورده بودند، زیر فشار گذاشتند. هر قبیله‌ای بر اسلام آوردگان خود شوریدند و ایشان را همی شکنجه کردند و خواهان بازگشتنشان از دینشان گشتند. خدا پیامبرش را بر دست عمویش ابوطالب نگهبانی کرد. ابوطالب در میان قریش به گردش پرداخت و ایشان را به پاسداری از پیامبر خدا (ص) خواند. همگی بپذیرفتند و گرد او را گرفتند جز ابولهب که بر بدسگالی خویش پافشاری ورزید. چون ابوطالب از مردمان خود آن دید که مایه شادمانی‌اش گردید، روی به ستودن ایشان و برشمردن برتری‌های پیامبر در میان ایشان آورد. قرشیان به هنگام درگذشت ابوطالب، روانه خانه او شدند و به او گفتند: تو بزرگ و سرور و مهتر مایی. داد ما از پسر برادرت بده و او را بفرمای که دست از دشنام دادن خدایان ما بازدارد و ما دست از خدای او بداریم و او را به خدایش گذاریم. ابوطالب کس روانه خانه پیامبر کرد و چون پیامبر درآمد، به او گفت: اینان سروران مرم تواند. از تو می‌خواهند که دست از دشنام دادن خدایان ایشان بازداري و ایشان نیز تو را به خدایت واگذارند. پیامبر خدا (ص) به او فرمود: عمو جانا، مگر نه این است که من ایشان را به چیزی بهتر از این می‌خوانم؟ يك سخن [به یگانگی خدا] بر زبان آورند و آنگاه عربان فرمانبر ایشان گردند و عجمان چاکر ایشان. ابوجهل گفت: تو را به جان پدرت سوگند بگو که آن يك سخن چیست تا آن را باده برابر بگوییم و ارزانی تو داریم. پیامبر گفت: بگویید «خدایی جز خدا نیست». آنان خشمگین شدند و رمیدند و پراکنده گشتند و گفتند: چیزی جز این بخواه. پیامبر گفت: اگر خورشید را بیاورید و در دست من گذارید، جز این از شما نخواهم خواست. گوید: آنان خشمگین از نزد او برخاستند و گفتند: به خدا سوگند که تو و خدایت را که به کارها فرمانت می‌دهد، دشنامباران کنیم. «مهتران ایشان روانه گشتند و گفتند: بروید و بر خدایان تان پایداری کنید زیرا دوری گزیدن از ایشان است آنچه را از شما می‌خواهند. ما چنین

چیزی در واپسین کیش نشنیدیم. این جز يك دروغ بر ساخته چیزی نیست» (ص/۳۸/۶-۷). پیامبر رو به عموی خود آورد و گفت: يك سخن را بر زبان آور تا روز رستاخیز بر پایه آن به سود تو گواهی دهم. ابوطالب گفت: اگر بیم آن نبود که عربان شما را سرزنش کنند و گویند که از مرگ ترسید، این سخن را بر زبان می آوردم. پس این آیه فرود آمد: تو آن را که بخواهی، راهنمایی نتوانی کرد بلکه خداست که هر که را خواهد، راهنمایی کند و او از راه یافتگان آگاه تر است (قصص/۲۸/۵۶)^۴.

شکنجه کردن زبون گرفتگان

ایشان همان کسان بودند که پیش از دیگران اسلام آوردند ولی عشیره‌هایی نداشتند که از ایشان پاسداری کنند و خود نیز نیروی پایداری در برابر کینه‌توزی‌های قرشیان را نداشتند. آنان که قبیله داشتند که پاسداری‌شان کنند، دست ناباوران به آزار ایشان دراز نشد. چون قرشیان دیدند که عشیرداران پاسداری می‌شوند، هر قبیله‌ای به آزار زبون گرفتگان^۵ خود از اسلام آوردگان پرداختند و

۴. در چند صفحه گذشته که گفت‌وگو از نخستین باور آورنده بود و در اینجا که گفت‌وگو از باور «نیارودن» ابوطالب است، پژوهشگر ژرف‌کاو باریک‌بین دور از بدسگالی به روشنی آفتاب می‌بیند که گزارش‌ها (به ویژه در پایان هر گزارش)، دست کاری شده‌اند. راست آن است که گزارش‌ها در این زمینه‌های سرنوشت‌ساز، به روزگار امویان و عباسیان دست‌کاری شده‌اند. اینان دیدند که افتخار نخستین اسلام آورنده را نمی‌توانند ویژه خود (خاندان اموی و عباسی) سازند زیرا سرکردگان ایشان ابوسفیان و عباس، واپسین کسان بوده که (آن هم به زور و از ترس) اسلام آوردند. این بود که گزارش‌ها درباره نخستین اسلام آورنده بودن علی بن ابی‌طالب را دست‌کاری کردند و راست را با دروغ درآمیختند تا آن انبوه گزارش‌ها درباره پاکبازی علی را خدشه‌دار سازند. اینک در اینجا با این همه جان‌فشانی ابوطالب در راه اسلام و پیامبر، این دنباله را به گزارش چسباندند تا بگویند: ابوطالب عناد ورزید و از گفتن يك سخن که پیغمبر را شاد کند، خودداری کرد. این همه برای آن است که خود می‌دانند که ابوطالب و پسرش علی دو ستون استوار و کوه پیکر اسلام بودند.

۵. «زبون‌گرفتگان» را ابوالفضل میبدی در برابر «مستضعفان» به کار می‌برد.

ایشان را با زدن، تشنگی، گرسنگی، آتش و داغی زمین و آسمان مکه شکنجه دادند تا ایشان را از دین شان بازگردانند. برخی از گزند سختی هرچه پیش تر شکنجه دین خود را رها کردند ولی دل های شان مالا مال و آرام از باور بود و برخی دیگر سرسختی کردند و بر دین خود پافشاری ورزیدند و خدا ایشان را نگه داشت.

یکی از ایشان بلال بن رباح حبشی برده ابوبکر بود. پدرش از بردگان حبشه بود و مادرش نیز کنیزکی بود. او زاده خاندانی از مهتران بود و کنیه ابوعبدالله می داشت. بلال به دست امیه بن خلف جمعی رسید. چون خورشید به هنگام نیمروز به داغی هرچه پیش تر می رسید، خواجه اش او را بر پشت و رو بر زمین داغ می افکند و فرمان می داد تخته سنگی بزرگ و گدازان بیاورند و بر سینه اش گذارند. می گفت: بدین سان خواهی ماند تا بمیری یا به محمد ناباور گردی و لات و عزا را بپرستی. ورقه بن نوفل بر وی می گذشت و می دید که وی در زیر شکنجه همی نالد و گوید: یگانه است، یگانه است. ورقه می گفت: ای بلال، به خدا که یگانه است. سپس ورقه به امیه می گفت: به خدا که اگر این مرد را چنین بکشید، من او را با مهری مادری برخوادم گرفت و مایه خجستگی خواهم ساخت. ابوبکر شکنجه شدن او را دید و به امیه بن خلف جمعی گفت: آیا در برابر شکنجه دادن این بینوا از خدا نمی ترسی؟ امیه گفت: تو او را تباه ساختی و دور کردی. ابوبکر گفت: مرا برده ای سیاه است که چابک تر از این است و بر این دین است که تو داری و مایه کور شدن دیده روشن بین است. او را در برابر این به تو دهم. گفت پذیرفتم. ابوبکر برده خود را به وی داد و بلال بستد و در راه خدا آزاد کرد. بلال به مدینه کوچید و در همه جنگ ها در کنار پیامبر خدا (ص) بود.

یکی دیگر از ایشان ابویقظان عمار بن یاسر عنسی بود (این عنس ها نون است). عنس یکی از خاندان های بنی مراد بود. وی و پدر و مادرش در زسانی بسیار زود به اسلام گراییدند و در این هنگام پیامبر خدا در خانه ارقم بن ابی ارقم بود. اینان سی و هفتمین کس از

مسلمانان بودند. وی و صُحْبِیْب در يك روز به اسلام گرویدند. یاسر هم پیمان بنی مخزوم بود. آنان عمار و پدر و مادرش را به بیرون به سوی دشت می راندند و چون هوا داغ می شد، آنان را با گرمی سوزان خورشید شکنجه می دادند. پیامبر (ص) بر ایشان گذشت و گفت: بردبار باشید ای خاندان یاسر که نویدگاه شما بهشت است. یاسر در زیر شکنجه درگذشت و زنش سمیه سخنان درشت به ابوجهل گفت. ابوجهل حربه ای را که در دست داشت در شرمگاه زن فروکوفت و او در دم جان سپرد. او نخستین جانباخته اسلام بود. شکنجه را بر عمار سخت کردند چنان که يك بار او را با گرما آزدند، بار دیگر با گذاردن تخته سنگ بر سینه اش و بار دیگر با فرو بردن در آب و بند آوردن راه دم زدن. به او گفتند: رهایت نسازیم تا محمد را دشنام دهی و از لات و عزا به نیکی یاد کنی. او چنان کرد. وی را رها کردند و او یکراست به نزد پیامبر آمد و آغاز به گریستن کرد. پیامبر پرسید: چه روی داده است؟ عمار گفت پیشامدی بسیار بد ای پیامبر خدا. کار به آنجا کشید که چنین و چنان گفتم. پیامبر پرسید: دلت را چه گونه می بینی؟ عمار گفت: آرام و سرشار از باور به کردگار. پیامبر گفت: اگر باز هم بر تو سخت گرفتند، همچنان کن. پس خدای بزرگت این آیه فرو فرستاد: هرکس پس از باور آوردن به خدا ناباور گردد، او را کیفر باشد مگر آن کسی که ناچار گردد ولی دلش از باور استوار باشد. ولی آنکه دلش به روی ناباوری باز باشد، خدا بر وی خشم گیرد و او را شکنجه ای بزرگت باشد (نحل/۱۶/۱۰۶). او همچنان بر خداگرایی استوار بود تا به مدینه کوچید و در همه جنگ ها در کنار پیامبر خدا جنگید و در پیکار صفین در کنار علی (ع) ساغر جانبازی نوشید و در این هنگام سالیان زندگی اش بیش از نود بودند. برخی گویند: نود و سه سال داشت و برخی گویند: نود و چهار سال [همو بود که پیامبر در باره اش گفت: «او را سپاه بیدادگر بکشد»].

یکی دیگر خَبَّاب بن آرْت بود. پدرش مردی سوادى از کَسَكِر بود. گروهی از مردم ربیعہ وی را به اسیری گرفتند و به مکه بردند و به

سَبَاع بن عبد العزّی خُزاعی هم پیمان بنی زُهره فروختند. سباع همان بود که در جنگ احد با حمزة بن عبدالمطلب به رزم تن به تن پرداخت. خباب مردی تمیمی بود. او بسی زود اسلام آورد. گویند: ششمین گراینده به اسلام بود و این پیش از آمدن پیامبر خدا به خانه ارقم بود. ناباوران او را گرفتند و به سختی شکنجه کردند. او را برهنه می کردند و گاه پشتش را بر زمین داغ می چسباندند و گاه سنگ داغ شده با آتش بر آن می نهادند. باز سر او را تاباندند و گردن او را شکستند ولی او به هیچ یک از خواسته های ایشان پاسخ نداد. وی به مدینه کوچید و در همه نبردها در کنار پیامبر خدا (ص) جنگید. او در کوفه ماندگار شد و به سال ۳۶ ق/ ۶۳۷ م رخت از جهان بیرون کشید.

دیگری از ایشان صُهَیب بن سَتان رومی بود. او از نژاد رومی نبود بلکه از این رو چنین خوانده شد که رومیان او را اسیر کردند و فروختند. برخی گویند: از این رو که سرخ روی بود. وی از قبیله نَمِر بن قاسط بود. پیش از آنکه فرزندی برای وی بزاید، پیامبر خدا (ص) او را کنیه ابویحیی بخشید. وی از کسانی بود که در راه خدا شکنجه شد. او را به سختی شکنجه کردند. چون خواست به مدینه کوچد، قرشیان او را بازداشتند. او همه دارایی خود را بخشید و آزادی خود را خرید. چون عمر بن خطاب خواست درگذرد، او را فرمود که با مردم نماز بخواند تا رایزنان شش گانه کسی را به جانشینی برگزینند. او در شوال سال ۳۸ ق/ مارس ۶۵۹ در هفتاد سالگی درگذشت.

اما عامر بن فُهَیره، برده طُفیل بن عبدالله ازدی بود. طفیل برادر مادری عایشه از مادرشان امرومان بود. او بسی زود پیش از رفتن پیامبر خدا به خانه ارقم اسلام آورد. وی از زبون گرفتگان (مستضعفان) بود که در راه خدا شکنجه شد و از دین خود بازنگشت. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت. او گوسپندان ابوبکر را می چراند. هنگامی که پیامبر و ابوبکر در غار بودند، شباهنگام گوسپندان را به نزد ایشان

می‌آورد (تا از شیر آن بنوشند). با این دو به مدینه کوچید و کارهایشان را انجام داد. در جنگ بدر و احد حاضر بود و در جنگ «بئر معونه» در چهل سالگی ساغر شهادت نوشید. چون او را با نیزه فروکوفتند، گفت: سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم. بیکر او پیدا نشد که همراه کشتگان به خاک سپارند. از این رو گفته شد که فرشتگان او را به خاک سپرده‌اند.

یکی دیگر از شکنجه‌شدگان ابوفکیه افلح یا یسار بود. او برده صفوان بن امیه بن خلف جمحی بود و با بلال اسلام آورد. امیه بن خلف او را گرفت و ریسمانی به پایش بست و فرمان داد که او را بر زمین داغ بکشانند. در این هنگام گشتکی^۶ بر زمین راه رفت. امیه به وی گفت: آیا این پروردگارت نیست؟ ابوفکیه گفت: خدا پروردگار من و این و توست. امیه رسن را به سختی بر گلوی او فشرد. برادرش ابی بن خلف در آنجا بود و پیوسته می‌گفت: او را بیش‌تر شکنجه ده تا محمد بیاید و او را با جادوی خود وارهاند. او را در این حال بداشتند چندان که گمان بردند که جان باخته‌است. سپس به هوش آمد. ابوبکر بر وی گذشت و او را خرید و آزاد ساخت.

برخی گویند: همانا بنی عبدالدار او را شکنجه می‌دادند و او برده ایشان بود. آنان تخته سنگ را بر سینه‌اش می‌نهادند تا زبانش از کام بیرون می‌آمد. اما او از دین خود برنگشت. ابوفکیه همراه پیامبر به مدینه کوچید و پیش از درگیر شدن جنگ بدر درگذشت.

دیگری از شکنجه‌دیدگان لبیبه کنیزک بنی مؤمل بن حبیب بن عدی بن کعب بود. وی پیش از عمر بن خطاب اسلام آورد. عمر او را شکنجه می‌داد تا از دین خود برگردد و سپس او را رها می‌ساخت. به او می‌گفت: خسته شدم که دست از شکنجه تو برداشتم و گرنه باز هم شکنجه‌ات می‌کردم. لبیبه می‌گفت: اگر اسلام نیاوری، تو را در آن سرای

۶. كَشَتَكَ: جَمَل، سرکین غلتان.

همچنین شکنجه خواهند کرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

یکی از همین زبون گرفتگان، زنی به نام زَنْبِرَه بود. او بردهٔ بنی عدی بود. عمر خطاب او را شکنجه می‌کرد. برخی گویند: بردهٔ بنی مخزوم بود. ابوجهل چندان او را شکنجه کرد که نابینا گشت. ابوجهل به‌وی گفت: لات و عزا با تو چنین کردند. او گفت: لات و عزا چه دانند که چه کسی ایشان را پرستش می‌کند؟ این کاری آسمانی است و پروردگار من می‌تواند بینایی‌ام را به من بازگرداند. چون فردا شد، خدا بینایی‌اش را به او بازگرداند. قرشیان گفتند: ایسن از جادوی محمد است. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

[واژه تازه پدید]

زَنْبِرَه: به فتح زای، تشدید نون و سکون پای دو نقطه‌ای در زیر و فتح رای.

هم از ایشان زنی به نام نَهْدِیَّه بردهٔ بنی‌نهد بود که به‌دست زنی از بنی‌عبدالدار رسید و اسلام آورد. زن او را شکنجه می‌داد و می‌گفت: به خدا سوگند که دست از تو برندارم تا یکی از یاران محمد بیاید و تو را بخرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

یکی دیگر از ایشان اُمّ عُبَیْس (با بای تک نقطه‌ای) یا اُمّ عُنَیْس (با نون) بود که بردهٔ بنی‌زهره بود. اسود بن عبد یغوث او را شکنجه می‌کرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

ابوجهل به نزد یکایک مهتران می‌آمد و می‌گفت: آیا دین خود و دین پدرت را که بهتر از تو بود رها می‌کنی؟ او رای ایشان را زشت می‌شمرد و کار ایشان را نادرست فرامی‌نمود و خردمندی ایشان را به نادانی نامبردار می‌کرد و شرف ایشان را پایمال می‌ساخت. اگر بازرگان می‌بود، می‌گفت: به‌زودی کارت به کساد گراید و دارایی‌ات تباه شود. اگر ناتوان می‌بود، دیگران را بر او می‌شورانند تا او را

شکنجه کنند.

سخت گیرندگان بر پیامبر خدا (ص)

اینان گروهی از قریش بودند. از ایشان بود: ابولهب عَبد المُرّی بن عبد المطلب که مردی بسیار بدسگال و سختگیر بر مسلمانان بود و پیامبر را آزار می داد، همواره او را دروغگو می خواند و پیوسته می رنجاند. او پلیدی و چیزهای بد بوی بر در خانه پیامبر می افکند زیرا همسایه وی بود. پیامبر خدا می گفت: ای بنی عبدالمطلب، این چه گونه همسایگی است!

يك روز حمزه او را دید و تکه گّه را گرفت و بر سر ابولهب مالید. ابولهب گه را از سر و ریش خود پاك می کرد و می گفت: دوست من گول است! ابولهب دست از گه کاری برداشت ولی دیگران را به این کار برگماشت.

ابولهب در مکه درگذشت و این هنگامی بود که گزارش درهم شکسته شدن بت پرستان در جنگ بدر به گوش وی رسید. او به بیماری و پژه ای به نام سُرخکان^۷ درگذشت.

یکی دیگر اسود بن عبدیغوث بن وهب بن عبد مناف بن زهره پسر خاله پیامبر (ص) بود. او از ریشخندکنندگان بود. هربار که مسلمانان بینوا را می دید، می گفت: اینان پادشاهان آینده روی زمینند که دارایی و کشور خسروان را به ارث خواهند برد. به پیامبر (ص) می گفت: ای محمد، آیا امروز از آسمان با تو سخنی نگفتند؟ چنین چیزها می گفت. او از میان کسان خود بیرون آمد و در راه گرفتار تف باد زهرآگین شد و رویش سیاه گشت. چون به سوی ایشان باز آمد، او را نشناختند و در به رویش نگشودند. سرگردان برگشت و از تشنگی جان داد. برخی گویند: جبریل او را دید و به آسمان اشاره کرد و خوره در پیکرش افتاد چندان که مالا مال از چرك شد و جان سپرد.

۷. سرخکان (عده): بیماری سختی که بر اندام آید یا گونه ای آبله که مردم را بکشد.

یکی دیگر از ایشان حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم سهمی بود که همواره پیامبر و خداگرایان را ریشخند می‌کرد و پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد. او پسر غیطله بود. غَیْطَلَه مادر او بود. وی سنگی برمی‌گرفت و می‌پرستید و چون بهتر از آن می‌دید، آن را به کناری می‌افکند و این را پرستش می‌کرد. می‌گفت: محمد یاران خود را فریفته است؛ او به ایشان نوید داده است که پس از مرگ زنده شوند. سوگند به خدا که جز گردش روزگار، چیزی مایه مرگ ما نشود. درباره او بود که این آیه فرود آمد: آیا آن مرد را دیدی که هوس خود را خدای خویش ساخت و خدا از روی دانش او را گمراه کرد و بر گوش و دلش مهر نهاد و بر چشمش پرده کشید. پس از خدا کی او را راهنمایی کند؟ آیا پند نمی‌گیرید؟ (جاثیه/۴۵/۲۳). او ماهی نمک‌سوده‌ای خورد و تشنه شد و چندان آب خورد که مرد. برخی گویند: او را گلودرد فرو گرفت. برخی گویند: سرش پر از چرک شد و او از رنج آن درگذشت.

دیگری از ایشان ولید بن مغیره بن عبدالله بن مخزوم بود. وی کنیه ابو عبد شمس داشت. این به معنای هم‌سنگ است زیرا او هم‌سنگ همه قرشیان بود چرا که همه ایشان باهم خسانه کعبه را جامه می‌پوشاندند و او به تنهایی می‌پوشاند. او همان بود که قریش را گرد آورد و گفت: مردم در روزهای حج گزاردن به نزد شما آیند و درباره محمد از شما بپرسند و شما گوناگون پاسخ گویند. یکی گویند: جادوگر است، دیگری گویند: کاهن است، آن یکی گویند: سخنسراست و این یکی گویند: دیوانه است. اینها همسان یکدیگر نیستند. شایسته‌ترین سخن درباره او این است که گفته شود: جادوگر است زیرا میان مرد و برادر و زنش جدایی می‌افکند. ابوجهل گفت: اگر محمد خدایان ما را دشنام دهد، خدای او را دشنام دهیم. خدا این آیه فرو فرستاد: آنان را که فرود از خدا می‌خوانند دشنام ندهید مبادا ایشان از آن سوی از روی پرخاشگری و نادانی، خدای را دشنام دهند. بدین گونه برای هر مردمی کارهای ایشان را آرایش دادیم و در نگاه‌شان

زیبا فرامودیم. آنگاه بازگشت‌شان به خداست و در این هنگام است که ایشان را از چگونگی کارهای‌شان آگاه خواهد ساخت (انعام/۶/۱۰۸). او سه ماه پس از کوچیدن به مدینه درگذشت و در این هنگام نود و پنج سال داشت. او را در حَجُون به‌خاک سپردند. وی بر مردی از خزاعه گذشت که تیری را پر و پیکان برمی‌نهاد و تیز می‌کرد. او پا بر تیر نهاد و پایش خراشیده شد. جبریل با دست خود اشاره به آن خراش کرد که سخت شد و او را کشت. او به فرزندان خود سفارش کرد که خونبهای وی را از خزاعه بستانند. خزاعیان خونبهای او را پرداخت کردند.

دیگر اَبی و اُمیّه فرزندان خلف بودند. این دو به بدتر گونه‌ای که تواند بود، پیامبر خدا را آزار می‌دادند و او را دروغگو می‌خواندند. اَبی تکّه استخوان رانی پیش پیامبر آورد و با دستش درهم کوفت و گفت: خدای تو گمان می‌برد که این استخوان پوسیده را جان خواهد بخشید؟ پس این آیه فرود آمد: برای ما مانند آورد (و آفرینش خود را از یاد برد) و گفت: چه کسی استخوان پوسیده را زنده گرداند؟ بگو همان کس آن را زنده کند که نخستین بار آن را از نیستی به هستی آورد و او از هر آفرینشی آگاه است (یس/۳۶/۷۸). عَقَبَةُ بن ابی‌مُعِیط خوراکی ساخت و پیامبر خدا (ص) را بدان خواند. پیامبر گفت: بر سر خوان تو نیایم تا گواهی دهی که خدایی جز خدا نیست. او چنان گفت و پیامبر با او سرخاست. امیه بن ابی‌خلف به وی گفت: آیا چنین و چنان گفتی؟ گفت: آن را برای خوراک‌مان گفتم. پس این آیه فرود آمد: آن روز را به یاد آر که بیدادگر انگشت به دندان خاید و گوید: ای کاش من با پیامبر همراه گشته بودم (فرقان/۲۵/۲۷). امیه در جنگ بدر کشته شد و بر ناباوری مرد. او را خُبَیْب و بلال و سه گفته برخی رفاعه بن رافع انصاری کشتند. برادرش ابی را خود پیامبر خدا (ص) در جنگ احد کشت بدین گونه که زوبینی بر او انداخت و او را بر خاک مرگ افکند.

یکی دیگر از ایشان ابوقیس بن فاکه بن مُفَیَّرَه بود. او از کسانی بود که پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد و ابوجهل را بر آزار دادن او یاری می‌کرد. او را حمزه در جنگ بدر کشت.

دیگری، عاصل بن وایل سهمی پدر عمرو بن عاص بود. وی از ریشخندکنندگان پیامبر بود. چون قاسم پسر پیامبر درگذشت، او گفت: همانا محمد دنباله بریده است چه فرزندانش زنده نمی‌مانند. پس این آیه فرود آمد: همانا بد خواه تو دم بریده است (کوثر/۱۰۸). يك روز وی سوار بر خر خود شد و روانه دره‌ای در کوهستان مکه گشت که خر او بغسبید و گزنده‌ای پای او را گزید. پایش باد کرد چنان که به اندازه گردن شتر گشت. وی پس از کوچیدن پیامبر (ص) به مدینه (در دومین ماه که وی بدین شهر درآمد) در هشتاد و پنج سالگی جان سپرد.

دیگری از ایشان نَضْر بن حَارِث بن عَلَقَمَه بن کَلَدَه بن عبد مناف بن عبدالدار بود. او کنیه ابوقاید می‌داشت. از همه مردم بیش‌تر پیامبر (ص) را دروغگو می‌خواند و یاران وی و خود او را می‌آزرد. او نوشتارهای ایرانیان را می‌خواند و بسا یهودیان و ترسایان آمیزش داشت. یاد پیامبر بشنید و دانست که زمان انگیخته شدن وی نزدیک است. از این رو گفت: اگر ما را هشدار دهنده‌ای آید، راه یابنده‌تر از یکی از این دو گروه مردم (ایرانیان و رومیان) باشد. پس این آیه فرود آمد: اینان به سخت‌ترین سوگندان خود سوگند خوردند که اگر نشانه‌ای از خدا بدیشان آید، بی‌گمان بدو باور خواهند آورد. بگو: نشانه‌ها از نزد خداست. و شما چه می‌دانید که چون نشانه‌ها بیایند، ایشان باور نیاورند (انعام/۱۰۹/۶). او همواره می‌گفت: همانا محمد افسانه‌های پیشینیان را برای شما می‌آورد. درباره او چندین آیه فرود آمد. مقدار در جنگ بدر او را اسیر کرد و پیامبر خدا (ص) فرمان داد که گردنش بزنند. علی بن ابی‌طالب او را در جایی به نام «اثیل» شکنجه کش کرد.

یکی دیگر از ایشان ابوجهل بن هشام مغزومی بود که بیش از همه مردم با پیامبر (ص) دشمنی می‌ورزید و او و یارانش را بیش از همه ازار می‌داد. نامش عمرو و کنیه‌اش ابوحرکم بود. مسلمانان او را ابوجهل خواندند. او همان بود که سمیه مادر عمار بن یاسر را بکشت. کارهای او را همگان می‌دانند. او در جنگ بدر کشته شد. دو پسر عفراء وی را بر زمین افکندند و عبدالله بن مسعود کارش بساخت.

از ایشان مُنَبِّه و نُبَّیَّة پسران حجاج سهمی بودند. اینان مانند دیگر یاران خود، پیامبر خدا را می‌آزردند و بر او طعنه می‌زدند. با پیامبر دیدار می‌کردند و می‌گفتند: آیا خدا کسی بهتر از تو ندید که او را برانگیزد؟ در این شهر کسانی که ن سال‌تر و توانگرتر از تواند. منبه را علی بن ابی طالب در جنگ بدر کشت و پسر او عاص بن منبه بن حجاج نیز در همان جنگ بر دست علی کشته شد. او دارنده شمشیر «ذوالفقار» بود که به دست علی رسید. برخی گویند: خداوند این شمشیر منبه بن حجاج یا نبیه بن حجاج بود.

[واژه تازه پدید]

نُبَّیَّة: به ضم نون و فتح بای تک نقطه‌ای.

یکی دیگر از ایشان زهیر بن ابی امیه برادر پدري ام سلمه بود. مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود. او از کسانی بود که آشکارا پیامبر خدا (ص) را دروغزن می‌خواند و آنچه را آورده بود، رد می‌کرد و بر او طعنه می‌زد لیکن در همان هنگام از کسانی بود که برای درهم شکستن پیمان نامه‌ای که به زیان پیامبر نوشته شده بود، کوشش کرد. درباره مرگ او اختلاف است. برخی گویند: روانه جنگ بدر گشت و بیمار شد و درگذشت. برخی گویند: در جنگ بدر اسیر گشت و پیامبر خدا (ص) او را آزاد ساخت و چون به مکه بازگشت، درگذشت. برخی گویند: در نبرد احد شرکت جست که تیر خورد و مرد. برخی گویند: پس از گشوده شدن مکه به دست پیامبر، به یمن

کوچید و بر ناباوری درگذشت.

دیگری از ایشان ابو ولید عُقْبَةُ بن ابی مُعِیْطُ ابان بن ابی عمرو بن اُمَیَّة بن عبد شمس بود. او یکی از آزاردهنده‌ترین مردم برای پیامبر خدا (ص) بود و از همه بیش‌تر با مسلمانان دشمنی می‌ورزید. يك روز خاك اندازی برداشت و آن را به پلیدی انباشت و بر در خانه پیامبر خدا (ص) گذاشت. طَلِیب بن عُمَیر بن وهب بن عبد مناف بن قصی (که مادرش «أَرْوَا» دخت عبدالمطلب بود)، آن خاك انداز بدید و برداشت و دو گوش عقبه را بگرفت و گَه را بر سر و روی او مالید. عقبه به مادر آن جوانمرد گله برد و گفت: پسرت از یاران محمد گشته است. زن گفت: چه کسی برای یاری محمد سزاوارتر از ماست؟ دارایی‌ها و جان‌هایمان برخی محمد باد. عقبه در روز بدر اسیر گشت و با شکنجه کشته شد. عاصم بن ثابت انصاری او را کشت. چون خواست او را بکشد، گفت: ای محمد، چه پناه‌گاه و امیدی برای کودکانم بماند؟ گفت: آتش دوزخ. او در «صفراء» یا «عَرْقُ الظُّبِیَّة» کشته شد و به دار آویخته گشت. وی نخستین کس بود که در اسلام به دار آویخته شد.

یکی دیگر از ایشان اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بود. او از ریشخندکنندگان بود و ابو زَمْعَه خوانده می‌شد. وی و یارانش بر پیامبر (ص) طعنه می‌زدند و سخنان نیشدار به وی می‌گفتند. چون پیامبر و یارانش را می‌دیدند، می‌گفتند: اینك پادشاهان روی زمین آمدند؛ اینان خداوندان گنج‌های سزار و خسرو خواهند گشت. اینان با دهان هُشْشُت (سوت) می‌زدند و دست بر دست می‌کوفتند. پیامبر، خدا را بر او بخواند که نابینا گردد و داغ مرگ پسران بیند. يك روز در سایه درختی نشست و جبریل پیامد و برگی از آن درخت را بر سر و چشم وی همی مالید و خار در چشم او کرد تا کور شد و از پیامبر خدا (ص) برید و سرگرم بدبختی خود گشت. برخی گویند: جبریل انگشت فراچشم او برد که نابینا شد. پسرش با او در جنگ

بدر بر ناباوری کشته شد. او را ابو دُجانه کشت. پسر پسرش عُتیب را علی و حمزه با همکاری همدگر کشتند. پسر پسرش حارث بن زمعه بن اسود را علی کشت. گویند: او حارث بن اسود بود ولی گفته نخست درست‌تر است. او گوینده این بیت است:

أَتَبْكِي أَنْ تَضِلَّ لَهَا بَعِيرٌ وَ يَمْنَعُهَا مِنَ النَّوْمِ الشُّهُودُ

یعنی: آیا آن دلبر نازنین گریه کند که اشترش گم شده است؟ آیا بیدار خوابی او را از خواب خوش باز دارد؟

او در هنگامی درگذشت که مردم خود را برای جنگ احد آماده می‌کردند و او خداشناسان را به جنگ با پیامبر خدا (ص) بر می‌انگیخت.

دیگری از ایشان طُعَيْمَةُ بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با کنیه ابورَیَّان بود که پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد، دشنام زشت می‌داد، سخنان بد به او می‌شنوید و او را دروغگو می‌خواند. در جنگ بدر اسیر شد و حمزه او را با شکنجه بکشت.

یکی از ایشان مالک بن طلاله بن عمرو بن غبشان بود که پیامبر را ریشخند می‌کرد. پیامبر خدا (ص) او را نفرین کرد و جبریل انگشت به سرش فرابرد که انباشته از چرک شد و او از رنج آن بمرد.

دیگری از ایشان رکانه بن یزید بن هاشم بن عبدالمطلب بود که دشمنی سرسختانه‌ای در برابر پیامبر خدا (ص) داشت. او به پیامبر (ص) گفت: پسر برادرم، سخنی از تو به گوشم رسیده و تو دروغگو نیستی. اگر مرا بر زمین زنی، دانم که راست می‌گویی (کسی او را بر زمین نتوانست زد). پیامبر (ص) با او کشتی گرفت و سه بار او را بر زمین زد. آنگاه پیامبر خدا (ص) او را به اسلام خواند. گفت: اسلام نیاورم تا این درخت را به نزد خود فراخوانی. پیامبر خدا (ص) به درخت فرمود: فراپیش آی. درخت پیش آمد و زمین را همی راند

و شکافت و همی شخود. رکانه گفت: جادویی از این بزرگتر ندیده‌ام؛ آن را بفرمای تا به‌جای خود واپس رود. پیامبر درخت را فرمان داد که بر سر جای خود بازگشت. رکانه گفت: این جادویی سخت بزرگ است.

اینان که نام برده شدند، سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر خدا (ص) بودند. دیگر مهتران قریش دشمنایگی کم‌تری داشتند. اینان به سان عتبه و شیبه و جز این دو بودند که دشمنی و کینه داشتند ولی کم‌ترش می‌آزردند. برخی از قرشیان از دشمن‌ترین دشمنان او بودند و سپس اسلام آوردند. یاد ایشان را فروهشتیم و به زمان اسلام آوردن ایشان واگذاشتیم. از این میان بودند: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، عبدالله بن ابی امیه مغزومی (برادر مادری ام سلمه و پسر عاتکه دختر عبدالمطلب عمه پیامبر خدا (ص))، ابوسفیان بن حرب، حکم بن ابی العاص پدر مروان و دیگران که روز گشوده شدن مکه بردست پیامبر خدا (ص) بدو گرویدند.

کوچیدن به سرزمین حبشه

چون پیامبر خدا (ص) دید که یارانش گرفتار چه درد و رنجی هستند و او در پرتو بخشایش خدای بزرگ و بزرگوار از آرامشی برخوردار است و عمویش ابوطالب نیز او را پاس می‌دارد ولی دیگر اسلامیان دستخوش آزمون بسیار دشوارند و او نمی‌تواند ایشان را پاس بدارد، به یاران خود پیشنهاد کرد و گفت: شاید بهتر باشد که به سرزمین حبشه کوچید زیرا در آنجا پادشاهی است که بر هیچ‌یک از کسانی که نزد او هستند، ستم روا نمی‌دارد تا خدا گشایشی و بیرون‌رفتی از آنچه هستید، برای شما فراهم آورد.

مسلمانان از بیم گرفتاری و برای گریزانیدن دین خود به سوی خدا، روانه حبشه گشتند و این «نخستین کوچ» در اسلام بود. از میان کسانی که بدانجا بیرون رفتند، عثمان بن عفان و همسرش رقیه‌دخت پیامبر (ص) و ابوحنیفه بن عتبه بن ربیعہ با همسرش سهله دختر

سهیل و زبیر بن عوام و دیگران بودند که به ده مرد یا به یازده مرد رسیدند و چهار زن همراه ایشان بودند. روانه گشتنشان در ماه رجب از پنجمین سال انگیخته شدن پیامبر به پیغمبری و دومین سال از آشکار کردن فراخوان وی بود. ایقان ماه شعبان و رمضان را در آنجا ماندند.

کوچندگان در شوال پنجمین سال پیامبری به مکه بازآمدند. انگیزه آمدنشان به مکه این بود که پیامبر دید که مردمش هرچه بیش‌تر از او دوری می‌جویند و این کار بر او بسیار گران آمد و آرزو کرد که خدا چیزی به وی ارزانی دارد که مایه نزدیک شدن ایشان گردد. او با خود همی در این باره سخن گفت. در این هنگام خدا این سوره را فرستاد: سوگند یاد می‌کنم به ستاره چون سرنگون گردد که یار شما پیامبر نه گمراه گشت و نه کژ روی کرد (نجم/۵۳/۱-۲). او همی این آیه‌ها بر مردم خواند تا بدین آیه رسید: اَيْنِكَ يَا لَاتَ وَ عُزَّا رَا دِید؟ وَ مَنَاتَ رَا کَہ دِیگر است و سومین است، نگریتید؟ (نجم/۵۳/۱۹-۲۰). در این هنگام دیو آنچه را در دل پیامبر بود و او آرزوی آن را داشت و درباره آن با خود سخن می‌گفت، بر زبان وی افکند و پیامبر چنین گفت: «آن مرغکان جهنده زیبا، که میانجیگری‌شان پذیرفته باشد به نزد خدا»^۸. قرشیان از شنیدن این سخنان شاد شدند و مسلمانان این را درست می‌دانستند زیرا پیامبر چنین می‌گفت و گمان لغزش و آمیزشی نمی‌رفت. چون به پایان سوره رسید، سجده واجب فراز آمد و پیامبر (ص) سرزمین گذاشت و خدا را نماز برد و مسلمانان و بت‌پرستان (به‌جز ولید بن مغیره که از بس خودپسندی، تاب سر گذاشتن بر زمین را نداشت)، همگی سر بر خاک نهادند و خدا را نماز بردند. ولید بن مغیره مشتی خاک برگرفت و پیشانی بر آن سود. آنگاه مردم پراکنده شدند. گزارش به کوچندگان حبشه رسید که قرشیان اسلام آوردند. گروهی بازگشتند و گروهی واپس

۸. عبارت عربی چنین است: «يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ الْغُرَانِيقُ الْعَلَى؛ وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ تُرْتَبَى». در

این عبارت «غرانیق» جمع غرنوق است و آن مرغی است (grue) سیاه و درازگردن یا سپید مانند کلنگ.

نشستند. جبریل به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و او را آگاه ساخت که چه بر زبانش رفته است. پیامبر خدا (ص) اندوهناک شد و ترسید. خدا این آیه فروفرستاد: پیش از تو هیچ پیامبر و فرستاده‌ای نفرستادیم جز اینکه چون آرزو کرد، دیو خود را به میان آرزوی او افکند. خدا خواهد که افکنده دیو را تباه گرداند و آنگاه نشانه‌های خویش را استوار سازد و خدا دانای فرزانه است (حج/۲۲/۵۲). پس ترس و اندوه پیامبر برفت.

قرشیان بر مسلمانان سخت گرفتند و چون مسلمانان کوچنده به حبشه نزدیک مکه شدند، دانستند که اسلام آوردن مکیان یاوه است. هیچ‌یک از ایشان به مکه درنیامد مگر پنهان یا در پناه یکی از نیرومندان. عثمان بن عفان در پناه ابو اَحِيَّه سعید بن عاص بن امیه به مکه درآمد و بدان آرام گرفت. ابو حَذَّافَه بن عُثْبَه در پناه پدر شد. عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره جای گرفت و سپس گفت: آیا در پناه يك بت پرست باشم؟ پناه بر خدا استوارتر است. او سایه پناه ولید بن مغیره را واپس افکند. لبید بن ربیعہ این سروده خود را بر قرشیان خواند:

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا لِلَّهِ بَاطِلٌ

یعنی: هان بدانید که هر چیزی به‌جز خدا یاوه است.

عثمان بن مظعون گفت: این راست و درست است. لبید دنباله سخن خود را چنین سرود:

وَكُلُّ نَعِيمٍ لِّامْعَالَةٍ زَائِلٌ

یعنی: هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباه شونده است.

عثمان بن مظعون گفت: این یاوه است زیرا بخشایش بهشت هرگز به کاستی و تباهی نگراید. لبید گفت: ای قرشیان، انجمن‌های شما چنین نبود ولی خوی شما بر پایه نابخردی استوار است. به وی گزارش کار عثمان و پناه گرفتن و بیرون آمدن او از پناه را دادند. یکی از فرزندان مغیره برخاست و مثنی بر چشم عثمان کوفت. ولید

از روی سرزنش خندید که پناه او را بازپس داد. به عثمان گفت: تو را چنین می‌بایست! عثمان گفت: این چشم دیگرم نیز نیازمند همان است که بر آن یکی فرود آمد. ولید گفت: آیا می‌خواهی بار دیگر به من پناهی؟ گفت: جز به خدا پناه نیاورم. سعد بن وقاص به سوی آن کس برخاست که مشیت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد (چنان که برخی پندارند).

مسلمانان در مکه ماندند و همچنان آزار چشیدند. چون چنین دیدند، بار دیگر به حبشه کوچیدند. نخست جعفر بن ابی‌طالب روانه گشت و در پی او دیگر مسلمانان رو به حبشه آوردند. در حبشه هشتاد و سه مرد از مسلمانان گرد هم آمدند. پیامبر (ص) در مکه ماند و مردمان را پیوسته در نهان و آشکار به اسلام خواند. چون قرشیان دیدند که بدو دسترسی ندارند، او را به جادوگری و کاهنی و دیوانگی و سخنسرایی نامزد کردند. هرکس را که گمان می‌رفت گفتار او را بشنود، از او می‌رماندند. سخت‌ترین کاری که بر سر وی آوردند، آن است که عبدالله بن عمرو بن عاص یاد می‌کند و می‌گوید: يك روز قرشیان در «حجر» گرد آمدند و پیامبر (ص) را یاد کردند که چه‌گونه بر دین ایشان چیره گشته است و ایشان در برابر او بردباری می‌کنند. در این سخن بودند که ناگاه پیامبر (ص) پدیدار شد و روانه گشت و «رکن» را درود فرستاد و سپس به گسردش بر پیرامون خانه خدا پرداخت که گفته‌های نیشدار به او گفتند چنان‌که دیدم در چهره‌اش کارگر افتاد. سپس رفت و چون دومین و سومین بار بر ایشان گذشت، همچنان سخنان نیشدار گفتند. پیامبر ایستاد و گفت: ای گروه قرشیان، آیا می‌شنوید؟ سوگند به آنکه جان محمد در دست اوست که فرمان سر بریدن شما را آورده‌ام. آنان چنان خاموش و رام گشتند که گویی مرغ بر سر یکایک‌شان نشسته بود و حتی سختگیرترین‌شان بر وی، سخنانی هرچه نرم‌تر با وی می‌گفت تا گسستگی خود با وی را پیوندزند. پیامبر خدا (ص) به‌خانه برگشت. فردا باز آنان در «حجر» گرد آمدند و به یکدیگر گفتند: آن همه

آسیبی را که به شما رسانده است، یاد کردید و چون به درستی و استواری با شما سخن گفت، او را رها ساختید. در این سخن بودند که پیامبر خدا (ص) پدیدار گشت و آنان یکدل و یک زبان به ناگاه بر او تاختند و به وی گفتند: تو آنی که چنین و چنان گویی؟ او می گفت: من بودم که آن را گفتم. عقیة بن ابی معیط گستاخی کرد و دامن ردای او را گرفت و کشید. ابوبکر به پدافند و پاسداری از او برخاست و همی گریست و گفت: آیا مردی را به کیفر این کار می کشید که بگوید: پروردگار من خداست؟ (غافر/ ۴۰/ ۲۸)

فرستادن قرشیان در پی مسلمانان کوچنده به حبشه

چون قرشیان دیدند که روندگان به کوچ گاه در حبشه آرام و آسوده گشته اند و نجاشی راه نیکوکاری با ایشان را در پیش گرفته است، در میان خود به کنکاش نشستند و عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی امیه را همراه ارمغان هایی برای نجاشی و سران برجسته دربارش روانه حبشه ساختند. اینان روانه حبشه گشتند و ارمغان های نجاشی و سران برجسته دربارش را به ایشان رساندند و گفتند: گروهی از تابخردان ما دین مردم خود را رها کرده اند. اینان به دین پادشاه درنیامده اند، بلکه برای خویش دینی تازه بر ساخته اند که نه ما آن را می شناسیم نه شما می شناسید. ما مهتران خود را به نزد شما فرستادیم تا آنان را به ما برگردانید. چون ما با پادشاه درباره ایشان سخن گوئیم، شما نیز دنباله گفتار ما را بگیرید و از ما پشتیبانی کنید و از پادشاه بخواهید که پیش از گفت و گو با ایشان، اینان را به ما برگرداند. ترسیدند که اگر نجاشی با مسلمانان سخن گوید، ایشان را به دست بت پرستان نسپارد. یاران نجاشی به قرشیان نوید همکاری و کمک رسانی دادند.

آنگاه آن دو مرد در نزد نجاشی حاضر آمدند و سخنان خود با وی در میان گذاشتند. یارانش گفتند: مسلمانان را به قرشیان سپار. نجاشی برآشفته و گفت: نه؛ سوگند به خدا کسانی را که به من روی

آورده و در کشور من فرود آمده و مرا بر دیگران سرگزیده‌اند، به قریش نسپارم تا ایشان را فراخوانم و درباره گفتار این دو تن با ایشان سخن گویم. اگر این دو راستگو باشند، مسلمانان را به ایشان سپارم و اگر مسلمانان جز این باشند که این دو می‌گویند، ایشان را پناه دهم و پاسداری کنم و همسایگی ایشان را نیکو بدارم.

سپس نجاشی به نزد یاران پیامبر (ص) فرستاد و ایشان را فرا خواند. ایشان حاضر آمدند. مسلمانان همدستان شدند که جز راست و درست نگویند چه نجاشی را خوش آید چه بد آید. نماینده ایشان در سخن گفتن جعفر بن ابی طالب بود. نجاشی به ایشان گفت: این آیین چیست که برای آن کیش مردم خود را رها ساخته‌اید و به دین من یا یکی دیگر از دین‌ها درنیامده‌اید؟ جعفر گفت: پادشاه‌ها، ما مردمی نادان بودیم که بت می‌پرستیدیم، گوشت مردار می‌خوردیم، کارهای زشت می‌کردیم، پیوندهای خویشاوندی می‌گسستیم و نیرومندان ما ناتوانان ما را می‌خوردند تا اینکه خداوند فرستاده‌ای از خودمان بر ما برانگیخت که نژاد و خاندان و راستی و درستی و امانت و پاکدامنی او را به‌خوبی می‌شناسیم. او ما را به یکتاپرستی و یگانگی خواند که برای خدا انباز نیاوریم، پرستش بتان را کنار بگذاریم، امانت بپردازیم، رشته خویشاوندی پیوند زنیم، همسایه را نیکو بداریم، از زناشویی با زنانی که بر ما ناروایند دست بکشیم، خونی نریزیم، به کار زشت دست نیالاییم، سخن زور و ناروا نگوییم، دارایی بی‌کسان و بی‌پدران را نخوریم، نماز بخوانیم و روزه بگیریم. او چیزهایی از اسلام و فرمان‌های آن را بر وی خواند. جعفر گفت: ما بدو گرویدیم و او را راستگو شمردیم و از آنچه بر ما ناروا ساخت، دست برداشتیم و آنچه را روا فرمود، انجام دادیم. این مردمان ما بر ما پرخاش کردند و شکنجه‌مان دادند و بر ما فشار آوردند که دست از باور خود برداریم و دیگر باره به بت‌پرستی گراییم. چون ما را فروکوفتند و بر ما ستم کردند و میان ما با دین‌مان جدایی افکندند، به کشور شما بیرون آمدیم و شما را بر دیگران برتری دادیم و امید بستیم که در دربار شما، پادشاه‌ها، بر ما بیداد نرود.

نجاشی گفت: آیا چیزی از آنچه وی از نزد خدا آورده است، همراه داری؟ جعفر گفت: آری. جعفر سطری از «کهیصص» (مریم/ ۱/۱۹) بر او فروخواند. نجاشی و اسقفان دربارش گریستند. نجاشی گفت: این سخنان با آنچه عیسی آورده است، از یک چراغ پرتو می‌افشانند. شما دو تن دور شوید که هرگز اینان را به شما نسپارم. چون آن دو از نزد نجاشی بیرون آمدند، عمرو بن عاص گفت: سوگند به خدا که فردا چنان گفتاری نزد او آورم که چمن‌زار مسلمانان را تباه گرداند. عبدالله بن امیه که از میان این دو تن پرهیزکار-ترین‌شان بود، گفت: چنین مکن که ایشان خویشاوندان مایند (یا خویشاوندان دینی ترسایانند).

چون فردا شد، به نزد نجاشی رفت و گفت: این مسلمانان درباره عیسی بن مریم سخنانی سخت ناروا می‌گویند. نجاشی پیک و پیام به نزد مسلمانان فرستاد که: درباره مسیح چه می‌گویید؟ جعفر (پیامد و) گفت: آن را می‌گوییم که پیامبرمان به ما گفته است: او بنده خدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزه شوی نادیده افکند. نجاشی چوبی از زمین برگرفت و گفت: عیسی از آنچه گفتید، به باریکی این چوب در نمی‌گذرد. بطریقان که در آنجا بودند، باد در بینی افکند و برخروشیدند. نجاشی گفت: اگرچه برخروشید. به مسلمانان گفت: بروید که ایمن هستید. من دوست ندارم که دارای کوهی زرین باشم و با بهای آن یکی از شمایان را بیازارم. او ارمغان قریش را پس داد و گفت: خدا از من رشوت نگرفت که من از شما بگیرم؛ نیز درباره من سخن مردمان را نشنید تا من در برابر او فرمانبردار مردمان گردم. از آن پس مسلمانان در بهترین سرزمین ماندگار گشتند.

آنگاه در برابر نجاشی پادشاهی پدیدار گشت که با او بر سر فرمانرانی به ستیز برخاست. این کار بر مسلمانان گران آمد. نجاشی روانه پیکار او گشت و مسلمانان زیر بن عوام را گسیل کردند که گزارش کار او را برای ایشان بیاورد. کار به نبرد کشید و نجاشی پیروز گشت. مسلمانان از هیچ گزارشی به اندازه پیروزی او شاد

نگشتند.

اینکه گفت «خدا از من رشوت نگرفت»، یادآور داستانی بدین گونه بود: پدر نجاشی را جز او فرزندی نبود. او را عمویی بود که دوازده فرزند داشت. حبشیان گفتند: بهتر آن است که پدر نجاشی را بکشیم و برادرش را به پادشاهی برآوریم زیرا او را جز این پسر فرزندی نباشد. برادر وی و پسرانش برای روزگاری پادشاهی را در میان خویش دست به دست می‌کردند. پدر او را کشتند و عموی او را به‌گاه برآوردند و روزگاری بر این درنگ ورزیدند. نجاشی در نزد عموی خود ماند. او مردی فرزانه بود و سر رشته کار عموی خود را به دست گرفت. حبشیان ترسیدند که ایشان را به کیفر کشتن پدرش کشتار کند. به عموی او گفتند: یا نجاشی را بکش یا از میان ما بیرون بران که از وی هراس داریم. او پذیرفت که نجاشی را بیرون براند و با اینکه در دل نمی‌خواست، او را از کشور دور سازد. آنان به بازار شدند و او را به ششصد درم به بازرگانی فروختند. بازرگان او را سوار کشتی کرد و با خود برد. چون شامگاه فرارسید، ابری برخوشید و عموی او را آذرخشی فروگرفت. حبشیان رو به فرزندان وی آوردند ولی دیدند که از دست آنان کاری ساخته نیست. کار حبشیان به آشوب گرایید. برخی از ایشان گفتند: سوگند به‌خدا که جز نجاشی کسی کار شما را استوار نسازد. اگر امیدی به حبشه دارید، او را دریابید.

آنان به جست‌وجوی او برآمدند و او را دریافتند و بیاوردند و پادشاه ساختند. بازرگان آمد و به ایشان گفت: یا درم‌هایم را به‌من دهید یا با او سخن گویم. گفتند: با او سخن گوی. بازرگان گفت: پادشاه، من برده‌ای به ششصد درم خریدم و سپس فروشنده‌گان آمدند و برده ببردند و سیم پس‌ندادند. نجاشی به حبشیان گفت: یا درم‌های وی به او دهید یا برده دست خود در دست او گذارد تا او را به هر جا خواهد ببرد. آنان درم‌هایش را به‌وی دادند. این، درون و گوهر سخن او بود که گفت «خدا از من رشوت نگرفت». و این نخستین کاری بود که از دادگری و دینداری او دیده شد.

گوید: چون نجاشی درگذشت، تا روزگاری از آرامگاه او پرتوی بیرون می‌تراوید.

اسلام آوردن حمزه

يك روز پیامبر خدا (ص) در صفا نشسته بود که ابوجهل بر او گذر کرد. او را آزد و دشنام داد و به‌زشتی یاد کرد و دین او را نکوهیده خواند. کنیزك عبدالله بن جُدعان در خانه خود بود و این می‌شنید. سپس ابوجهل از او دور شد و در انجمن قرشیان در نزدیکی کعبه نشست. دیری نپایید که حمزه از شکار فرارسید و کمان در گردن خود افکنده بود. او را شیوه چنین بود که چون از شکار باز می‌گشت، به نزد زن و فرزند خود نمی‌رفت تا بر گرد کعبه چرخش کند. بر انجمن‌های قریش می‌گذشت و ایشان را درود می‌گفت و با ایشان به سخن می‌پرداخت. او از همه قرشیان گرامی‌تر و دلیرتر و بشکوه‌تر بود. چون بر آن کنیزك عبدالله بن جدعان گذشت (و در این هنگام پیامبر خدا (ص) برخاسته به خانه خود رفته بود)، به وی گفت: ای ابوعمار، اگر امروز بودی و می‌دیدى که پسر برادرت از دست ابوحکم بن هشام چه کشید. او را دشنام داد و آزد و سپس روانه گشت و محمد با او سخنی نگفت. گوید: چون خدا می‌خواست که حمزه را گرامی بدارد، او را خشم فراگرفت. حمزه شتابان بیرون آمد ولی چنان که در هنگام گردش بر گرد کعبه می‌کرد، بر کسی درنگ نورزید و خود را آماده کارزار با ابوجهل ساخت که با او دیدار کند و جام خشم خود را بر او فروریزد. او به مزگت رفت و ابوجهل را در میان مردم نشسته دید. رو به سوی او آورد و سرش را با کمان فروکوفت و به سختی بشکافت و گفت: آیا محمد را دشنام دهی؟ من اینك بر آیین اویم. اگر می‌توانی، با من درآویز. مردانی از بنی‌مخزوم برخاستند که به یاری ابوجهل با حمزه گلاویز شوند. ابوجهل گفت: ابوعمار را رها سازید که پسر برادرش را دشنامی زشت دادم. کار اسلام آوردن حمزه به پایان رسید. چون حمزه اسلام آورد، قرشیان دانستند که پیامبر خدا (ص)

نیرو یافته است و حمزه او را پاس خواهد داشت. آنان برخی از آزارگری‌های خویش در برابر پیامبر را کنار گذاشتند.

يك روز یاران پیامبر گرد هم آمدند و گفتند: هنوز قرشیان قرآن را به آواز بلند نشنیده‌اند. کیست که آن را به ایشان شنواند؟ عبدالله بن مسعود گفت: من. گفتند: بر تو می‌ترسیم؛ کسی را می‌خواهیم که عشیره‌ای داشته باشد که او را پاس بدارند. گفت: خدا مرا پاس بدارد. او در نیمروز بر سر ایشان رفت و خود را به «مقام» رساند و قرشیان در انجمن‌های خود نشسته بودند. عبدالله بن مسعود آواز خود را بلند ساخت و آغاز به خواندن سوره «الرحمان» کرد. چون قرشیان دانستند که او قرآن می‌خواند، به سوی او شتافتند و او را فروگرفتند و او همچنان قرآن می‌خواند. سپس به نزد یاران خود بازگشت که نشانه‌های آزار بر چهره او بدیدند. گفتند: از همین بود که می‌ترسیدیم. گفت: امروز دشمنان خدا را از هرگاه دیگر زبون‌تر یافتیم. اگر بخواهید، باز فردا چنین کنم. گفتند: تو را بس است که آنچه را نمی‌خواستند، به ایشان شنوایی.

اسلام آوردن عمر بن خطاب

آنگاه عمر بن خطاب اسلام آورد و این به دنبال سی و نه مرد و بیست و سه زن بود. برخی گویند: به دنبال چهل مرد و یازده زن اسلام آورد. برخی دیگر گویند: به دنبال چهل و پنج مرد و بیست و يك زن به اسلام گرایید. مردی بود چابك، چالاک، دلیر و بلند پایگاه. وی پس از کوچیدن مسلمانان به حبشه اسلام آورد. یاران پیامبر (ص) تا اسلام آوردن عمر، دلیری آن را نداشتند که در کنار خانه کعبه آشکارا نماز بخوانند. چون او اسلام آورد، با قرشیان جنگید تا توانست در کنار خانه خدا نماز بگذارد. یاران پیامبر با او نماز گزاردند.

پیش از او حمزة بن عبدالمطلب اسلام آورد و مسلمانان از این دو نیروی فراوان گرفتند و دانستند که این دو از این پس پیامبر

خداوند (ص) و مسلمانان را پاس خواهند داشت.

ام عبدالله دختر ابی حَثمَه همسر عامر بن ربیعہ گوید: ما آهنگ کُچیدن به سرزمین حبشه را داشتیم و عامر پی کاری رفته بود که عمر بن خطاب که هنوز بت پرست بود، روی به ما آورد و آمد و بر سر من ایستاد. ما از او سختگیری و رنج و آزار بسیار می دیدیم. گفت: ای ام عبدالله، آیا می روید و ما را به خود وامی گذارید؟ گفتم: آری، سوگند به خدا که بی گمان به سوی سرزمین پنهانور خدا بیرون خواهیم رفت زیرا شما ما را آزردید و سرکوب کردید؛ باشد که خدا برای ما گشایشی پیش آورد. عمر گفت: خدا به همراه تان باد. دیدم که دلش نرم گشته است و اندوهگین شده است. چون عامر باز آمد، گفتم: کاش می بودی و می دیدی که چه گونه عمر بن خطاب نرمدل و اندوهگین شد و بر ما مهر آورد. شوهرم گفت: امید به اسلام آوردن وی بستی؟ گفتم: آری. گفت: اسلام نیاورد تا خَرِ خَطَّاب اسلام آورد. این سخن از آن رو می گفت که تندخویی و سختگیری او بر مسلمانان را دیده بود. ولی خدای بزرگ او را رهنمون گشت و او اسلام آورد و بر ناباوران بسیار تندخوتر و سختگیرتر گردید.

انگیزه اسلام آوردن وی آن بود که خواهرش فاطمه دختر خطاب، همسر سعید بن زید بن عمرو بن عدی بود و این هر دو مسلمان بودند و اسلام خود را از عمر نهان می داشتند. نَعِیم بن عبدالله نَحَّام عدوی نیز اسلام آورده بود و از بیم کسان خویش، اسلام خود را نهان می داشت. خَبَّاب بن آرْت که از یاران گرامی و نزدیک پیامبر (ص) بود، به نزد فاطمه رفت و آمد می کرد و به او قرآن می آموخت. یک روز عمر شمشیر برگرفت و بیرون رفت و آهنگ پیامبر (ص) و مسلمانان کرد. مسلمانان در خانه ارقم در نزدیکی صفا بودند. همچنین، از آنان که از مکه نکوچیده بودند، پیرامون چهل مرد در نزد پیامبر بودند. در راه نَعِیم بن عبدالله با عمر دیدار کرد و به وی گفت: ای عمر، کجا می روی؟ گفت: آهنگ محمد را دارم که زندگی قرشیان را آشفته کرد و برهم زد و پیوسته به نکوهش گری دین ایشان پرداخت. نَعِیم گفت: به خدا سوگند که فریفته خود گشته ای؛ آیا گمان می بری که اگر محمد

را بکشی، فرزندان عبد مناف تو را زنده بگذارند که بر زمین راه روی؟ چرا به نزد کسان خود نمی روی و کار ایشان را به سامان نمی آوری؟ عمر گفت: کدام کسان من؟ نعیم گفت: برادر زنت و پسر عمویت سعید بن زید و خواهرت فاطمه؛ به خدا که هر دو اسلام آورده اند. عمر به سوی ایشان بازگشت و دید که خباب بن ارت در نزد آن دوست و به آنان قرآن می آموزد. چون آواز پای عمرو بانگ او را شنیدند، خباب نهان گشت و فاطمه برگه را برگرفت و آن را در زیر ران خود گذاشت. عمر آواز قرآن خواندن خباب را شنیده بود. چون عمر به درون آمد، گفت: این هیاهو چیست؟ آن دو گفتند: چیزی شنیدی؟ عمر گفت: آری، به من گزارش داده اند که شما دو تن از پیروان محمد گشته اید. عمر بر برادرزن خویش سعید بن زید تاخت و او را بزد. خواهرش برخاست که او را بازدارد. او را نیز بزد و سرش را بشکست. چون چنین کرد، خواهرش به وی گفت: ما اسلام آوردیم و به خداوند و پیامبرش گرویده ایم؛ هرکاری می خواهی بکن. چون عمر خون را بر سر و روی خواهرش دید، پشیمان گشت و گفت: این برگه را که هم اکنون می خواندید، به من دهید تا بدانم که محمد چه آورده است. خواهرش گفت: می ترسم که به آن آسیبی رسانی. عمر سوگند خورد که آن را بازخواهد گرداند. خواهرش که دل به اسلام وی بسته بود، گفت: تو بت پرستی و ناپاکی و قرآن را جز پاکان دست نزنند. عمر برخاست و سر و تن بشست. خواهرش برگه را به او داد که قرآن بخواند: طه. ما قرآن را بر تو فرو فرستادیم که بدبخت گردی. این تنها يك یادآور است برای آنکه از خدا بترسد. فرو فرستاده ای از آن کس که زمین و آسمان های افراشته را بیافرید. بخشنده ای که بر تخت آرام گرفت. او راست آنچه در زمین و آسمان هاست و آنچه در میان این دوست و آنچه در زیر خاک نهان است. اگر آواز خود را بلند سازی، او راز و آنچه را از آن پوشیده تر است، می دادند. خدایی که جز وی خدایی نیست و او را نام های نیکوست... (طه/۲۰/۸۱). عمر نویسان و خوانا بود. همی این آیات گرامی را خواند و همو نرمدل تر گشت. چون لختی از آن

بخواند، گفت: چه گرامی و زیبا سخنی که این است! خباب که این بشنید، به سوی او بیرون آمد و گفت: ای عمر، من امیدوارم که خدا تو را ویژهٔ فراخوان پیامبرش ساخته باشد زیرا دیروز از وی شنیدم که می‌گفت: خدایا، اسلام را به عمر بن خطاب یا ابوالحکم بن هشام نیرومند گردان. ای عمر، خدا را، خدا را! در این هنگام عمر گفت: ای خباب، مرا بر محمد راه نمای تا به نزد او آیم و اسلام آورم. خباب او را رهنمون گشت. او شمشیر خود را برگرفت و رو به سوی خانهٔ پیامبر (ص) و یارانش آورد. آمد و بر در زد. یکی برخاست و از شکاف در نگرست و او را با شمشیر آخته دید و به پیامبر گزارش داد. حمزه گفت: او را راه ده که اگر برای کاری نیک آمده باشد، به او دهیم وگرنه با شمشیر خودش او را بکشیم.

او دستوری داد که عمر به درون آمد. پیامبر او را پذیرا شد و به سوی او برخاست و دو سوی ردای وی را بگرفت و سپس او را به سختی درهم فشرد و گفت: به چه کار آمده‌ای؟ مرا گمان بر این است که تا رنجی گران از سوی خدا بر تو فرود نیاید، به خود نیایی. عمر گفت: ای پیامبر خدا، آمده‌ام که به خداوند و پیامبرش گرایم. پیامبر با آواز بلند گفت: «خدا بزرگ است». چنان بلند آواز داد که همهٔ ماندگاران خانهٔ خدا شنیدند و دانستند که عمر به اسلام گراییده است. چون اسلام آورد، گفت: کدام یک از قرشیان زودتر از همه گزارش‌ها را در میان مردم پراکنده می‌سازد؟ گفتند: جمیل بن مُعَمَّر جُمَحِی. عمر به نزد وی آمد و او را از اسلام آوردن خود آگاه ساخت. او به سوی مزگت روان گشت و عمر پشت سر او بود. جمیل فریاد می‌زد: آی گروه قرشیان، آگاه باشید که عمر بن خطاب نیز راه کودکان در پیش گرفت. عمر آواز می‌داد: دروغ می‌گوید؛ من به اسلام گرویده‌ام. آنان برخاستند و با او گلاویز شدند. با یکدیگر ستیز کردند تا خورشید نهان گشت و او خسته شد. او بنشست و آنان بر بالای سرش بودند. عمر گفت: هرچه می‌خواهید، بکنید. اگر ما سیصد مرد می‌بودیم، چنان می‌کردیم که شما شهر مکه را به ما واگذارید یا ما آن را به شما واگذاریم.

آنان در این گیرودار بودند که اینک پیرمردی به ایشان روی آورد و گفت: شما را چه می‌شود؟ گفتند: عمر بن خطاب راه کودکان را در پیش گرفته است. پیرمرد گفت: خاموش باشید، دست از او بدارید. مردی است که برای خود راهی برگزیده است. آیا می‌پندارید که بنی‌عدی او را همین‌گونه در دست شما بدارند؟ مرد را به خود واگذارید. این پیرمرد عاص بن وایل بود.

عمر گوید: چون اسلام آوردم، به خانهٔ ابوجهل رفتم و در زدم. بیرون آمد و گفت: خوش آمدی، پسر برادرم. چرا به اینجا آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام به تو گزارش دهم که اسلام آورده‌ام و به محمد گرویده‌ام و آنچه را آورده است، راست شمرده‌ام. در را در برابر من بر دیوار کوفت و گفت: خدا تو را با آنچه آورده‌ای زشت کند! دربارهٔ اسلام آوردن وی داستانی جز این هم گفته‌اند.

داستان پیمان‌نامه

چون قرشیان دیدند که اسلام رو به گسترش و افزایش نیروست و مسلمانان با اسلام آوردن عمر بن خطاب و حمزه نیرومند گشته‌اند و عمرو بن عاص و عبدالله ابن امیه گزارش‌هایی دربارهٔ پاسداری نجاشی از مسلمانان و ایمنی ایشان در حبشه با خود آورده‌اند که مایهٔ رنج و شکست ایشان است، به کنکاش نشستند تا در میان خود نامه‌ای بنویسند که زن از بنی‌هاشم نگیرند و به ایشان زن به همسری ندهند و به ایشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند. در این باره نامه‌ای نوشتند و هم‌پیمان شدند و آنگاه نامه را در درون خانهٔ کعبه آویختند تا مایهٔ استوار سازی پیمان‌شان باشد و پای‌بندی به آن را به گردن ایشان اندازد. چون قرشیان چنین کردند، بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب رو به سوی ابوطالب آوردند و به وی گراییدند و همراه وی به درون درهٔ او رفتند و گرد هم آمدند.

ابولهب از میان بنی‌عبدالمطلب بیرون رفت و به نزد قرشیان شد و در راه هند دختر عتبه را دید. به او گفت: یاری رساندن من به لات و عزا را چه‌گونه دیدی؟ هند گفت: خوب کردی. مسلمانان دو یا سه

سال بدین سان بماندند تا به رنج اندر افتادند و جز به گونه پوشیده چیزی به هیچ کدام از ایشان فرامی رسید.

گویند: ابوجهل يك روز حَكیم بن حَزَام بن خُوَیْلِد را با انسانی پر از گندم دید که به نزد عمه خود خدیجه می برد و این بانو در این هنگام در نزد پیامبر خدا (ص) بود و زندگی در دره می گذراند. ابو-جهل به وی درآویخت و گفت: به خدا سوگند که از اینجا گام فراتر نگذاری تا تو را رسوا کنم. ابو بختری بن هشام آمد و گفت: از او چه می خواهی؟ اندک مایه خوراکی برگرفته است که به نزد عمه خود ببرد. آیا این را از او دریغ می داری؟ از راه او به کناری شو. ابوجهل نپذیرفت و او را دشنام داد. ابو بختری، آرواره شتری بر سر او کوفت و او را خونین کرد و به سختی لگدمال ساخت. حمزه بدیشان می نگریست. اینان نمی خواستند که گزارش به پیامبر خدا (ص) رسد و بوجهل بتواند از این راه وی و مسلمانان را سرزنش کند. پیامبر خدا (ص) در نهان و آشکارا مردم را به اسلام فرامی خواند و پیوسته وحی بدو می رسید و نمی گسست. اینان سه سال چنین بماندند.

گروهی از قرشیان به کار درهم شکستن آن پیمان نامه برخاستند. آنکه آزمونی از همه نیکوتر در این راه داد، هشام بن عمرو بن حارث بن عمرو بن لوی برادرزاده مادری هشام بن عبد مناف بود. او اشتري گرانبار از خوراك به دست می گرفت و شبانه به دره ابوطالب می آمد و لگام از شتر برمی گرفت و آن را به درون دره می برد. چون روزگار ایشان را در آنجا دید و بنگریست که زمان بر ایشان به درازا کشیده است، به سوی زهیر بن ابی امیه بن مغیره مخزومی برادر ام سلمه رفت که او نیز گرایشی استوار به پیامبر (ص) و مسلمانان داشت. مادرش دختر عبدالمطلب بود. به او گفت: ای زهیر، آیا بدین تن درمی دهی که خوراك بخوری و جامه بپوشی و با زنان هم آغوش باشی و دایی-هایت چنان باشند که می دانی؟ همانا من به خدا سوگند می خورم که اگر اینان دایی های ابو حکم (یعنی ابوجهل) می بودند و آنگاه تو او را به چنین کاری می خواندی، هرگز از تو نمی پذیرفت. زهیر گفت: من چه توانم کرد؟ مردی تنهایم. به خدا سوگند که اگر مردی دیگر با من

می بود، آن را می شکستم. هشام گفت: مرد دیگری را در کنار خویش داری. گفت: کیست؟ گفت: منم. زهیر گفت: سومی برای ما بجوی. او به نزد مُطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: آیا بدین تن می سپاری که دو خاندان را از بنی عدی بن عبد مناف نابود شوند و تو گواه این کار باشی و با آن همسازی کنی؟ سوگند به خدا که اگر دست ایشان را در این گونه کارها گشاده بدارید، ایشان را در آزدن خود شتابان بینید. مطعم گفت: چه توانم کرد؟ من مردی تنه‌ایم. گفت: در کنار خویش دومی داری. گفت: کیست؟ گفت: من. گفت: برای ما سومی بجوی. گفت: جسته‌ام. گفت: کیست؟ گفت: زهیر بن ابی‌امیه. گفت: چهارمی بجوی. وی به نزد ابوبختری بن هشام رفت و چنان گفت که به مطعم گفته بود. ابوبختری گفت: آیا بر این کار یاوری داریم؟ گفت: آری. گفت: کیست؟ گفت: من و زهیر و مطعم. گفت: برای ما پنجمی بجوی. او به نزد زَمْعَة بن اسود بن مطلب بن اسد رفت و با وی سخن گفت و خویشاوندی‌شان را فرایاد او آورد. زمعه گفت: آیا برای این کار یاورانی داریم؟ گفت: آری. او نام آن چند مرد را برد. آنان به جایگاهی به نام «خَطْمُ الْحَيَّوْن» در بالای مکه رفتند و در آنجا گرد هم آمدند و هم سوگند شدند که آن پیمان‌نامه را درهم شکنند. زهیر گفت: من آغاز به این کار کنم.

چون بامداد شد، آنان به سوی انجمن‌های خود شدند. زهیر نیز فراز آمد و بر گرد خانه خدا چرخش کرد و آنگاه به مردمان روی آورد و گفت: ای مردمان مکه، آیا این روا باشد که ما بخوریم و جامه بپوشیم و بنی‌هاشم آماج نابودی باشند و نتوانند از کسی چیزی خرید و کس نتواند به ایشان چیزی فروخت؟ به خدا سوگند از پای ننشینم تا این پیمان‌نامه خویشی برنده بیدادگرانه از هم دریده شود و پاره پاره گردد. ابوجهل گفت: به خدا دروغ گفتی که دریده نگردد. زمعه بن اسود گفت: به خدا سوگند که تو دروغ‌گوتری. هنگامی که نوشته شد، ما بدان خرسند نبودیم. ابوبختری گفت: زمعه راست می‌گوید. ما آن را نمی‌پذیریم و از آغاز بدان خرسند نبودیم. مطعم بن عدی گفت: شما دو تن راست گفتید؛ هرکه جز این بگوید، دروغ گفته

باشد. هشام بن عمرو نیز مانند این سخنان گفت. ابوجهمل گفت: این، کاری بود که در يك شب انجام گرفت و ابوطالب در آن هنگام در کناره مزگت نشسته بود [و سخنی به پرخاش نگفت].

مطعم بن عدی برخاست و روانه شد و دست به پیمان نامه برد که آن را از هم بدراند ولی دید که موریانه همه آن را خورده است جز این بخش را که «به نام تو ای پروردگار». این عبارت را آنان در آغاز نامه های خود می نوشتند. نویسندۀ پیمان منصور بن عکرمه بود که دستش چلاغ گشت.

انگیزۀ بیرون آمدن ایشان از دره این بود که چون پیمان نامه نوشته شد و در خانه خدا آویخته گشت، مردم از بنی هاشم و بنی عبدالمطلب دوری گزیدند. پیامبر خداوند (ص) و ابوطالب و همراهان ایشان سه سال در دره ماندند و در این میان خدا موریانگان را فرستاد که بیدادگری و بریدگی از خویشاوندان را که در آن بود بخوردند و نام های خدای بزرگ را فرو هشتند. جبریل به سوی پیامبر (ص) آمد و او را از این کار آگاه ساخت. پیامبر گزارش این کار به عمویش ابوطالب گفت و ابوطالب را در درستی گفتار او گمانی نبود. وی از دره به در آمد و به بارگاه خدایی رفت. قرشیان انجمن کردند و ابوطالب به ایشان گفت: پسر برادرم به من گزارش داده که موریانه بیدادگری و بریدگی از خویشاوندان را که در پیمان نامه شما بود، خورده و نام خدای بزرگ را به جا گذاشته است. آن را فراز آورید. اگر او راست گفته باشد، بدانید که شما بیدادگر و برنده رسته خویشاوندی مایید و اگر دروغ گفته باشد، بدانیم که شما راست و درست می روید و ما کژروانیم.

آنان شتابان برخاستند و آن را فراز آوردند و کار را چنان دیدند که پیامبر خدا (ص) فرموده بسود. جان ابوطالب نیرومند گشت و آوازش بلند شد. او گفت: اکنون برای تان روشن شد که شما بیدادگرتر و برنده تر پیوند خویشاوندی هستید. آنان سر فرو افکندند و سپس گفتند: تو برای ما جادو می آوری و بر ما دروغ می بندی. آنگاه، چنان که یاد کردیم، آن چند تن به شکستن آن پیمان برخاستند. ابو—

طالب درباره آن پیمان نامه که فراگیر بیدادگری و بریدگی از خویشان بود، چکامه ای سرود که این چند بیت از میان آن است:

وَقَدْ كَانَ فِي أَمْرِ الصَّحِيفَةِ عِبْرَةٌ مَتَى مَا يُعْزَبُ غَايِبُ الْقَوْمِ يَعْجَبُ
مَعَ اللَّهِ مِنْهُمْ كُفْرُهُمْ وَ عُقُوبَتُهُمْ وَ مَا تَقَمُّوا مِنْ تَاطُلِ الْحَقِّ مُعْرِبُ
فَاصْبَحَ مَا قَالُوا مِنَ الْأَمْرِ بَاطِلًا وَ مَنْ يَخْتَلِقْ مَا لَيْسَ بِالْحَقِّ يَكْذِبُ

یعنی: در کار آن پیمان نامه اندرزی نهفته بود که اگر آن را با غایبان از انجمن بازگویند، به شگفت اندر شوند. خدا ناباوری و ناسپاسی و ستم ایشان بر خویشاوندان شان را از ایشان زدود و کینه ای را که بر گوینده راستی و درستی و آشکارکننده آن به روشنی فرود آورده بودند، نابود گردانید. چون بامداد فرارسید، آن همه کژی که گفته بودند، یاوه گشت؛ هرکس که جز راه راستی و درستی پیماید، به دروغگویی زبان آلاید.

درگذشت ابوطالب و خدیجه

و فراخواندن پیامبر خدا (ص) عرب را به اسلام

ابوطالب و خدیجه سه سال پیش از کوچیدن پیامبر (ص) به مدینه، درگذشتند. این پس از آن بود که ایشان از دره بیرون آمدند. ابو-طالب در شوال یا ذی قعدة در هشتاد و چند سالگی درگذشت. خدیجه سی و پنج یا پنجاه و پنج روز پیش از وی درگذشته بود. برخی گویند: سه روز پیش تر درگذشت. درد درگذشت آنان و داغ پدید آمده از آن، بر پیامبر خدا (ص) گران آمد. پیامبر خدا فرمود: قرشیان پیش از درگذشت ابوطالب نتوانستند به من آزاری رسانند که از آن رنجه کردم. داستان این بود که قرشیان پس از درگذشت ابوطالب، آسیب و آزارهایی به پیامبر (ص) رساندند که پیش از درگذشت او نمی توانستند و گستاخی آن را نداشتند. حتی برخی از ایشان خاك بر چهره وی می افشاندند و برخی دیگر به هنگامی که او در نماز می-بود، شکنجه گوسپند بر سر او می انداختند. پیامبر خدا آن را بر سر چوبی می کرد و بیرون می آورد و می فرمود: ای فرزندان عبد مناف، این چه گونه همسایگی است! سپس آن را در راه فرو می افکند.

چون در پی درگذشت ابوطالب، کار بر او به دشواری هرچه بیش‌تر گسرایید، با زید بن حارثه به سوی ثقیف بیرون رفت و خواستار یاری ثقفیان گردید. چون به سرزمین ایشان رسید، آهنگت سه تن از ایشان کرد که در آن روز رهبران سه‌گانه ثقیف و برادران همدگر بودند. عبد یا لیل و مسعود و حبیب فرزندان عمرو بن عُمیر. او ایشان را به خدا خواند و با ایشان سخن گفت که در کنار او به یاری اسلام برخیزند و با ستیزگران او بستیزند. یکی از ایشان گفت: دیوی سرکش برای ربودن پرده کعبه [باشی] اگر خدا تو را به پیامبری فرستاده باشد. دیگری گفت: آیا خدا جز تو کسی را نیافت که به پیامبری فرستد! سومی گفت: سوگند به خدا که با تو هیچ سخنی نگویم. اگر چنان که می‌گویی، پیامبری از نزد خدا باشی، گرانبها تر از این خواهی بود که نیازی به پاسخ من داشته باشی و اگر بر خدا دروغ بندی، شایستگی آن را نداشته باشی که با تو سخن گویم.

پیامبر خدا (ص) از نیکی ثقفیان نومید گشت و به ایشان گفت: اگر گام در راه یاری من نمی‌گذارید، دست کم رازم را پوشیده بدارید. پیامبر (ص) ترسید که گزارش این کار به مردمش برسد. آنان درخواست او را نپذیرفتند و نابخردان خود را بر او شوراندند. بی‌سروپایان گرد او را گرفتند [و آزارش می‌دادند] و او را به سوی بوستان عتبه و شیبه پسران ربیعہ راندند که هر دو در درون آن بوستان بودند. بی‌سروپایان بازگشتند و از گرد او پیرا کردند. او در سایهٔ تَاک (یا خسرمانی) آرام گرفت و گفت: پروردگارا، سستی نیرویم، کمبود چاره‌ام و خواری‌ام در نزد مردم را به سوی تو باز می‌گویم و در پیشگاه تو گله می‌آغازم. بار خدایا، ای مهربان‌ترین مهربانان، ای پروردگار زبون گرفتگان، مرا به که وامی‌گذاری؟ به دشمنی که بر من بتازد یا بیگانه‌ای که به سوی من دست یازد؟ با این همه اگر بر من خشمناک نباشی، باکی ندارم. ولی آسایش درگاه تو گسترده‌تر از اینم‌است. من به پرتو چهره‌تو که تاریکی‌ها با آن روشن گشته است و کار این جهان و آن جهان با آن به سوی بهبود گراییده است، پناه می‌برم که خشم تو بر من فرود آید یا ناخواهی تو دامنم

گزاید.

چون پسران ربیعہ دیدند که چه بر سر او آمده است، ایشان را بر وی سهر آمد و برده ترسای خود را که عداس نام داشت فراخواندند و گفتند: خوشه‌ای از این انگور بگیر و به نزد آن مرد ببر. او چنان کرد و چون انگور را در برابر پیامبر خدا (ص) روی زمین گذاشت، او دست بر آن فرابرد و گفت: «به نام خداوند بخشنده مهربان». آنگاه انگور را نوش جان فرمود. عداس گفت: سوگند به خدا که این سخن را مردم این شارساں یاد ندارند. پیامبر (ص) پرسید: از کجایی و چه آیینی داری؟ عداس گفت: ترسایم و از مردم نینوایم. پیامبر (ص) پرسید: از روستای آن بنده شایسته خدا یونس بن متی؟ عداس گفت: از کجا می‌دانی که یونس که بود؟ پیامبر خدا (ص) گفت: او پیامبر و برادر من بود و من هم پیامبرم. عداس بر دست و پای پیامبر خدا (ص) افتاد و آنها را بوسیدن گرفت.

در این هنگام یکی از دو پسر ربیعہ روی به آن دیگری آورد و گفت: برده‌ات را تباه کرد. چون عداس آمد، آن دو به او گفتند: دریغ از تو، چرا دو دست و دو پای او را بوسیدی؟ عداس گفت: در روی زمین کسی بهتر از این مرد نیست. آن دو گفتند: دریغ از تو، کیش تو بهتر از آیین اوست.

آنگاه پیامبر خدا (ص) روی برگاشت و آهنگ مکہ فرمود. چون ژرفای شب فرارسید، برخاست و به نماز درایستاد. در این هنگام دسته‌ای از پریان که هفت تن بودند، بر او گذر کردند. اینان از پریان سرزمین نَصِیبِیْن بودند و به یمن می‌رفتند. پریان سخن او نیوشیدند و چون از نماز پیرواخت، به نزد مردم خود رفتند و هشدارشان دادند که به اسلام باور آوردند.

برخی گویند: چون پیامبر خدا (ص) از نزد ثقفیان بازگشت، کس به نزد مطعم بن عدی فرستاد تا او را پناه دهد تا بتواند پیام خدایی خود را به مردمان رساند. او به پیامبر (ص) پناه داد. بامداد فردا، مطعم و پسران وی و پسران برادرش جنگ افزار پوشیدند و به درون مزگت فرورفتند. ابو جهمل گفت: پناهش داده‌ای یا به آیین

وی درآمده‌ای؟ مطمئن گفت: پناهاش داده‌ام. ابوجهل گفت: آنکه را تو پناه دهی، پناه دهیم. پیامبر (ص) به مکه درآمد و در آن ماندگار شد. چون ابوجهل او را بدید، گفت: ای بنی‌عبدمناف، اینک این مرد را بنگرید که پیامبر شماست! عتبه بن ربیعہ گفت: چه جای نکوهش است که از میان ما پیامبر و پادشاهی چنین بشکوه برخیزد؟ گزارش این کار به پیامبر خدا (ص) دادند. او به نزد ایشان آمد و گفت: اما تو ای عتبه، برای خدا به‌جوش نیامدی که برای خود؛ اما تو ای ابوجهل، سوگند به خدا که دیری نباید که اندک بخندی و بسیار بگریی؛ اما شما ای گروه قرشیان، چندانی بر شما نگذرد که آنچه را نمی‌پذیرید، به‌خواری گردن گذارید و بدان درآیید. کارها همگی چنان پیش آمدند که پیامبر پیش‌بینی کرده بود.

پیامبر خدا (ص) در هنگام‌های حج‌گزاری و انجام آیین‌های آن به نزد قبیله‌های عرب می‌رفت و فراخوان خود را بر ایشان عرضه می‌داشت. او به خانه‌های بنی‌کنده رفت و در میان ایشان سرورشان «مُلَیْح» بود. او ایشان را به خدا خواند و اسلام را بر ایشان عرضه داشت که آن را نپذیرفتند. آنگاه به نزد قبیله کلب شد و بر خاندانی از ایشان به نام بنی‌عبدالله فرود آمد و اسلام را برای ایشان بازگشاد که از پذیرفتن آن سر برتافتند. سپس به نزد بنی‌حنیفه رفت و ایشان را به آیین اسلام خواند که هیچ‌یک از قبیله‌های عربی پاسخی نکوهیده‌تر از ایشان به او ندادند. پس از آن به نزد بنی‌عامر آمد و ایشان را به خدا خواند و اسلام را به ایشان پیشنهاد کرد. یکی از ایشان گفت: اگر پیروی تو کنیم و خدا تو را بر دشمنانت پیروز گرداند، آیا کار فرمانرانی بر مردم پس از تو تواند به دست ما افتد؟ پیامبر گفت: کار بسته به خواست خداست که در هر جا بخواهد، جایگزین سازد. مرد گفت: سینه‌های خود را در برابر عربان سپر تو سازیم و چون تو چیره گردی، کار فرمانروایی به دست کسانی جز ما افتد؟ ما را به آیین تو نیازی نیست.

چون بنی‌عامر به نزد پیری سالخورده از میان خود رفتند و گزارش کار پیامبر (ص) و نژاد و خاندان او بدادند، دست بر سر نهاد و

گفت: ای فرزندان عامر، آیا این زیان گران را چاره توان کرد [که آیین او نپذیرفتید]؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، هرگز هیچ مرد اسماعیلی بر خدا دروغ نبسته است. این فراخوان راست و درست است. شما کجا توانید ژرفای آن را دریافت!

پیامبر همچنان پیوسته آیین اسلام را به هر آینده‌ای که نام و نژادی داشت، فرا می‌نمود و او را به خدا می‌خواند. به نزد هر قبیله‌ای که می‌رفت و ایشان را به اسلام فرا می‌خواند، عمویش ابو-لهب در پی او روان می‌گشت. چون پیامبر از گفتار خود می‌پرداخت، ابولهب رو بدیشان می‌آورد و می‌گفت: این مرد شما را بدین می-خواند که لات و عزا را به دور افکنید و رشته مهر ایشان از گردن خود بگسلانید و هم‌پیمانان خود از پریان را رنجیده سازید و به سوی گمراهی و نوآوری وی روی کنید. به سخن وی گوش ندهید و از وی پیروی نکنید.

نخستین دیدار پیامبر خدا (ص) با انصار و اسلام آوردن ایشان

در این هنگام، سُوَیْد بن صَامِت برادر بنی عَمْرِو بن عَوْف (یکی از خاندان‌های اوس) به مکه آمد تا حج و عمره گزارد. از آن‌رو که مردی چابک و تیزهوش و نیک‌نژاد و سخن‌سرا بود، او را «کامل» می-گفتند. هموست که گفت:

أَلَا رَبَّ مَنْ تَدْعُو صَدِيقًا وَلَوْ تَرَى	مَقَالَتَهُ بِالْغَيْبِ سَاءَ مَا يَفْسُرِي
مَقَالَتُهُ كَالشَّحْمِ مَا كَانَ شَاهِدًا	وَ بِالْغَيْبِ مَا تُورِّ عَلَى تُفْرِقَةِ النَّحْرِ
يَسُرُّكَ بَادِيهِ وَ تَحْتَ أَدِيمِهِ	نَمِيمَةٌ غَشَّ تَبْتَرِي عَقَبَ الظَّهْرِ
تَبِينُ لَكَ الْعَيْنَانِ مَا هُوَ كَأَيْمٍ	وَ مَا جَنَّ بِالْبَغْضَاءِ وَ النَّظَرِ الشَّرِّ
فَرَشْنِي بِغَيْرِ طَالِمًا قَدْ بَرَيْتَنِي	فَخَيْرُ الْمَوَالِي مَنْ يَرِيشُ وَلَا يَتَرِي

یعنی: چه بسیار کسی که او را دوست خود می‌خوانی و اگر گفتار او در نهان را بشنوی، از دروغی که بر تو بسته است به خشم آیی. تا هنگامی که در نزد توست، گفتارش مانند دنبه چرب و نرم است ولی در نهان مانند نیزه گلوگاه تو را آماج می‌سازد. آغاز کارش تو

را شاد می‌سازد ولی در زیر پوستش آلاشی از نیرنگ و بیگانگی است که پشت‌را می‌شکافد و کمر را می‌شکند. چشمان وی آنچه را نهان دارد، آشکار می‌سازند و از نگاه تندش توانی نشانه‌های دشمنی و کینه‌توزی را برخواند. چون مرا تراشیدی، بر من پر برنشان زی‌را بهترین دوستان آن است که پر برنشانند و تراش ندهد و تو را نکاهد.

پیامبر خدا (ص) روی بدو آورد و اسلام را برای او بازگشود و قرآن بر او فرو خواند. سوید بن صامت از او دوری نگزید و گفت: این گفتاری نیکوست. آنگاه بازگشت و رو به مدینه آورد. دیری برنیامد که خزر جیان او را کشتند. او در جنگ «بعث» کشته شد. مردم او می‌گفتند: او مسلمان بود که ساغر جانبازی نوشید.

[واژه تازه پدید]

بُعْث: با بای تك نقطه‌ای مضموم و عین بی نقطه درست است.

در این میان ابو حیسر انس بن رافع با جوانانی از بنی عبدالاشهل که ایاس بن معاذ همراه ایشان بود، به مکه درآمد و به جست‌وجوی هم‌پیمانانی در برابر مردم خود خزرچ پرداخت. پیامبر (ص) به نزد ایشان آمد و گفت: آیا می‌خواهید چیزی بهتر از آنچه برایش آمده‌اید، به شما فرانمایم؟ او ایشان را به اسلام خواند و قرآن برایشان خواند. ایاس که جوانی نوحاسته بود، گفت: به خدا که این بهتر از آن چیز است که برای آن بدینجا آمده‌ایم. ابو حیسر مشتی خاك برگرفت و بر چهره او افشاند و گفت: ما را به خود واگذار که برای کاری جز این آمده‌ایم. ایاس خاموشی گزید و پیامبر خدا (ص) از جای برخاست. دیری نگذشت که ایاس درگذشت. مردمش آواز او را در دم جان سپردن شنیدند که خدای را ستایش می‌گفت و او را به بزرگی یاد می‌کرد. گمانی نداشتند که او مسلمان مرد.

بیعت یکم در عقبه و اسلام آوردن سعد بن معاذ

چون خدا خواست که آیین خود را آشکار سازد و نوید خود را به انجام رساند، پیامبر خدا (ص) در هنگام گزاردن حج بیرون آمد و با گروهی از انصار دیدار کرد و چنان که شیوه او بود، اسلام را برای قبیله‌ها بازگشود و ایشان را بدان فراخواند. يك بار که در گردنه کوهستان (عقبه) بود، با دسته‌ای از خزرجیان برخورد کرد و اسلام را به ایشان پیشنهاد فرمود و از ایشان خواست که به اسلام گرایند. در شارسان ایشان گروهی از یهودیان [یکتاپرست] بودند ولی ایشان (خزرجیان) بتان را می‌پرستیدند. چون میان ایشان کشمکشی روی می‌داد، یهودیان می‌گفتند: به‌زودی پیامبری پدیدار گردد که پیروی او کنیم و شما را به یاری او به سان عاد و ثمود از میان برداریم. آن مردمان به یکدیگر گفتند: به خدا سوگند که این مرد همان است که یهودیان شما را با آمدن او بیم می‌دهند. آنان فراخوان او را پذیرفتند و او را راستگو شمردند و به وی گفتند: در میان مردمان ما ستیزی رخ داده است. امید است که خدا با آمدن تو ایشان را گرد هم آورد و آشتی در میان‌شان استوار سازد. اگر بر تو گرد آیند، هیچ کس از تو گرامی‌تر نخواهد بود. آنگاه آنان (که هفت‌کس از خزرجیان بودند)، او را بدرود گفتند: ابو اَمَامَه اَسْعَدِ بْنِ زُرَّارَةَ بْنِ عَدَس، عوف بن حارث بن رفاعة پسر «عَفْرَاء» (هر دو از بنی نجار)، رافع بن مالک بن عَجْلان، عامر بن عبد حارثة بن ثعلبة بن غَنَم (هر دو از بنی زُرَیق)، قُطَيْبَةُ بْنُ عَامِرٍ بن حدیده بن سواد از بنی سلمه (سَلَمَه به کسر لام)، عُقْبَةُ بْنُ عَامِرٍ بن نابی از بنی غَنَم و جابر بن عبدالله بن ریاب از بنی عبیده.

[واژه تازه پدید]

رِیَاب: به کسر راء و یای دو نقطه در زیر و بای تک نقطه‌ای.

چون اینان به مدینه آمدند، برای مردم خود از پیامبر سخن گفتند

و ایشان را به اسلام خواندند چندان که این دین در میان ایشان گسترش یافت. چون سال آینده فرارسید، دوازده تن از انصار برای گزاردن حج به مکه آمدند و در گردنه با او دیدار کردند و این را «گردنه نخست» (عقبه اولی) خواندند و با او «بیعت زنان» کردند که او را مانند خانواده خود گرامی بدارند. اینان این کسان بودند: اسعد بن زرارہ، عوف و مُعَاذِ پسران حارث (فرزندان «عفراء»)، رافع بن مالک بن عجلان، ذکوان بن عبد قیس از بنی زُرَیق، عُبَادَةُ بن صامت از بنی عوف بن خزرج، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبہ بن خزیمه از «بَلِیّ» از هم پیمانان ایشان، عباس بن عُبَادَةُ بن نَضْلَه از بنی سالم، عُقْبَةُ بن عامر بن نابی، قُطَيْبَةُ بن عامر بن حدیده (همه ایشان از خزرجیان). از اوسیان اینان در آنجا فراز آمدند: ابُو هَیْثَم بن تَیْهَان هم پیمان بنی عبدالاشهل و عُویْم بن ساعده هم پیمان ایشان. آنان از نزد پیامبر خدا (ص) روانه شدند و پیامبر مُصْعَب بن عُمَیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار را همراه ایشان روانه ساخت که قرآن برایشان خواند و اسلام به ایشان آموزد. او به مدینه شد و بر اسعد بن زرارہ فرود آمد. اسعد بن زرارہ بیرون آمد و به خانه بنی ظُفَر شد و در آنجا بنشست و مردانی از آنان که به اسلام گراییده بودند، بر گرد او انجمن کردند. گزارش به گوش سَعْدِ بن مُعَاذ و اُسَیدِ بن حُصَیر سروران بنی عبدالاشهل رسید که هر دو بت پرست بودند. سعد به اسید گفت: به نزد این دو تن که به خانه ما آمده اند، برو و ایشان را از کاری که می کنند، بازدار. اگر پای اسعد بن زرارہ پسر خاله ام در میان نبود، خود به این کار می پرداختم و رنج از تو برمی داشتم. اسید جنگ افزار خود برگرفت و آهنگ آن دو تن کرد. چون به نزد ایشان رسید، گفت: چرا به اینجا آمده اید که مردمان سست باور ما را از راه بگردانید؟ از اینجا دور شوید. مصعب گفت: آیا لختی نمی نشینی تا گوش فرادهی؟ اگر چیزی را پسندیدی، آن را می پذیری و اگر نپسندیدی، دیگران رنج از تو بردارند و آنچه را دشمن می داری، خود کنار بگذاریم. اسید گفت: داد بدادی. آنگاه در نزد آن دو نشست. مصعب درباره آیین اسلام با او سخن گفت. اسید گفت:

چه بشکوه و زیباست این! هنگامی که می‌خواهید به این دین درآیید، چه می‌کنید؟ آن دو گفتند: سر و تن بشوی، جامه را پاکیزه کن، گواهی راست و درست بده و آنگاه دو رکعت نماز بخوان. او چنان کرد و اسلام آورد. سپس به آن دو تن گفت: من مردی را پشت سر خویش دارم که اگر از شما دو تن پیروی کند، هیچ کس از مردمش از شما واپس ننشیند. اینک او را به نزد شما می‌فرستم. او سعد بن معاذ است.

آنگاه او به نزد سعد و مردمش رفت. چون سعد بدو نگریست، گفت: به خدا سوگند جز با آن چهره‌ای به نزد شما آمده است که از نزد شما برفت! سعد به او گفت: چه کردی؟ اسید گفت: به خدا که از این دو مرد، بدی ندیدم. به من گزارش داده‌اند که بنی حارثه به نزد اسعد بن زراره بیرون رفته‌اند که او را بکشند. سعد خشمگین از جا برخاست و گام فراپیش نهاد زیرا بیم آن داشت که آنچه را به او گفته‌اند، انجام دهند. آنگاه به نزد آن دو بیرون رفت و چون ایشان را آرام دید، دانست که اسید از گفتن آن سخن چه خواسته‌ای می‌داشته است. بر سر ایشان ایستاد و به اسعد بن زراره گفت: اگر میان من و تو خویشاوندی نمی‌بود، با من این کار نمی‌کردی. مصعب به وی گفت: آیا لختی نمی‌نشینی و گوش فراده‌ی؟ اگر چیزی را پسندیدی، آن را می‌پذیری و اگر آن را نپسندیدی، آنچه را دشمن می‌داری، خود کنار بگذاریم و از تو دور سازیم. سعد نشست و مصعب دربارهٔ آیین اسلام با وی سخن گفت و قرآن بر او خواند. او به این دو تن گفت: هنگامی که می‌خواهید به این دین درآیید، چه می‌کنید؟ به او همان را گفتند که به اسید گفته بودند. او سر و تن و جامه پاکیزه کرد و اسلام آورد. سپس همراه اسید بن حضیر به سوی باشگاه مردم خود رفت و چون بر سر ایشان ایستاد، گفت: ای بنی عبدالاشهل، کار مرا در میان خود چه‌گونه می‌بینید؟ گفتند: سرور مایی و بهترین ما. گفت: اگر چنین است، سخن گفتن با زنان و مردان شما بر من نارواست تا به خداوند و پیامبر او گرایید. گوید: سوگند به خدا در خاندان بنی عبدالاشهل هیچ زن و مردی نماند مگر

که اسلام آورد.

مصعب به خانه اسعد بازگشت و پیوسته مردم را به اسلام خواند چندان که هیچ خانه‌ای از خانه‌های انصار نماند که در آن زنان و مردان مسلمانی نبودند. این به‌جز بنی‌امیه بن زید و وایل و واقف بود زیرا ایشان از ابوقیس بن اسلت پیروی کردند که از اسلام آوردن ایشان پیشگیری کرد تا پیامبر (ص) به مدینه کوچید و جنگ بدر واحد و خندق سپری گردید. باری، مصعب به مکه بازگشت.

[واژه تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه، فتح سین. حُصَیر: به ضم حای بی نقطه و فتح ضاد نقطه‌دار و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

بیعت دوم در عقبه

چون اسلام در میان انصار گسترش یافت، گروهی از انصار همدستان شدند که به نزد پیامبر خدا (ص) بروند. اینان پوشیده کار کردند تا کسی از رازشان آگاه نگردد. از این‌رو، در هنگام گزاردن آیین حج در ذی‌حجه همراه ناباوران و بت‌پرستان مردم خود به مکه رفتند و با او دیدار کردند و به یکدیگر نوید دادند که در میانه‌های تشریق [سه روز پس از عید اضحی] دیگر بار همدگر را در «گردنه» (عقبه) ببینند.

چون دو پاس از شب گذشت، آرام آرام و نهان از خانه‌های خود بیرون آمدند و پوشیده‌روانه عقبه شدند و چون در آنجا انجمن کردند، شمارشان به هفتاد مرد برآمد. دو تن از زنان نیز همراه ایشان بودند: تُسَیْبَه دختر کعب مادر عُمَارَه و اسماء مادر عمرو بن عدی از بنی‌سَلَمَه. پیامبر خدا همراه عمویش عباس که هنوز ناباور بود، به نزد ایشان آمد. عباس بن عبدالمطلب می‌خواست که برای برادرزاده خود از انصار پیمان‌های استوار بگیرد. عباس نخستین کس بود که آغاز به سخن کرد و گفت: ای گروه خزرجیان [که خزرج و اوس را

چنین می خواندند]، می دانید که محمد در نزد ما گرامی و ارجمند است و ما به خوبی او را پاس می داریم. او پافشاری دارد که از ما ببرد و به شما پیوندد. اگر می بینید که پیمان خود و نویدهایی را که به وی داده اید، با استواری به کار خواهید برد و او را پاس خواهید داشت، اینک این محمد و این شما. ولی اگر گمان می برید که او را به خود و خواهید گذاشت، دست از او بردارید که گرامی و ارجمند است و ما او را پاس می داریم.

انصار گفتند: آنچه را فرمودی به گوش جان سراسر نیشیدیم. اینک ای پیامبر خدا، تو سخن گوی و برای خود و پروردگارت آنچه می خواهی، پیمان بستان. پیامبر سخن گفت و قرآن خواند و شنوندگان را به اسلام گرایاند و سپس فرمود: مرا چنان پاس می دارید که زنان و فرزندان تان را.

آنگاه بَراء بن مَعْرُور دست او را گرفت و گفت: سوگند به آن کس که تو را به راستی و درستی برانگیخته است، تو را چنان پاس بداریم که زنان و فرزندان مان را. با ما بیعت کن ای پیامبر خدا که ما مردان جنگ از موده ایم.

ابو هَیْثَم بن تَیْمَن گفت و گو را برید و گفت: ای پیامبر خدا، میان ما با مردم رشته هایی است که اینک آهنگ بریدن آن با ایشان (یعنی یهودیان) داریم. آیا تواند بود که اگر خدای بزرگ و بزرگوار تو را فیروز گرداند، به سوی مردم خود بازگردد و ما را تنها بگذاری؟ پیامبر خدا (ص) لبخند زد و گفت: نه چنین است؛ بلکه خون، خون؛ ویرانی، ویرانی! شما از منید و من از شما میم. با هر کس آشتی باشید، آشتی ام و با هر کس بجنگید، بجنگم. باز پیامبر خدا (ص) گفت: برای من دوازده نماینده برگزینید که پیام رسان من به سوی مردم خود باشند. ایشان دوازده نماینده (نه تن از خزرج و سه تن از اوس) برگزیدند.

در این هنگام عباس بن عُبادَة بن نَضْلَة انصاری به سخن درآمد و گفت: ای گروه خزرجیان، آیا می دانید بر چه پایه ای با این مرد بیعت می کنید؟ بر پایه پیکار با هر سرخ و سیاهی. اگر می پندارید که چون

دارایی‌های تان تاراج گردد و مهتران تان کشته شوند، او را به خود و اخواید گذاشت، به خدا که این مایه خواری و زبونی این جهان و آن جهان است. اگر می‌دانید که پیمان خود را به کار خواهید برد، دست در دامن او آویزید که نیکی و نیک بختی این جهان و آن جهان در آن است.

گفتند: اینک ما با او بر پایه کشته شدن مهتران و تاراج گشتن دارایی‌های مان پیمان می‌بندیم. ای پیامبر خدا، ما را در برابر این کار چه خواهد بود؟ فرمود بهشت جاودان و شادمانی بی‌پایان. گفتند: دست فراز آور. همگی با او بیعت کردند.

عباس بن عبادۀ این سخن را تنها از این رو گفت که پیمان را بر ایشان استوار سازد. برخی گفتند: نه چنین است؛ از آن رو چنین گفت که آن کار واپس افکند تا عبدالله بن ابی بن سلول نیز حاضر آید و کار استوارتر گردد.

نخستین کس که دست در دست او گذاشت، ابو اُمّاه اَسْعَد بن زُرّازَه یا ابو هَیثم بن تَیّهان یا بُراء بن معرور بود. آنگاه مردم پی در پی بیعت کردند. چون بیعت به پایان آوردند، دیو بانگ برآورد: ای ماندگاران خانه‌ها، ای شهرنشینان، آیا می‌خواهید مرد نکوهیده‌ای را بشناسید که گروهی کودکان گرد او را گرفته‌اند و آهنگ نبرد با شما دارند؟ پیامبر خدا (ص) فرمود: ای دشمن خدا، همه نیروهای خود را برای نبرد با اهریمن بسیج خواهم کرد و تو را ای دیو پلید واپس خواهم راند. سپس گفت: رو به سوی سراپرده‌های خود آورید. عباس بن عبادۀ گفت: سوگند به آن کس که تو را به راستی و درستی به پیامبری برانگیخته است، اگر بخواهی، بی‌گمان فردا با شمشیر—های خود بر ماندگاران منی خواهیم تاخت. پیامبر گفت: هنوز فرمان این کار نداریم. آنان بازگشتند.

چون بامداد فرارسید، مهتران قریش به نزد ایشان آمدند و گفتند: به ما گزارش رسیده است که شما به نزد این شهروند ما رفته‌اید و با او بیعت کرده‌اید که وی را به نزد خود برید و آماده کارزار با ما گردید. همانا به خدا سوگند ما جنگیدن با شما را از

همه خاندان‌های عرب ناپسندیده‌تر می‌دانیم و هرگز آهنگ ستیز با شما نداریم. در این هنگام بت‌پرستانی که در میان انصار بودند، سوگند یاد کردند که چنین کاری انجام نگرفته است.

چون انصار از مکه روانه شدند، براء بن معرور گفت: ای گروه خزرجیان، چنین می‌نگرم که به هنگام نماز پشت به کعبه نگردانم. به او گفتند: همانا پیامبر خدا (ص) رو به سوی شام نماز می‌گذارد و ما از در ناسازگاری با او درنیاایم. او همچنان رو به سوی کعبه نماز می‌گزارد. چون به مکه آمد از پیامبر خدا (ص) درباره آن پرسش کرد. پیامبر گفت: بر قبله‌ای بودی، اگر بر آن بیایی [شاید از آن رو که می‌دانست قبله به سوی کعبه بر خواهد گشت]. چون با او بیعت کردند و رو به مدینه آوردند، رسیدن‌شان به این شهر در ذی‌حجه بود. پیامبر خدا بازمانده ذی‌حجه و محرم و صفر را در مکه گذراند و در ماه ربیع‌الاول، دوازده شب گذشته از آن به مدینه کوچید.^۹

چون قرشیان شنیدند که انصار به اسلام گراییده‌اند، بر مسلمانان مکه هرچه بیش‌تر سخت گرفتند و کوشیدند که ایشان را از آیین خود

۹. بر پایه کاوشگری خاورشناسان باختری و پژوهش تاریخ‌دانان و اخترشناسان مسلمان به‌ویژه مصریان، زادروز پیامبر گرامی اسلام صلی‌الله علیه و آله و سلم بر بنیاد گاه‌شماری ژولیانی، روز دوشنبه نهم ربیع‌الاول برابر با ۲۰ آوریل (۳۱ فروردین) ۵۷۱ میلادی بوده است. اینان چندین رویداد برجسته کیهانی و تاریخی را که در هنگام انجام یافتن آن گمانی نبوده است، پایه کار خود کرده‌اند.

پیامبر در شب قدر در روز دوشنبه هفدهم ربیع‌الاول برابر با یکم فوریه (۱۲ بهمن) ۶۱۰ میلادی به پیامبری برانگیخته شد.

تاریخ کوچیدن (هجرت) او به مدینه چنین است: فرود آمدن او در بَرزن «قباء» در شهر یثرب (مدینه) روز آدینه ۱۲ ربیع‌الاول برابر با ۲۴ سپتامبر (۲ مهرماه) سال ۶۲۲ میلادی بوده است.

مسلمانان به‌هنگام پایه‌گذاری تاریخ هجری، این زمان را به روز یکم ماه محرم [یکمین سال هجری] برابر با ۱۶ ژوئیه (۲۵ تیرماه) سال ۶۲۲ میلادی فراز آوردند: تاریخ القرآن، ابو عبدالله زنجانی، تهران، کتاب‌فروشی صدر، ۱۳۸۷ ق، صفحه «س» پیشگفتار؛ تقویم تطبیقی هزار و پانصدساله هجری قمری و میلادی، نگارش فردیناند ووستنفلد و ادوارد ماهر، ویراستاری و پژوهش دکتر حکیم‌الدین قرشی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ ش، ص بیست و دو (پیشگفتار).

بگردانند. از این رو، مسلمانان به سختی به رنج اندر افتادند. این واپسین سختگیری بود. نخستین سختگیری، پیش از کوچیدن ایشان به حبشه انجام یافت.

بیعت در این عقبه جز آن بود که در نخستین عقبه انجام یافت. آن را «بیعت زنان» خواندند و این یکی بر پایه پیکار با هر سرخ و سیاه انجام گرفت.

آنگاه پیامبر (ص) یاران خود را فرمود که به مدینه کوچند. نخستین کس که به این شهر درآمد، ابوسلمه بن عبدالاسود بود. او یک سال پیش از بیعت به مدینه کوچید. سپس به دنبال او، عامر بن ربیع هم پیمان بنی عدی با همسرش لیلا دختر ابوحشمه و آنگاه عبدالله بن جحش همراه برادرش ابو احمد و همه کسانی که به مدینه کوچیدند و درهای خانه های شان بسته شدند. یاران پیایی به مدینه کوچیدند. سپس عمر بن خطاب و عیاش بن ابی ربیع کوچیدند و در خانه بنی عمرو بن عوف ماندگار گشتند. در این میان ابو جهمل بن هشام و حارث بن هشام به نزد عیاش بن ابی ربیع در مدینه شدند (و این دو برادران مادری وی بودند). هر دو به او گفتند: مادرت سوگند یاد کرده است که در سایه ننشیند و موی سر خود شانه نزد او بر مادر خود مهر آورد و به مکه بازگشت. یاران پیایی به مدینه کوچیدند و سرانجام زمان کوچیدن پیامبر خدا (ص) فرارسید.

کوچیدن پیامبر خدا (ص)

چون یاران پیامبر خدا (ص) یکایک و پی در پی به مدینه کوچیدند، او در مکه ماند و فرمان خدا را همی بیوسید. همراه او امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) و ابوبکر راستگو ماندگار شدند. چون قرشیان این بدیدند، بیمناک شدند که پیامبر خدا (ص) نیز بیرون رود و از چنگ ایشان وارهد. اینان در باشگاه خود انجمن کردند و اینجا خانه قصی بن کلاب قرشی بود. بت پرستان برای چاره گری در برابر پیامبر به کنکاش در نشستند. آهریمن در چهره پیرمردی فراز آمد و در انجمن ایشان بنشست و گفت: من از مردم

نجد هستم، گزارش کار شما بشنیدم و به اینجا آمدم باشد که از رای من بی بهره نگردید.

انجمن کردگان اینان بودند: عتبه، شیبه، ابوسفیان، طَیْمَة بن عدی، حبیب بن مُطْعِم، حارث بن عامر، نَضْر بن حارث، ابوبختری بن هشام، ربیعَة بن اسود، حکیم بن حزام، ابوجهل، نبیه بن حجاج، منبه بن حجاج، امیه بن خلف و دیگران.

اینان به یکدیگر گفتند: کار این مرد به جایی رسیده است که می دانید اینک بیم آن داریم که با پیروان خویش بر ما تازد و ما را براندازد. پس اندیشه های خود را به کار اندازید و دست به آهنگی همگروه یازید و برای او چاره ای بسازید. یکی گفت: بند و زنجیر آهنین بر دست و پایش نهید و او را به زندان افکنید و در بهرویش ببندید تا بدو همان رسد که بر سر همه سختسرایان می آید [بماند و چندان سخن بسراید تا پاك دیوانه گردد یا از جهان درگذرد]. مرد نجدی گفت: اگر او را به زندان افکنید، گزارش کارش از پشت درهای بسته به یارانش رسد و دیری برنیاید که بر شما تازند و او را از چنگ شما آزاد سازند. دیگری گفت: از شهر خود بیرونش می رانیم و چون از دید ما پنهان گردد، باکی نداریم که به کجا رود و بر سرش چه آید. نجدی گفت: آیا شیرینی سخن و استواری گفتار او را ندیده اید؟ اگر چنین کنید، برود و در یکی از خاندان های عرب فرود آید و با شیرینی گفتار ایشان را فریفته گرداند و آنگاه به همراهی ایشان بر شما تازد و سرزمین شما را پایمال سازد و کار از دست شما بیرون آورد. ابوجهل گفت: من بر آنم که از هر قبیله ای جوانی نژاده برگزینیم و هر جوانی را شمشیری دهیم و آنگاه به یکباره بر او تازیم و با يك بار فرود آوردن همه شمشیرها او را بکشیم و کارش بسازیم. چون چنین کنند، خون او در میان همه قبیله ها پراکنده گردد و فرزندان عبد مناف نتوانند با همه مردم به ستیز برخیزند و از این رو به خونبها تن دردهند. مرد نجدی گفت: رای درست همان است که این مرد گفت. آنان بر این پایه پراکنده شدند.

جبریل به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: امشب در بستر خود

مخواب. چون تاریکی شب به سیاهی گرایید، آنان بر در خانه‌اش گرد آمدند و او را همی پاییدند تا به خواب رود و ناگهان براوتازند. چون پیامبر خدا (ص) ایشان را دید، به علی بن ابی طالب گفت: امشب در بستر من بخواب و بالاپوش سبز مرا بر روی خود افکن و به خواب اندر شو که هیچ گزندی به تو نرسد. او را فرمود که هرچه امانت و سپرده یا جز آن از مردمان به دست وی (پیامبر) است، به خداوندان آنها بازگرداند. پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و مشتی خاک برگرفت و بر سرهای ایشان افشاند و این آیه‌ها برخواند: یاسین. سوگند به قرآنِ خَرَد آژین. ما نا که بی‌گمان تو از پیامبرانی درست و راستین. این قرآن فروفرستاده‌ای است از خداوند خُردکننده مهر آفرین. تا مردمانی را بیم دهی که پدران‌شان را هشدار دهنده‌ای نبوده است و اینان آگاهی ندارند و گرچه اندازه‌ای کم‌ترین. سخن بر بیش‌تر ایشان استوار گشته است ولی ایشان باور ندارند بدین. ما در گردنِ های‌شان زنجیرها تا چانه‌ها نهادیم چنان که سر بر آسمان دارند و نبینند پیش پای خویش در روی زمین. از پیش روی و پشت سرشان راهبند‌ها برافراشتیم و بر چشم‌های‌شان پرده‌ها کشیده‌ایم چنان که نابینا گشته‌اند این چنین (یس/۳۶/۱-۹). سپس پیامبر (ص) روانه شد و آنان او را ندیدند. آینده‌ای آمد و از ایشان پرسید: چه چیز را می‌بیوسید؟ گفتند: محمد را. گفت: خدا نومیدتان گرداناد. از میان شما بیرون رفت و هیچ‌یک از شما را نگذاشت مگر که بر سر او خاک افشاند و به راه خود رفت. دست بر سر نهادند و دیدند که خاک‌آلود است. آنان به واری و نگرستن پرداختند و علی را خفته دیدند که بالاپوش پیامبر (ص) بر زبر دارد. با خود می‌گفتند: هنوز محمد خفته است. باش تا پگاه آید و بیدار شود. همچنان ماندند تا بامداد فرا رسید و علی چون شیر ژیانی از بستر برخاست و بی‌پروا به آنان خواب از پیکر فرو همی افشاند. خدا در این زمینه این آیه فروفرستاد: هنگامی که ناباوران درباره‌ی تو نیرنگ می‌اندیشیدند که تو را در زندان استوار بدارند یا بکشند یا بیرون رانند. آنان ترفند می‌انگیختند و خدا بهترین چاره‌گران است (انفال/۸/۳۰).

آن گروه از علی دربارهٔ پیامبر (ص) پرسیدند و او فرمود: من چه دانم. به وی گفتید که از میان شما بیرون رود و او به راه خویش رفت. آنان او را زدند و به مزگت بردند و ساعتی به زندان افکندند و سپس رها ساختند. خدا پیامبرش را از ترفند ایشان وارهاند و او را فرمان کوچیدن داد. علی چندی بماند و امانت‌های پیامبر (ص) را برگرداند و کارهای او را به انجام رساند.

عایشه گفت: هیچ روزی نمی‌شد که پیامبر خدا (ص) بامداد یا شامگاه به نزد ابوبکر نیاید تا آن روزی رسید که خدا به پیامبرش دستوری کوچ کردن داد. آن روز به هنگام نیمروز به خانهٔ ما آمد. ابوبکر گفت: آمدنش در این هنگام را انگیزه‌ای تازه پدید است. چون به درون آمد، بر تخت نشست و گفت: کسانی را که در نزد تو هستند، بیرون فرست. ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا، اینان دو دختر منند. چه کاری پیش آمده است؟ پیامبر گفت: خدا به من دستوری داده است که بیرون روم. ابوبکر گفت: همراهی ای پیامبر خدا. پیامبر گفت: همراهی. ابوبکر از شادی گریست. آن دو عبدالله بن ارقد از بنی دَیْل بن بکر را که بت پرست بود، به مزد گرفتند تا راه مدینه را بدیشان فرانمایند و ایشان را تا آن شهر برسانند. از بیرون رفتن پیامبر خدا (ص) جز ابوبکر و علی و خاندان ابوبکر کس آگاه نشد. اما علی، پیامبر خدا (ص) او را فرمود که واپس ماند تا سپرده‌های مردم در نزد پیامبر خدا (ص) را به خداوندان آنها برگرداند و سپس به او پیوندد. آن دو از پنجره‌ای در پشت خانهٔ ابوبکر بیرون رفتند و سپس آهنگ غاری در کوه «ثور» کردند و به درون آن درآمدند. ابوبکر به پسرش عبدالله فرمان داد که گزارش‌های شهر مکه را نیک بشنود و شبانه به نزد آن دو آید و آنها را به ایشان رساند. او برده‌اش عامر بن قُطَیْرَه را فرمود که گوسفندان وی را در روز بچراند و شب هنگام به نزد آن دو آید. اسماء دختر ابوبکر شبانه برای ایشان خوراک می‌آورد. آن دو سه روز در کاو^{۱۰} درنگ ورزیدند.

۱۰. کاو: غار. هم‌ریشه با Cave در انگلیسی و فرانسه. واژه «کَهف» عربی از

این ریشه است.

قرشیان يك صد شتر ارزانی کسی داشتند كه او را به ایشان بازگرداند.

چون عبدالله بن ابی بکر از نزد آن دو بیرون می آمد، عامر بن فهیره گوسپند به دنبال او می چراند تا جای پای او را بزدايد. چون سه روز گذشت، راهنمای ایشان دو شتر برای ایشان آورد. پیامبر خدا (ص) یکی از اشتران را با بها برگرفت و سوار آن گشت. اسماء دختر ابوبکر دو خوان برای ایشان آورد ولی فراموش کرد كه بندی بگیرد. از این رو كمر بند خود را گشود و آن را بند ساخت و خوان از آن بیاویخت. از این پس به او «اسماء دو كمربندی» (اسماء ذات النطاقین) گفتند.

آنگاه سوار شدند و روانه گشتند. ابوبكر برده اش عامر بن فهیره را پشت سر خود سوار كرد تا در راه به ایشان خدمت كند. آن شب را تا نیمروز فردا راه پیمودند. آنان تخته سنگ بزرگی دیدند. ابوبكر در نزدیکی آن، جایی برای پیامبر خدا (ص) هموار ساخت تا در سایه آن آرام گیرد و به خواب رود. پیامبر خدا (ص) خفت و ابوبكر پاسداری او كرد تا خورشید بگردید و آنان روانه شدند.

قرشیان برای کسی كه پیامبر خدا (ص) را بیاورد خونبها ارزانی داشته بودند. سُرَاقَةُ بن مالك بن جُعْشَم المَدَلِجِي در پی آن دو روان شد و در زمینی سخت به ایشان رسید. ابوبكر گفت: ای پیامبر خدا، جوینده ما را فروگرفت! پیامبر گفت: اندوهگین مباش، خدا با ماست (توبه/۹/۴۰). پیامبر خدا (ص) خداوند را بر او بخواند. اسب او تا شكم در خاک فرو رفت و از زیر آن گردی دودمانند زبانه كشید. سراقه گفت: ای محمد، خدا را برای من بخوان تا مرا وارهاند و تو را بر گردن من این باشد كه جویندگان را از دنبالت بگردانم. پیامبر (ص) خدا را برای او خواند و او آزاد گشت ولی باز به پیگرد آنان پرداخت. پیامبر دیگر باره خدا را بر او بخواند و چهار دست و پای اسبش بدتر از بار نخست به زمین فرو رفت. او گفت: ای محمد، نيك دانستم كه این كار از دعای تو بر من است. خدا را برای من بخوان و برای تو پیمان خدا در گردن من باشد كه جویندگان را از

پیامبر را بازگردانم. پیامبر خدا را برای او بخواند و او آزاد گشت و به پیامبر (ص) نزدیک شد و گفت: ای پیامبر خدا، تیری برای (نشانی) از تیردان من بردار و اشتران من در بهمان جایند؛ هرچه می‌خواهی از آنها برای خود بگیر. پیامبر گفت: مرا به اشتران تو نیازی نیست.

چون سراقه خواست از پیامبر خدا (ص) جدا شود، پیامبر رو به وی آورد و او را آواز داد و گفت: ای سراقه، چون باشی هنگامی که دست‌بندهای زرین خسرو را آذین خویش سازی؟ سراقه گفت: خسرو پسر هرمز؟ پیامبر گفت: آری. سراقه بازگشت و هرکس را در جست و جوی پیامبر دید، گفت: تا همین جاتان بس است. هیچ کس را دیدار نکرد مگر که او را برگرداند.

اسماء دختر ابوبکر گوید: چون پیامبر خدا (ص) کوچ کرد، گروهی همراه ابوجهل به نزد ما آمدند و بر در خانه ابوبکر ایستادند و گفتند: پدرت کجاست؟ گفتم: نمی‌دانم. ابوجهل دست فرابرد و چنان تپانچه سختی بر چهره‌ام نواخت که گوشواره‌ام فرو افتاد. مردی بد زبان و زشت‌کردار بود. ما چندی درنگ ورزیدیم و ندانستیم پیامبر خدا (ص) رو به کجا آورده است. سرانجام یکی از پریان از پایین مکه فراز آمد و مردم به دنبال او روان بودند که آواز وی را می‌شنیدند و پیکرش را نمی‌دیدند و او همی گفت:

جَزَا اللَّهُ رَبَّ النَّاسِ خَيْرَ جَزَائِهِ رَفِيقَيْنِ حَلًّا خَيْمَتِي أُمَّ مَعْبِدِ
هُمَا نَزَلَا بِالْهَدْيِ وَ اغْتَدَيَا بِهِ فَأَفْلَحَ مَنْ أَمْسَى رَفِيقَ مُحَمَّدِ
لِيَهْنِي بَنِي كَعْبٍ مَكَانَ فَتَاتِهِمْ وَمَقْعَدَهَا لِلْمُؤْمِنِينَ بِمَرْصَدِ

یعنی: خدا که پروردگار مردم است، دو همراه را که در خرگاه ما در معبد فرود آمدند، بهترین پاداش‌ها دهد. آن دو بر راه راست فرود آمدند و به‌هنگام بامداد از آن روانه گشتند؛ رستگار کسی شد که همراه محمد باشد. گوارا باد بر فرزندان کعب جایگاهی که دختر جوان‌شان دارد زیرا که پایگاه او نویدگاه خدا باوران است.

گوید: چون گفتار آن پری را شنیدیم، دانستیم که وی رو به مدینه آورده است.

راهنمای آن دو، ایشان را به «قُبَاء» آورد و پیامبر در روز دوشنبه (دوازده شب گذشته از ربیع الاول) به هنگام همواری خورشید (یعنی نیمروز) بر بنی عمرو بن عوف فرود آمد. پیامبر خدا (ص) بر کَلْتُوم بن هَدْم برادر عمرو بن عوف فرود آمد. برخی گویند بر سعد بن خَيْثَمَه که مردی بی زن بود، فرود آمد. مردان بی زن از یاران پیامبر (ص) بر او فرود می آمدند. خانه او را «خانه بی زنان» می خواندند. و خدا دانایان است.

ابوبکر در جایی به نام «سُنع» بر خَبِیْب بن اِساف یا برخارجه بن زید برادر بنی حارث بن خزرج فرود آمد.

اما علی بن ابی طالب، او پس از انجام کارهایی که پیامبر خدا (ص) به وی فرموده بود، به مدینه کوچید. شب راه می پیمود و روز می خوابید. چون به مدینه آمد، هر دو پسای وی شکافته شده بودند. پیامبر (ص) گفت: علی را برای من فراز آورید. گفتند: نمی تواند راه رود. پیامبر (ص) به نزد وی آمد و او را در آغوش فشرد و از روی مهربانی بر وی بگریست زیرا دید که پاهایش به سختی باد کرده است. او آب دهان در دست خود انداخت و آن را بر پاهای علی گذر داد. پس از آن علی (ع) تا روز کشته شدن، از درد پا گله نکرد. علی در مدینه بر زنی بی شوهر فرود آمد و دید که هر شب مردی به نزد وی می آید و او را چیزی می دهد. او به زن گمان مند گشت و پرسید که این مرد کیست. زن گفت: سَهْل بن حُتَیف است که چون می داند من زنی بی شوهرم، بتان چوبین مردم خود را می شکند و به نزد من می آورد و می گوید: با اینها آتش افروز. علی پس از درگذشت سَهْل بن حنیف همواره این داستان را درباره او بازگو می کرد.

پیامبر خدا (ص) روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه

در قباء ماند. برخی گویند: پیش از این در نزد ایشان ماند. و خدا داناتر است. پیامبر خدا (ص) را هنگامی آدینه دریافت که او در میان بنی سالم بن عوف بود. او نماز آدینه را در مزگتی که در درون دره است، به جای آورد. این نخستین نماز آدینه بود که وی در مدینه خواند.

عبدالله بن عباس گوید: پیامبر (ص) در روز دوشنبه بزاد، در روز دوشنبه به پیامبری برانگیخته شد، «سنگ سیاه (الحجر الاسود) را در روز دوشنبه بلند کرد، در روز دوشنبه به مدینه کوچید و در روز دوشنبه از جهمان درگذشت.

دانشوران درباره درازای زمان ماندگاری وی در مکه پس از وحی رسیدن به او اختلاف کرده اند. انس و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما به گزارش ابوسلمه و عایشه گفته اند که او ده سال در مکه ماند. از تابعان، ابن مسیب و حسن و عمرو بن دینار نیز چنین گفته اند. برخی گفته اند: سیزده سال ماند. این را ابن عباس در گزارش ابوجمزه و عکرمه از وی گفته است. شاید کسی که ده سال را آورده، خواسته است بگوید: پس از آشکار کردن فراخوان خویش، ده سال در مکه ماند. او چند سالی اندک را پوشیده گذراند و به خدا همی خواند. آنچه این گفته را نیرومند می سازد، سخن صرمه بن ابی انس انصاری است که می گوید:

ثَوَى فِي قُرَيْشٍ بَضْعَ عَشْرَةَ حِجَّةً يُذَكِّرُ لَوْ يَلْقَى صَدِيقاً مُوَاتِئاً
یعنی: پیامبر ده سال و چند را در میان قرشیان گذراند که ای کاش دوستی همدرد برای خود می یافت.

این گفته گواه آن است که وی سیزده سال در مکه ماند زیرا این سخنسرا «چند» را بر «ده» افزوده است. اگر می خواست پانزده یا شانزده یا هفده بگوید، آهنگ سخن استوار می شد (خَمْسَ عَشْرَةَ حِجَّةً، سِتَّ عَشْرَةَ حِجَّةً، سَبْعَ عَشْرَةَ حِجَّةً) ولی چون آهنگ سخن با سیزده (ثَلَاثَ عَشْرَةَ) استوار نمی گشت، «ده سال و چند سال» گفت. در

جایگاه افزونی بر دوازده سال، جز سیزده سال و پانزده سال گزارشی نیامده است.

از قتاده گزارشی شگفت فرارسید که می‌گوید: قرآن برای هشت سال در مکه بر پیامبر فرود آمد. دیگری در این گفتار با او همساز نشده است.^{۱۱}

۱۱. پیش‌تر گفتیم که پیامبر گرامی در یکم فوریه ۶۱۰ میلادی به پیامبری برانگیخته شد و در ۲۴ سپتامبر ۶۲۲ میلادی به مدینه کوچید. پژوهش درست همین است. بر این پایه، از هنگام انگیخته‌شدن وی به پیامبری تا کوچیدن به مدینه ۱۲ سال و ۷ ماه و ۲۴ روز می‌شود.